

کابردیل کارسیا مارکز

# محاسن انتقادی

برنده جایزه ادبی نوبل - ۱۹۸۲



ترجمه: دکتر محسن محیط

# صدسال تنهایی

ONE HUNDRED YEARS OF SOLITUDE

گابریل گارسیا مارکز

مترجم: دکتر محسن محیط

انتشارات محیط

گارسیا مارکز، گابریل، ۱۹۲۸ -  
 Garcia Marquez, Gabriel  
 One hundred years of solitude = صد سال تنهایی  
 /solitude / گابریل گارسیا مارکز؛ مترجم محسن  
 محیط — تهران: محیط، ۱۳۷۴.  
 ۳۳۵ ص.  
 ۶۰۰۰ ریال.  
 فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی  
 پیش از انتشار).  
 Cien años de soledad. عنوان اصلی:  
 این کتاب در سال ۱۳۵۳ با ترجمه بهمن فرزانه  
 توسط امیرکبیر منتشر شده است.  
 چاپ چهارم: ۱۳۷۷؛  
 ISBN 964-6246-07-9: ۱۱۵۰۰ ریال.  
 الف محیط، محسن، ۱۳۲۹ - ، مترجم.  
 ب عنوان.

۸۶۳/۶۴  
 ص ۱۴۱ک

۴ص ۱۵/۳  
 ۱۳۷۴

۲۶۲-۲۵م

## انتشارات محیط

- نام کتاب : صد سال تنهایی
- نویسنده : گابریل گارسیا مارکز
- مترجم : دکتر محسن محیط
- ناشر : انتشارات محیط
- تیراژ : ۳۰۰۰ جلد
- نوبت چاپ : چهارم - بهمن ۱۳۷۷
- حروفچینی : ظریفیان
- لیتوگرافی : قاسملو
- چاپخانه : رامین
- صحافی : امیرکبیر
- قیمت : ۱۱۰۰ تومان

ISBN: 964-6246-07-9

شابک : ۹۶۴-۶۲۴۶-۰۷-۹

تقدیم به روان‌پاک پدرم  
مؤسس انتشارات محیط  
که هر چه دارم از اوست.

ناشر

### مقدمه

گابریل گارسیا مارکز ۵۵ سال پیش در یک دهکده ساحلی کشور کلمبیا بنام «آرکانالاکا» به دنیا آمد. در محیطی بزرگ شد که بطور طبیعی قصه گو بار آمد. خودش می‌گوید زادگاهش سرزمین قاچاقچیان، دزدان دریائی و رقصان بود. پدر بزرگش داستان‌هایی واقعی از جنگ و سیاست و ستم حکایت می‌کرد و مادر بزرگ بر بستر او از موجودات و وقایع افسانه‌ای قصه‌ها می‌گفت.

در جوانی در دانشگاه بوگوتای کلمبیا به تحصیل حقوق پرداخت. مدرکش را نگرفت و سرانجام در ۴۰ سالگی از ادامه تحصیل دست برداشت و برای تأمین معاش به نویسندگی و روزنامه‌نگاری مشغول شد. آخرین اثر او، گزارش یک مرگ از پیش اعلام شده، عیناً یک گزارش خبرنگاری است. مدتی در فرانسه و ایتالیا خبرنگاری کرد و تا چندی پس از وقوع انقلاب کوبا خبرنگار خبرگزاری کوبا بود. «گزارش یک مرگ...» کمتر از آثار دیگر او بار سیاسی دارد. پس از انتشار این اثر، جایزه ادبی نوبل و ۱۵۷ هزار دلار آنرا به او دادند.

از هشت کتاب گابریل گارسیا مارکز، شش کتاب به فارسی ترجمه شده. انتشار کتاب صد سال تنهایی در سال ۱۹۶۷ شهرت و اعتبار جهانی نصیب او کرد. این کتاب به ۳۷ زبان ترجمه شده. و بیش از شش میلیون نسخه از آن به چاپ رسیده است.

مارکز در «صد سال تنهایی» کاشف زوایای تاریک هستی انسان و

سرگشتگی‌های اوست بطوریکه خود می‌گوید: «من در رمان‌هایم، شاعرم.» و همین یک جمله کوتاه، زیباترین تفسیری است که می‌توان راجع به رمان، رمان‌ها (صد سال تنهایی) ارائه داد.

صد سال تنهایی به گونه‌ای، شناسنامه جامع از قبیله «بوئندیا» و مجموعه گزارشی دربارهٔ مجتمع بروی «ماکوندو» است که سرنوشت این قبیله و داستانهای این سرزمین ویژه، می‌تواند نه تنها در قاره آمریکا بلکه در هر گوشه‌ای از قاره‌های این سیاره رخ دهد.

مارکز در صد سال تنهایی، با زبانی گزارشگرانه و روش روزنامه‌نگاری خاص خود، معنای رویدادها را به طرز ساده، در بیانی پخته به خواننده منتقل می‌کند.

ناشر

## فصل ۱

با گذشت سالیان سال، هنگامی که سربازان جوخه آتش برای اجرای حکم در مقابل سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، صف کشیده بودند، بعد از ظهر روزی را به خاطر آورد که پدرش او را برای «جستجوی یخ» برده بود. در آن هنگام، دهکده «ماکوندو» فقط شامل بیست خانه خستی و گلی می‌شد. خانه‌ها در کناره رودخانه ساخته شده بودند. آب رودخانه زلال و صاف بود و با فشار از تعدادی سنگ بزرگ و سفید، شبیه تخم حیوانات قبل از تاریخ، عبور می‌کرد. زندگی، چنان پاک و صاف و عمیق بود که هنوز بسیاری از اشیاء نامی نداشتند و برای صدا کردن، باید از اشاره دست کمک گرفته می‌شد. همه ساله، حوالی ماه مارس، گروهی کولی، در نزدیکی ده، چادر خودشان را علم می‌کردند و با سروصدای غریبی که از سازهای خود در می‌آوردند، اهالی ده را از جدیدترین اختراعات روز آگاه می‌ساختند. نخستین اختراعی که پا به آن ده گذاشته بود، آهنربا بود. یکی از مردان قوی هیکل کولی، با ریش انبوهی بر روی صورت، مشغول خواندن متنی مبنی بر هشتمین عجایب کیمیاگران برای اهالی بود. نامش مکلیادس بود. همراه با دو تکه فلز از خانه‌ای به خانه دیگر به راه می‌افتاد. اهالی ده متعجب از اینکه همه ظروف و قابلمه‌ها و ابزارهایشان «بدلیل وجود آهن‌ربا» از جای خود، به زمین می‌افتادند، به دنبال وی راه می‌افتادند. حتی چوب‌ها، با ضجه میخ‌ها و پیچ‌هایی که می‌خواستند از تنگی، خود را خلاص کنند، به حرکت در می‌آمدند. ابزاری که مدت‌های متمادی در گوشه خانه‌ها انبار شده بودند، با

تکه آهن‌های مکلیادس همه از جا در می‌آمدند و رقص‌کنان به دنبال مکلیادس حرکت می‌کردند. مکلیادس، با لهجه کولی‌وار خود داد می‌زد: «همه اشیاء جان دارند. فقط باید از خواب بیدارشان کرد.» «خوزه آرکادیو بوئندیا» که همیشه در عالم رؤیا سیر می‌کرد پیش خود فکر کرد که شاید بتواند از وجود آن آهن‌ها برای استخراج طلا استفاده کند. «مکلیادس» که انسانی پاک و صادق بود، این موضوع را از قبل پیش‌بینی می‌کرد گفت: «به‌درد آن کار نمی‌خورد.» ولی خوزه به کولی‌ها اعتماد نداشت و قاطر و چند بزغاله‌اش را به دو تکه از آهن‌ها معامله کرد. زنش «اورسولا ایگواران»، که با اطلاع از فقر و تندگستیشان، روی حیوانات حساب می‌کرد، نتوانست مانع معامله شوهرش شود. شوهرش در جواب می‌گفت: «به‌زودی آن قدر طلا خواهیم داشت که اتاق‌ها را از طلا خواهیم ساخت.» برای اثبات ادعایش، چندین ماه به‌سختی کار کرد. تمام آن حوزه را، حتی ته رودخانه را، گوشه به گوشه با آن فلزات امتحان کرد. با صدای بلند «مکلیادس» را صدا می‌کرد. تنها چیزی که از این همه تلاش عایدش شد، یک زره زنگ‌زده، متعلق به قرن پانزدهم بود، که تمام محفظه‌هایش از شن و ماسه و خاک پر شده بود. به کمک چهارتن، آن را بیرون کشید و از هم جدا کرد، در درون زره اسکلت مومیایی شده‌ای را یافتند که بر گردنش یک قوطی مسی کوچک اویزان بود. داخل قوطی مشتی گیسوی زن پیدا کردند.

دوباره، به‌هنگام ماه مارس کولی‌ها آمدند. این بار، یک دوربین به بزرگی یک سگ به‌همراه داشتند و آن را در ملاء عام به‌نمایش گذاردند. یکی از زنان کولی را در فاصله بسیار زیادی نشانند و مردم هریک با پرداخت پنج پزو، تصویر آن زن را درست جلوی چشمانشان می‌دیدند. مکلیادس می‌گفت: «علم، فاصله را شکست داده است، به‌زودی بشر با استراحت در خانه، قادر به پی‌بردن به تمام اتفاقات در هر نقطه از کره خاکی می‌شود.» در یکی از روزهای بسیار داغ، با اختراع دیگری به‌نام ذره‌بین، نمایش بزرگی ترتیب دادند. مقداری علفهای خشک را میان جاده نهادند و با تمرکز اشعه خورشید در کانون ذره‌بین، تمام آنها را به آتش کشیدند. خوزه که هنوز از شکست قبلی خود غمگین بود، ناگهان به مغزش رسید که شاید بتواند با آن ذره‌بین سلاحی بسازد. بار دیگر کولی، قصد منصرف کردنش را داشت ولی این بار نیز



بی‌فایده بود و خوزه بالاخره آن را با سه سکه و دو تکه آهن‌ریا معامله کرد. اورشولا از شدت یأس و ناراحتی، گریه‌اش گرفت. سه سکه معامله شده، بخشی از دارائیشان بود که پدرش، بعد از عمری پس‌انداز کرده بود و برای او به ارث گذاشته بود. او آنها را جایی، خاک کرده بود تا در مواقع ضروری از آنها استفاده کند. خوزه حتی از زنش نظرخواهی هم نکرد و با سرسختی فاضلانهای، مشغول انجام آزمایشهای خود شد و نزدیک بود جانش را هم بر سر این کار بگذارد. برای نمایش فوائد ذره‌بین در جبهه‌های جنگ، خودش را در مقابل نور شدید خورشید و زیر ذره‌بین قرار داد و چنان تمام بدنش سوخت که چندین سال آثار آن بر روی بدنش به وضوح دیده می‌شد. با اینکه همسرش او را سرزنش می‌کرد، یک بار نزدیک بود خانه را به آتش بکشد. ساعت‌های متمادی به اتاقش می‌رفت و در را می‌بست و شرایط استفاده از آن وسیله جنگی را آزمایش می‌کرد تا بالاخره کتاب قطوری دُرُ باب آن تهیه دید و همراه با نتایج آزمایش‌های بسیار، برای مقامات حکومتی فرستاد. آنها را به قاصدی سپرد که از کوه‌ها و تپه‌ها و دشت‌های وسیع و رودهای پرآب گذشت و چندین بار نزدیک بود در مقابل بیماری و یأس و حمله جانوران وحشی، جان خود را از دست بدهد. تا اینکه بالاخره به جاده‌ای رسید که در آخر آن، جاده دیگری بود که پیک‌های سازمان پست کشوری از آن عبور می‌کردند. مشکلات بین راه فراوان و سفر به پایتخت تقریباً محال بود، خوزه تصمیم گرفت به محض رسیدن دعوتنامه، به سوی پایتخت به‌راه بیفتد و برای نمایش آزمایش‌های انجام شده خود شخصاً شرکت کند و طرح جنگ خورشیدی را رسماً اعلام کند. نشان به آن نشان که هیچ خبری از سوی مرکز نشد و عاقبت خوزه، خسته شد و روزی به شکست خودش، در مقابل مکلیادس، اعتراف کرد. مکلیادس، با پس گرفتن ذره‌بین و پس دادن سکه‌ها، ثابت کرد که کاملاً پاک و بی‌آلایش است. علاوه بر آن، چندین نقشه جغرافیایی و بخش‌هایی از عقاید هرمان کشیش را به او هدیه داد تا روش کار با ذره‌بین و قطب‌نما را یاد بگیرد. در طول ماه‌های بلند بارانی، خوزه در اتاقی که در قسمت پشت خانه‌اش ساخته بود، مشغول آزمایشاتش شد، تا مزاحم کسی نباشد. دیگر وظایف خانوادگی را فراموش کرده بود. چندین شبانه‌روز به مطالعه در مورد ستارگان پرداخت

و هنگامی که قصد یافتن راهی برای کشف ظهر بود، کم مانده بود آفتاب زده شود. از وقتی که معلوماتش در مورد علم فضا زیاد شد، بدون اینکه از خانه تکان بخورد، با کشتی‌های غول‌پیکر در کلیه دریاها و اقیانوس‌ها سیروسیاحت می‌کرد و با تمام شخصیت‌های روایات رابطه برقرار کرده بود. در همین هنگام بود که دورتادور خانه به راه می‌افتاد و دائماً با خود صحبت می‌کرد. اورسولا و بچه‌ها مشغول کاشتن حبوبات در باغچه جلوی خانه بودند و کار سخت و شاق، کمرشان را راست نمی‌کرد. ناگهان حالت درونیش به هم خورد. چندین روز متوالی، بدون اینکه خودش هم بفهمد، با خودش صحبت کرد. بالاخره یکی از روهای سه‌شنبه ماه دسامبر، هنگام صرف نهار، دیوانگی در او حلول کرد و تنش به لرزه افتاد. اورسولا و فرزندانش، تا به وقت مرگ، آن حالت لرزش وجودی او را که گواه شب زنده‌داری‌های بدون وقفه‌اش بود، از یاد نبردند. عاقبت از سر میز نهار بلند شد و با غرور کشف جدیدش را اعلام کرد: «کره زمین، مثل پرتقال گرد است.» اورسولا دیگر به تنگ آمده و فریاد زد: «اگر قصد دیوانه شدن داری، تنهایی این کار را بکن، ولی بچه‌هایت را با این دیوانه بازی‌ها دیوانه بارنیاور.» هنگامی که اورسولا، از فرط غضب و عصبانیت دوربین را به گوشه‌ای پرتاب کرد و شکست، خوزه بسیار راحت و خونسرد بود و حتی دوباره خودش یک دوربین دیگر درست کرد. همه اهالی ده امکان بازگشت به نقطه شروع را، هنگامی که با کشتی از محلی شروع به حرکت کرده و به سوی غرب به راه خود ادامه می‌دهد، به آنها نشان داد. همه اهالی حس کردند خوزه دیوانه شده، تا اینکه مکلیادس آمد و قضیه را روشن کرد. سپس تمجید و تشویق شد که چطور توانسته است از راه علم هیئت به تئوری‌ای که عملاً به اثبات رسیده بود، پی ببرد، کولی هدیه‌ای به او داد که در سرنوشت آینده ماکوندو نقش بزرگی را بازی می‌کرد. آزمایشگاهی برای انجام آزمایشات خوزه.

مکلیادس، در عرض مدت کمی به سرعت پیر شده بود. در نخستین سیروسیاحتش حدوداً همسن خوزه بود، خوزه‌ای که چنان قدرت و بنیه‌ای داشت، که می‌توانست با گرفتن گوش اسبی او را به زانو درآورد و در خاک بغلتاند، ولی حالا روز به روز آب می‌رفت و نحیف و لاغر می‌شد. این نتایج بیماری‌های گوناگون و متعددی

بود که در طول سیروسیاختش، به آنها مبتلا گشته بود. کولی در حین کمک کردن به خوزه برای نصب آزمایشگاه جدید، توضیح می‌داد که چگونه مرگ به دنبال اوست، ولی حسابش را با او یکسره نمی‌کند. او موجودی آواره بود که هر نوع بلا و فاجعه‌ای برایش پیش آمده بود. پلگر در خاورمیانه، اشکریت در مالزی، جذام در مقدونیه، بربری در ژاپن، طاعون در ماداگاسکار، زلزله در سیسیل و غرق شدن کشتی در مناطق ماگلیانس. این جانور عجیب‌الخلقه که اظهار می‌کرد کلید ستاره‌شناسی را در دست دارد، مرد ماتم‌زده‌ای بود در پشت غباری از اندوه و از پشت نگاه شرفیش، امتداد دور دست را می‌دید. کلاه سیاه بزرگی به سر داشت و ردای تنش انگار خط نشان تاریخ را در خود حفظ کرده بود ولی با وجود دانش نامحدودش، انسانی از کره‌خاکی بود که راه فرار از مسائل زندگی روزانه را نمی‌دانست. نالان از درد پیری بود، از کوچکترین مشکل مالی گله و شکوه می‌کرد. بر اثر بروز بیماری تمام دندان‌هایش ریخته بود و مدت‌ها بود که دیگر نمی‌خندید. تا ظهر روزی که مکلیادس پرده از رازهای درونیش برداشت، بچه‌ها از شنیدن افسانه‌هایش بسیار متعجب می‌گشتند. آنورلیانو او را به خاطر آورد. هنگامی که پنج سال بیشتر نداشت، عصر روزی در مقابل انعکاس نور خورشید از فلزات چهارچوب در، نشسته بود و در حالی که از پیشانی‌اش عرق می‌ریخت، سرزمین‌های رویائی خود را نوری دیگر بخشید. برای اورسولا خاطره خوبی از آن ملاقات اولین به‌جا می‌ماند. هنگامی که داخل اتاق شد مکلیادس بی‌اراده شیشه جیوه‌ای را که در دست داشت شکست. اورسولا گفت: «بوی شیطان می‌آید.» مکلیادس جمله او را صحیح‌تر بیان کرد: «هرگز. در علم، ثابت شده است که شیطان محلولی از سولفات است در حالی که این مایع فقط جیوه است.» و شروع به تفصیلاتی راجع به خواص آن نمود، که اورسولا بدون توجه به سخنان او، بچه‌ها را برای خواندن دعا همراه برد. یاد مکلیادس، همیشه در ذهنش با بوی بدی همراه بود.

آزمایشات خوزه تشکیل می‌شد از یک اجاق، یک ظرف آزمایشگاهی در بلند، دستگاه تقطیر که کولی‌ها از روی مدل جدید، به شکل سه بازوی «مریم مقدس» ساخته بودند. به غیر از آن، مکلیادس فرمول عجیب و غریبی برای

طلاسازی و مقداری نوشتجات شامل ساختن اکسیر، به او داده بود. خوزه سخت تحت تأثیر فرمول طلاسازی قرار گرفت، چندین هفته متوالی به اورسولا عجز و التماس می‌کرد تا چند عدد از آن سکه‌های طلای مدفون در خاک را به او بدهد و عاقبت مطابق همیشه شوهر، پیروز شد. بدین ترتیب، خوزه آرکادیو بوئندیا سی سکه طلا را با مقداری گوگرد و سرب و فلز مس با هم ذوب کرد و پس از جوشاندن ماحصل را به داخل قابلمه ریخت و بالاخره جسم جامد سفت و سخت و سوخته‌ای عایدش شد که بیشتر شبیه شکلات بود تا طلا. با شکست این آزمایشات، تمام دارائی و ارثیهٔ گرانبهای اورسولا تبدیل به جسم زغال ماندی شد که در ته قابلمه به عنوان عضو جدا نشدنی آن باقی ماند.

با بازگشت مجدد کولیان، اورسولا موزیانه، تمام اهالی را بر ضد آنها شورانده بود. این بار کولی‌ها با انواع سازهای موسیقی سر و صداهای عجیب و غریبی به راه انداخته بودند و مشغول اعلام برنامه بودند. اهالی با پرداخت مقداری پول، داخل چادر می‌شدند. به محض ورود چشمشان به مکلیداس افتاد که جوان شده بود، بر روی چهره‌اش اثری از چین و چروک دیده نمی‌شد و دندان‌های مرتب و سفیدی در دهان داشت. کسانی که قیافهٔ او را قبلاً دیده بودند و به خاطر می‌آوردند، هیچ وجه اشتراکی با مکلیداس جدید نمی‌دیدند و با آگاهی از این موضوع، ترسیدند. وحشتشان هنگامی بیشتر شد که مکلیداس دندان‌هایش را از دهانش بیرون آورد و در مقابل دید همگان گرفت و باز تبدیل به همان مکلیداس اخمو و پیر قبلی گشت و دوباره آنها را به دهان گذاشت و به طراوت چند لحظه پیش برگشت. حتی خوزه هم قبول کرد که علم مکلیداس حد و مرز نمی‌شناسد و فقط وقتی که همه رفتند، مکلیداس برایش طرز کار دندان مصنوعیش را شرح داد و خیالش آسوده شد. مطابق اخلاقش، چنان شیفتهٔ این اختراع گردید که خیالات کیمیاگریش را به دست فراموشی سپرد. دوباره اخمو و عبوس شد و روال عادی زندگیش تغییر کرد. گرداگرد خانه می‌گشت و با خود صحبت می‌کرد. به زنش می‌گفت: «دنایای عجیبی است، آن طرف رودخانه، مردم مشغول ساختن دستگاه‌های عجیب و جالبی هستند ولی ما مثل یک مشت الاغ اینجا زندگی می‌کنیم.» کسانی که او را از پیدایش ما کوندو

می‌شناختند، از تغییر روحیه و حالت او بر اثر ملاقات با مکلیادس تعجب می‌کردند. خوزه آرکادیو بوئندیا، در ابتدا مانند رئیس قومی بود که با شوق بیش از حد در مورد مسائل کشاورزی و دامداری دستوراتی به اهالی می‌داد و خودش هم در کارهای گروهی عملاً شرکت می‌کرد. الگوی خانه‌ها، خانه خود او بود، چون بهترین خانه دهکده بود. خانه خوزه را یک اتاق نشیمن بزرگ و یک اتاق نهارخوری با تراسی که دور تا دور آن را حصار از گل دربر گرفته بود، دو اتاق خواب، یک حیاط فرعی با یک درخت بسیار بزرگ در وسط آن، باغچه‌ای برای کاشت سبزیجات، و حیاط اصلی کوچکی که محل نگهداری گوسفندها، خوک‌ها و مرغ و خروس‌هایش بود، تشکیل می‌داد. اورسولا نیز مانند شوهرش کار می‌کرد. زنی پرکار و وسواسی و در کار بسیار جدی بود، چنان سرگرم کار بود که کسی هیچوقت صدای ناله‌اش را نمی‌شنید. از صبح تا شب در همه نقاط خانه بود و همه‌جا دیده می‌شد. به واسطه وجود او بود که کف اتاق‌ها را ساختند و دیوارهای کاهگلی شکل گرفت. اسباب چوبی ساخته شده به دست اهالی، همیشه پاک و مرتب بود و حتی از انبارهای کهنه البسه، بوی عطر ملایمی به مشام می‌رسید. خوزه در کارها همیشه پیشقدم بود، دستور داد ساختمان‌ها طوری بنا شوند که مشکل آبرسانی از رودخانه حل گردد و خیابان‌ها به نحوی ساخته شوند که هر خانه نور لازم را داشته باشد، با این فعالیت‌ها، ما کوندو در عرض مدت کوتاهی به دهکده‌ای ایده‌آل تبدیل گشت و به راحتی می‌شد گفت که ده بسیار خوشبختی بود، دهکده‌ای که اهالی‌ش هیچکدام بیشتر از سی سال نداشتند و هنوز کسی در آن دهکده دارفانی را وداع نگفته بود.

خوزه در طول ساختمان خانه‌ها، تعدادی قفس پرند برای هر خانه در نظر گرفت و چیزی نگذشت که تمام ده پر از انواع پرند شد. کنسرت این تعداد پرند، در عرض یک دقیقه کافی بود تا پرده گوش را بدرد. به همین دلیل اورسولا گوش‌هایش را با پنبه و پارچه پر می‌کرد. اولین باری که مکلیادس و کولی‌هایش برای عرضه کردن قرص اسپرین به ده پا گذاشتند، اهالی تعجب کردند که آنها چگونه توانسته‌اند، آن ده پرت را پیدا کنند و کولی‌ها در جواب گفته بودند که صدای پرندگان راهنمای آنها بوده است.

پس از گذشت زمانی از آن شور و حال، خوزه تبدیل به مردی افسرده و منزوی گشت که دیگر به لباسش توجهی نمی‌کرد و اورسولا قادر بود ریش‌های بلند او را با کارد آشپزخانه به خوبی بتراشد. برخی گفتند که او سحر و جادو شده است. ولی هنگامی که ابزار سحرآمیزش را رها کرد و دوباره پیشقدم شد تا از ماکوندو خارج شود و دهشان را بزرگراه اختراعات و ابداعات قرار دهد، همه سکته ده، حتی کسانی که به دیوانه بودنش شک داشتند، برای عملی کردن نقشه‌اش، شروع به فعالیت کردند.

خوزه، از وضع جغرافیایی دوروبر ده، هیچ اطلاعی نداشت. فقط این را می‌دانست که در قسمت شرقی، کوه‌های غیرقابل عبوری وجود دارد و درست در پشت این کوه‌ها، شهر قدیمی «ری اوچا». در روزگاران گذشته، چنانچه پدر بزرگش «آئورلیانو بوئندیا»ی اول برایش تعریف کرده بود، «فرانسیس دریک»، با گلوله، تمساح شکار می‌کرد و لاشه آن را با ابر پر می‌کرد و به عنوان هدیه برای ملکه الیزابت می‌برد. در دورانی که خوزه جوان بود، همراه با مردان و زنان و بچه‌ها و حیوانات و اسباب اثاثیه خانه، از این کوه‌ها عبور کرده بودند، تا راهی به دریا پیدا کنند ولی پس از بیست و شش ماه مسافرت سخت، منصرف شدند و برای اینکه دوباره از آن کوه بالا نروند، دهکده جدید ماکوندو را همانجا بنا کردند. آن راه فقط رجعتی به گذشته‌ها بود و پیش‌روی مؤثر نبود. در قسمت جنوبی، باتلاق‌های پراکنده‌ای وجود داشت که گیاهان سرتاسر آنها را گرفته بودند و سپس مرداب وسیعی که کولی‌ها معتقد بودند پایانی ندارد. این مرداب، در قسمت غرب، با آب‌های دیگری ادغام می‌گشت که درون آن ماهی‌های بسیار عجیبی زندگی می‌کردند که پوستی نرم و نازک و جثه‌ای مانند زن داشتند. این مسیر را کولی‌ها، حدود شش ماه، پیش گرفتند تا بالاخره به خشکی، آن هم به زور قاطرها و اسب‌هایشان رسیدند. طبق محاسبات خوزه، تنها راه ارتباط با جهان پیشرفته امروزی از طریق شمال بود. لوازم مخصوص شکار، تعدادی کارد و خنجر برای بریدن گیاهان و جانوران فراهم کرده و به همراه تعدادی از اهالی که در بنای ماکوندو سهم به سزایی داشتند، راه جدید را پیش گرفتند. خوزه طرح‌ها و نقشه‌ها و دستگاه‌های جهت‌یابش را در کوله‌پستی خود نهاد و دستور حرکت را رسماً اعلام کرد.

اوایل، مشکل چندانی پیش نیامد. از کناره رودخانه تا محلی که قبلاً با خوزه، زره جنگجو را از آب بیرون کشیده بودند، پیش رفتند و سپس از طریق باغهای پرتقال، به جنگل راه یافتند. اواخر هفته اول بود که گوزنی شکار کردند و کباب کردند ولی فقط مقداری از آن را خوردند و بقیه‌اش را نمک زدند تا برای روزهای دیگر هم چیزی داشته باشند. باری، ده روز، نور آفتاب را ندیدند. خاک زمین، همچون خاکستر آتش، خالی و مرطوب گشت و رفته رفته گیاهان خوف‌انگیزتر می‌شدند. آوای پرندگان و جیرجیر میمون‌ها دیگر شنیده نمی‌شد، دنیا برای همیشه حالت غمگینی یافت. اهالی با به‌خاطر آوردن خاطرات ایام قدیم، در آن محیط غمناک، کمی خوشحال می‌شدند. بهشتی خلاءوار و نمناک بمانند هنگام آفریدن آدم و حوا، و زمینی که کفش‌هایشان در شیارهای روغن‌اندود و پردود گم می‌شدند و نیزه‌هایشان، گیاهان و جانوران مهلک را از جان و رمق می‌انداخت. یک هفته، بدون اینکه سخنی ردوبدل بشود، در محیطی آکنه از زجر و اندوه، گام به جلو برمی‌داشتند، محیطی که تنها علامت روشن آن، پرواز پرندگان نورانی بود. نفس‌هایشان از بوی متعفن خون، دیگر کمتر بالا و پائین می‌رفت. راه رجعت نبود، با از بین بردن گیاهان مزاحم مقابلشان، پس از اندک زمانی سرتاسر عقبشان دوباره پر از همان گیاهان می‌شد. خوزه می‌گفت: «مسئله‌ای نیست. فقط باید از روی قطب‌نما پیش رفت.» به کمک قطب‌نما، افراد به شمال روایی رسیدند، و از آن منطقه بدحالت گریختند. شبی ظلمانی و بی‌ستاره ولی صاف بود. خسته از راه‌پیمایی، ننوهای خود را به درختان بستند و پس از گذشت دو هفته بدون استراحت، به خوابی عمیق فرو رفتند. هنگامی که بیدار شدند، نور خورشید چشمشان را اذیت می‌کرد، همگی از حیرت شاخ درآوردند. روبرویشان در میان درختان، کشتی سفید رنگ و گرد و خاک خورده اسپانیولی قرار داشت. کشتی کمی کج شده بود و از میان ریسمان‌های پوشیده از هر نوع گل و گیاه، رشته‌های کثیف بادبان آویخته شده بود، بدنه‌اش پوشیده از خزه نرم و گیاهان دریایی بود. به نظر می‌رسید کشتی محل مناسب و دنج و خلوتی، دور از هرگونه فساد اجتماعی و آوای گوشخراش بینهایت پرندگان، یافته بود. هنگامی که افراد با احتیاط داخل شدند، چیزی جز جنگل پر از گل و گیاه ندیدند.

خوزه داشت دیوانه می‌شد، مدت‌ها با تلاش بسیار و رنج و مشقت به دنبال راهی برای یافتن دریا بود و موفق نشده بود و حالا سرنوشت، آن را در جلوی پایش قرار داده بود. بعدها هنگامی که روزی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، از آن تنگه عبور می‌کرد، دریافت که دریا به یک جاده و گذرگاه تبدیل شده است و تنها اثری که از کشتی به جای مانده بود، خاکستر و تکه‌های سوخته آن بود. هنگامی که پی برد، آن داستان را پدرش از روی تخیل نگفته است، از خود پرسید که آن کشتی چگونه تا آن حد در خشکی پیش آمده بود. ولی خوزه آرکادیو بوئندیا که پس از چهل روز، در فاصله دوازده کیلومتری کشتی دریا را به چشم دیده بود، هیچوقت این سؤال را از خود نکرده بود. همه طرح‌ها و نقشه‌هایش در مقابل دریای خاکستری پف‌آلود و کثافت، نقش بر آب شد. با حالتی نومیدانه فریاد برآورد: «چه بدبختی بزرگی! دهکده از هر طرف با آب احاطه شده است.»

طبق نقشه‌ای که خوزه طرح کرده بود، اهالی همه فکر می‌کردند ما کوندو شبه جزیره است. نقشه را با دق و دلی از مسافرت شکست خورده‌اش، طرح کرده بود، انگار می‌خواست خود را به خاطر زندگی در آنجا، تنبیه کند. با غرولند به اورسولا می‌گفت: «ما هیچ وقت به جایی نمی‌رسیم، تا ابد، بدون اطلاع از پیشرفت‌های علم و دانش، در همین محل خواهیم مرد.» نتایج شکست روی او تأثیر خودش را گذاشت. خوزه تصمیم گرفت ده ما کوندو را به جای دیگر انتقال دهد. ولی اورسولا نقشه او را خنثی کرد. مودیان و با صبر و حوصله زن‌های ده را بر علیه شوهرانشان شورانید. چنان که خوزه نفهمید چرا و چطور نقشه‌اش شکست خورده است. هنگامی که خوزه نومید و سرافکنده، مشغول جمع کردن لوازم آزمایشگاهش بود، اورسولا دلش به حال او سوخت و صبر کرد تا تمام وسایل را در صندوق‌ها جای دهد و حروف اول اسمش را روی آنها بنویسد و وقتی که می‌خواست پاشنه در آزمایشگاه را از جا بکند، از او جویای دلیلش شد. خوزه بسیار جدی جواب داد: «حالا که کسی با ما نمی‌آید، ما خودمان می‌رویم.» اورسولا بسیار خونسرد گفت: «ما از اینجا نخواهیم رفت، چون فرزندانمان را در این محل به دنیا آورده‌ایم.» خوزه گفت: «ولی هنوز کسی از اهالی این ده نمرده است. وقتی کسی مرده‌ای زیر خاک ندارد، دلبستگی به آن خاک ندارد.»



اورسولا با شجاعت تمام گفت: «اگر اینطور است، من حاضرم بیمرم تا بقیه به زندگیشان در اینجا ادامه دهند.»

خوزه که تا به حال اورسولا را بدینگونه ندیده بود، در پی گول زدنش با، رویاهای همیشگی اش، برآمد، ولی اورسولا گوشش به این مزخرفات بدهکار نبود. به او می‌گفت: «بهتر است به جای این مزخرفات و دیوانه‌بازی‌ها، کمی هم به فرزندانانت برسی، ببین، مثل دوتا چهارپا توی چمن‌ها مشغول چریدنند.» خوزه از میان شیشه، نگاهی به بیرون انداخت و آنها را دید که با پای لخت توی گل و شل مشغول بازی هستند. احساس کرد اورسولا پیروز شده است. سخنان او، مکرراً دایره‌وار دور سرش می‌چرخید. تحرکی در خود حس کرد، تحرکی گنگ و مرموز که او را به یاد دوران کودکیش می‌انداخت. اورسولا خیالش تخت شد و مشغول جمع و جور کردن شد و آنقدر به بچه‌هایش خیره نگاه کرد تا عاقبت گریه‌اش در آمد. اشک‌هایش را با آستین‌هایش پاک کرد و آه بلندی از ته دل کشید. گفت: «بگو به بچه‌ها بیایند تا باهم، اسباب و لوازم را از جعبه‌ها بیرون بیاوریم.»

بچه بزرگ، خوزه آرکادیو بود که تازه چهارده سالش تمام شده بود، سر مربع شکل، موهای بلند و اخلاقی متناسب با روحیات پدر. بسیار قوی و پرزور بود و کاملاً مشخص بود که خیال‌پردازی‌های پدرش را به ارث نبرده است. مادرش او را در حین عبور از کوه‌های بلند و سخت، آبیستن بود و قبل از تمام شدن ساختمان ده جدید، او را به دنیا آورد. پدر و مادر، وقتی فهمیدند پسرشان صحیح و سالم است، از خداوند متعال سپاسگزاری کردند. پسر دوم، «آنورلیانو» بود. وی اولین انسانی بود که در ماکوندود پا به عرصه وجود نهاد. ماه مارس، شش ساله می‌شد. بسیار ساکت و قاطع بود. در دل مادرش گریه کرده بود و با چشم باز به دنیا آمده بود. روزی که چند تن اهالی که برای زایمان اورسولا آمده بودند، می‌خواستند بند نافش را ببرند، تمام چیزها اعم از جاندار و بیجان را زیرنظر گرفته بود و خیره نگاه می‌کرد و بدون هیچ‌گونه توجهی، نگاهش را به طرف درخت خرمايي که هر آن ممکن بود فروکش کند، ثابت نگاه داشته بود. تا سه سالگی مادرش متوجه نگاه مرموز او نشده بود، ولی یک روز که اورسولا با یک قابلمه بزرگ آش داغ وارد آشپزخانه شد، بچه که جلوی در

آشپزخانه بی تفاوت ایستاده بود گفت: «الان قابلمه می افتد.» به مجرد گفتن این حرف، قابلمه که درست وسط میز در جای محکمی بود، شروع به حرکت کرد، مثل اینکه کسی از داخل، آن را به جلو هل می دهد بالاخره کف آشپزخانه ولو شد. اورسولا با وحشت این موضوع را به شوهرش گفت ولی او آن را به حساب احتمالات گذاشت. او همیشه از وجود بچه هایش بی خبر بود، چرا که دوران بچگی را دوران جهل و نادانی می نامید و شدیداً مشغول اجرای طرح ها و نقشه هایش بود.

از آن روز عصر که بچه ها را برای کمک کردن صدا کرد، شدیداً به فکر بچه ها افتاد و اوقات خود را بیشتر صرف آنها می کرد. به آنها خواندن و نوشتن و ریاضیات آموخت و از عجایب جهان برایشان تعریف کرد، دیگر بچه ها می دانستند که در مناطق جنوبی افریقا مردان بزرگ و دانایی زندگی می کنند که کار اصلی آنها خوردن و خوابیدن است و اوقات خود را صرف فکر کردن می کنند و بسیاری داستان های دیگر. این گونه مطالب هیجان انگیز چنان روی بچه ها تأثیر گذاشت که، چند لحظه قبل از اینکه فرمان تیرباران سرهنگ «آئورلیانو بونندیا»، صادر شود، تمام وقایع آنروز عصر ماه مارس را که پدرش مشغول تدریس فیزیک بود، به خاطر آورد. برای گفتن مطلبی، ناگهان دستش همان طور مثل چوب روی هوا معلق ماند و هوش و حواسش متوجه سر و صداهایی شد که کولی ها راه انداخته بودند.

این بار، کولی های دیگری آمده بودند. عده ای زن و مرد جوان که با لهجه خاص خود تکلم می کردند. مردم اصیل و زیبایی با پوست نرم و روشن و دستان بسیار ظریف و قشنگ. صدای هیاهوی رقص و آوازشان، تمام ده را مملو از شادی و شادکامی کرد. پرنده های متنوع کنسرت عظیمی به راه انداخته بودند، مرغی که با آوای طبل تخم طلا می کرد، میمونی که پیش بینی می کرد، و دستگاهی که هم کار دوختن لباس می کرد و هم باعث پایین آمدن تب می شد و تازه غم و اندوه را از انسان دور می ساخت و هزاران کشفیات و اختراعات و عجایب دیگر که خوزه برای فراموش نکردنشان، قصد ساختن دستگاه حافظه ای را داشت. در عرض مدت کمی، دهکده از وجود کولی ها به هم ریخت و دگرگون شد و رنگ دیگری به خود گرفت. خوزه هم در آن جمع مشغول دید و گشت و گذار بود. دست بچه هایش را سفت گرفته بود تا مبدا

گم شوند. نفسش از هیجان بند آمده بود. درست مثل دیوانه‌ها به هر طرف سر می‌کشید و در جستجوی مکلیادس بود، تا در مورد این همه شگفتی سئوالاتی از او کند. از چند کولی سئوال کرد ولی آنها چیزی نفهمیدند. بالاخره به آن محلی رسید که هر بار مکلیادس در آن محل چادر می‌زد. کولی یهودی، به زبان اسپانیولی، تبلیغ شریتی را می‌کرد که انسان با نوشیدن آن، نامرئی می‌شد. هنگامی که خوزه سر رسید، او یک لیوان از آن معجون را سر کشیده بود. خوزه، از او سئوال کرد. مرد کولی با نگاه دهشت‌انگیز و مرموزی به وی نگریست و فوراً از صحنه وجود محو شد و به جز مشتی قیر سیاه و کثیف چیز دیگری از او به جای نماند. انعکاس جوابش هنوز از دود ناشی از آن جسم به گوش می‌رسید که می‌گفت: «مکلیادس مرده.» خوزه بر اثر این ضربه ناگهانی، نمی‌دانست چگونه بر ناراحتی خود غلبه کند، تا اینکه همراه سیل جمعیت به سوی شگفتی و جادوگری دیگری برده شد. کمی بعد، تعدادی کولی برایش گفتند که مکلیادس در کناره‌های دریای سنگاپور بر اثر تب شدید، دارفانی را وداع گفته است و جسدش را به پرآب‌ترین بخش دریای جاده انداخته‌اند. بچه‌ها هیچ اهمیتی به موضوع ندادند و دائماً از پدرشان می‌خواستند تا آنها را به دیدن دیگر پیشرفت‌ها و جادوگری‌های جدید و عجیب ببرد. از داخل چادر صدای مردی به گوش می‌رسید که می‌گفت: «صندوق حضرت سلیمان.» با اصرار مداوم بچه‌ها، مجبور شد سی «رنال» بپردازد و با هم داخل چادر شوند. درون چادر مرد عظیم‌الجثه‌ای با کله تراشیده و بدن پر از پشم، با یک گوشواره مسی که از دماغ‌هایش آویزان کرده بود و یک زنجیر بزرگ به پا داشت، ایستاده بود. در جلوی هیکل عظیم‌الجثه او، صندوقی بود وقتی در صندوق باز شد، هوای ملسی از داخل آن بیرون زد. داخل صندوق گوی بلورین بزرگی بود که درون گوی، میلیون‌ها سوزن وجود داشت و نور خورشید پس از برخورد به این سوزن‌ها، به صورت شعاع‌های رنگی منعکس می‌شد. در اثر سئوال‌های مداوم بچه‌ها، خوزه با شک و تغییر گفت: «این عظیم‌ترین الماس دنیاست.» مرد کولی فوراً حرفش را قطع کرد و گفت: «نخیر، این قالب یخ است.» خوزه، سر درنیاورد. خواست دستش را به طرف آن گوی دراز کند که مرد عظیم‌الجثه او را به عقب زد و گفت: «پنج رنال، برای دست زدن.» خوزه از روی

مجبوری پول داد و یخ را لمس کرد و چند دقیقه بطور ثابت نگهداشت. قلب خوزه با لمس کردن آن، آکنده از بیم و لذت گشت. زبانش بند آمده بود. با پرداخت ده «رنال» دیگر بچه‌ها هم توانستند آن جسم را لمس کنند. خوزه آرکادیوی کوچک ترسید و دست نزد. ولی «آئورلیانو» پس از لمس کردن، فوراً دستش را عقب کشید و گفت: «انگار داره می‌جوشه.» ولی خوزه حواسش پرت بود، نشئه از آشکار شدن آن سرو جادو، کارهای روزانه و وظایف دیگری که در مورد مکلیادس و مرگ او داشت، همه را به دست فراموشی سپرد و با پرداخت مجدد پنج رنال، همانند پیامبران صاحب کتاب دست به روی یخ، گوئی کتاب آسمانی در دست دارد گفت: «بزرگترین اختراع عصر ما، همین است.»

## فصل ۲

فرانسیس دریک دزد دریایی، هنگامیکه در حدود قرن شانزدهم میلادی به «ری اوچا» یورش برد، مادر مادر مادربزرگ «اورسولا ایگواران»، چنان از اصوات مهیب و صداهای برق آسا، وحشت کرد که بی اختیار بر روی یک بخاری داغ و آتشین نشست. سوختگی ناشی از آن، او را تا ابد مبدل به همسری بی مصرف کرد. برای نشستن ملزم به استفاده از بالش بود و دیگر در انظار مردم، به دلیل عیوبی در راه رفتن، دیده نشد. فکر می کرد تمام بدنش بوی بدی ناشی از سوختگی می دهد، از اینرو از هرگونه فعالیت های اجتماعی خودداری کرد. هنوز هواگرگ و میش بود که در حیاط ظاهر می شد، می ترسید بخوابد و خواب انگلیسی ها را ببیند که از پنجره با سگ های وحشتناکشان داخل اتاق او می شوند و با آهن های داغ او را شکنجه می دهند. شوهرش تاجر متمول بود و از او صاحب دو فرزند شده بود. بیشتر دارائیش را صرف خرید دارو و لوازمی کرد که شاید بتواند ترس را از وجود زنش بزدايد. در اثر این کار مجبور به فروش مغازه اش گشت و با خانواده اش به دهکده ای در پائین کوه رفت. اهالی آن منطقه سرخپوستان آرامی بودند. سپس حصارى بدون پنجره برای همسرش ساخت تا دزدان دریایی راهی برای ورود نداشته باشند. در این دهکده مردی به نام «خوزه آرکادیو بوئندیا» می زیست که کار دائمیش کشت توتون بود. پدر پدر بزرگ اورسولا با او شریک شد و در عرض چند سال مال و منال خوبی به هم زدند. پس از گذشت چند سال نوه نوه نوه نوه خوزه آرکادیو بوئندیای توتون کار، با نوه نوه

نوه تاجر متمول ازدواج کرد. به همین مناسبت بود که هرگاه اورسولا از دست دیوانه بازی‌های شوهرش از کوره در می‌رفت، به یاد سیصد سال قبل می‌افتاد و آن دزد دریایی را که آن روز به «ری اوچا» حمله کرده بود، لعن و نفرین می‌کرد، با این کار فقط دلش خنک می‌شد ولی آن دو باهم پسر عمو، دختر عمو بودند و ازدواج آن دو، از همان روز اول تولدشان، پیش‌بینی شده بود. با این وصف روزی که حرف از عروسی پیش آمد، پدر و مادر هر دو شدیداً مخالفت کردند. از این می‌ترسیدند که از وصلت آن دو فرزند سالم دو قوم، ناگاه تمساح زاده شود! قبلاً این اتفاق رخ داده بود. یکی از خاله‌های اورسولا پس از عروسی با یکی از دایی‌های خوزه صاحب فرزند پسری شدند که تا آخر عمر مجبور بود شلوارهای گشاد بپوشد و پس از چهل و دو سال زندگی، بالاخره در اثر خونریزی شدید مرده بود. از علائم عجیب این فرزند، دم غضروفی بود که بر روی آن کمی مو روئیده بود و بسیار بزرگ شده بود. دم تمساحی که چشم هیچ زنی به آن نیفتاد و بالاخره، وقتی یکی از دوستان قصاب او، آن را با کارد قصابی قطع کرد، باعث مرگ قطعی او شد. خوزه با کله شقی و غرور جوانیش این مشکل را حل کرد «مسئله مهمی نیست، اگر بچه‌مان تمساح هم شود، فقط کافیست حرف بزند.» سپس آن دو با هم عروسی کردند. به مدت سه شبانه‌روز، جشن عروسی، همراه با رقص و آواز و ساز و دهل، گرفته شد. مادر اورسولا خطرات ناشی از حامله شدن را برای او گفت و حتی اضافه کرد که بهترین کار اینست که هرگز بچه‌دار نشود اورسولا همیشه از اینکه روزی صاحب فرزند می‌شود وحشت داشت. هر شب قبل از خواب شلوار بلندی را که مادرش از جنس پارچه مخصوص بادبان کشتی دوخته بود، می‌پوشید. تعداد زیادی طناب حفاظتی دورتادور شلوار را فرامی‌گرفت و به دور آن محکم می‌شد و در انتها با یک قفل فولادی بزرگ مهروموم می‌گشت. چندین ماه بدون هیچگونه اتفاقی گذشت. روزها شوهر به خروس جنگی‌های خود رسیدگی می‌کرد و اورسولا هم در کنار مادرش گلدوزی می‌کرد. تا اینکه همه متوجه شدند و شایع شد که اورسولا پس از یک سال ازدواج، هنوز باکره است و شوهرش توانائی لازم را در خود ندارد. خوزه آخرین کسی بود که از آن شایعه مطلع شد. با ملایمت به همسرش گفت: «ببین، مردم چی میگن، اورسولا.» او هم در جواب گفت:

«بذار بگن، ما که می‌دونیم همش دروغه.»

بدین ترتیب تا شش ماه دیگر هم به کارشان ادامه دادند تا یکشنبه روزی که در «میدان مسابقه جنگ خروس»، خروس جنگی خوزه بر خروس جنگی پرودنچیو آگولار پیروز شد. مرد بازنده، با دیدن چهره خون‌آلود و درهم و برهم خروسش سخت متأثر شد و روبه تمامی تماشاگران حاضر فریاد زد: «تبریک می‌گم! شاید بالاخره خروسست بتواند کاری برایت بکنه.» خوزه با شنیدن این حرف به آرامی خروسش را بغل گرفت و گفت: «برو به خونه‌ات و سلاح‌ت را بردار، چون می‌خواهم تورو بکشم.» چند لحظه بعد خوزه با نیزه به خون‌آشنای اقوام باستانی‌ش، به میدان برگشت و در یک رفت و برگشت به «پرودنچیو» مهلت نداد و گلوی او را، درست مانند هنگامی که به شکار می‌رفت، سوراخ کرد. غروب هنگام، فاتح و سربلند به خانه برگشت و دید که زنش در حال پوشیدن لباس می‌باشد، با نیزه او را از این کار منصرف کرد. «اورسولا که تا به حال شوهرش را با آن حالت ندیده بود، به آرامی گفت: «هر اتفاقی افتاد، تو مسئول هستی.» خوزه سلاحش را به تنگ زمین فرو برد و گفت: «اگر قرار شد تمساح به دنیا بیاوری فرقی نمی‌کنه، تمساح بزرگ می‌کنیم، ولی دیگه نمی‌خوام کس دیگه‌ای تو این ده به خاطر تو کشته بشه.»

یکی از شب‌های پرستاره و پرفروغ ژوئن بود. هوا ملس بود و ماه، با غرور و تکبر در آسمان می‌درخشید و آنها بدون توجه به ناله و زاری‌های اقوام پرودنچیو، تا سحرگاه بیدار بودند. آن را به حساب دفاع از ناموس و حیثیت گذاشتند ولی وجدان هر دو ناراحت بود. یک شب اورسولا خوابش نمی‌برد. برای خوردن لیوان آبی به حیاط رفت و «پرودنچیو» را کنار حوض آب دید، رنگ چهره‌اش کبود بود و قیافه حزن‌انگیزی داشت، می‌خواست سوراخ گلویش را با علف بپوشاند. اورسولا وحشتی نکرد، حتی دلش به حال او سوخت. به اتاق برگشت و عین ماجرا را برای خوزه بازگو کرد ولی او بدون توجه به سخنان او گفت: «مرده، بر نمی‌گرده، ما خودمون وجدانمون از این کار ناراحته.» دو شب بعد، اورسولا دوباره «پرودنچیو» را در حمام دید که مشغول شستن خون‌مرده‌های روی گردنش بود. بار دیگر او را در حال قدم زدن زیر باران دید. خوزه که از خیالات همسرش سخت به تنگ آمده بود نیزه در دست به

حیاط رفت. مرده بسیار غمگین کناری نشسته بود. خوزه با صدای بلند گفت: «از اینجا برو، هر بار که بیایی، تو را می‌کشم.» ولی «پرودنچیو» از جایش تکان نخورد و خوزه هم جرات نکرد نیزه را دوباره به طرف او پرتاب کند.

از آن به بعد، خواب و آسایش از خوزه سلب شد. نگاه افسرده و محزون و مرده «پرودنچیو»، خوزه را سخت پریشان حال کرد. به اورسولا گفت: «حتماً خیلی ناراحتی می‌کشی، پیداست خیلی بی‌کس و تنه‌است.» اورسولا چنان دلش به حال او سوخت که بار دیگر وقتی مرده را دید که دائماً در کوزه را برمی‌دارد، در تمام گوشه‌های خانه کوزه آب گذاشت. روزی وقتی خوزه او را در حال شستشوی زخم خود دید، کاسه صبرش لبریز شد و گفت: «باشه، پرودنچیو، ما از اینجا می‌ریم، حالا، با خیال راحت می‌تونی از اینجا بری.»

بدین طریق بود که راه سلسله کوه‌های صعب‌العبور را پیش گرفتند. همراه خوزه، تعدادی از مردان جوانی که مانند او از این واقعه آشفته حال شده بودند، خانه و کاشانه خود را رها کردند و به راه افتادند. خوزه قبل از حرکت، نیزه‌اش را در خاک حیاط فرو کرد و برای آسوده خاطر شدن روح «پرودنچیو» تمام خروس‌های خود را کشت. تنها چیزهایی که اورسولا همراه برده بود، لباس عروسیش، و جعبه محتوی سکه‌های طلا که پدرش برای او به ارث گذاشته بود و مقداری غذا برای طول راه بود. نقشه دقیق برای عزیمت طرح نشده بود. فقط در جهت مخالف «ری‌اوجا» گام برمی‌داشتند تا نه با اهالی آشنای ده برخورد داشته باشند و نه هیچ ردپایی از خود باقی بگذارند. سفر سختی بود. چهارده ماه پس از آغاز سفر، اورسولا که معده‌اش از خوردن گوشت میمون و خوراک مار، درد گرفته بود، طفلی به دنیا آورد که قد و قواره و هیبتش همانند انسان بود! تا اواسط راه او را در ننویی گذاشتند و دو مرد او را حمل می‌کردند. وجود طفل درون شکمش و بالا آمدن بیش از حد آن، باعث ورم‌های شدیدی در ناحیه پا و بیرون آمدن رگ‌های تنش شده بود. بچه‌ها، با وجود شکم خالی و چشم‌های از بی‌رمقشان، بهترین مسافران این سفر بودند و بیشتر اوقات خود را به بازی می‌گذراندند. از بالای قلّه مه‌آلود کوه، به آن دشت پهناور آبی و مرداب بزرگ، که تا دور دست‌ها ادامه داشت، خیره شدند، ولی هرگز طعم دریا را نچشیدند.



شبی، پس از چندین ماه آوارگی در میان باتلاق‌ها و منجلاب‌ها، در ساحل رودخانه‌ای مملو از سنگ، سکنی گزیدند. چندین سال بعد، در طول جنگ دوم داخلی، هنگامی که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» قصد حمله به «ری‌اوچا» را داشت، پس از صرف شش روز وقت، پی برد که عبور از این راه، دیوانگی محض است. با این وجود، هنگامی که والدینش در آن کناره‌ها اقامت کردند به لشکر شکست خورده‌ای شباهت داشتند. تعدادشان در طول راه افزایش یافته بود و همگی از خستگی مفرط، آمادگی خود را برای مرگ اعلام کردند. همان شب، خوزه خواب دید که در آن محل، شهر بزرگ و زیبایی بنا شده که دیوار همه خانه‌ها از آئینه است. پرسید اسم این شهر چیست و در جواب نامی شنید که تا به حال به گوشش نخورده بود: «ماکوندو». صبح فردای آن شب، همه را متقاعد کرد که هیچ‌وقت به دریا نخواهند رسید. فرمان بریدن درخت‌ها را داد و باهم کناره‌های رود را هموار کردند و در بهترین نقطه ساحل رود، دهکده «ماکوندو» را بنا کردند.

قبل از آشنایی با یخ، خوزه مفهوم خانه‌ها آئینه‌ای را نمی‌دانست. تازه، پس از کشف یخ، حس کرد که خوابش تعبیر شده است. فکر می‌کرد که به زودی می‌تواند خانه‌های ده را از نو با یخ بسازند. با این کار، ماکوندو از محل گرم و سوزانی که چهارچوب در و پنجره از فرط گرما له و لورده می‌شد، به یک شهر زیبای زمستانی تبدیل می‌شد. دلیل این که زیاد در امر ساختن «شرکت معظم یخ‌سازی» جدیت به خرج نداد، این بود که شدیداً به فکر تربیت فرزنداناش افتاده بود، خصوصاً «آئورلیانو» که علاقه شدیدی به کارهای آزمایشگاهی و طلاسازی داشت. به همت همگی، آزمایشگاه را دوباره راه انداختند و با مراجعه به نوشتجات مکلیادس، با جدیت و راحتی خاطر، سعی در جداسازی طلاهای سوخته شده اورسولا کردند. در حالی که خوزه تمام عمرش را صرف کارهای آزمایشگاهی کرده بود، پسر بزرگتر او، «خوزه آرکادیو» فقط یک بار پای صحبت پدرش نشست. رشدش بیش از سنش بود، پس از مدتی، جوانکی درشت هیكل شده بود، صدایش کم‌کم مردانه می‌شد و سبیل درمی‌آورد. یک شب اورسولا، سرزده وارد اتاقش شد و او هم طبق عادت، داشت برای خوابیدن آماده می‌شد اورسولا از دیدن او به آن حالت، احساس شرم و خجالت

کرد. بعد از دیدن بدن عریان شوهرش، او دومین نفری بود که به آن حالت می‌دید. اورسولا که سر بچهٔ سوم، آبستن بود، دوباره ترس از زایمان تمام وجودش را فراگرفت.

آن روزها، زنی برای کمک به کارهای خانهٔ اورسولا، گاهی اوقات به منزل آنها می‌آمد و در گرفتن فال ورق خبره بود. نامش «پیلار ترنرا» بود. جزو گروه نخستینی بود که به دهکدهٔ جدید مهاجرت کرده و آن را بنا نهاده بودند. خانواده‌اش او را با خود آورده بودند تا او را از دست مردی که در چهارده سالگی به او تجاوز کرده بود و تا بیست و دو سالگی هنوز عاشقش بود، رهایی دهند مرد هیچوقت از خودش قاطع، اتخاذ رأی نکرده بود، چون آزاد نبود. فقط گفته بود که وقتی به کارش سروسامانی بدهد قادر به ازدواج با او خواهد بود. پیلار، از انتظار خسته شده بود. هرگاه، در مردان بلند قامت و کوتاه قد، مو مشکی و مو بور فال ورق، نگاه می‌کرد او را می‌دید. از بس انتظار کشیده بود، در اثر مرور زمان، قدرت خلق و خوی خویش را از دست داده بود، ولی قلبش را همچنان محفوظ نگهداشته بود. «خوزه آرکادیو»، هر شب به دنبال نشانی از او تمام سوراخ‌های اتاق را جستجو می‌کرد. یک بار، در بسته بود. چند بار در زد. این را می‌دانست که وقتی جرأت بکند و در بزند تا آخر راه خواهد رفت. پس از انتظاری بی‌پایان زن در را باز کرد. روزها دراز می‌کشید و زیرزیرکی غرق در خیال لذت‌های شب پیش می‌شد. وقتی زن را خندان و شاد در خانه می‌دید، حس می‌کرد لازم نیست لذت خود را پنهان کند، چون هیچ‌گونه ارتباطی بین آن زن، که خنده‌های بلندش پرنده‌ها را از درخت می‌پراند، با قدرت غیر قابل لمس که به او آموخته و فهمانده بود، که علت ترس بشر از مرگ این است، نمی‌دید. خوزه چنان در خلسه فرورفته بود که وقتی پدر و برادرش، به خاطر جدا کردن طلاهای «اورسولا» از آن تکهٔ ذغال شده، خانه را روی سرشان گذاشته بودند، اصلاً متوجه نشد.

در حقیقت، پس از روزها کار متوالی و زحمت بسیار موفق به انجامش شده بودند. اورسولا چنان خوشحال شد که چندین بار به خاطر اختراع علم شیمی از خداوند متعال تشکر کرد. اهالی هنگامی که خبر شدند، با تعداد زیادی شیرینی و بیسکویت به آزمایشگاه خوزه حمله کردند و جشن گرفتند. خوزه با نشان دادن

طلاهای جدا شده به مردم چنان باد به غنغب می‌انداخت که گوئی خودش اختراع کرده است. سپس فلز زرد رنگ را جلوی چشمان پسر ارشدش چرخاند و از او پرسید: «فکر می‌کنی چه باشد؟» خوزه با سادگی جواب داد: «پشگل سگ.» خوزه با دست چنان سیلی محکمی به دهان او زد که خون و اشک با هم از صورتش جاری شدند. پیلا، شب در میان تاریکی صورت ورم کرده او را با تنتور آرنیک و پنبه کمپرس کرد و سپس شروع به نوازش وی کرد. آن دو به جایی رسیدند که بدون اینکه توجهی به جوانب امر داشته باشند شروع به صحبت کردند.

خوزه گفت: «دوست دارم فقط با تو باشم، همین روزها عشقمان را به همه می‌گوئیم تا دیگر مخفیانه همدیگر را نبینیم.» پیلا او را آرام کرد و گفت: «چقدر خوب می‌شود. وقتی تنها باشیم، می‌توانیم چراغ را روشن کنیم و همدیگر را ببینیم و هرچه که بخواهیم در گوش همدیگر سخنان عاشقانه فریاد بزنیم.»

این صحبت‌ها، خشمی را که نسبت به پدرش حس می‌کرد، امکان عشق آشکار و حس مردانگی، او را برانگیخت و بالاخره همه چیز را برای برادرش بازگو کرد. آنورلیانوی کوچولو، اوایل فقط خطری را که متوجه ماجرای برادرش بود می‌فهمید و قادر به درک زیبایی و اصالت آن نبود. کم‌کم نگران شد. با اطلاع از جزئیات وقایع رخداد برادرش، در رنج و خوشحالی برادرش شریک می‌شد و احساس ترس آمیخته به خوشبختی می‌کرد. شب که به رختخواب می‌رفت تا سحر منتظر برادرش بیدار می‌نشست و تازه بعد از آمدن او تا وقت بیداری با هم شروع به صحبت می‌کردند. این کار چنان ادامه یافت که هر دو دائماً در حال چرت زدن بودند و هر دو نسبت به آزمایش‌ها و دانش پدرشان انزجار شدیدی در دل پیدا کردند و در تنهایی خود فرو رفتند. اورسولا می‌گفت: «این دو تا بچه انگار گیج شده‌اند، حتماً کرم دارند.» فوراً داروی تلخ و بدمزه‌ای از تخم کرم تهیه کرد که هر دوی آنها بدون مخالفت خوردند و با هم در یک زمان بر روی لگن‌های خود نشستند و در طول یک روز مزاجشان یازده بار کار کرد. با خوشحالی چند کرم صورتی رنگی را که از آنها دفع شده بود به اهالی نشان می‌دادند. چون با این کار می‌توانستند علت بیس بودنشان را به اورسولا ثابت کنند. حالا دیگر آنورلیانو همه چیز را می‌فهمید و از تجارب برادرش

برای خود اندوخته‌ای داشت. یک روز که برادرزنش جزئیات عشقبازی را برایش می‌گفت، از او پرسید: «چه احساسی به آدم دست می‌دهد؟» خوزه آرکادیو فوراً جواب داد: «مثل زلزله!»

یکی از روزهای پنجشنبه ماه ژانویه، در ساعت دو بعد از نیمه شب، «آمارانتا» متولد شد. اورسولا بچه را قبل از داخل شدن آشنایان به اتاق، خوب واریسی کرد. مثل بچه مارمولک، وارفته و نحیف بود ولی خوشبختانه مثل بچهٔ آدم بود. تا هنگامی که دورتادور خانه پر از جمعیت نگشته بود، «آنورلیانو» متوجه موضوعات رخ داده نبود. از شلوغی استفاده کرد و فوراً به دنبال برادرش رفت که از ساعت یازده خانه را ترک کرده بود. چنان ناگهانی این فکر به مغزش خطور کرد که حتی فکر این را نکرد که چگونه او را از آغوش پیلار بیرون بکشد. ساعت‌ها دور خانه او پرسه زد، یواش صدایش کرد، سوت زد و ناموفق مجبور به بازگشت شد. وقتی به اتاق مادرش رسید، خوزه آرکادیو را دید که مظلومانه با خواهر کوچکشان بازی می‌کرد.

چهل روز از زایمان اورسولا می‌گذشت که کولی‌ها دوباره به ده برگشتند. آنهایی بودند که یخ را با خود به آنجا آورده بودند. اینها برخلاف گروه مکلیداس، فقط به منظور سرگرمی و اجرای نمایش به آنجا آمده بودند. حتی هنگامی که یخ را به آنجا آوردند، آن را برای سرگرمی و تفریح نشان دادند، نه به عنوان شناساندن فواید یخ در زندگی روزمره. این دفعه، همراه خود، قالیچهٔ پرنده هم آورده بودند، ولی آنرا فقط یک وسیلهٔ سرگرمی معرفی کردند نه وسیلهٔ جدیدی برای پیشرفت وسایل نقلیه. اهالی ده همگی سکه‌های خود را از مخفی‌گاه بیرون کشیدند تا از موهبت پرواز بر روی خانه‌های ده برخوردار گردند. به برکت شلوغی و به هم ریختگی عمومی، خوزه آرکادیو و پیلار ساعات خوشی را در کنار هم گذاراندند. در میان جمعیت، عاشق و معشوق خوشبختی بودند و دریافتند که عشق، حسی عمیق‌تر از لذت‌های زودگذر شب‌های مخفی است. در هر حال پیلار هم از شادی و خوشحالی خوزه آرکادیو که در مصاحبت با او نشان می‌داد سوء استفاده کرد و ضربه را بر سر او وارد کرد و گفت: «حالا دیگه یک مرد حسابی شدی.» و وقتی فهمید که او چیزی سر

در نیاورده است، به طور وضوح گفت: «به زودی پدر می‌شوی.»

خوزه آرکادیو تا چند روز جرات بیرون رفتن از خانه را نداشت. تا خنده پیلار را از آشپزخانه می‌شنید، فوراً در آزمایشگاه پناه می‌گرفت. با دعای اورسولا، آزمایشگاه بار دیگر شروع به کار کرد، خوزه پدر با خوشحالی و آفری وجود پسر فراری خود را پذیرفت و او را مجبور به کمک در راه کشف «اکسیر» کرد. روزی، بچه‌ها از دیدن قالیچه سحرآمیز که به طوری سریع از جلوی پنجره آزمایشگاه در حال عبور بود، سخت به هیجان آمدند. یک مرد کولی هدایت آن را به عهده داشت. چند کودک از بالای آن به طرف آنها دست تکان می‌دادند، ولی «خوزه آرکادیو بوئندیا» حتی نیم نگاهی هم به آن نکرد و گفت: «بگذار با رویاهای خودشان خوش باشند، بهتر از آنها را خواهیم ساخت، خیلی علمی‌تر و مدرن‌تر نه با یک «زیلوی بدقواره». با اینکه آرکادیو خود را ظاهراً علاقمند به کیمیاگری وانمود می‌کرد، چیزی از آنها سر در نمی‌آورد، شدیداً نگران بود. نه چیزی می‌خورد و نه خوابش می‌برد، همانند پدرش که وقتی آزمایشاتش با شکست روبرو می‌شد، عبوس و ناراحت می‌شد. روحیه‌اش چنان بد شده بود که پدرش، به تصویر اینکه علاقه شدید او به کیمیاگری او را از کار انداخته است، او را از خدمت در آزمایشگاه معاف کرد. «آنورلیانو» کاملاً از سرچشمه شوریدگی برادرش آگاهی داشت، ولی دیگر محرم اسرار او نبود. برادرش مثل گذشته‌ها نبود. دیگر با او درد دل نمی‌کرد و گوشه‌گیر و عصبانی شده بود. مایوس از تنهایی مانند همیشه از رختخوابش بیرون رفت ولی نه به سراغ پیلار، بلکه به سیرک کولی‌ها. مدتی به تماشای عجایب و اختراعات مشغول شد ولی دل و دماغ نداشت تا اینکه متوجه دخترک کولی‌ای گشت که مهره‌های بسیاری به گردن آویخته بود. خوزه آرکادیو، تا به حال زنی به زیبایی و خوشرویی او ندیده بود. دخترک مشغول تماشای نمایش غم‌انگیز مردی بود که به خاطر سرپیچی از گفته‌های پدر و مادرش مبدل به مار شده بود. «خوزه آرکادیو» بدون توجه به نمایش، خود را از میان جمعیت به کنار او رساند و پشت سرش ایستاد. دخترک سعی کرد خود را عقب بکشد ولی «خوزه آرکادیو» مانع می‌گشت. سپس دخترک که ترسیده بود، همانجا بدون حرکت ماند. برایش بسیار عجیب بود. بالاخره برگشت و لبخندی بیمناک زد. در آن

هنگام دو مرد کولی مار را در قفس خود راندند و به داخل چادرشان رفتند. شخص دیگری ادامه برنامه را چنین اعلام کرد: «و حالا، نمایش زنی که چیزی را دیده بود که نباید می‌دید و محکوم شد که صد و پنجاه سال، هر شب سر از تنش جدا گردد.» خوزه آرکادیو و دخترک ادامه نمایش را نگاه نکردند، به چادر دخترک رفتند و شروع به صحبت و رازونیز با یکدیگر کردند. ولی «خوزه آرکادیو» نمی‌توانست به راحتی با او صحبت کند زیرا در یک چادر عمومی بودند که کولی‌ها دائماً رفت‌وآمد می‌کردند و حتی کنار تخت می‌نشستند و طاس بازی می‌کردند. نور چراغی که آویزان بود تمام چادر را روشن می‌کرد. پنجشنبه بود. شنبه شب «خوزه آرکادیو» پارچه سرخی به سرش بست و با کولی‌ها از آن ده دور شد.

هنگامی که اورسولا متوجه غیبت پسرش شد، تمام ده را به دنبالش گشت. در محل چادر کولی‌ها، در میان خاکستر آتش‌ها که هنوز از آن دود برمی‌خاست. فقط مشتی آشغال به جای مانده بود. شخصی که در آشغال‌ها به دنبال مهره می‌گشت به او گفت که شب قبل پسرش را دیده است که گاری و قفس مرد مار به دست را حرکت می‌داده است. اورسولا به شوهرش که اصلاً از این موضوع ناراحت نشده بود و نگران نبود فریاد زد: «رفته قاطی کولی‌ها.» «خوزه آرکادیو بوئندیا» که در حال کوبیدن چیزی بود گفت: «خدا کند حقیقت باشد، چون در آن صورت مرد می‌شود.»

اورسولا به دنبال مسیر کولی‌ها به راه افتاد و ردپای کولی‌ها را در جاده‌ای که به او نشان داده بودند گرفت و از دهکده دور شد. به قدری دور شد که دیگر فکر بازگشت را از خود دور کرد. «خوزه آرکادیو بوئندیا» تا ساعت هشت شب از غیبت همسرش بی‌اطلاع بود. آن چیزی را که کوبیده بود در میان مقداری کود گرم گذاشت و به سراغ «آمارانتای» کوچولو رفت که به قدری گریه کرده بود که نزدیک بود بمیرد. در عرض چند ساعت گروه تجسسی شامل مردان مجهز تشکیل داد و «آمارانتا» را به یکی از زنان سپرد و به جستجوی اورسولا در طول جاده‌ها شتافت. آنورلیانو هم با آنها رفت. نزدیک صبح، چند ماهیگیر سرخیوست که زبان آنها را نمی‌دانستند با ایما و اشاره به آنها فهماندند که هیچ کس از آن محل عبور نکرده است. پس از سه روز تفحص، بدون نتیجه به ده بازگشتند. «خوزه آرکادیو بوئندیا»، تا چندین هفته مات و

مبهوت ماده بود. مانند یک مادر از «آمارانتا» نگهداری می‌کرد و او را می‌شست و لباس‌هایش را عوض می‌کرد و روزی چهار بار او را به خانه یکی از زن‌ها می‌برد تا او را شیر بدهد و حتی شب هنگام خوابیدن برایش لالایی می‌خواند، کاری که اورسولا هرگز نکرده بود. یکبار، پیلاز پیشنهاد کرد تا رجعت اورسولا کارهای خانه را به عهده بگیرد.

آنورلیانور که با دیدن او، همه چیز برایش روشن شده بود به طور مبهمی پی برده بود که فرار برادرش و گم شدن مادرش در ارتباط با آن زن بوده است، به طور ظالمانه و در عین حال ساکت و بی سروصدا چنان او را اذیت کرد که دیگر پایش را به آن خانه نگذاشت.

پس از گذشت زمان همه چیز عادی شد. خوزه آرکادیو بوئندیا و پسرش پی نبردند چطور و چگونه، یا به آزمایشگاه گذاشتند. پس از خانه‌تکانی، آتش را روشن کردند و شروع به کار کردن بر روی جسمی شدند که چندین ماه بر زیر کودهای گرم جا خوش کرده بود. حتی آمارانتا که در ننوی کوچکش، دراز کشیده بود، با کنجکاوی کارهای پدر و برادرش را زیر نظر می‌گرفت. پس از گذشت چند ماه از مفقود شدن اورسولا وقایع جالبی رخ داد. شیشه کوچکی که در گوشه گنجه افتاده بود چنان سنگین شده بود که حتی نمی‌شد آن را تکان داد. بر روی میز کار، یک قابلمه پر از آب بدون وجود هیچ‌گونه آتشی در عرض نیم ساعت به بخار تبدیل شد. خوزه و پسرش با حالتی حیران و متحیر به این اتفاقات خیره شده بودند و چون دلیلش را نمی‌دانستند همه را پای اکسیر می‌گذاشتند. روزی ننوی آمارانتا خود به خود شروع به گردش دور اتاق کرد. آنورلیانو متعجب فوراً آن را نگاه داشت. بالعکس پدرش سرمست آن را به پای میز بست. دیگر معتقد بود به چیزی که مدت‌ها به دنبالش بود رسیده است. در همان اوان بود که آنورلیانو از پدرش شنید که می‌گوید: «اگر از خدا نمی‌ترسی، از فلز بترس.»

ناگهان اورسولا پس از گذشت پنج ماه، دوباره برگشت. جوان‌تر شده بود. لباس‌هایی به تن داشت که هرگز کسی ندیده بود و بسیار شاد و خوشحال وارد ده شده. نزدیک بود قلب خوزه آرکادیو بوئندیا از کار بایستد، فریاد زد: «همین بود،

می دانستم که رخ می دهد.» و از ته دل به آن اعتقاد داشت. در مدت این تنهایی مدام، در حین آزمایش به روی اکسیر، آرزو می کرد، واقعه موعود رخ دهد. آن واقعه کشف ماده‌ای نبود که فلزات را زنده می کند، یا تبدیل چهارچوب در به طلا نبود، بلکه بازگشت اورسولا بود. اما زنش شریک خوشحالی او نبود. خیلی معمولی او را بوسید، انگار ساعتی که از خانه رفته است و به او گفت: «بیرون را ببین.»

وقتی «خوزه آرکادیو بوئندیا» متوجه بیرون گشت و جمعیت را واری کرد، مدتی طول کشید تا بتواند بفهمد آنها کولی نبودند. مردمانی مانند خود آنها بودند با موهای صاف و پوست تیره رنگ که به زبان خود آنها صحبت می کردند، بار چهارپاهایشان خوراکی بود. گاری های بزرگی که گاومیش آنها را هدایت می کرد، از لوازم خانه مملو بودند. همگی آنها برای فروش، عرضه می گشت. از آن سوی باتلاق ها می آمدند. و فقط دو روز تا آنجا راه بود. اورسولا نتوانسته بود خودش رابه کولی ها برساند ولی در عوض موفق به کشف راهی گشته بود که شوهرش موفق به پیدا کردن آن نگشته بود.



## فصل ۳

بچه پیلار متولد شد. پس از دو هفته او به خانه پدر و مادر بزرگش آورده شد. اورسولا با ناراحتی و نق‌نق‌کنان او را پذیرفت. بار دیگر یک‌دندگی و اصرار شوهرش که حاضر نبود نوه‌اش به امان خدا رها شود، بر او غلبه کرده بود، اما خط و نشان کرد که بچه نباید هویت اصلی خود را بداند. با این که اسمش را خوزه آرکادیو گذاشتند، ولی او را فقط «آرکادیو» صدا می‌زدند چون در خانه اسامی را با هم اشتباه نکنند. در آن هنگام، ده چنان شروع به فعالیت کرده بود و کار خانه چنان درهم آمیخته بود که پرورش فرزند در مکان‌ها بعدی اهمیت قرار گرفت. بچه‌ها را به «ویسی تاسیون» دادند. او زن سرخپوستی اهل «گواجیرا» بود، هنگامی که قبیله‌شان را طاعون بی‌خوابی فراگرفته بود، همراه برادرش به ماکوندو آمده بود. او و برادرش چنان خونگرم و آرام بودند که اورسولا آنها را برای کمک در کار خانه نزد خود آورد. و بدین وسیله «آرکادیو» و «آمارانتا» زبان «گواخیری» را قبل از زبان اسپانیایی یاد گرفتند و پنهانی و دور از نگاه اورسولا که سرگرم ساختن آب‌نبات به شکل جانوران کوچک بود، خوردن سوپ مارمولک و تخم عنکبوت را یاد گرفتند. ماکوندو شدیداً تغییر کرده بود. کسانی که همراه اورسولا آمده بودند پی به خاک خوب دهکده برده بودند و همانجا سکنی گزیدند. ده ساکت و آرام قبلی، به زودی تحرک پیدا کرد. فروشگاه و کارگاه‌های صنایع دستی فعال و جاده‌های شنی به ده مسیر دادوستد و تجارت شده بودند. اولین گروه عرب‌ها وارد شدند، شلوارهایشان از جنس گونی بود، جا حلقه‌هایی

به گوش و گردن بندهایی از جنس شیشه که آنها را با یک طوطی معامله می‌کردند. «خوزه آرکادیو بوئندیا» آرام نمی‌رگفت. سرمست از آن همه مسائل و شلوغی‌هایی که بسیار جالب‌تر از کیمیاگری بود و همانند سابق، فعالیتش را آغاز کرد و کار کیمیاگری و آزمایشات را به کناری گذاشت و به طور کلی از آن صرف‌نظر کرد. در میان تازه‌واردان بسیار گل کرده بود و با نفوذ شده بود، طوری بود که کسی بدون صلاح و مشورت با خوزه، یک آجر هم به دیوارش اضافه نمی‌کرد. بالاخره تصمیم گرفتند انجام تقسیم اراضی را به خوزه واگذار کنند. هنگامی که کولی‌های شعبده‌باز و نمایشگر دوباره به ده آمدند، اهالی به عنوان اینکه خوزه آرکادیو هم با آنهاست، به استقبال آنها شتافتند، ولی او با آنها نیامده بود و مرد مارگیر، یعنی تنها کسی که اطلاعی از خوزه آرکادیو داشت، با آنها نبود. به همین دلیل نه اجازه اقامت به کولی‌ها داده شد و نه اینکه اجازه داده شد دوباره پا به آنجا بگذارند. به آنها تهمت ترویج فساد و انحرافات اخلاقی زدند. با این وصف، «خوزه آرکادیو بوئندیا» اعلام کرد که شهر به روی قوم مکلیادس که با دانش و اختراعات جدیدالوقوع خود در بنا نهادن ده ماکوندو سهمی بس بزرگ داشته‌اند، همیشه باز است.

«خوزه آرکادیو بوئندیا» که مدت‌ها بود دیگر خیال‌پردازی‌های خود را کنار گذاشته بود، در مدت زمان کمی تمام کارها را تنظیم کرد. فرمان داد، پرندگان شهر را که از آغاز پیدایش ماکوندو با صدای خود به دهکده، شادی و خوشبختی را نوید می‌دادند، آزاد کنند و به جای آنها، ساعت‌هایی که خود یک پا پرنده بودند در خانه‌ها نصب کردند. عرب‌ها این ساعت‌ها را با طوطی معاوضه می‌کردند. خوزه ساعت‌ها را تماماً به طوری دقیق کوک و تنظیم کرد که در هر نیم ساعت آوای آنها سرسرا را فرا می‌گرفت. و علاوه بر آن هنگام ظهر سمفونی بزرگی پخش می‌نمود. سپس تصمیم گرفت به جای درخت‌های اقاقیای کاشته شده در خیابان‌ها از درخت بادام استفاده شود و طریقه‌ای برای فناپذیری این درختان اختراع کرده بود، که کسی چیزی از آن نمی‌دانست. چندین سال بعد، وقتی که ماکوندو به یک شهر بزرگ با خانه‌های چوبی شیروانی‌دار تبدیل شده بود، درختان بادام هنوز، در خیابان‌ها، شکسته و کج و کوله وجود داشتند، ولی هیچکس نمی‌دانست که بنیانگزار این کار چه کسی بوده است.

آنورلیانو، تمامی وقت خود را صرف هنر زرگری کرده بود، درست در هنگامی که پدرش به امورات شهر رسیدگی می‌کرد و مادرش در حال ساختن مقادیر زیادی آب‌نبات به شکل جانوران گوناگون بود ثروت به خانه بوئندیا رو کرد.

آنورلیانو در مدت زمان کوتاهی، چنان رشد کرده بود که حتی لباس‌های برادرش که باقی مانده بود، برایش کوچک بود و از لباس‌های پدرش در انجام این امر استفاده می‌کرد. ولی چون آنورلیانو مانند بقیه اقوامش درشت هیكل نبود، «ویسی تاسیون» بلوزها و شلوارها را برایش کوچک می‌کرد. دوران بلوغ باعث گوشه‌گیری و انزوای او شد و تن صدای ملوس او را از بین برد ولی نگاه نافذی را که چشمانش هنگام تولد داشتند، دوباره در او زنده کرد. تمام وقت خود را در آن اتاق آزمایشگاه می‌گذراند و گاهی اوقات برای صرف نهار به زور از آن دخمه بیرون می‌آمد. پدرش از انزوا و آرامی او نگران شده بود. حس کرد که او احتیاج به زن دارد، کلید خانه را با مقداری پول به او داد، ولی او به جای این کار مقداری اسید خرید تا با آن آب طلا درست کند و سپس کلید را آب طلا زده شده به پدر بازگردانید. او مانند «آرکادیو» و «آمارانتا»، حالتی ضد و نقیض داشت. آن دو از طرفی دندان درآورده بودند و از طرف دیگر به لباس‌های سرخپوشان خدمتکار ور می‌رفتند که با لجبازی می‌خواستند زبان «گواجیری» را به جای اسپانیولی صحبت کنند. اورسولا به شوهرش می‌گفت: «همین دیگه، بچه‌ها همیشه دیوانه‌بازی‌های پدر و مادرشان را به ارث می‌برند.» در همین هنگام که اورسولا از بخت بد خودش شکایت می‌کرد که بی شباهت به دم خوک نیست، آنورلیانو چنان نگاهی به او کرد که او را به شک انداخت. آنورلیانو به او گفت: «یک نفر دارد می‌آید.» اورسولا مانند همه اوقاتی که پسرش چیزی را پیش‌بینی می‌کرد، خواست با منطق کدبانویی خود، او را متقاعد کند. طبیعی بود کسی آنجا بیاید، در طول روز چندین نفر خارجی، از ماکوندو می‌گذشتند. با این وجود آنورلیانو توجهی به دلیل و برهان مادرش نمی‌کرد و به رای خود اطمینان داشت و می‌گفت: «نمی‌دانم کیه، ولی هر که هست الآن دارد می‌آید.»

حقیقت داشت. یکشنبه، «ربکا» آمد. سنش از یازده سال تجاوز نمی‌کرد، همراه با تعدادی تاجر پوست که مأموریت یافته بودند او را با نامه‌ای به «خوزه

آرکادیو بوئندیا» تحویل دهند. کاملاً نمی‌دانستند چه کسی از آنها این کار را خواسته بود. لوازمی که به همراه داشت عبارت بود از یک ساک کوچک، یک صندلی راحتی که دسته‌هایش نقاشی شده بود و یک کیسه که در درون آن استخوان‌های پدر و مادرش بودند که چق‌چق صدا می‌کرد. نویسنده‌نامه برای خوزه آرکادیو بوئندیا نوشته بود که با گذشت ایام هنوز او را شدیداً دوست دارد و وظیفه خود دانسته است که آن دخترک یتیم و بی‌سرپرست را پیش او بفرستد. دخترک نسبت دوری با اورسولا و در نتیجه می‌شد گفت که تا حدی هم با خوزه داشت. دختر دوست قدیمی بسیار خوب او، «اولوا» و همسرش «مونتیل» بود و دخترک استخوان‌های آنها را به همراه آورده بود تا طبق آئین مسیحیت به خاک سپرده شوند. اسامی ذکر شده در نامه کاملاً روشن و واضح بود ولی اورسولا و شوهرش هیچ‌کدام به خاطرشان نمی‌آمد که چنین اقوامی داشته باشند. حتی نویسنده نامه هم برایشان مبهم بود. امکان پرسیدن از دخترک هم غیر ممکن می‌نمود. از وقتی که رسیده بود روی صندلی سیخ نشسته بود و انگشت شستش را می‌مکید و با چشمان درشت و وحشت‌زده‌اش به آنها می‌نگریست. گویی زبان آنها را نمی‌فهمید. پیراهن سیاه و پوشیده‌ای بر تن داشت کفش‌های ورنی کهنه‌ای هم به پا کرده بود. النگوی مسی در دست راستش داشت که روی آن دندان یک حیوان گوشتخوار دیده می‌شد که برای حفظ وجودش و سلامتی در دستش کرده بود. حس کردند گرسنه است. وقتی غذا به او دادند، بشقاب را روی زانوانش گذاشت و به آن دست نزد. کار به آنجا رسید که فکر کردند ممکن است کروال باشد. تا اینکه سرخپوست‌ها با زبان خودشان از او پرسیدند که آب می‌خواهد و مثل اینکه او حرفهای آنها را متوجه شد، چون به علامت مثبت سر را تکان داد.

چاره‌ای نبود، باید او را پیش خودشان نگه می‌داشتند. فکر کردند اسمش را ربکا، هم اسم مادرش، بگذارند. آنورلیانو برای پیدا کردن اسم از روی تقویم نام تمامی قدیسان را خواند ولی راضی نشد. در آن هنگام ماکوندو قبرستان نداشت. بنابراین استخوان‌های والدین او را در جای مناسبی گذاشتند، تا محل مناسبی برای این کار پیدا کنند. تا مدت‌ها، ربکا مزاحمت زیادی ایجاد می‌کرد. در جاهایی که اصلاً

انتظار نمی‌رفت، ظاهر می‌شد و مانند مرغ صدا می‌کرد. کمی وقت صرف شد تا بالاخره عادت به زندگی خانوادگی کرد. در دورترین محل خانه، فقط به نشستن و مکیدن انگشتانش مشغول می‌گشت. از هیچ چیز احساس رضای خاطر نمی‌کرد مگر موسیقی. تا نوای آن را می‌شنید، به دنبال آن دیوانه‌وار راه می‌افتاد. چند روز نتوانستند به او غذا بدهند، نفهمیدند که چطور از گرسنگی تا به حال نمرده است. بالاخره پس از جاسوسی دقیق و کامل، سرخپوستان، پی بردند که او فقط دوست دارد گل‌های کف باغچه و گچ‌های دیوار را بخورد. انگار پدر و مادرش و یا هر شخص مسئولی او را به خاطر این کار تنبیه می‌کردند، چون این کار را دزدکی و شرمانه انجام می‌داد. مقداری از گچ‌ها را می‌کند و کنار می‌گذاشت، تا بعدها بدون توجه کسی با خیال راحت بخورد. پس از کشف این موضوع، همه او را زیر نظر گرفتند. سرتاسر باغچه را زهره‌گاومیش پاشیدند که فوق‌العاده تلخ مزه بود و بر روی دیوارهای گچی هم خوب فلفل قرمز مالیدند. فکر می‌کردند با این کار او را از این کار منع خواهند کرد ولی او زیرکانه، حيله‌های گوناگون به کار می‌برد تا اینکه اورسولا مجبور شد طریقه دیگری را امتحان کند. یک دیگ آب پرتقال و ریواس تلخ را، شب هنگام در بیرون گذاشت تا با شکم خالی به او بخوراند. با اینکه کسی به او این موضوع را نگفته بود، با این حال اورسولا فکر می‌کرد که این کار بر روی کبد او اثر مثبت می‌گذارد. با وجود هیکل نحیف و جثه ناقابلش چنان مقاومت کرد که مجبور شدند مثل گوساله سر و چانه‌اش را چند نفر محکم بگیرند. در ضمن این عمل چنان گازهایی می‌گرفت و کلماتی از دهانش خارج می‌شد که به گفته سرخپوستان بدترین فحش‌های محلی بود. بنابراین اورسولا نیز با شلاق با او مقابله کرد و از آن به عنوان داروی دیگری استفاده کرد، حالا به خاطر شلاق بود و یا هر دو، پس از چند هفته آثار بهبودی در ربکا آشکار شد. پس از آن، در بازی‌های آرکادیو و آمارانتا شرکت می‌کرد و با اشتها غذا می‌خورد و مثل بچه آدم از قاشق و چنگال برای خوردن استفاده می‌کرد. پس از مدتی فهمیدند که او اسپانیولی را به خوبی سرخپوستان می‌داند و در ضمن در کارهای دستی هم مهارتی دارد. قطعاتی شعر سروده بود و آن را با سمفونی‌های ظهر هنگام می‌خواند. او به عنوان یکی از افراد خانواده مورد قبول واقع شده بود

اورسولا او را حتی بیشتر از بچه‌های خودش، دوست داشت. به آرکاديو برادر و امارانتا خواهر می‌گفت و خوزه آرکاديو بوئندیا را «باباجون» صدا می‌کرد. بالاخره این اعمال مؤثر افتاد و نام او به «ربکا بوئندیا» تصحیح شد و تا آخر عمر بر وی او با افتخار ماند. در طی دورانی که ربکا عادت گچ‌خوری خود را ترک کرده بود و در اتاق بچه‌ها در کنار «ویسی تاسیون» می‌خوابید، روزی زن سرخپوست ناگهان از خواب بیدار شد و از گوشهٔ اتاق صدای مرموزی به گوشش خورد. فکر کرد جانوری داخل اتاق شده، ولی وقتی بلند شد، دید ربکا در گوشهٔ اتاق بر روی صندلی نشسته است و انگشتانش را می‌مکد و چشمانش در سیاهی برق می‌زند. از وحشت برجای خود ماند، در ذهنش علائم مرضی را در ربکا دید که باعث فرار او و برادرش، از قبیله‌ای که شاهزادگانش آن دو بودند، گشته بود. مرض بیخوابی. سرخپوست مرد، صبح زود از آنجا رفت. خواهرش ماند، چون فکر می‌کرد که هر کجا برود آن مرض هم به دنبال آنها خواهد آمد. همگی افراد خانواده نسبت به ترس «ویسی تاسیون» بی‌توجه بودند. خوزه می‌گفت: «اگر نخوابیم، بهتر خواهد بود، چون می‌توانیم بیشتر از زندگی استفاده کنیم.» ولی زن سرخپوست توضیح می‌داد که مخوف‌ترین چیز مرض بیخوابی است و نه خود بیخوابی. از دست دادن حافظه یکی از مسائلی است که پس از ابتلاء به آن دچار خواهید شد. وقتی به آن گرفتار شوید، کم‌کم خاطرات کودکی را از یاد می‌برید، و به ترتیب نام و مورد استفادهٔ اشیاء و بعد حتی نام خود را نیز فراموش می‌کنید و بالاخره در حالت گنگ و نسیان فرو می‌روید. «خوزه آرکاديو بوئندیا» از خنده نفسش بند آمده بود. معتقد بود که این مرض به وجود آمده از تخیل سرخپوستان است. ولی اورسولا با یاد اینکه کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، ربکا را از سایر بچه‌ها متمایز کرد.

وحشت «ویسی تاسیون» پس از گذشت چند هفته کم‌کم فرو نشسته بود، یک شب خوزه با تعجب متوجه شد که شب خوابش نمی‌برد و دائماً غلت می‌زد. اورسولا که بیدار بود دلیل بیخوابی‌اش را سؤال کرد و او گفت: «باز به فکر پرودنچیو افتادم.» آن شب هر دو از بیخوابی تا صبح رنج بردند ولی صبح همان روز هر دو چنان خواب بودند که تمام ماجراهای شب گذشته از خاطرشان پرید. هنگام نهار، آئورلیانو

برای پدر و مادرش توضیح داد که، با اینکه شب گذشته تماماً بیدار بوده و مشغول آب طلا زدن سنجاق سری که خیال داشت به اورسولا برای تولدش هدیه کند، بوده است، ولی اصلاً احساس خستگی نمی‌کند. روز سوم همگی نگران شده بودند. هنگام خواب هیچ کس خوابش نمی‌برد. خوزه حساب کرد که بیش از پنجاه ساعت است که حتی چشمانش هم بسته نشده است. زن سرخپوست هم گفت: «بچه‌ها بیدار مانده‌اند. وقتی این مرض به خانه‌ای برسد، دیگر به این راحتی‌ها دست‌بردار نیست و همه را شامل می‌شود.»

جدا، همگی به مرض بی‌خوابی مبتلا شده بودند. اورسولا از مادرش فواید دواهای گیاهی را فرا گرفته بود، معجونی از گل تاج‌الملوک تهیه کرد و به هر نفر یک کاسه بزرگ از آن خوراند. نه تنها فایده‌ای نداشت، بلکه تمام روز را در بیداری کامل خواب می‌دیدند. انگار همه خانه مملو از حمله خواب‌های آنها شده بود. اورسولا همان طور نشسته بر روی صندلی خود با چشمان باز خواب مردی را دید که کاملاً شبیه خودش بود و لباس سفید رنگی بر تن داشت و دکمه‌های پیراهنش از طلا بود، با یک دسته گل قرمز به دیدن او آمده بود و زنی همراه او آمده بود که دستانی نرم و لطیف داشت و یکی از گل‌ها را در موهای او فرو برد. اورسولا فهمید که آن دو، پدر و مادر ربکا بودند ولی هرچه فکر کرد دید یقیناً آنها را هرگز در عمرش ندیده است. با بی‌احتیاطی هرچه تمامتر، آب‌نبات‌های ساخته شده خود را که آلوده به مرض بی‌خوابی بودند، در تمام شهر پخش می‌کرد و اهالی از کوچک و بزرگ به آنها زبان می‌زدند. دم‌دم‌های صبح شنبه بود که همه اهالی دهکده بیدار بودند. اوایل کسی چیزی نمی‌دانست، و حتی خیلی هم از این موضوع بی‌خوابی راضی بودند. چون کارشان زیاد بود و برای استفاده از وقت، نعمت خوبی بود. چنان کار کردند که دیگر کاری روی زمین نماند. ساعت سه نصفه شب بود که دست روی دست گذاشتند و مشغول گوش دادن به سمفونی ساعت‌ها شدند. تعدادی که دلشان برای خواب دیدن تنگ شده بود، خواستند کلک بزنند و به هر نحوی شده بخوابند. اهالی دور هم جمع می‌شدند و دائماً حرف‌های مفت می‌زدند و گاهی ساعت‌ها برای هم داستان تعریف می‌کردند. داستان خروس اخته را چنان کش دادند که به صورت داستان بی‌سروتهی

درآمد. قصه گو می پرسید که آیا مایلند به داستان خروس اخته گوش کنند و همگی می گفتند که: «بله.» همین جا کش و قوس شروع می شد، قصه گو می گفت که از آنها نخواستہ است که بگویند بله، بلکه پرسیده است که آیا مایلند داستان خروس اخته را گوش کنند و اگر جواب نه می شنید، می گفت که از آنها نخواستہ است که بگویند نه، بلکه سؤال کرده است که آیا مایلند قصه خروس اخته را گوش کنند. هیچ کس هم حق بیرون رفتن از جمع را نداشت چون راوی داستان به او می گفت که نخواستہ است که از آنجا بروند بلکه پرسیده است آیا مایلند به داستان خروس اخته گوش کنند و همین طور این داستان تا آخر ادامه می یافت.

وقتی خوزه فهمید که سراسر ده را مرض بی خوابی فرا گرفته، رؤسای خانواده ها را فراخواند و در یک گردهم آیی هر چیز که راجع به مرض بی خوابی می دانست، برای آنها شرح داد. تصمیم گرفتند تا از خروج و شیوع این بیماری به سایر دهات جلوگیری کنند. به همین مناسبت تعدادی زنگوله، که اعراب با طوطی معاوضه کرده بودند، به نگهبانان ده سپردند تا کسانی که در دیدن ده پافشاری می کنند، یکی از آنها به گردنشان آویزان کنند، تا مردم شهر با شنیدن صدای زنگوله متوجه سالم بودن آن شخص گردند. در مدت اقامتشان اجازه خوردن آب و غذا نداشتند، چون مطمئن بودند که این بیماری از طریق دهان سرایت می کند. با این پیش گیری، مرض فقط در همان ده خانه نشین شد. پس از مدتی مردم چنان عادت کردند که اهالی دیگر به عادت بیهوده خوابیدن، فکر نمی کردند.

سرانجام آنورلیانو، برحسب اتفاق کشفی کرد که ماه ها خاطر همه را آسوده کرد. چون خود او یکی از اولین کسانی بود که به این مرض مبتلا گشته بود، بر اثر این بی خوابی ها علم زرگری را کاملاً یاد گرفت. یک روز به دنبال وسیله ای می گشت و هرچه فکر کرد، اسمش به خاطرش نیامد. عاقبت از پدرش سؤال کرد و او نامش را - سندان - به او گفت. آنورلیانو برای اینکه دیگر فراموش نکند، اسمش را بر روی تکه کاغذی نوشت و با چسب بر روی آن وسیله چسباند. به این وسیله مطمئن شد که در آینده اسمش را از یاد نخواهد برد. ولی نمی دانست این یکی از علائم فراموشی است که نمی تواند اسم آن وسیله را به خاطر بسپارد. پس از چند روز حس کرد که



برای به یادآوردن وسایل باید به مغزش فشار بیاورد و برای بهبود این کار، اسم هر شیئی را نوشت و با چسب به آنها چسباند. روزی وقتی پدرش به او می‌گفت که از به خاطر نیاوردن طفولیتش شدیداً عذاب می‌کشد، روش خود را به او گفت. خوزه این طریقه را در تمام خانه‌های ده عملاً اجرا کرد و همگی از آن طریق استفاده کردند. با یک قلم نام هرچه را بر روی تکه کاغذی نوشت: میز، صندلی، ساعت، در، دیوار، رختخواب، قابلمه. سپس به حیاط رفت و کلیه حیوانات و گیاهان را نام‌گذاری کرد: گاو، گوساله، خوک، مرغ، درخت سنجد، درخت موز، درخت مو. روزی با فکر کردن بر روی این مسئله، به مغزش رسید که زمانی شاید بتواند اسم‌ها را بخواند، ولی مورد استفاده آنها را نخواهند دانست. شروع به اتخاذ روش دیگری کرد، بدین طریق از گاوی استفاده کرد و تابلویی به آن آویخت: «این گاو است - هر روز باید دوشیده شود تا شیر تهیه شود، شیر را باید جوشانید و در قهوه ریخت تا شیر - قهوه به دست آید.» بدین ترتیب هر روز از حقایق و اصلیات دور می‌شدند و فقط با کلمات نوشته شده و فراموش نکردن معانی لغات بود که به زندگی ادامه می‌داند.

در شروع جاده منتهی به باتلاق، تابلویی بود که روی آن نوشته شده بود: «ماکوندو» و تابلوی بزرگتر دیگری به چشم می‌خورد که بر روی آن جمله «خدا وجود دارد» نوشته شده بود. در تمام خانه‌های ده تابلوهایی مخصوص یادآوری اشیاء آویخته شده بود ولی این کار خود به قدرت و هوش زیادی احتیاج داشت و تعدادی از این روش استفاده نمی‌کردند و خود را در اختیار حقایق وهم‌انگیز می‌گذاشتند. حقایقی که خودشان به وجودآورنده‌اش بودند و گرچه عملاً اجرا نمی‌شد ولی حداقل آنها را آسوده‌خاطر می‌کرد. پیلاز هم روشی نو را در خیالات مردم ساخته بود آن، خواندن گذشته در فال ورق، همانند وقتی که آینده را با فال پیش‌بینی می‌کردند. با این طریق اهالی بیدار ده، زندگی را در محیطی آغاز کردند که سرنوشتشان به دست فال ورق روشن می‌گشت. در دنیایی که پدر، مردی سبزچهره بود. اوایل ماه آوریل به آن محل آمده بود و مادر، زنی با چهره سوخته بود که انگشتری از طلا در انگشتان داشت و تاریخ ولادتش، آخرین سه‌شنبه‌ای بود که پرنندگان بر روی درختان چهچهه سر داده بودند. خوزه که از آن همه روش‌ها و طرق مختلف، پاک ناامید شده بود،

تصمیم به ساختن دستگاہی گرفت به نام ماشین حافظه. این ماشین، کار به خاطر سپردن تمام دانش‌ها و یادگرفته‌های چهارچوب دنیوی را میسر می‌ساخت. در ذهنش ماشین را به صورت «فرهنگ دوار» به خاطر می‌سپرد که اگر کسی در میان آن می‌ایستاد، در عرض چند ساعت آنچه که لازمه ادامه زندگی بود، در جلوی چشمانش ظاهر می‌کرد. چهارده هزار نام و اسم و شئی را نوشته بود که پیرمردی اسرارآمیز با زنگوله مشخصه انسان‌های قادر به خواب، وارد خانه شد. همراه پیرمرد چمدان سنگینی بود و گاری پر از پارچه‌ها سیاه‌رنگ به دنبالش، مستقیماً به خانه خوزه یا گذاشت. وقتی «ویسی تاسیون» در را باز کرد، او را نشناخت. فکر کرد پیرمرد قصد فروش اجناسش را دارد و نمی‌داند که ده در منجلاب نسیان فرو رفته است. پیرمرد فرتوتی بود. گرچه صدایش گواه عدم اطمینان و دست‌هایش به وجود اشیاء شک داشت، اما معلوم بود از دنیایی می‌آید که مردمش قادر به خوابیدن می‌باشند و به خوبی به خاطر می‌آورند. خوزه او را در اتاق پذیرایی یافت که نشسته بود و خودش را با کلاه سیاه پاره‌اش باد می‌زد و با دقتی رفت‌انگیز نوشته‌های روی دیوار را می‌خواند. خوزه فکر کرد شاید او را از قبل می‌شناخته و حالا فراموش کرده باشد، از این‌رو با خوشرویی جلو رفت، ولی پیرمرد متوجه حالت ساختگی او شد و فهمید که فراموش شده است. نه فراموشی دل، بلکه نوعی فراموشی بیرحمانه و بدون بازگشت، که او کاملاً با آن آشنایی داشت. پیرمرد به همه چیز پی برد و چمدانش را باز نمود و از میان لوازم داخل آن جعبه کوچکی که چند شیشه درون آن بود، بیرون آورد و شربتی به خود او داد که دوباره حافظه‌اش را به دست آورد. خوزه قبل از آنکه خود را در میان اتاق پذیرایی منقوش به نوشتجات مختلف و شرم ناشی از نوشته‌ها بروی درودیوار و هیجان بیش از حدش که نور چشمش را براق کرده بود، شناخت و چشمانش مملو از اشک شد. او مکلیادس بود.

در زمانی که دهکده ما کوندو حافظه دوباره‌اش را یافته بود و جشن گرفته بود، خوزه و مکلیادس، خاک از رفاقت دیرینه خود زدودند. مکلیادس قصد ماندن در آن ده را داشت. در حقیقت به مسافرت مرگ رفته بود ولی قادر به تحمل تنهایی نشده بود و دوباره بازگشته بود. این فرد طرد شده قبيله، به خاطر ارتباط با زندگی، تمام خواص

ماوراءالطبیعه خود را از دست داده بود و در گوشه‌ای از این دنیا که حتی مرگ هم بدانجا راه نیافته بود، گوشه عزلت گزیده بود و خودش را با عکاسی سرگرم می‌کرد. خوزه تا به حال چیزی در مورد این اختراع نشنیده بود، ولی وقتی تصویر خود و خانواده‌اش را بر روی ورقه فلزی تاب خورده‌ای دید، خشکش زد. عکس متعلق به دورانی بود که خوزه موهای فلفل‌نمکی تاب خورده‌ای داشت و دگمه پیراهنش را محکم بسته بود و حالت ابهتی همراه با تعجب داشت. اورسولا پس از دیدن عکس خنده بلندی سرداد و آن را «سرهنگ خوف‌انگیز» نام داد. در حقیقت، آن روز صاف و روشن ماه دسامبر که آن دستگاه، تصویرش را به روی آن ورقه فلزی برگردانده بود، بیم هم داشت، چون تصور می‌کرد اهالی رفته‌رفته از بین می‌روند ولی تصویرش بر روی ورقه فلزی پابرجا می‌ماند. این بار اورسولا، گذشته نافرجام را از خاطر خود و شوهرش زدود با اقامت مکلیادس در خانه آنها موافقت کرد، گرچه به آنها اجازه نداد از او عکسی بگیرند، چون فکر می‌کرد در آینده موجب خنده و مسخره نوادگانش خواهد گردید. آن روز صبح بچه‌ها بهترین لباس‌هایشان را پوشیدند، صورتشان را شستند و یکی یکی قاشق شربت کدو خوردند تا بتوانند دو دقیقه بی‌حرکت مقابل دوربین بایستند. در آن عکس خانوادگی، تنها عکسی که از آنها به جای ماند، ائورلیانو لباس سیاهی به تن داشت و در میان آمارانتا و ربکا ایستاده بود. نگاهش نافذ و گنگ بود، درست همانند نگاهی که سال‌ها بعد، در مقابل جوخه تیرباران داشت. اما آن موقع از آینده‌اش خبر نداشت، زرگر ماهری شده بود، تمام دهات دوروبر از کارش تعریف می‌کردند. در کارگاهی که مکلیادس هم آزمایشگاهی را راه انداخته بود، کوچکترین صدایی از او در نمی‌آمد. پدرش و مکلیادس، پیش‌گویی‌های «نوستر اداموس» را با صدای بلند تفسیر می‌کردند. از بطری‌ها و ظروف صداها را گوناگون در می‌آوردند، از بس با هم تصادم می‌کردند، اسیدها در آزمایشگاه پخش شده بود. ائورلیانو کارهایش را با دقت انجام می‌داد و در اندک زمانی خیلی بیشتر از آب‌نبات‌های مادرش پول درآورد، ولی همه از این تعجب کرده بودند که در زندگی چنین جوان زیبایی، زنی وجود ندارد - در حقیقت هم زنی در زندگی او نبود.

پس از چند ماه، «فرانسیسکو هومبر»، برگشت. پیرمردی بود که جهانگردی

می‌کرد و حدوداً دویست سال از عمرش می‌گذشت. هنگامی که از ماکوندو عبور می‌کرد، آهنگ‌هایی را که خودش ساخته بود، در ده رواج می‌داد. فرانسیسکو شرح اخبار و رویدادها را در طول راه‌های بین شهرها با آواز می‌سرود و اگر کسی پیغامی و یا قصد شایع کردن خبری را داشت، با دو پول سیاه، قادر به انجام این کار بود. از اینرو بود که اورسولا، به امید اینکه از پسرش خبری دریافت کند، گوش به آهنگ‌های او می‌داد و دریافت که مادرش فوت کرده است. فرانسیسکو در میادین آواز و مشاعره دست شیطان را از پشت بسته بود و به همین دلیل این نام را براو گذاشته بودند. اسم اصلی او را هیچ کس نمی‌دانست. در هنگام شیوع بیماری بی‌خوابی از ماکوندو رفت و یک شب، بدون هیچ اطلاع قبلی در میکده کاتارینو دیده شد. تمام اهالی ده برای شنیدن اخبار جهان و صدای او جمع شده بودند. همراه او یک زن چاق هم آمده بود و چهار مرد سرخپوست مأمور حرکت دادن وی با صندلی بودند. همراه آنها دختر جوان دورگه‌ای که چتری بالای سرش گرفته بود نیز دیده می‌شد. آنورلیانو هم به میکده آمده بود. فرانسیسکو مانند جانوری در میان جمعیت نشسته بود و با صدای فکسنی خود اخبار داخله و خارجه را شرح می‌داد. آکوردئونی در دست داشت و با کوبیدن پاهای بزرگش، که نشانی از راه‌پیمائی‌های بسیار در نمکزارها ترک خورده بود و شوره زده بود، موزیک را همراهی می‌کرد. در قسمت انتهای میکده، جلوی در اتاقی عده‌ای از مردان دائماً در راه آمدوشد بودند. زن عظیم‌الجثه به آرامی خود را باد می‌زد. کاتارینو هم یک گل سرخ به پشت گوشش آویخته بود و به حاضران شراب می‌فروخت و گاه‌گاهی به مردها نزدیک می‌شد و با آنها صحبت می‌کرد. نزدیکی‌های نیمه شب هوا داغ شده بود. آنورلیانو تمام اخبار را گوش کرد، ولی چیزی راجع به خانواده‌اش نشنید. بلند شد تا به خانه برگردد که همان زن عظیم‌الجثه با اشاره دست صدایش کرد و گفت: «تو هم برو. فقط بیست سنت خرج دارد.»

آنورلیانو سکه‌ها را در ظرفی که بین پاهای آن خانم بود انداخت و بدون اطلاع از هیچ چیز، وارد اتاق شد. دختر دورگه‌ای با جثه نحیف و لاغر را در گوشه اتاق مشاهده کرد که با حالتی مظلوم نشسته، بطوریکه احساس تنهایی در چهره وی خوانده می‌شد. دخترک با صدای مظلومانه شرح حال زندگی پر نشیب و فراز خود را که

همراه با بدبختی توأم بود برای آنورلیانو تعریف کرد. فردای آن روز آنورلیانو که شدیداً تحت تأثیر حرفهای دخترک قرار گرفته بود، به راحتی تصمیم گرفت که با او ازدواج کند. اما وقتی ساعت ده صبح فردا به میکده رفت، آنها از شهر رفته بودند.

پس از گذشت زمان کم‌کم این تصمیم جنون‌آمیز از فکرش بیرون رفت و به جایش افسردگی بیشتر، تمام وجود او را فرا گرفت. به کار پناه برد، معتقد بود باید تا آخر عمر بدون وجود زن زندگی کند. در طی این مدت مکلیداس از تمام مناظر «ماکوندو» عکس انداخت و سپس دوربین را به خوزه داد تا از هر چیزی بخواهد عکس بگیرد. او هم برای اثبات وجود خدا از آن استفاده کرد. با عکس‌های عجیب و گوناگونی که از تمام زوایای خانه می‌انداخت، مطمئن بود که دیر یا زود عکس خدا را خواهد انداخت تا پی ببرد که خدا وجود دارد یا نه، و به شک و تردید خود جنبه قطعی بدهد. مکلیداس هم بیش از گذشته‌ها غرق در مطالعه «نوستراداموس» گشته بود. شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماند. با داستان کوچکش که تا حدودی شبیه به بال‌های پرنده بود و انگشترهایش که نویی خود را از دست داده بودند، جزواتی می‌نوشت. زمانی، تصور کرد که آینده ماکوندو را پیش‌بینی کرده است. ماکوندو شهر روشنی می‌شد و هیچ اثری از خانواده «بوئندیا» در هیچ خانه بلوری پیدا نمی‌شد. خوزه با عصبانیت گفت: «در پیش‌بینی‌ات اشتباه کرده‌ای. خانه‌ها بلورین نیستند و همانطور که در خواب دیده‌ام از یخ ساخته شده‌اند و تا ابد، همیشه یکی از اعضای بوئندیا وجود خواهد داشت.» برای اورسولا مشکل شده بود که ریخت و پاش و شلوغی خانه را به حال اول برگرداند. علاوه بر توسعه آب‌نیات‌سازی، چیزهای دیگری هم درست می‌کرد. در تمام طول شب، اجاق روشن بود و صبح هنگام همه نوع نان و شیرینی و بیسکویت از خانه صادر می‌شد و در عرض چند ساعت در طول جاده‌های دهات و منطقه باتلاق ناپدید می‌گشت. سنش، ایجاب می‌کرد استراحت کند، ولی از تمام اعضای خانواده بیشتر کوشش می‌کرد. آنقدر افکارش را در راه توسعه محصولات خود متمرکز کرده بود که عصر یک روز، ناخودآگاه به طرف حیاط رفت و به محلی که زن سرخپوست مشغول شیرین کردن خمیر نان بود، نگاهی کرد و دوتا دختر خوشرو را دید که در نور غروب گلدوزی می‌کردند، آن دو «ربکا و آمارانتا» بودند پس از سه

سال پوشیدن لباس سیاه به مناسبت مرگ مادر بزرگشان، بالاخره موافقت حاصل شد که لباس‌های رنگی خود را بپوشند و انگار که آن دختران قبلی نبودند. برخلاف آنچه پیش‌بینی می‌شد، ربکا، زیباتر از آمارانتا بود. پوست سفید، و در چشمان درشت او یک حالت مهربانی دیده می‌شد. با دست‌ان جادویی‌اش قادر به هرگونه عملیات گلدوزی بود. آمارانتا، از زیبایی چندای بویی نبرده بود ولی ابهت و ضربه‌ای در او بود که از مادر بزرگش به ارث برده بود. آرکادیو هنوز بچه بود، گرچه کم‌کم هیكلش شبیه پدرش می‌گشت. از آئورلیانو در ضمن فراگیری خواندن و نوشتن، هنر زرگری را نیز یاد گرفته بود. در یک زمان، اورسولا متوجه شد که دوروبرش را در خانه عده زیادی گرفته و فرزندان‌ش به سنی رسیده‌اند که باید ازدواج کنند و حس کرد که به علت کمبودها باید از پدر و مادر جدا شوند. اندوخته‌ای را که با رنج بسیار در طی سالیان متمادی پس‌انداز کرده بود بیرون آورد، طلب‌هایش را از مشتریان وصول کرد و مسئولیت توسعه‌دادن خانه را به عهده گرفت. دستور ساختن یک اتاق پذیرایی، برای میهمانان، همراه با یک اتاق نشیمن برای استفاده همگی صادر کرد و سپس یک اتاق نهارخوری با یک میز دوازده نفره که همگی به راحتی قادر به خوردن غذا باشند و تعداد نه اتاق خواب با پنجره‌های رو به حیاط، ساخت و یک تراس وسیع درونش باغچه‌ای پر از گل، برای حفاظت از گرمای سرزهر و نرده‌ای برای چیدن گلدان‌ها ترتیب داد. آشپزخانه هم بزرگ شد و دو اجاق در آن جایگزین کرد. انباری که «پیلار» برای «خوزه آرکادیو» فال ورق می‌گرفت، خراب شد و به جای آن انباری با دو برابر وسعت اولی ساخته شد تا خانه از خطر قحطی نجات یابد. دو حمام در حیاط خانه کنار درخت تبریزی ساخته شد، یکی مردانه و یکی زنانه. در انتهای خانه اصطبل بزرگی تهیه دیده شد و یک مرغدانی که دور آن حصار کشیده شده بود، جایی برای دوشیدن گاوها و محلی برای پرندگان بی‌خانه که از چهارسو آزاد بود. اورسولا، انگار که در طی این چند سال از خصایص شوهر چیزهای به راث برده بود، کلی عمله و بنا و نجار را راه انداخته بود و دائماً بدون در نظر گرفتن محدوده خانه، جهت نور و حرارت را تعیین می‌کرد. ساختمان قبلی که بنیانگزاران دهکده بنا نهاده بودند، محل وسایل کارگران شد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که در آن جای شلوغ و درهم و برهم که از

زمین بوی قیر و سیمان بیرون می‌جهید، ساختمانی بنا گردد که نه تنها بزرگترین، بلکه راحت‌ترین و خنک‌ترین خانه در آن حوالی گردد. حتی خوزه هم که تا نصفه‌های کار تمام هوش و حواسش متوجه غافلگیر کردن قدرت الهی بود، این فکر را نمی‌کرد. بنای خانه جدید تقریباً به اتمام رسیده بود که اورسولا او را از دنیای خود بیرون کشید، اختاریه رسمی مبنی بر اینکه به جای رنگ سفید که دلشان می‌خواست، باید آبی رنگ کنند. خوزه بدون اینکه چیزی سر در بیاورد نگاهی به امضای آخر اختاریه کرد و گفت: «چه کسی؟» اورسولا با ناراحتی گفت: «رئیس کلانتری، از طرف دولت مأمور شده است.»

دن آپولینار مسکوت‌ه کلانتر، بدون هیاهو وارد ماکوندو شد، به مسافرخانه یعقوب، که سازنده‌اش اولین اعرابی بودند که به ده وارد شده بودند، رفته و فردای آن روز، در نزدیکی‌های خانه خوزه، اتاقی اجاره کرد که در آن به خیابان گشوده می‌شد و یک میز و یک صندلی از یعقوب خرید و داخل آن گذاشت. علامت جمهوری را به دیوار میخ کرد و روی در اتاق بزرگ نوشت: کلانتر. طبق اولین دستورات او باید تمام خانه‌ها، به خاطر سالروز استقلال ملی رنگ آبی زده شوند. خوزه اختاریه را برداشت و به دفتر کلانتر رفت. کلانتر در آن دفتر کوچکش بر روی صندلی خود مشغول استراحت بود. خوزه پرسید: «این اختاریه را شما نوشتید.» «دن آپولینار» پیرمردی خجالتی بود که چهره‌ای برافروخته داشت. جواب مثبت داد. خوزه پرسید: «به چه حقی؟» دن آپولینار، نامه‌ای از کشوی میزش درآورد و نشان خوزه داد و گفت: «من به عنوان کلانتر اینجا انجام وظیفه می‌کنم.» خوزه حتی نگاهی هم به حکم او نینداخت و بدون اینکه خونسردی خود را از دست بدهد گفت: «در این شهر، ما با یک تکه کاغذ دستور نمی‌دهیم. برای اطلاعاتان، برای بار اول و آخر می‌گوییم که ما در این شهر احتیاج به قاضی نداریم، چون چیزی وجود ندارد که به قضاوت احتیاج داشته باشد.»

خوزه در مقابل خونسردی کلانتر، با صدایی ملایم شروع به تشریح کرد که چگونه دهکده ساخته شد و چگونه بین آنها تقسیم شد. چگونه جاده ساختند، بدون اینکه مزاحمتی برای دولت ایجاد کنند و یا دولت آنها را اذیت کند و چگونه کم‌کم

برحسب احتیاج ساکنان، آنرا توسعه دادند و سپس گفت: «ما باهم هیچ جنگ و دعوایی نداریم و دلیلش هم این است که تا به حال کسی حتی به مرگ طبیعی هم نمرده است و هنوز گورستان نداریم.» از اینکه دولت به آنها کمک نکرده شکایتی ندارند و حتی خیلی راضی هستند که دولت کاری به کار آنها نداشته است و امیدوار بودند در آینده هم دولت کاری به آنها نداشته باشد. آنها آن دهکده را بنا نکرده‌اند که هر کس پایش را به داخل آن گذاشت، به آنها امرونی کند. کلانتر که شلوار سفیدی به پا داشت، بسیار خونسرد، کت سفید رنگش را نیز پوشید. خوزه سخنش را با این حرف خاتمه داد: «حالا اگر مایلید مانند اهالی دیگر در اینجا زندگی کنید، قدمتان روی چشم، ولی اگر قصد شلوغ کردن داشته باشید و بخواهید مردم را مجبور کنید خانه‌هایشان را رنگ آبی بزنند، بهتر است اسباب و اثاثیه‌اشغالتان را بردارید و گورتان را گم کنید، برای اینکه خانه من باید مانند کبوتر، سفید باشد.»

رنگ از رخسار دن آپولینار پرید. کمی به عقب رفت و همان طور که آرواره‌هایش را فشار می‌داد گفت: «باید به شما بگویم که من مسلح هستم.» خوزه نفهمید چگونه در آن سن و سال قادر به این کار شده بود، همانند دورانی که اسب‌ها را به زمین می‌زد، یقه «دن آپولینار» را گرفت و از زمین بلند کرد و گفت: «این کار را برای این می‌کنم که بهتر است سنگینی بدن زنده شما را تحمل کنم تا اینکه سنگینی جسدتان را تا آخر عمر بر پشتم حس کنم.»

درست به همان شکل او را تا وسط خیابان برد و وقتی به وسط جاده باتلاق رسید، او را پائین گذاشت. پس از یک هفته کلانتر با شش سرباز زنده‌پوش و مسلح و با یک گاری گاومیشی، که یک زن و هفت دختر سوار آن بودند، برگشت. آنها خانواده‌اش بودند. آنها را به مسافرخانه یعقوب برد و به دنبال محلی برای خود گشت و دفتر خود را با کمک سربازان بار دیگر باز کرد. پیش کسوتان ماکوندو تصمیم به بیرون انداختن آنها گرفته بودند و همراه پسران ارشد خود پیش خوزه رفتند و خود را در اختیار او قرار دادند. ولی خوزه با بیرون کردن آنها مخالفت کرد و گفت: «درست است که دن آپولینار برگشته است ولی خوار کردن او در مقابل خانواده‌اش رسم مردانگی نیست.» و تصمیم گرفت موضوع را صلح‌جویانه حل کند.



«آئورلیانو» همراه او بود. سبیل سیاه و پریشتی گذاشته بود و لحن صدایش بسیار استوار بود. بدون اسلحه و بی‌اعتنا به نگهبانان راه دفتر را پیش گرفتند و داخل شدند. کلانتر خونسردی‌اش را حفظ کرد، دو تن از دخترانش که اتفاقاً آنجا بودند، به آنها معرفی کرد «آمپارو»، شانزده ساله و سبزه مثل مادرش، و «رمدیوس» که نه سال بیشتر نداشت، دختر بچه‌ای فوق‌العاده خوشگل، با پوست روشن و چشمان سبز. هردوی آنها با ادب و زیبا بودند و به محض ورود آن دو مرد، قبل از اینکه آنها را بشناسند برایشان صندلی آوردند، ولی آنها ننشستند.

خوزه گفت: «خیلی خوب، شما در اینجا خواهید ماند، نه به صرف اینکه سربازان مسلح آوردید فقط به خاطر احترام همسر و دخترهایتان.» «دن آپولینار» ناراحت شده بود ولی خوزه به او فرصت جواب دادن نداد و اضافه کرد: «فقط به دو شرط، اول اینکه هر کسی هر رنگی دوست دارد، به خانه‌اش بزند، دوم اینکه سربازان شما فوراً باید این ده را ترک کنند، ناراحت نظم عمومی نباشید، آن به عهده خود ما.» کلانتر دست راستش را بالا برد و گفت: «قول شرف می‌دهید؟» خوزه گفت: «قول دشمن.» و به تلخی اضافه کرد: «باید بگویم که من و شما مانند گذشته دشمن باقی خواهیم ماند.»

سربازها، عصر آن روز ده را ترک کردند. پس از چند روز خوزه برای خانواده کلانتر خانه‌ای پیدا کرد. بار دیگر صلح و آرامش به ده بازگشت، جز «آئورلیانو». چهره «رمدیوس»، دختر کوچک کلانتر که از نظر سنی به جای دختر او بود، در گوشه‌ای از چشمش باقی مانده بود و سراسر وجودش را ناراحت می‌کرد، دردی عمیق که حتی هنگام راه رفتن ناراحتش می‌کرد. مانند سنگریزه‌ای در داخل کفش.

## فصل ۴

همان طور که خوزه گفته بود، ساختمان جدید مانند کبوتری سفید همراه با مجلس رقصی افتتاح شد. از موقعی که اورسولا به حقیقت بزرگ شدن ربکا و آمارانتا پی برده بود، به فکر ترتیب دادن مجلس رقصی بود و خانه جدید را به این دلیل بنا کرد تا دخترها برای دعوت کردن دوستانشان، محل خوب و آبرومندی داشته باشند. خیلی زحمت کشید تا تعمیرات خانه تمام شود و مجلس رقص بدون نقصی ترتیب دهد. همراه با لوازم مدرن و قیمتی و سفارش میز و صندلی اختراع عجیبی کرده بود تا باعث تحیر اهالی ده گردد «پینولا». کارخانه سازنده پینولا، همراه با ارسال آن وسیله، مهندس کارآموده ایتالیایی به نام «پی یر کرسپی» به خرج خود فرستاده بود تا آن را کوک کند و طریقه استفاده آن را یاد دهد و حتی رقص های مدرنی را که روی شئی استوانه ای شکل ضبط شده بود، بیاموزد.

پی یر کرسپی جوانی خوشرو و موطلائی بود. زیباترین و با ادب ترین مردی بود که تا به حال ما کوندو به خود دیده بود. چنان شیک پوش بود که حتی در هوای داغ جلیقه و کت ضخیمی را بر روی هم پوشیده بود و کار می کرد. از عرق خیس شده بود و سعی می کرد بین خود و صاحبخانه ها فاصله برقرار کند. با شوق بسیاری، همانند علاقه آنورلیانو در زرگری، چندین هفته از سالن بیرون نیامد. یک روز، قبل از اینکه از اتاق بیرون بیاید، بدون اطلاع قبلی، اولین استوانه موزیک را درون دستگاه گذاشت. نوای زیبا و شنیدنی موزیک جایگزین صداهای ناهنجار ناشی از تعمیر خانه گشت.

همه به سوی سالن دویدند. خوزه دهانش بازماند، نه به خاطر نوای زیبای موزیک بلکه به خاطر اتوماتیک بودن دستگاه. دوربین مکلیادس را فوراً آورد تا از آن نوازنده نامرئی عکس بگیرد. ظهر آن روز، نهار را باهم خوردند. ربکا و امارانتا غرق در تماشای جوان شده بودند که چگونه با آن دستان ظریف و بدون حلقه‌اش، از کارد و چنگال استفاده می‌کرد. کار تعلیم رقص، در اتاق نشیمن مجاور، آغاز گشت. پی‌یر با کمال ادب، بدون اینکه دست دخترها را بگیرد، به آنها رقص می‌آموخت. در تمام این مدت اورسولا درون اتاق نشسته بود تا مواظب آنها باشد که پا از گلیم خود بیرون نگذارند. هرچه خوزه می‌گفت: «ولش کن، این بچه، قرطی است.» اورسولا گوشش بدهکار نبود و تا آخرین مرحله آموزش رقص حکم دیده‌بانی را به عهده گرفته بود. سپس مشغول تدارک لیست مدعوین شد. تمام بنیان‌گزاران ده، به‌جز خانواده پیلار، چون اخیراً از دو مرد ناشناس صاحب دو فرزند دیگر شده بود، دعوت شدند. میهمانان همه بزرگان و اشراف ده بودند و علاوه بر آنها دوستان بچه‌ها، ریز و درشت، همگی دعوت شدند. دن آپولینار کلانتر هم که در جلوی خانه‌اش فقط دو پاسبان با باتوم چوبی کشیک می‌دادند، به عنوان دکور دعوت گشت. دختران کلانتر برای کمک خرجی، خیاطی باز کرده بودند و گل‌سازی و شیرینی‌پزی هم راه انداخته بودند. در کنار این کارها نوشتن نامه‌های سفارشی هم قبول می‌کردند. گرچه دختران بسیار نجیب و در ضمن بسیار زیبای شهر بودند و با رقص‌های جدید هم آشنایی کامل داشتند، ولی برای آن شب دعوت نشدند.

در همان هنگام که اورلا سولا و دختران مشغول درآوردن ظروف نقره و پاک کردنشان بودند و تابلوهایی به درودیوار خانه نوساز می‌زدند، خوزه از جستجوی پروردگار و عکس انداختن از او منصرف شد. مثل اینکه قانع شده بود که خدا وجود ندارد. سپس به دنبال دستگاه جدید موزیک رفت تا رموز آن را کشف کند. دو روز قبل از شروع جشن به سراغ دستگاه رفت و دل و روده آن را به هم ریخت و لای سیم‌های آن گیر کرد. بالاخره با زحمت بسیار او را درآوردند و دستگاه را دوباره برای جشن سوار کردند. خانه عجیب شلوغ و پیچ در پیچ شده بود. بالاخره چراغ‌های گازی در تاریخ و ساعت مشخص روشن شدند و در خانه برای پذیرایی مهمان‌ها باز

شد. خانه هنوز بوی نویی می داد. میهمانان پس از ورود به خانه گوشه به گوشه آن را واری کردند و در اتاق پذیرایی با دستگاه جدید روبرو شدند که رویش پارچه سفیدی کشیده شده بود. تعدادی از اهالی که در دهات بالا با پیانو آشنایی داشتند، از دیدن دستگاه «پینولا» سخت متحیر شدند. حال اورسولا از همه بدتر بود، درست هنگامی که خواستند دستگاه را راه بیندازند و ربکا و آمارانتا رقص را آغاز کنند، دستگاه کار نکرد. مکلیداس که بر اثر پیری دیگر چشمانش نمی دیدند، تمام هم و کوشش خود را کرد تا آن را درست کند ولی موفق نشد، بالاخره خوزه، اشتباهاً چیزی را برداشت و دستگاه شروع به کار کرد. ابتدا مانند انفجار و سپس با نت های درهم و برهمی که بوی موزیک نمی دادند. ولی فرزندان بی کله بیست و یک خانوادۀ به دنبال دریا، که از کوه ها گذشته بودند، بدون توجه به اصل موضوع، تا صبح با آن رقصیدند.

«پی یر کرسپی» دوباره برای تعمیر دستگاه برگشت. ربکا و آمارانتا، در تنظیم سیم ها کمکش کردند. هر سه با شنیدن موزیک هایی که نت هایش قاطی شده بود، خندیدند. پی یر جوان، چنان با ادب و مهربان بود که اورسولا دیگر مواظب آنها نبود. شب قبل از رفتن، جشن کوچکی برای خداحافظی ترتیب دادند. پی یر جوان با ربکا رقص های جدید را بسیار قشنگ رقصیدند. آمارانتا و آرکادیو هم به عنوان «آکورد» می رقصیدند. ولی مجلس به هم خورد، چون پیلاز که با تعدادی دیگر از زن ها جمع شده بودند، با یکی از زن ها دعوایش شد و کار به گاز گرفتن و موکشیدن رسید. نزدیکی های نیمه شب، پی یر سخنرانی کوتاه و زیبایی کرد و آنجا را ترک گفت و قول داد باز هم به آنجا بیاید. ربکا او را تا دم در مشایعت کرد و پس از بستن در، چراغ ها را خاموش کرد و به اتاقش رفت و گریه کرد. چندین روز به همین منوال گذشت. آمارانتا هم از گریه سردادن او چیزی نمی فهمید. گوشه نشینی او عادی بود. ظاهراً مهربان و شاد بود، ولی باطناً منزوی بود و قلبی غیر قابل نفوذ داشت. بسیار زیبا و خوشگل شده بود و هیكل درشت و محکمی داشت. ولی هنوز روی همان صندلی که از بدو ورودش با خود آورده بود، می نشست. تا به حال چند بار صندلی را تعمیر کرده بودند و ظاهراً اثرات مکیدن انگشتانش محو شده بود. هیچ کس پی نبرده بود که

او هنوز انگشتانش را می‌مکد. تا وقتی پیدا می‌کرد، به دستشویی می‌رفت و دستش را می‌مکید و شب‌ها هنگام خواب رو به دیوار می‌خوابید، تا کسی متوجه این موضوع نگردد. گاهی اوقات در روزهای بارانی که با دوستانش در تراس مشغول کاردستی بود، بوی خاک به مشامش می‌خورد و دهانش آب می‌افتاد. گاهی اوقات که با دوستانش راجع به مرد رویایی خود صحبت می‌کرد، با لذت خاصی دربارهٔ مردانی صحبت می‌کرد که لیاقت نداشتند کسی به خاطرشان گنج بخورد. سپس جیب‌هایش را از خاک پر می‌کرد و مخفیانه مشغول می‌شد. او مردی را که ارزش و مفهوم واقعی داشت، با خاکش مقایسه می‌نمود. یکی از روزها، هنگام عصر «آپارو مسکوت» بی‌مقدمه اجازهٔ دیدن خانهٔ جدید را خواست. آمارانتا و ربکا که از این موضوع نگران شده بودند، خیلی رسمی از او پذیرایی کردند. خانه را به او نشان دادند و در پینولار برایش موزیک گذاشتند و با بیسکویت و شربت از او پذیرایی کردند. آپارو چنان مؤدب شده بود که اورسولا سخت تحت تأثیر قرار گرفت. پس از چند ساعت آپارو از یک لحظهٔ حواس‌پرتی آمارانتا استفاده کرد و نامه‌ای را به ربکا داد. در بالای نامه نوشته شده بود: «به حضور محترم دوشیزه ربکا بونندیا برسد.» ربکا آن را مخفیانه تا کرد و در سینهٔ خود پنهان کرد و نگاهی مملو از حق‌شناسی و خلوص نیت به آپارو انداخت.

دوستی جدید میان «آپارو» و ربکا، ائورلیانو را امیدوار کرد. با اینکه هنوز فرصتی پیش نیامده بود تا «رمدیوس» کوچک را ببیند ولی هروقت با دوستانش، ماگنیفیکو و جرینلدو در شهر گردش می‌کرد، دائماً به دنبال او در خیاطی می‌گشت ولی فقط خواهران بزرگ او را می‌دید. آمدن آپارو به خانهٔ آنها یک اخطار بود. ائورلیانو با خود می‌گفت: «باید او را بیاورد، باید به اینجا بیاید.» آنقدر این جمله را پیش خود تکرار کرد که یک روز عصر، هنگامی که داشت یک ماهی کوچک طلایی می‌ساخت، این موضوع به وقوع پیوست. صدای کوچک و معصومی را شنید. قلبش از ترس خشک شد. سرش را بلند کرد و او را جلوی در کارگاه دید. پیراهن صورتی رنگ پوشیده بود و چکمه‌های سفیدی به پا داشت. آپارو به او گفت: «رمدیوس، نرو آنجا، کار می‌کنند.» ولی ائورلیانو فرصت نداد و ماهی ساخته شده‌اش را در بالا برد و گفت:

«بیا تو.»

رمدیوس جلو آمد و درباره ماهی کوچولو سئوالاتی کرد. اما انگار زبان ائورلیانو را بریده بودند و دچار تنگی نفس شده بود. دلش می‌خواست تا آخر عمر در کنار آن موجود ظریف و آن چشمان سبز و صدایی که هربار او را با همان احترامی که برای پدرش قائل بود، «آقا» صدا می‌کرد، بماند. مکلیادس، در گوشه‌ای از کارگاه مشغول نگارش چیزهایی بود که فقط خودش از آن سر درمی‌آورد. ائورلیانو حس کرد که از او متنفر شده است. فقط به رمدیوس کوچولو گفت که آن ماهی را به او خواهد داد. بچه، چنان وحشت کرد که فوراً پا به فرار گذاشت. بعد از ظهر آن روز، ائورلیانو صبرش را از دست داد و بی‌طاقت گشت، چندین بار بی‌اختیار و با حالت جنون او را به نزد خود خواست، ولی او جوابی نداد. چندین بار به خیاطی آنها رفت و دفتر کار پدرش را جستجو کرد، ولی تصویرش را در ذهن خود یافت. ساعت‌ها، با ربکا مشغول شنیدن آوای پیئولا می‌شد، ربکا به خاطر هر چیزی که باعث به یادآوردن تصویر لطیف او در ذهنش می‌گشت.

خانه آکنده از عشق گشت. ائورلیانو عشق خود را در اشعاری که نه نقطه شروعی داشت و نه پایانی، می‌سرود. روی ورقه‌های پوستی که مکلیادس آنها را به او داده بود، روی دیوار دستشویی و روی دستانش. رمدیوس در این اشعار تغییر یافته بود: رمدیوس در خواب ساعت دو بعدازظهر، رمدیوس در روح آرام گل‌های سرخ، رمدیوس در جویدن مخفیانهٔ بید، رمدیوس در بوی معطر نان صبح، رمدیوس در همه‌جا و تا ابد. ربکا، ساعت چهار بعدازظهر که می‌شد، پشت پنجره گلدوزی می‌کرد و به انتظار عشق خود بود. قاطر پست هر پانزده روز یکبار از آنجا عبور می‌کرد ولی او این مطلب را نمی‌فهمید، همیشه به دنبال این بود که روزی این قاطر اشتباه کند و این بار قاطر پست حتی روز همیشگی هم نیامد. ربکا، مجنون و مایوس، نیمه‌های شب بلند شد و با حرص مرگ‌آوری، تکه‌تکه خاک باغچه را خورد. از شدت ناراحتی گریه می‌کرد. کرم‌های خاکی را می‌جوید و صدف‌ها را با دندان‌هایش خرد می‌کرد. تا سحر استفرغ کرد، تب کرد و بی‌حال افتاد و اسرارش در حالت هذیان همه‌اش آشکار گردید. اورسولا که از این کلمات سخت احساس شرم می‌کرد، قفل صندوق را

شکست و درون آن شانزده نامه که با رویان صورتی رنگ تزئین شده بود یافت. آنورلیانو تنها کسی بود که ربکا را درک می‌کرد. در آن روز عصر که اورسولا سعی در پایان بخشیدن به هذیان‌های ربکا داشت، او و چند تن از دوستانش به میکده شهر رفتند. میکده، با اضافه شدن چندین اتاق، توسعه پیدا کرده بود. زن‌هایی در آن زندگی می‌کردند که بوی مرگ می‌دادند. ارکسترهای مشغول نواختن آهنگ‌های فرانسیسکو بود که سال‌ها بود از آن ده رفته بود. سه نفری مشغول شدند. حس کرد هرچه بیشتر شراب می‌نوشد، بیشتر به یاد «رمدیوس» می‌افتد. نفهمید چطور، در یک لحظه در هوا معلق است. دوستانش را دید که با زن‌ها در نوری کمرنگ، پریشانند و کلمات بدون صدایی ادا می‌کنند و علاماتی می‌دهند که با حالت چهره‌شان مغایر است. «کاتارینو» دستش را به شانه او زد و گفت: ساعت یازده است. آنورلیانو چشم برگرداند و صورت بزرگ و گنگ او را با گلی پشت گوشش دید. آن وقت نسیان او را فرا گرفت، درست مانند دوران مرض فراموشی. هنگامی که حافظه‌اش را تا حدودی به دست آورد، خود را در اتاق ناشناسی یافت. پیلار را روبروی خود دید که داشت گیسوان خود را شانه می‌کرد. از تعجب برجای مانده بود: «آنورلیانو!» آنورلیانو خودش را محکم کرد و سرش را بالا گرفت، نمی‌دانست چطور به آنجا رفته بود ولی منظور خود را می‌دانست، چرا که از اوان کودکی در گوشه‌ای از قلب خود آن را پنهان کرده بود. گفت: «آمده‌ام پیش شما.»

لباسش از گیل و استفراغ انباشته شده بود. پیلار اکنون با دو فرزندش تنها زندگی می‌کرد. بدون اینکه چیزی از او بپرسد، صورتش را با پارچه خیسی پاک کرد و لباس‌هایش را درآورد. به آرامی گفت: «بچه بدبخت من.» آنورلیانو را لرزشی فراگرفت. با مهارتی ناخودآگاه، مجموعه غم‌های خود را پشت سر گذاشت و رمدیوس را مجسم کرد که تبدیل به باتلاقی بی‌انتها گردیده و بوی گوشت خام و پارچه تازه اطو شده، می‌دهد. وقتی به خود آمد، گریه می‌کرد. اوایل با صدایی گرفته و بغض مانند و سپس بغضش ترکید و راه به بیرون یافت. زن، با دست سر او را نوازش می‌کرد. پیلار پی برده بود. گفت: «کیه؟» آنورلیانو همه چیز را گفت: زن شروع به خندیدن کرد، خنده‌ای که روزی پرندگان را از شاخه می‌پراند و اکنون حتی بچه‌ها را

از خواب بیدار نمی‌کرد. به شوخی گفت: «باید اول بزرگش کنی.» ولی آنورلیانو در پشت آن شوخی پی برد که فهمیده است. وقتی از خانه خارج شد، شک در مرد بودن و بار سنگین درد ورنجی را که تحمل کرده بود، به کناری گذاشت و از یاد برد. پیلاز به او قول داده بود که: «با بچه صحبت می‌کنم. می‌بینی که او را دو دستی توی ظرف برایت می‌آورم.»

وقت مناسبی، به قول خودش عمل کرد. خانه آرامش همیشگی را از دست داده بود. آمارانتا، با آگاهی از عشق ربکا، تب شدیدی کرد. او هم در تنهایی خود عاشق شده بود. به دستشویی می‌رفت و در را به روی خود می‌بست و با نوشتن نامه‌های پرشور، که آنها را در ته صندوقچه‌اش مخفی می‌کرد، خود را راضی می‌کرد. اورسولا دیگر از پرستاری آن دو خسته شده بود. با کوشش‌های بسیار، موفق به یافتن دلیل بیماری آمارانتا شد. بالاخره مجبور به شکستن در صندوق آمارانتا گشت و همه چیز روشن شد. نامه‌هایی مملو از گل یاس و خیسی اشک که برای «پی‌یر» نوشته بود، ولی هنوز پست نکرده بود. اورسولا از شدت ناراحتی اشک می‌ریخت و به فکر خریدن پینولا، لعنت می‌فرستاد. آموزش گلدوزی را متوقف کرده بود و نوعی مراسم سوگواری بدون مرده راه انداخته بود. یا درمیانی خوزه هم که عقیده‌اش راجع به «پی‌یر» تغییر پیدا کرده بود و او را جوانی متخصص و ماهر در موزیک می‌دانست، کمکی نکرد. هنگامی که پیلاز به آنورلیانو مژده داد که «رمدیوس» حاضر به ازدواج است، حس کرد که این خبر باعث تشدید هرچه بیشتر موج عذاب پدر و مادرش می‌گردد، ولی با این حال پا جلو گذاشت و در اتاق پذیرایی، با شرکت اورسولا و خوزه، تمام مسائل را گفت. خوزه با شنیدن اسم دخترک از کوره در رفت. با عصبانیت داد کشید: «عشق مثل مرض است، با وجود این همه دختر اسم و رسم دار و خوشگل، فکر تو ازدواج با دختر دشمن ما است!» اورسولا از اول موافقت خودش را اعلام کرد و معتقد بود که هفت دختران «مسکوت‌ه» به دلیل زیبایی و مهارت در کارهای دستی نجابت و ادب نمونه هستند و به انتخاب او آفرین گفت. خوزه هم بالاخره تحت تأثیر سخنان اورسولا راضی شد ولی یک شرط گذاشت و آن اینکه ربکا هم با «پی‌یر» عروسی کند. موافقت شد و اورسولا در پی فرصت‌هایی، دائماً «آمارانتا» را به سفر، به



شهر مرکزی می‌برد تا این عشق را از سر دخترش بیرون ببرد. ربکا با اطلاع از این واقعه، سلامت خود را به دست آورد، نامه‌ای پر از عشق و سرور برای «پی‌یر» نوشت و موافقت پدر و مادرش را در آن اعلام کرد. آمارانتا هم ظاهراً این موضوع را قبول کرد و کم‌کم حال او هم بهتر شد، ولی به خودش قول داد که ربکا در صورتی با «پی‌یر» عروسی می‌کند که از روی نعش او رد شود.

شنبه بعد، خوزه کت و شلوار تیره رنگ چندین و چند ساله‌اش را به تن کرد، پیراهن سفیدی پوشید و پوتین‌های ورنی‌اش را، که شب افتتاح خانه جدید به پا کرده بود، پوشد و به خواستگاری رم‌دیوس رفت. کلانتر و همسرش با احترام او را پذیرفتند و از اینکه او غیرمنتظره به خانه آنها رفته بود، نگران شدند. ولی به محض آگاهی از نیت وی، پنداشتند که او حتماً اسم دختر را اشتباهاً ذکر کرده است و برای اثبات، مادرش او را از خواب بیدار کرد و در بغل گرفت و به اتاق پذیرایی آورد. از او که هنوز خواب‌آلود بود پرسیدند که میل دارد ازدواج کند و او با گریه گفت که فقط می‌خواهد به او اجازه دهند تا دوباره بخوابد. خوزه که به تشویق و نگرانی خانواده «مسکوته» پی برده بود، به نزد آئورلیانو رفت و از او توضیح خواست. وقتی دوباره برگشت، زن و شوهر لباس‌هایشان را عوض کرده بودند، جای مبل‌ها را تغییر داده بودند، در گلدان‌ها، گل گذاشته بودند و با کلیه دختران به انتظار او نشسته بودند. خوزه که از دو طرف، هم از لباس‌هایش و هم از سردرگمی ماجرا، کلافه بود، دوباره تکرار کرد که رم‌دیوس دختر مورد نظر او است. «دن آپولینار» با تعجب پرسید: «چطور؟ ما شش دختر دیگر هم داریم، تمام آنها بدون شوهر هستند و سنشان مناسب این کار می‌باشد و همگی آمادگی همسری جوانان جدی و با پشتکاری مانند پسر شما را دارند و آئورلیانو فقط به آن یکی نظر دارد که هنوز شب رختخوابش را خیس می‌کند؟» همسرش او را به خاطر این همه رکگویی سرزنش کرد. پس از صرف آب‌میوه و شیرینی، تصمیم آئورلیانو پذیرفته شد. فقط خانم مسکوته التماس‌کنان خواست تا اورسولا را ببیند. اورسولا هم ناراحت از اینکه چرا او را به مسائلی که مربوط به مردهاست، قاطی می‌کنند، به آنجا رفت. نیم ساعت بعد برگشت و گفت که دخترشان هنوز بالغ نشده است. برای آئورلیانو موضوع مهمی نبود. آن همه صبر کرده بود،

بیشتر هم می‌توانست صبر کند تا زنش بالغ شود.

بار دیگر خانه نظم خاص خود را پیدا کرد، ولی دوباره با مرگ مکلیادس نظم خانه به هم ریخت. البته پیش‌بینی مرگ او می‌شد ولی نه در چنان موقعیتی. چند ماه پس از آمدن به آنجا، به سرعت فرتوت و سالخورده شد، چنانکه به نظر جسد در حال حرکتی می‌نمود که در گوشه‌هایی از خانه در حال آمدوشد بود و فقط به امید و به یاد ایام خوش گذشته‌اش، زنده بود. اوایل خوزه برای وجود دستگاه عکاسیش با او صحبت می‌کرد، ولی پس از مدتی، چون گوشش سنگین شده بود و همه را با هم عوضی می‌گرفت و با زن‌ها غیر عادی صحبت می‌کرد، دیگر ادامه صحبت با او مشکل شد. مثل کورها از میان اشیاء می‌گذشت، ولی این کار را با مهارت انجام می‌داد. یک روز صبح یادش رفت دندان عاریه‌اش را که شب‌ها در آب می‌گذاشت، به دهانش گذارد و دیگر آن را به دهان نگذاشت. وقتی اورسولا تصمیم به بازسازی خانه گرفت، اتاق نورگیر و بزرگی که درون آن قفسه‌های کتاب گذاشته بودند، برای او در نظر گرفته شد و اورسولا شخصاً تمام کتاب‌ها و جزوات و چیزهایی که فقط خودش از آنها سر درمی‌آورد، در آنها چید و لیوان دندان عاریه‌اش را بر روی یکی از قفسه‌ها گذاشت، ظاهراً مکلیادس از اتاق خودش راضی بود، چون دیگر هیچ‌کس او را حتی برای خوردن غذا هم ندید، فقط گاهی به کارگاه زرگری آئورلیانو سر می‌زد. ساعت‌ها گوشه‌ای می‌نشست و روی کاغذهای پوستی که با خود آورده بود، چیزهایی یادداشت می‌کرد. غذایش را زن سرخپوست برایش می‌برد و همانجا می‌خورد. اواخر، دیگر اشتها نداشت و فقط با خوردن گیاهان خود را سیر می‌کرد. چیزی نگذشت که تمام بدنش را روکش کپکی فراگرفت، درست مانند لباس‌هایش که از بس به تن می‌کرد و در نمی‌آورد قشر کپک گرفته بود. بوی گند سراسر وجودش را انباشته کرد. آئورلیانو که در دنیای شور و عاشقی خود گم بود، او را فراموش کرد، ولی یکبار دید بعضی از حرف‌هایش را نمی‌فهمد و به آن گوش کرد. آرکادیو، از وقتی که در کارگاه به آئورلیانو کمک می‌کرد به مکلیادس نزدیکتر شده بود. مکلیادس در مقابل این نیت، با کلمات نامفهوم اسپانیولی جواب می‌داد. سال‌ها بعد، وقتی آرکادیو در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، یادش آمد روزی از کلمات نامفهوم و گنگ مکلیادس لرزشی وجودش را

فراگرفت، چیزی از آنها سر در نمی‌آورد ولی: مانند سرودهای مذهبی با صدای بلند خوانده می‌شد. بعد مکلیداس پس از عمری لبخندی زد و به اسپانیولی گفت: «وقتی من مردم، در اتاق من سه روز جیوه بسوزانید.» آرکادیو این موضوع را با پدرش در میان گذاشت و او هم برای دریافت اطلاعات بیشتری از او به تکاپو افتاد. ولی فقط این جمله از او نصیبش شد: «من به فناناپذیری رسیده‌ام.» وقتی دیگر بوی مکلیداس غیرقابل تحمل شد، آرکادیو پنجشنبه‌ها او را به رودخانه می‌رفت، لیف و یک عدد صابون در حوله می‌گذاشت و با خود می‌برد. تا آب‌تنی کند. لخت می‌شد و همراه اجنه توی آب می‌رفت. احساس جهت‌یابیش مانع از رفتنش به نقاط گود و خطرناک می‌شد. یک بار گفت: «ما، خودمان از آب به وجود آمده‌ایم.» هر دفعه که با آرکادیو به رودخانه می‌برد. یکی از روزهای پنجشنبه، قبل از اینکه به رودخانه بروند، آرکادیو شنید که می‌گوید: «من در کنارهای سنگاپور، از تب شدید مرده‌ام.» همان روز بود که از قسمت پرخطر آب وارد آن شد. تا صبح روز بعد او را پیدا نکردند. چندین کیلومتر پائین‌تر، سر یک پیچ، جسدش از آب به بیرون افتاده بود و لاشخوری بر روی شکمش لم داده بود. با اینکه اورسولا، همانند مرگ پدر خود برای او اشک ریخت، ولی با خوزه مخالفت شدیدی می‌کرد. خوزه معتقد بود که او نباید دفن شود. می‌گفت: «او ابدی است، خود او از رستاخیزش خبر داده است.» کوره قدیمی را دوباره بیرون آوردند. در کنار جسد، دیگی پر از جیوه بر روی اجاق گذاشتند. در همان هنگام که جیوه در حال جوشیدن بود، بدن مکلیداس هم رنگ آبی به خود می‌گرفت. کلانتر معتقد بود که جسد مفروق برای بهداشت ده خطرناک است. ولی خوزه در جواب می‌گفت: «هیچ مهم نیست، او زنده است و هیچ خطری هم ندارد.» به مدت هفتاد و دو ساعت در کنار جسد جیوه سوزانیده شد. جسد کم‌کم متلاشی و تک‌تک از هم جدا می‌شد و خانه را آلوده می‌کرد. آنگاه اجازه دفن داده شد ولی نه با مراسم پیش‌پا افتاده، بلکه با مراسم مجلل و باشکوهی که در خور بزرگترین مرد صالح و خیر ماکوندو بود. این اولین مراسم تدفین در آن شهر بود و همگی در آن مراسم شرکت داشتند. تنها تشییع جنازه‌ای که کوس برابری با آن داشت، مراسم سوگواری صدسال بعد مامان‌بزرگ بود. محلی برای قبرستان در نظر گرفتند و مکلیداس را

درست در وسط آن چال کردند. بر روی سنگ قبرش تنها نوشته شد، «مکلیادس». نه شب عزاداری بود. در میان جمعی که برای عزاداری در خانه خوزه گرد آمده بودند، آمارانتا عشق خود را به پی‌یر اعلام کرد. پی‌یر چند هفته قبل، رسماً نامزدیش را با ربکا اعلام کرده بود و قصد باز کردن مغازه‌ای در محله عرب‌ها داشت تا اسباب موسیقی و بازی‌های کوکی را در آنجا به فروش برساند. این جوان ایتالیایی که موهایش بی‌اختیار زن‌ها را به تحسین وامی‌داشت، تصور می‌کرد آمارانتا بچه لجوجی است که ارزش بحث و مجادله ندارد و گفت: «من یک برادر کوچک هم دارم که قرار است بیاید و به من در کارم کمک کند.» آمارانتا به سختی یکه خورد و با جدیت به پی‌یر گفت که هرطور باشد عروسی آن دورا به هم خواهد زد، حتی اگر قرار شود جلوی در خانه را با جسد خود سد کند. پی‌یر به سختی نگران شد و جریان را با ربکا در میان گذاشت. فوراً، ترتیبات سفر آمارانتا داده شد. او اعتراضی نکرد. هنگام خداحافظی با ربکا، آهسته در گوشش گفت: «زیاد امیدوار نباش. اگر مرا آنسوی دنیا هم بفرستند، حتی اگر لازم باشد ترا بکشم، این جشن را به هم خواهیم زد.» اورسولا هم با او رفت.

خانه با عدم وجود اورسولا و حضور نامرئی مکلیادس، بسیار بزرگ و خالی به نظر می‌رسید. امور خانه به عهده ربکا بود. زن سرخپوست آشپزی می‌کرد. غروب‌ها که پی‌یر به خانه آنها می‌آمد، همیشه چیزی برای نامزدش هدیه می‌آورد. آنها همدیگر را در اتاق پذیرایی می‌دیدند و برای اینکه موضوعی پیش نیاید، درها کاملاً باز بود. البته این احتیاط لازم نبود، چون پی‌یر نشان داده بود که جوان محترمی است و حتی دست ربکا را در دست نمی‌فشرد. بر اثر ملاقات‌های مکرر او، خانه پر از انواع هدایای عجیب و جالب گشت. رقاصان کولی، وسایل موسیقی، میمون‌های شعبده‌باز و اسباب‌بازی کولی و دلک‌هایی که جار می‌زدند. نمایشگاه عجیب و غریب پی‌یر، خاطره مرگ مکلیادس را از ذهن خوزه دور کرد و به زودی بار دیگر او را به کیمیاگری کشانید. آنورلیانو هم کار و کاسبی خود را رها کرده بود و وقتش را صرف یاد دادن خواندن و نوشتن به رم‌دیوس می‌کرد. اوائل رم‌دیوس، بازی با عروسک‌هایش را به دیدار آنورلیانو ترجیح می‌داد. وقتی آنورلیانو می‌آمد، رم‌دیوس را خوب می‌شستند و

لباس نو، تنش می‌کردند و در سالن می‌نشانند، ولی بالاخره صبر و مهربانی آنورلیانو فائق آمد، طوری که رمیوس ساعت‌ها با او می‌نشست و از او معانی حروف را می‌پرسید و با مداد رنگی، تصویر گاوی را که مشغول خوردن چمن است، و یا خورشیدی که در پشت تپه، بود و از آن اشعه و نور ساطع می‌شد، می‌کشید.

ربکا از تهدید آمارانتا بیم و هراس داشت. به اخلاق او آشنا بود و از کینه‌جویی او واهمه داشت. ساعت‌های متمادی در دستشوئی انگشت خود را می‌مکید و سعی در ترک خوردن خاک می‌کرد. برای آرام شدن، پیلار را خبر کرد تا برایش فال ورق بگیرد. پیلار طبق فالی که برایش گرفت، شرح داد که تا وقتی پدر و مادرش را دفن نکنند، خوشبخت نمی‌شود. لرزشی وجودش را فرا گرفت. به یاد آن روزی افتاد که با یک ساک و یک صندلی کوچک و کیسه‌ای که هرگز از محتویات آن اطلاع نداشت، به آن خانه وارد شده بود. مردی را به خاطر آورد که سرش کچل بود و هیچ شباهتی به شاه خشت نداشت و زن جوان و زیبایی که دستان گرم و معطرش اصلاً به دستان چوب خشک بی‌بی دل شبیه نبود و به موهایش گل می‌آویخت تا با هم عصرها به گردش عصرانه بروند. گفت: «نمی‌فهمم.» پیلار ادامه داد: «من هم نمی‌فهمم ولی ورق‌ها اینطور می‌گویند.»

ربکا، شدیداً نگران بود و به همین منظور جریان را برای خوزه بازگو کرد. او هم فوراً جوش آورد و فریاد زد که چرا به این مزخرفات فال ورق گوش می‌کند. ولی با این حال، وجدانش اجازه نداد و تمام وقت خود را صرف پیدا کردن کیسه‌ای که ربکا به هنگام ورودش آورده بود، کرد. یادش آمد که پس از اتمام ساختمان دیگر کسی آن را ندیده است. مخفیانه بناها را خواست و یکی از آنها گفت که چون کیسه مزاحم کارش بوده، آن را در یکی از دیوارهای اتاق خواب چال کرده است. با معاینه دقیق خوزه، پس از چند روز صدای عجیبی در یکی از دیوارها شنیدند. دیوار را شکافتند، استخوان‌ها، دست نخورده داخل کیسه محفوظ بود. همان روز کیسه را کنار قبر مکلیادس، ولی بدون سنگ قبر، دفن کردند و خوزه از مسئولیتی که برای لحظه‌ای مانند خاطره «پرودنچیو» عذابش می‌داد، آسوده خاطر شد و به خانه برگشت. وقتی از جلوی آشپزخانه رد شد، پیشانی ربکا را بوسید و گفت: «اینها همه مزخرف است، تو

خوشبخت خواهی شد.»

دوستی ربکا و پیلار، باعث آمدوشد او، که از زمان تولد آرکادیو توسط اورسولا متوقف شده بود، گشت. هر روز مانند یک گله بز با سروصدا وارد می شد و گاهی اوقات به کارگاه می رفت. و به آرکادیو کمک می کرد تا مقوای عکاسی را دقیقاً سر جایش بگذارد. چنان با او مهربان و خونگرم بود که او مات شده بود. وجود آن زن، او را ناراحت می کرد، رنگ تیره پوستش، بوی بد تنش، و صدای بلند خنده هایش در تاریکخانه، حواسش را پرت می کرد و اغلب باعث می شد تا پایش به اشیاء بگیرد. روزی پیلار، هنگامی که آنورلیانو در کارگاه مشغول کار بود، به میز تکیه داد تا کار او را تماشا کند. ناگهان اتفاقی افتاد: آنورلیانو تصور کرد، آرکادیو در تاریکخانه است، سرش را بلند کرد ولی چشمش به پیلار افتاد که فکرش از نگاهش روشن بود. آنورلیانو پرسید: «خوب، بگو چی شده؟» پیلار با خنده تلخی لبانش را گاز گرفت و گفت: «تو برای جنگیدن خوبی، تیرهایت به هدف می خورد!»

با شنیدن این ماجرا، خیال آنورلیانو راحت شد. بار دیگر متوجه کارش شد، گوئی اتفاقی نیافتاده است. صدایش دوباره آرام شد و گفت: «او را به عنوان فرزند می شناسم، اسم خودم را به او خواهم داد.»

خوزه بالاخره موفق به کشف چیزی که می خواست، شد. محتویات یک ساعت را به یکی از اسباب های کوکی وصل کرد و دخترک با موزیک، آن وسیله کوکی سه روز تمام رقصید. این اختراع بیش از دیگر اختراعاتش او را گرفت. دیگر خواب و خوراک نداشت. دور از مراقبت های اورسولا به حالتی فرو رفته بود که با یتک هم نمی شد بیرون آورد. شب ها بی خوابی به سرش می زد و راه می رفت و افکار خود را بلند بیان می کرد و به دنبال راهی می گشت تا قانون پاندول را برگاری های گاومیش و خیش آهن و هرچه که در حرکت مفید بود، منطبق کند. بی خوابی چنان بر او اثر گذاشت که روزی که پیرمردی وارد اتاقش شد، او را نشناخت، «پرودنچیو آگیلار» بود. وقتی که فهمید او را می شناسد، متوجه این امر شد که بالاخره مرده ها هم پیر می شوند. با تعجب گفت: «پرودنچیو! چطور تا اینجا آمدی؟» مدت ها بود پی او می گشت. سراغ او را از مرده های «ری اوچا» از مرده های دره اوپار، از مرده های

باتلاق و مرداب گرفته بود، ولی هیچ‌کس خبری نداشت، چون ما کوندو اصلاً مرده‌ای نداشت و برای مرده‌ها ناشناس بود. بالاخره مکلیادس مشکل او را حل کرده بود. و روی نقشه تمام رنگی مرگ، نقطه‌ای را به او نشان داده بود. خوزه تا صبح فردا با پرودنچیو گپ زد. ساعتی بعد، زارونالان از بی‌خوابی سراغ ائورلیانو رفت و پرسید: «امروز چه روزی است؟» ائورلیانو گفت: «سه‌شنبه.» خوزه جواب داد: «می‌دانستم، ولی یک باره متوجه شدم، امروز هم مانند دیروز است. آسمان را ببین، دیوارها را ببین، درختان را ببین، امروز هم دوشنبه است.» ائورلیانو توجهی نکرد، چون با دیوانه‌بازی‌های پدرش کاملاً آشنایی داشت، دوباره فردا صبح، خوزه پیش ائورلیانو رفت و گفت: «خیلی عجیب است. ببین هوا چطور است، آفتاب چه حرارتی دارد! درست مثل دیروز و پریروز، امروز هم دوشنبه است.» شب هنگام پی‌یر او را در تراس دید که اشک می‌ریزد، به خاطر «پرودنچیو» گریه می‌کرد، به خاطر مکلیادس و والدین ربکا و همه کسانی که تنها مردند، گریه می‌کرد. پی‌یر به او خروسی کوکی هدیه کرد که به روی دو پا می‌رقصید، ولی آن هم مؤثر نیافتاد. از پی‌یر راجع به موضوعی که چند روز پیش درباره‌اش حرف زده بودند، سؤال کرد و پرسید که آیا امکان دارد با کوک کردن دستگاهی آن را پرواز داد و او در جواب گفت که این کار محال است، کوک قادر به بلند کردن هر چیزی می‌باشد غیر از خودش. پنجشنبه دوباره به کارگاه رفت، صورتش مانند زمین شخم‌زده، چروکیده بود. با حالتی که نزدیک بود گریه‌اش بیفتد گفت: «ماشین زمان، می‌لنگد، اورسولا و آمارانتا هم خیلی دور هستند!» ائورلیانو او را مثل بچه نصیحت کرد، او هم لجبازی کرد. شش ساعت تمام به دنبال اشیایی می‌گشت تا فرقی میان شکل ظاهری دیروز و امروز آن پیدا کند و گذشت زمان را ثابت کند. شب را هیچ نخوابید. پرودنچیو، مکلیادس و تمام مرده‌ها را خواست تا بیایند و در رنج و اندوه او شرکت جویند، ولی هیچ‌کدام نیامدند. روز جمعه هم، قبل از اینکه همه از خواب بیدار شوند، دوباره به معاینه اشیاء پرداخت و دوباره قبول کرد که امروز هم دوشنبه است. سپس لوله فلزی پشت در را برداشت و با آن تمام وسایل کارگاه را خرد و خاک‌شیر کرد. انگار شیطان در چشمش رسوخ کرده بود، با صدای مبهم ولی واضحی فریاد می‌کشید. کم مانده بود همه خانه را زیر پا له کند

که آنورلیانو دروهمسایه را خبر کرد. ده مرد او را گرفتند، چهارده مرد بی حسش کردند و بیست مرد، هیکل بی حرکتش را به حیاط انتقال دادند و به درخت بلوط بستند. با صدای بلند هی فریاد می کشید و بالا می آورد. هنگامی که اورسولا و آمارانتا از سفر برگشتند، هنوز به درخت بسته بود. حتی آنها را نشناخت و چیزهای بی معنی به آنها گفت. اورسولا دست و پایش را که از شدت فشار طناب زخم شده بود، باز کرد، ولی هنوز کمرش به وسیله طناب به درخت بسته شده بود. سپس سایه بانی از برگ درخت برایش فراهم کردند تا آفتاب مغزش را سوراخ نکند.



## فصل ۵

یکی از روزهای یکشنبه ماه مارس، ائورلیانو بوئندیا و رمدیوس مسکوته، در برابر جایگاهی که به دستور پدر روحانی در اتاق پذیرایی ساخته شده بود، باهم عروسی کردند، در عرض آن چهار هفته، دردسرهای خانواده مسکوته دو چندان شد چون رمدیوس، پیش از آنکه عادت بچگی اش را ترک کند سریعاً بالغ شده بود. با اینکه مادرش تمام جزئیات ظهور بلوغ را به او شرح داده بود، روزی رمدیوس سراسیمه به اتاق پذیرایی که ائورلیانو و یکی از خواهرانش باهم صحبت می کردند، دوید و با هیجان توأم با خجالت و شرم، بلوغ خود را اعلام نمود. تاریخ عقد یک ماه بعد تعیین شد. در این یک ماه فقط توانستند به او یاد بدهند که چطور خودش را بشوید و لباس تنش کند و بعضی از کارهای خانه را انجام دهد. او را مجبور به ادرار روی آجر داغ کردند تا شاید عادتش را ترک کند. با کلی زحمت به او فهماندند که اسرار زناشویی را به کسی نباید بگوید، چون رمدیوس از وحشت و تعجب، می خواست تمام قضیه آن شب را برای همه بازگو کند. بالاخره با سعی فراوان، در روز عروسی، رمدیوس تقریباً تمام وقایع عروسی را به اندازه خواهرش فهمیده بود. «دن آپولینار مسکوته» بازوی خود را در اختیار رمدیوس نهاده بود و او را در طول خیابانی که با حلقه های گل آرایش یافته بود، در میان مهمه و شور و شادی مردم، همراهی کرد. «رمدیوس» دستش را تکان می داد و به منظور تشکر و قدردانی از مردم لبخند می زد. ائورلیانو لباس مشکی نویی به تن کرده بود و کفش ورنی سگک داری به پا

داشت که تا چند سال بعد، در مقابل جوخهٔ آتش، هنوز به پاهایش بود. ائورلیانو جلوی در خانه دست عروس را گرفت و به مقابل جایگاه برد. در این حال رنگش پریده بود و بغض گلویش را می‌فشرده. رفتار «رمدیوس» چنان عادی بود که وقتی ائورلیانو می‌خواست حلقه را به انگشتانش کند حلقه لیز خورد و به زمین افتاد، او هیچ حرکتی از خود نشان نداد. همان‌طور دست خود را سیخ بالا نگهداشت تا ائورلیانو حلقه را که کم‌کم داشت از در هم بیرون می‌رفت، از زیر پاهای مهمانان پیدا کند و دوباره به جایگاه برگردد. مادر و خواهران رمدیوس هر لحظه بیم آن داشتند که از دخترشان کار خلاف ادب سر بزنند. از آن روز به بعد احساس مسئولیت و مهربانی ذاتی و خودداری او بر همه مسلم شد. حتی هنگام عروسی بدون اینکه کسی به او بگوید، یک تکهٔ بزرگ از کیک برید و برای خوزه که با طناب به درخت توی حیاط بسته شده بود، برد. خوزه از روی حق‌شناسی لبخندی زد و شیرینی‌اش را خورد و زیر لب چیزهایی هم زمزمه کرد. ربکا، تنها کسی بود که در آن جشن، بسیار غمگین و گرفته بود. عروسی او انجام نگرفته بود. طبق تصمیمات اورسولا، عروسی او هم قرار بود در همان روز انجام شود، ولی روز جمعه نامه‌ای به دست پی‌یر رسید که در آن از حال وخیم مادرش چیزهایی نوشته شده بود. عروسی عقب افتاد. یک ساعت پس از رسیدن آن نامه، پی‌یر به طرف مرکز استان روانه شد، ولی مادرش هم هم‌زمان با او در حرکت بود، البته در جهت مخالف و شنبه شب سر موقع برای عروسی رسید و حتی آهنگ غم‌انگیزی را که برای عروسی پسرش تهیه کرده بود، همانجا خواند. پی‌یر، با اینکه پنج اسب عوض کرده بود تا به موقع به عروسی برسد، نیمه شب یکشنبه وارد شد که عروسی خاتمه یافته بود. آمارانتا با کتک‌های اورسولا در مقابل جایگاه عروسی که هنوز ساخته نشده بود گریه کرد و قسم خورد که هیچ اطلاعاتی از این موضوع ندارد.

پدر روحانی، که کلانتر او را برای اجرای مراسم عقد از آنطرف باتلاق به آنجا کشانده بود، پیرمردی بود که از حق‌شناسی حرفه‌اش ناراحت و غمگین بود و پوست بدنش نمایانگر این حالت بود. تقریباً پوستی یک لایه بر استخوان‌هایش کشیده شده بود و شکمش بیرون زده بود. تصمیم داشت پس از انجام مراسم به کلیسای

خود باز گردد، ولی از اهالی ما کوندو تعجب کرده بود که چطور بدون غسل کردن بچه‌ها و انجام مراسم مذهبی، با بی‌ابرویی تام، به خوشی باهم زندگی می‌کنند. ولی هیچ‌کس توجهی نکرد و فقط در جوابش گفتند که سال‌های سال است که آنها با خداوند مستقیماً ارتباط برقرار می‌کنند و هیچ گناه بزرگی هم مرتکب نمی‌شوند. بدین ترتیب از نصیحت کردن آنها در هوای آزاد خسته شد و تصمیم گرفت در کار ساختن کلیسایی سعی و کوشش کند که بزرگترین کلیسای جهان باشد و مجسمه قدیسان به همان اندازه خودشان باشد و شیشه‌های رنگی در دو طرف آن نصب گردد تا مردم از رم برای انجام مراسم مذهبی به آنجا رو بیاورند. با یک بشقاب درب‌وداغون در طول شهر شروع به گدایی کرد. با اینکه پول زیادی جمع کرد ولی معتقد بود کم است، چون کلیسا به ناقوسی احتیاج داشت که صدای آن دروتادور دنیا به گردش درآید. آنقدر عجز و ناله کرد که صدایش بند آمد. به طوری که استخوان‌هایش تلق‌تلق صدا می‌کردند. شنبه، هنگامی که دید با آن پول حتی نمی‌تواند درهای کلیسا را تدارک ببیند، مایوس شد. در میدان شهر جایگاهی ساخت و یکشنبه با صدای زنگی مردم شهر را برای به‌جا آوردن نماز دعوت کرد. ساعت هشت صبح، نصف اهالی ده گرد آمدند و کشیش با صدایی که معلوم نبود از کجای این هیکل درمی‌آید، چند، آیه از انجیل را خواند. در پایان جلسه، همان‌طور که مردم متفرق می‌شدند، بازوانش را باز کرد و از آنها خواهش کرد به عرایض گوش فرادهند. گفت: «چند دقیقه صبر کنید، حالا یکی از ظواهر غیرقابل انکار قدرت خداوند را خواهید دید.»

پسرکی که به او در مراسم نماز کمک کرده بود، یک فنجان شیرکاکائوی گرم که از آن بخار بلند می‌شد، برای او آورد و او فوراً آن را تماماً سر کشید و با دستمال بزرگی که از آستینش بیرون آورد، دهانش را پاک کرد، بعد دست‌هایش را گشود و چشمانش را بست. همه دیدند که پدر روحانی حدوداً پانزده سانتی‌متر از روی زمین بلند شد. اقدام به جایی بود. چندین روز از خانه‌ای به خانه‌ای رفت و در همان حین که پسرک پول جمع می‌کرد، قدرت شیرکاکائویی خود را نمایش می‌داد. یک ماه نگذشت که ساختمان کلیسا آغاز شد. هیچ‌کس به‌جز خوزه به آن شک نبرد. بی‌آنکه

تغییر قیافه دهد و تعجب کند، روزی که عده‌ای از مردم به دور درخت بلوط جمع شده بودند تا بار دیگر آن معجزه را ببینند، او هم نگاه کرد، فقط روی نیمکت تکانی خورد و شانه‌هایش را تکان داد. پدر روحانی با صندلی زیرش از زمین بلند شد. خوزه گفت: «خیلی ساده است. این مرد چهارمین بعد، یعنی بی‌وزنی را اختراع کرده است.» کشیش دستش را بلند کرد و صندلی بر روی زمین فرود آمد و گفت: «حرفم را پس می‌گیرم، این آزمایش بدون شک وجود خداوند را ثابت می‌کند.»

بالاخره فهمیدند زبان نامفهومی که خوزه بدان سخن می‌گفت، زبان لاتین بود. کشیش پس از این ارتباط، تصمیم گرفت خوزه را پندواندرز دهد و به همین منظور هر روز به کنار آن درخت می‌آمد و در هوای آزاد برایش موعظه سر می‌داد، ولی خوزه گوشش بدهکار نبود و آن نمایش را به هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد و تنها مدرک اثبات خدا را انداختن عکس می‌دانست، کشیش برایش مدال‌های مذهبی و عکس می‌آورد، ولی خوزه تمام آنها را به عنوان صنایع دستی که از منابع علمی به دورند، رد می‌کرد. بالاخره کشیش دست از موعظه‌خوانی برای او برداشت و از آن به بعد به خاطر حس انسان دوستی نزد او می‌رفت. حالا دیگر نوبت خوزه بود که او را از راه به در کند. روزی کشیش تخته نردی آورد تا باهم بازی کنند ولی خوزه گفت که اصلاً بازی را دوست ندارد که دو طرف بر سر قوانین آن موافق باشند. کشیش که تا حال راجع به این قسمت تخته نرد فکر نکرده بود، دیگر بازی نکرد. او چنان از هوش و ذکاوت خوزه متعجب شده بود که روزی از او پرسید که چطور شده است او را به درخت بسته‌اند. در جواب گفت: «خیلی ساده است، چون من دیوانه‌ام.»

از آن به بعد، کشیش ترسید که ایمان خود را از دست بدهد و دیگر به سراغ او نرفت. ربکا حس کرد که امیدی نو در قلبش جان گرفته است. آینده او بستگی به پایان کار ساختمان کلیسا داشت. روزی کشیش برای صرف نهار به خانه آنها آمده بود و همانطور که راجع به عظمت و ابهت مراسم مذهبی سخن می‌گفت، آمارانتا گفت: «خوش به حال ربکا» و چون ربکا منظورش را نفهمید، باحالتی معصوم منظورش را اینطور بیان کرد: «تو اولین کسی هستی که با ازدواجت کلیسا را افتتاح می‌کنی.» ربکا که گوشه دستش آمد، فهمید که ساختمان کلیسا انطور که پیش

می‌رود ده سال به طول خواهد انجامید، کشیش این حرف را قبول نداشت و معتقد بود افراد خیر و سخاوتمند باعث پیشرفت کار خواهند شد. ربکا، از ناراحتی غذایش را هم نخورد. اورسولا هم با آمارانتا موافق بود و بدین منظور مبلغ قابل ملاحظه‌ای برای ساختن کار ساختمان کلیسا به کشیش داد. کشیش می‌گفت که اگر یک نفر دیگر هم چنین مبلغی بدهد، ساختمان آن تا سه سال دیگر تمام خواهد شد. از آن به بعد ربکا دیگر با آمارانتا صحبت نکرد. همان شب، وقتی با هم مشغول بگوناگو بودند، آمارانتا گفت: «این بی‌آزارترین کاری بود که کردم، چون با این حساب تا سه سال دیگر ترا نمی‌کشم.» ربکا مبارزه را قبول کرد.

پی‌یر از عقب‌افتادن روز ازدواج بسیار ناراحت و غمگین بود ولی ربکا پیشنهادی به او کرد و گفت: «حاضرم هر وقت بخواهی باهم از اینجا فرار کنیم.» پی‌یر مرد ماجراجویی نبود و احترام به قول را بسیار مهم می‌دانست. سپس ربکا به حیل‌های دیگری دست زد. باد نامعلومی چراغ‌های نفتی اتاق پذیرایی را خاموش کرد و اورسولا آنها را در تاریکی غافلگیر کرد. کار بدانجا رسید که اورسولا کارهای آشپزخانه را به زن سرخپوست واگذار کرد و روی یک صندلی کشیک می‌داد تا آن دو خطا نکنند. ربکا به اورسولا می‌گفت: «بیچاره مامان، وقتی بمیرد، همراه خود صندلی را به برزخ می‌برد.» پی‌یر پس از سه ماه عشق تحت‌نظر، تصمیم گرفت مبلغی را که برای اتمام کار کلیسای ده لازم بود، بپردازد. با این فکر آمارانتا، هر روز که دوستانش برای گلدوزی به خانه آنها می‌آمدند، پیش خود نقشه می‌کشید. آمارانتا نفتالینی را که ربکا لای لباسش ریخته بود و ته صندوق گذاشته بود، برداشت. این کار را دو ماه مانده به اتمام ساختمان کلیسا انجام داد. ولی ربکا که از نزدیک شدن عروسیش صبرش تمام شده بود، تصمیم گرفت لباس‌هایش را زودتر بپوشد و بیازماید، ولی هنگامی که در صندوق را باز کرد و دست به لباس‌ها زد، لباس‌ها پودر شد و روی زمین ریخت. تمام لباس را بید خورده بود. مطمئن بود که دو مشت نفتالین در صندوق ریخته ولی آنقدر این کار طبیعی رخ داده بود که نتوانست به گردن آمارانتا بیندازد. با این وجود، دستور تهیه لباس دیگری را به «امپارو مسکوته» داد و در عرض یک هفته لباس آماده شد. وقتی برای آخرین پرو لباس، با آمارانتا نزد او

رفتند، کم مانده بود امارانتا غش کند. نفسش بند آمده بود و عرق سردی وجودش را فراگرفته بود. ماه‌ها بود از بیم رسیدن آن لحظه چنندشش می‌شد. اگر موفق نمی‌شد که مانع عروسی گردد و نقشه‌هایش شکست می‌خورد، مجبور بود ربکا را با زهر بکشد. بعد از ظهر همان روز، که ربکا داشت لباسش را پرو می‌کرد، امارانتا چندین بار به جای پارچه، سوزن گلدوزی را در انگشتانش فرو کرد و بالاخره تصمیم وحشتناکی گرفت و تصمیم گرفت نقشه خود را در آخرین جمعه قبل از عروسی، با ریختن زهر درون قهوه ربکا عملی کند.

دوباره مانع دیگری بر سر راه آنها قرار گرفت. یک هفته قبل از عروسی، نیمه‌های شب رمدیوس از خواب بیدار شد. مایع گرمی در داخل شکمش ترکیده بود. سه روز بعد در حالی که دوقلوهایش در شکمش حلقه شده بودند، از خون خود مسموم شد و مرد. وجدان امارانتا او را سخت عذاب می‌داد. چون از خدا خواسته بود که واقعه وحشتناکی رخ دهد تا ربکا را مسموم نکند. به همین دلیل وقوع این حادثه را تقصیر خود می‌دانست، در حالی که او اصلاً چنین چیزی را نمی‌خواست. رمدیوس با خود شادی و نشاط را به آن خانه آورده بود. همراه با شوهرش در اتاقی نزدیک کارگاه زندگی می‌کردند و آنجا را با اسباب‌بازی‌ها و عروسک‌های خود شکل قشنگی داده بود. با رسیدن صبح، شروع به خواندن می‌کرد و تنها کسی بود که جرات مداخله در دعوی ربکا و امارانتا را داشت. وظیفه نگهداری خوزه هم به عهده او بود. برایش غذا می‌برد، او را خوب می‌شست، شپش‌های سرش را می‌گرفت، سایه‌بانش را منظم می‌کرد و در هوای بارانی روی آن را می‌پوشاند. کم‌کم بعضی از کلمات لاتین خوزه را هم می‌فهمید. وقتی بچه‌های ائورلیانو و «پیلار» به دنیا آمد، او را غسل تعمید دادند و اسمش را «ائورلیانو خوزه» گذاشتند. رمدیوس او را به عنوان فرزند ارشد خود قبول کرد. اورسولا از حس مادرانه او سخت تعجب کرده بود. ائورلیانو، برای ادامه زندگی به رمدیوس احتیاج داشت. تمام روز را در کارگاه کار می‌کرد. دم‌دمای ظهر، رمدیوس قهوه‌ای داغ برایش می‌برد که بدون شکر آن را می‌خورد. هرشب، به دیدن خانواده مسکوت می‌رفتند. ائورلیانو با پدرزنش تخته بازی می‌کرد و رمدیوس هم با خواهرانش به صحبت می‌نشست. روابط دوستانه با خانواده بوئندیا، باعث قدرت

«دن آپولینار» در ده گردید. بعد از چندین سفر به مرکز استان، دولت را مجبور به ساختن مدرسه برای ده کرد و مدیریت آن را به آرکادیو که میل به تدریس را از پدر بزرگ به ارث برده بود، واگذار کرد و بالاخره موفق شد که نیمی از اهالی را راضی کند تا خانه‌شان را به مناسبت استقلال ملی، رنگ آبی بزنند. بنابر اصرار کشیش، دستور داد می‌کده کاتارینو را به یک خیابان پرت انتقال دهند و چند محلهٔ بدنام را تعطیل کرد. روزی، با شش نفر مسلح وارد شهر شد و نظم را به عهدهٔ آنها گذاشت، هیچ‌کس به خاطر نیاورد که قول داده بود افراد مسلح به آن شهر نیاورد. آنورلیانو از پدرزنش احساس افتخار می‌کرد. رفیق‌هایش به او گفتند: «تو هم مثل او چاق می‌شوی.» ولی خانه‌نشینی او که گونه‌هایش را برجسته کرده بود و جذبهٔ چشمانش را دو چندان، نه او را چاق کرد و نه اخلاقیش را تغییر داد. خانواده‌اش چنان به او و رمدیوس علاقه پیدا کرده بودند که وقتی شنیدند رمدیوس حامله است، بین ربکا و آمارانتا برای چند روز آتش‌بس اعلام شد تا اگر بچه‌اش پسر بود، برایش لباس آبی و اگر دختر بود، صورتی بدوزند. آخرین کسی که آرکادیو، چندین سال بعد، هنگامی که در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، به خاطر آورد رمدیوس بود.

دستور عزاداری از طرف اورسولا اعلام شد. تمام درهای خانه بسته شد و جز برای انجام بعضی کارهای ضروری، هیچ‌کس در آن خانه رفت‌وآمد نمی‌کرد، تا یک سال کسی جرأت بلند صحبت کردن نداشت. خط مورب سیاه‌رنگی بالای عکس رمدیوس کشید و آن را در محلی که چندین شب بالای جسدش بیدار مانده بود، گذاشت. چراغ روغنی دائم روشنی را کنار آن قرار دادند. مردمان نسل‌های بعدی که نگذاشتند آن چرخ خاموش شود، در مقابل دختر کوچکی که دامن پرچین به تن داشت و چکمه‌های سفید به پا و روبانی به دور موهایش، تعجب می‌کردند و نمی‌توانستند او را با تصویر یک مادر بزرگ وفق دهند. آمارانتا مسئولیت نگهداری «آنورلیانو خوزه» را پذیرفت و او را به فرزندگی قبول کرد تا هم تنها نباشد و هم خیال زهر ریختن در قهوهٔ ربکا را از خاطر فراموش کند. طرف‌های غروب پی‌یر با نوک پا وارد خانه می‌شد و خیلی ساکت و بی‌سروصدا ربکا را ملاقات می‌کرد. هر دو از تاریخ ازدواج غافل شده بودند و این مسئله برای همگان بسیار معمولی شده بود. گویی

عشاقی که زمانی چراغ نفتی را خاموش می‌کردند تا با یکدیگر زمزمه کنند به کام مرگ فرو رفته بودند. ربکا که امیدواری‌اش را از دست داده بود، دوباره شروع به خوردن خاک کرد.

عزاداری چنان طولانی شد که دخترها دوباره گلدوزی را شروع کردند. روزی، ساعت دو بعدازظهر، ناگهان گویی زلزله‌ای رخ داده است، یک نفر داخل خانه شد. در سکوت مرگ‌گونه، خانه را چنان لرزشی فراگرفت که آمارانتا و دوستانش که مشغول گلدوزی بودند و ربکا که در اتاق خواب بود و انگشتانش را می‌مکید و اورسولا که در آشپزخانه بود و آنورلیانو که در کارگاه مشغول کار بود و حتی خوزه که در زیر درخت بلوط افتاده بود، فکر کردند که واقعاً زلزله‌ای به وقوع پیوسته است. مرد غول‌پیکری بود که شانه‌های پهنش در چارچوب در به سختی جا می‌گرفت، گردنش به کلفتی گردن یک گاو میش بود و علامت «مریم مقدس» از آن آویخته بود و بازوها و گردنش تماماً خالکوبی شده بود و بر روی مچ دست راستش دستبند مخصوص «فرزندان صلیب» را بسته بود. پوست بدنش از نمک و آفتاب گداخته شده بود، موهای سرش مانند یال خر و آرواره‌هایش همچون آهن محکم بودند، خنده حزن‌انگیزی به گوشه لبانش داشت، کمر بندش دوتای کمری بود که به زیر شکم اسب بسته می‌شد. با آن پوتین‌های پاشنه آهنی هر کجا پا می‌گذاشت زلزله را تغییر مکان می‌داد. کیسه‌های وصله شده‌ای بر دوش داشت. از اتاق پذیرایی و نهارخوری رد شد و مانند صاعقه به تراس رسید. آمارانتا و دوستانش با دیدن او خشکشان زد و همانطور که کاردستی به دست، انگار فلج شدند. با صدایی خسته گفت: «سلام». کیسه‌هایش را روی میز کار انداخت و به طرف دیگر ساختمان رفت. به ربکا که مات و مبهوت نشسته بود سلام کرد، همین‌طور به آنورلیانو که مشغول کارش در کارگاه بود، ولی پیش هیچیک از آنها نماند. مستقیم سراغ آشپزخانه رفت و برای اولین بار آنجا متوقف شد و گفت: «سلام». اورسولا دهانش باز ماند و به چشمانش توجه کرد و فریاد بلندی کشید. همانطور که اشک می‌ریخت، از دیواره آن مرد بالا رفت و او را در آغوش کشید. «خوزه آرکادیو» بود. و مثل روز رفتنش هنوز فقیر بود، چنانکه اورسولا دو «پزو» برای کرایه اسبش به او داد. زبان اسپانیولی را مانند دریانوردان تکلم می‌کرد. وقتی از او



پرسیدند که این مدت کجا رفته بوده در جواب گفت: «این طرف و آن طرف». فوراً ننوایی را که در اتاقی برایش در نظر گرفته بودند، جابه‌جا کرد و سه روز و سه شب خوابید. وقتی بیدار شد، شانزده تخم‌مرغ خام را بدون تأمل سرکشید و مستقیم به میکده کاتارینو رفت. زن‌ها از هیکل غول‌آسایش وحشت کرده بودند. دستور داد نوازندگان بنوازند و همه را میهمان کرد و شرط بست که یک تنه با پنج مرد کشتی بگیرد. وقتی فهمیدند که حتی بازوانش را قادر به تکان دادن نیستند، گفتند: «محال است که بتوان با او کشتی گرفت، چون دستبند فرزندان صلیب به دست دارد.» کاتارینو سر دوازده پزو با او شرط بست که پیشخوان را از جایش حرکت دهد. «خوزه آرکادیو» پیشخوان را کاملاً کند و سر دست بلند کرد و داخل خیابان روی زمین گذاشت. برای برگشت آن پیشخوان دوازده مرد پر زور، آن را بازگرداندند.

درآمدش از این راه بود. شصت و پنج بار به دور دنیا گشته بود. تمام مدت روز را می‌خوابید و شب به محله‌های بدنام می‌رفت و دائماً شرط بندی می‌کرد. دفعات نادری که اورسولا موفق شد او را به سر میز نهارخوری بکشاند، معلوم شد خیلی خوش‌اخلاق است، خصوصاً وقتی که از خاطراتش تعریف می‌کرد. روزی کشتی‌اش غرق شده بود و به مدت دو هفته در سواحل دریای ژاپن ماندگار شده بود و از گوشت بدن رفیقش، که از آفتاب‌زدگی جان داده بود، خود را زنده نگه داشته بود. ظهر یکی از روزهای آفتابی، در خلیج بنگال، کشتی‌اش یک جانور غول‌آسای دریایی را از بین برده بود. در شکم جانور لباس آهنین و زره بود و اسلحه یک سرباز، پیدا کرده بودند. اورسولا سر میز اشک می‌ریخت و در بین هق‌هق گریه می‌گفت: «پسرم، اینجا خانه داشتی، آنقدر غذا داشتیم که مجبور بودیم بریزیم جلوی سگ!!» او نمی‌توانست قبول کند پسری که با کولی‌ها فرار کرده بود، همین جانور بی‌شاخ و دمی است که سر نهار یک نصفه خوک را درسته می‌خورد. سایر افراد خانواده هم تقریباً همین حالت را داشتند. آمارانتا نمی‌توانست نفرت خود را از آروغ‌های او سر میز پنهان کند. آرکادیو که نمی‌دانست نسبتی با او دارد، سنوالاتی را که او برای جلب توجه می‌کرد، جواب نمی‌داد. آنورلیانو می‌خواست از خاطرات گذشته صحبت کند ولی خوزه تمام آنها را فراموش کرده بود. زندگی در دریا و دور دنیا با هزاران خاطره و یادگار، او را انباشته بود.

فقط ربکا بود که با اولین برخورد با او از پای درآمده بود. هنگامی که او را دیده بود، پیش خود فکر کرد که پی‌یر در مقایسه با آن مرد غول‌پیکر که با هر تنفسش باد و باران و توفان به راه می‌افتد، چیزی جز یک عروسک خیمه‌شب‌بازی نیست. هر جوری که می‌توانست خودش را به او نزدیک و نزدیک می‌کرد. روزی «خوزه آرکادیو» باحالت وقیحانه‌ای تمام بدن او را ورنداز کرد و گفت: «خواهر کوچولو، حسابی بزرگ شدی.» ربکا تحملش را از دست داد. دوباره شروع به خوردن شدید خاک و گچ و سیمان و ماسه کرد و دستانش را آنقدر مکید و گاز گرفت تا سیاه و کبود شد و باز استفراغ کرد، این بار زالوهای مرده هم جزیی از آن را تشکیل می‌دادند. چندین شب تب کرد و به امید صبح، بیدار می‌ماند تا دوباره خوزه آرکادیو را ببیند.

درست سه روز بعد، ساعت پنج، با هم عروسی کردند. روز قبل، خوزه آرکادیو به مغازه پی‌یر رفت که داشت درس موسیقی می‌داد. بدون اینکه او را به کناری بکشد گفت: «فردا من و ربکا عروسی می‌کنیم.» رنگ از رخ پی‌یر پرید. فوراً کلاس را تعطیل کرد و سپس با ترس و لرز به او گفت: «ربکا خواهر شماست.» خوزه آرکادیو در جواب گفت: «فرقی نمی‌کند.» پی‌یر عرق پیشانی‌اش را با دستمال خوشبویی خشک کرد و گفت: «غیر از اینکه برخلاف طبیعت است، برخلاف قانون هم هست.» «خوزه آرکادیو» صبر و حوصله‌اش را از دست داد و گفت: «گور پدر طبیعت! فقط آمدم به شما بگویم که احتیاجی نیست از ربکا چیزی بپرسید.» سپس با دیدن چشمان اشک‌آلود پی‌یر، رام شد و گفت: «حالا اگر خیلی دوست دارید، آمارانتا هم هست.»

در مراسم نماز روز یکشنبه، کشیش نیکانور اعلام کرد که «خوزه آرکادیو» و ربکا با هم خواهر و برادر نیستند. اورسولا از جریان این بی‌حرمتی که به آنها شده بود، کینه به کل گرفت و وقتی عروس و داماد از کلیسا آمدند، آنها را به خانه راه نداد. برایش، آنها مرده‌ای بیش نبودند. «خوزه آرکادیو» خانه‌ای نزدیک به گورستان اجاره کرد و تنها اثاثیه‌ای که به آن خانه برد، ننویش بود.

تنها کسی که فکر آنها بود، «آئورلیانو» بود. مقداری میز و صندلی و اثاثیه خرید و پولی به آنها داد، تا بالاخره خوزه آرکادیو بر سر عقل آمد و در زمین موجود در کنار باغچه خانه، شروع به کار کرد. ولی آمارانتا که زندگی برایش قابل تحمل و حتی

خوب شده بود، از ربکا هنوز کینه به دل داشت. طبق تصمیمات اورسولا، پی‌یر، مانند همیشه روزهای سه‌شنبه برای صرف نهار به آنجا می‌آمد و با غرور و افتخار، شکست خود را به‌رو نمی‌آورد. به خاطر احترام به آن خانواده، هنوز روبان سیاه به دور کلاهش می‌بست و با آوردن هدایای بسیار، علاقهٔ خودش را نسبت به اورسولا بیان می‌نمود. آمارانتا با روی خوش با او روبرو می‌گشت و خواسته‌هایش را اجرا می‌کرد. لباس‌هایش را می‌دوخت و گاهی گلدوزی می‌کرد. سه‌شنبه‌ها، بعد از صرف نهار، برای گلدوزی به تراس می‌رفت و پی‌یر هم کنارش می‌نشست. دختری که برایش تا چند وقت پیش بچه می‌نمود، اکنون حکم زن جدیدی را پیدا کرده بود. گرچه زیاد خوشحال نبود ولی نسبت به مسائل موجود بسیار حساس بود. یکروز سه‌شنبه، پی‌یر از او تقاضای ازدواج کرد. همه انتظار چنین چیزی را داشتند. آمارانتا بسیار خونسرد، در حالی که به گلدوزی‌اش ادامه می‌داد، با حالتی که حکم بزرگی او را تثبیت می‌کرد، جواب داد: «بله پی‌یر، ولی قبل از هر چیز بهتر این است که قدری همدیگر را بهتر بشناسیم، عجله نباید کرد.» اورسولا هم گیج شده بود، نمی‌دانست که ازدواج دخترش با پی‌یر، پس از نامزدی دراز مدت ربکا با او درست است یا نه. بالاخره تصمیم موافق گرفت. آنورلیانو که مرد خانه شده بود، رسماً مخالفت خود را اعلام کرد: «الآن فرصتی نیست که به فکر عروسی باشیم.»

پس از چند ماه اورسولا، تازه توانست منظور آنورلیانو را درک کند. عقیده‌ای بود که آنورلیانو نه به منظور مزدوج کردن آن دو، بلکه از نقطه نظر جنگ، بیان کرده بود. خود او، وقتی در مقابل جوخهٔ آتش ایستاده بود، هنوز نفهمیده بود که چگونه یک سری وقایع پشت سرهم، او را به آن وضع کشانیده بود. مرگ رم‌دیوس، مطابق آنچه انتظار می‌رفت، او را ناراحت و مأیوس نگردانید. حسی در او قوت گرفته بود، مانند وقتی که گفته بود زن در زندگانی‌اش لازم ندارد. بیشتر در کارش فرو می‌رفت، ولی عادت بازی با پدرزنش را از دست نداده بود. گفتگوهای شب هنگام، دوستی آن دو را گسترش داد. پدرزنش می‌گفت: «آنورلیانو، زن بگیر، یکی از شش دختر من را انتخاب کن.» شب انتخابات، وقتی دن آپورلیانو از یکی از مسافرت‌های خود برگشت، راجع به وضعیت سیاسی احساس ناخشنودی کرد. آزادیخواهان خواستار

جنگ شده بودند. آن وقت‌ها، ائورلیانو، هنوز به مفهوم آزادیخواهان و محافظه کاران پی نبرده بود، به همین دلیل پدرزنش برای او توضیح داد و گفت: «آزادیخواهان، همان فراماسون‌ها هستند، مردم زورگویی هستند که قصد دار زدن کشیش‌ها را دارند، می‌خواهند ازدواج و طلاق را رونق دهند، حقوق بچه‌های نامشروع را با فرزندان مشروع یکی کنند، مملکت را از دست حکامان فعلی آن، درآورند و حکومت فدرال را برقرار کنند.» از سوی دیگر محافظه کاران که خواستار اجرای نظم عمومی بودند، مدافعین مسیحیت، قدرت را در دست داشتند و حاضر به شکست نبودند. ائورلیانو، طبق حس انسان‌دوستی خود، در مورد حقوق کودکان نامشروع، با آزادیخواهان موافق بود، ولی نمی‌توانست این موضوع را بفهمد که چطور ممکن است انسان‌ها بر سر این‌گونه مسائل با هم بجنگند. وجود شش سرباز مسلح به فرماندهی یک سرگروهبان را به دهکده‌ای که کاری به سیاست نداشت، کاری غیرضروری می‌دانست. سربازها پس از ورودشان به سراغ تک‌تک خانه‌ها رفتند و کلیه سلاح‌های شکاری، کاردهای آشپزخانه و داس‌ها را جمع کردند. سپس افراد جوانی تعدادی کارت‌های قرمز که بر روی آن اسامی آزادیخواهان و کارت‌های آبی که اسامی کاندیداهای محافظه کاران بر روی آن نوشته شده بود، در شهر توزیع کردند. یک شب قبل از انتخابات، «دن آپولینار» حکمی از طرف دولت قرائت کرد که تقریباً نمایشگر حکومت نظامی بود و در آن قیدگشته بود که فروش مشروبات الکلی و اجتماع سه نفر که از یک خانواده نباشند، از ساعت دوازده شب به بعد ممنوع است. انتخابات به‌طور آرامی انجام شد. ساعت هشت روز یکشنبه، صندوق مخصوص آراء را در میدان شهر گذاشتند و شش سرباز مراقبت از آن را به عهده گرفتند. رأی دادن آزاد بود. ائورلیانو تمام مدت در کنار پدرزنش بود تا مواظب باشند کسی دوبار رأی ندهد. ساعت چهار بعدازظهر با نواختن طبل، کار رأی‌گیری به پایان رسید و «دن آپولینار» صندوق را مهر و موم کرد. همان شب، هنگام بازی با ائورلیانو، به گروهبان دستور داد تا صندوق را باز کند و آراء را شمارش کند. تقریباً کارت‌های قرمز و آبی، مساوی بودند. ولی گروهبان فقط ده کارت قرمز درون صندوق گذاشت و بقیه را با کارت‌های آبی‌رنگ پر کرد. سپس صندوق را دوباره لاک و مهر کردند و صبح روز

بعد به مرکز استان پست کردند. ائورلیانو گفت: «این را به خاطر عوض کردن کارت‌ها می‌گویی؟ نه، جنگ شروع نخواهد شد، چند کارت قرمز در صندوق گذاشتیم، تا اعتراضی پیش نیاید.» ائورلیانو مفهوم اقلیت را درک کرد و گفت: «اگر من آزادیخواه بودم، به خاطر آن کارت‌ها می‌جنگیدم.» پدرزنش نگاهی به او کرد و گفت: «ائورلیانو، درست است که تو دامادم هستی ولی اگر آزادیخواه بودی، هرگز این کار را جلوی دید تو نمی‌کردم.»

ناراحتی اهالی به خاطر نتیجه انتخابات نبود، بلکه به خاطر وسایلی بود که از خانه آنها جمع شده بود و به آنها پس نداده بودند. چند زن با ائورلیانو صحبت کردند و خواستند تا با پدرزنش صحبت کند تا آنها را بهشان پس دهند. «دن آپورلینار» بسیار محرمانه برایش شرح داد که سربازان، آنها را با خود برده‌اند تا ثابت کنند که آزادیخواهان دارند آماده جنگ می‌شوند. ائورلیانو، نگران شد، ولی سخنی نگفت. یک شب که جرینلدو مارکز و «ماگنیفیکو ویزبال» و چند تن دیگر از رفقایش باهم صحبت می‌کردند، از او پرسیدند که آزادیخواه است یا محافظه‌کار. ائورلیانو جواب داد: «اگر قرار باشد جزء گروهی باشم، آزادیخواهم، چون محافظه‌کاران حيله‌گر هستند.» فردای همان روز، با اصرار دوستانش برای معالجه دل‌دردش پیش دکتر «آلیریو نوگوارا» رفت. دکتر چند سال پیش بایک کیف دوا، مقداری قرص بی‌مزه و یک روپوش طبابت، وارد ماکوندو شده بود. این بدبختی، بدبختی قبلی را از یاد برد. او درحقیقت شیادی بیش نبود و در پشت چهره یک پزشک، یک تروریست بود که چکمه‌های بلند به پا می‌کرد تا زخم‌های زنجیری را که در زندان مدت پنج سال به پا داشت نمایان نشود. در اولین عملیات فدرالیست‌ها، زندانی شده بود موفق به فرار گشته بود. فرار به «کوراساوا». برای اینکه کسی او را نشناسد، لباس کشیشی به تن کرده بود. در پایان دوره تبعید طولانی‌اش، سوار کشتی قاچاقی شد و با جعبه‌های قرص خود که فقط محتویاتش قند بودند و یک مدرک جعلی از دانشگاه، وارد «ریواچا» شد. پزشک دروغی که بسیار افسرده خاطر گشته بود، به دنبال مکانی برای دوران فرسودگی و پیری‌اش، به ماکوندو نقل مکان کرده بود. اتاقی در میدان شهر، که پر از شیشه و بطری و جعبه بود، اجاره کرد و هفت سال، با پول مراجعین خود که

پس از امتحان هر دارویی، نتیجه نگرفته بودند و از قندهای او اظهار رضایت می‌کردند، زندگی خود را ادامه داده بود. از زمانی که آلبریونو گوارا، فقط حکم دکور داشت، عقاید انقلابی‌اش پنهان بود و تمام وقتش را به معالجهٔ آسم خود می‌گذراند. با نزدیک شدن انتخابات این احساس دوباره در او زنده شد. با جوانان شهر که چیزی از سیاست سرشان نمی‌شد، ارتباط برقرار کرد و آنها را تحریک نمود. پسرانش را وادار به رأی دادن کرد تا به آنها ثابت کنند که انتخابات فرمالیته است. معتقد بود تنها کار مؤثر، شورش است. بیشتر دوستان آنورلیانو با از بین بردن کلانتر محافظه کار موافق بودند، ولی هیچ‌کدام از آنها جرأت طرح کردن این نقشه را با «آنورلیانو» نداشتند. ولی به این موضوع هم واقف بودند که او به دستور پدرزنش کارت آبی را به صندوق انداخته بود. به همین جهت، آنورلیانو اتفاقاً نظریهٔ سیاسی خود را ابراز کرده بود و فقط به خاطر کنجکاوی برای معالجهٔ مرضی که هرگز وجود نداشت، نزد دکتر رفت. در اتاق خود را مقابل حیوانی دید که هنگام نفس کشیدن، ریه‌هایش صدا می‌داد. دکتر، قبل از هرچیز، او را کنار پنجره برد و چشمانش را معاینه کرد. آنورلیانو طبق دستورات دوستانش گفت: «انجا نیست.» دستش را روی شکمش گذاشت و گفت: «دردی که شب‌ها تا صبح آزارم می‌دهد، اینجاست.» سپس دکتر، به بهانهٔ نور زیاد آفتاب، پنجره را بست و با جملات ساده‌ای برایش توضیح داد که کشتن محافظه کاران جزیی از ارکان وطن‌پرستی است. تا مدت چند روز آنورلیانو یک شیشه قرص در جیب کتش گذاشته بود و هر دو ساعت، سه قرص می‌خورد. «دن آپورلیانو» به دکتر و دوا اعتقاد نداشت و به خود دکتر هم همین‌طور، ولی آزادیخواهان او را از خود می‌دانستند. تقریباً تمام فرزندان بنیانگزاران ده در این ماجرا شرکت داشتند ولی هیچ‌کدام نمی‌دانستند که برای چه منظوری شورش می‌کنند. در هر صورت، هنگامی که دکتر راز آن شورش را برای آنورلیانو آشکار کرد، او از آن دوری کرد. گرچه او هم اعتقاد به از بین بردن محافظه کاران داشت، ولی این توطئه‌ها او را نگران می‌کرد. دکتر به سوء قصد های فردی ایمان داشت. روش کار او عبارت از یک سری جنایت‌های فردی بود که یک مرتبه سراسر کشور را فرا می‌گرفت و رؤسای حکومت با خانواده‌ها و خصوصاً کودکانشان، به قتل می‌رسیدند.

اطفال به این خاطر که نسل آنها از بین بروند. «دن آپولینار»، همسرش و دخترانش قاعدتاً جزو این گروه به حساب می‌آمدند.

آئورلیانو، خونسردانه به او گفت: «شما، آزادیخواه نیستید، بلکه قصاب هستید و بس.» دکتر هم به او جواب داد که در آن صورت شیشه قرص را برگردان، چون دیگر، احتیاجی به آن نداری.

شش ماه بعد، آئورلیانو پی برد که دکتر به خاطر آن، حس منفی باقی‌اش از او به عنوان فردی اهل عمل دست کشیده است. او را تحت نظر داشتند. می‌ترسیدند نقشه آنها را فاش کند. آئورلیانو هم خیالشان را راحت کرد و به آنها قول داد که چیزی از نقشه آنها به کسی نگوید، ولی هنگامی که برای عملی کردن آن به خانه دن آپولینار مسکوت‌رفته رفتند، او را جلوی خانه، مشغول محافظت از آنجا دیدند. چنان مصمم و جدی بود که انجام آن نقشه به تعویق افتاد. در همان ایام بود که اورسولا از او در مورد ازدواج آمارانتا و پی‌یر سنوال کرده بود و او جواب منفی داده بود. یک هفته بود که تپانچه قدیمی‌ای زیر لباسش پنهان کرده بود و مواظب دوستانش بود. عصرها، برای خوردن قهوه، به خانه خوزه آرکادیو و ربکا می‌رفت. از ساعت هفت به بعد هم که مشغول بازی با پدرزن خود می‌شد. هنگام نهار با آرکادیو که حالا پسری بلند قد شده بود، صحبت می‌کرد و علاقه بیش از حد او را نسبت به جنگ دریافته بود. در مدرسه آرکادیو، که شاگردان بزرگ و بچه‌های نوپا همگی در یک کلاس بودند، حزب آزادیخواه باعث هیجان همه شده بود. حرف کشتن «نیکانور»، تبدیل کلیسا به مدرسه و جایگزینی عشق آزاد بود. آئورلیانو سعی می‌کرد هیجان او را کمتر کند. به او یادآوری می‌کرد که مواظب باشد. آرکادیو که گوشش به این چیزها بدهکار نبود، در مقابل همه، ضعف رفتار او را سرزنش می‌کرد. آئورلیانو منتظر ماند تا بالاخره روزی از روزهای ماه دسامبر، اورسولا با ناراحتی خبر آورد که:

«جنگ شده.»

در حقیقت جنگ سه ماه پیش شروع شده بود و همه‌جا حکومت نظامی بود. «دن آپولینار» از قبل اطلاع داشت، ولی حتی به همسرش هم نگفت که گروهی ارتشی قرار است شهر را تصرف کنند و اکنون در راهند. آن‌ها دم‌دمای صبح

بی سروصدا وارد شدند. دو توپ سبک روی الاغ‌ها حمل می‌کردند و واحد خود را در مدرسه تشکیل دادند. رفت و آمد شبانه بعد از ساعت شش، ممنوع شد. دوباره مشغول تجسس در خانه‌ها شدند. این بار حتی لوازم مخصوص کار کشاورزی را هم توقیف کردند. دکتر را از خانه بیرون آوردند و بدون هیچ مقدمه‌ای، کنار درختی در میدان شهر، تیرباران کردند. کشیش می‌خواست سربازان را با معجزه پروازش تحت تأثیر قرار دهد که قنذاق تفنگی، هم نانش شد و هم آبش. شور و هیجان آزادیخواهان با وحشتی عمیق، در نطفه خفه شد. آنورلیانو ناراحت و مضطرب، با پدرزنش به بازی مشغول بود. حس کرده بود که «بدن آپولینار» دوباره به بازیچه‌ای تبدیل گشته است. تصمیمات مهم از فرمانده لشکر گرفته می‌شد که برای ایجاد نظم عمومی، همه روزه از مردم مالیات جمع‌آوری می‌کرد. چهار سرباز زیردستش، زنی را که سگ هاری گاز گرفته بود، از خانه بیرون کشیدند و با ضربه‌های متوالی قنذاق تفنگ به هلاکت رساندند. دو هفته بعد از تصرف نظامیان، یکشنبه، آنورلیانو به خانه «جرینلدو مارکز» رفت و خیلی معمولی برای صرف قهوه مدتی آنجا ماند. وقتی هر دو در آشپزخانه تنها شدند، آنورلیانو، با صدای سهمگینی که تا کنون از او شنیده نشده بود، گفت: «دوستان را جمع کن تا به جنگ برویم.» مارکز حرفش را باور نکرد و سؤال کرد: «با چه اسلحه‌ای؟» آنورلیانو گفت: «با اسلحه خودشان.»

سه‌شنبه، نیمه شب، تعداد بیست و یک نفر مرد جوان که همگی زیر سی سال بودند، به سرکردگی آنورلیانو، که به کار آشپزخانه و دیگر وسایل تیز و بران، مسلح بودند، به مقر فرماندهی ده حمله بردند. سلاح‌ها را برداشتند و در حیاط، سروان و چهار سربازی که زن بیچاره را کشته بودند، از بین بردند. در میان آمدوشد تیرهای اسلحه‌ها، رهبری نظامی و غیرنظامی شهر، به آنورلیانو تفویض شد. شورشیان متاهل فوراً از زن‌هایشان خداحافظی کردند و سحر، در میان همه و شادی مردمی که احساس راحتی به آنها دست داده بود، شهر را ترک کردند تا به قوای ژنرال «ویکتور مدینا»، که در نزدیکی شهر «مانائوره» بود، بپیوندند. آنورلیانو، قبل از حرکت، سراغ «دن آپولینار» رفت و او را از کمد بیرون کشید و گفت: «پدرزن عزیز، خیالت راحت باشد، حکومت جدید قول می‌دهد که از حقوق حقه شما و



خانواده تان دفاع کند.» دن آپولینار باور نمی کرد که آن شورشی، جوانی است که هر شب از ساعت هفت با او تخته بازی می کرد. حیرت زده گفت: «آئورلیانو این دیوانگی است.» آئورلیانو گفت: «دیوانگی نیست، جنگ است. در ضمن از این به بعد اسم من سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» است.»

## فصل ۶

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، جمعاً سی و دوبار قیام کرد و سرانجام شکست خورد. صاحب هفده پسر، از هفده زن شد که همگی قبل از سی و پنج سالگی کشته شدند. از یک تیرباران، هفتاد و سه تله و چهارده ترور، نجات یافت. با خوردن یک فنجان قهوه، که محتوی سمش، قادر به نابودی یک اسب بود، از مرگ جان سالم به در برد. نشان افتخاری که رئیس جمهور به او داد، قبول نکرد. فرمانده کل نیروی شورشیان شد. منطقه فرماندهی اش بسیار وسیع بود. کسی بود که دولت از او شدیداً می ترسید. هرگز اجازه نداد که کسی از او عکس بگیرد. از حقوق بازنشستگی اش استفاده نکرد و تا سن از کارافتادگی در کارگاه زرگری اش وقت می گذارند. با اینکه در جنگ ها پیشاپیش همه بود، ولی حتی کوچکترین زخمی برنداشته بود. تنها دفعه‌ای که زخمی شد، پس از امضای قرارداد «نیرلاندا» بود که باعث پایان یافتن جنگ های بیست ساله داخلی می گشت. خودش باعث زخمی شدنش شده بود. با شلیک گلوله‌ای به قفسه سینه اش، هیچ صدمه‌ای به او وارد نیامد. گلوله از سینه اش داخل و از آن طرف خارج شد. تنها اسمی که از او باقی ماند، یکی از خیابان های ماکوندو بود که به نام او اسم گذاری شده بود. طبق روایتی که خود او در هنگام پیری نقل می کرد، هرگز هیچ یک از آن وقایع را پیش بینی نمی کرد. قبل از رفتن به آرکادیو گفت: «ماکوندو را به دست تو می سپارم، با وضع خوب فعلی تحویل می دهیم، سعی کن وقتی برمی گردیم، بهتر شده باشد.»

آرکادیو اوامر را طبق برداشت شخصی خود اجرا کرد. طبق تصویری که در یکی از کتب مکلیادس دیده بود، لباس نظامی برای خود فراهم آورد و شمشیر سروان کشته شده را به کمرش آویزان کرد. دو توپ پای دروازه شهر جاسازی کرد و به بچه‌ها گفت که لباس نظامی بپوشند و برای پاسداری از شهر در مقابل غریبه‌ها، آماده‌شان کرد. نیروهای دولتی تا ده ماه جرات حمله به شهر را نداشتند و هنگامی که حمله کردند، با چنان قوای عظیم حمله کردند که شهر در عرض نیم ساعت تصرف شد. آرکادیو از قانون و تبصره خیلی خوشش می‌آمد. فوری چهار تبصره می‌خواند و هرچه دلش می‌خواست به آن اضافه می‌کرد. خدمت نظام را برای جوانان بالاتر از هیجده سال، اجباری کرد. سپس تبصره‌ای که خودش نوشته بود، خواند: «از ساعت شش بعد از ظهر به بعد هر جنبنده‌ای در خیابان پیدا شود، خوراک عموم خواهد شد.» پیرمردان را مجبور به بستن نوار قرمز به بازویشان کرد. مراسم نماز را ممنوع اعلام کرد و برای این کار، به خانه کشیش رفت و او را تهدید به قتل کرد و به او گفت که ناقوس کلیسا را فقط هنگامی به صدا درآورد که آزادیخواهان پیروز شوند. برای نشان دادن اینکه در اینگونه نقشه‌ها کاملاً جدی است، جوخه آتش تشکیل داد و در ملاء عام، یک عروسک را تیرباران کرد. در ابتدا کسی آنها را جدی نمی‌گرفت و به عنوان بچه مدرسه‌هایی که احساس بزرگی به آنها دست داده بود، حساب می‌کردند. تا اینکه یک شب وقتی آرکادیو داخل میکده «کاتارینو» شد، شیپورزن گروه موزیک، به جای سلام، با شیپورش ادایی درآورد و همگی خندیدند. فوراً او را به عنوان بی‌احترامی به مافوق تیرباران کردند و کسانی را که اعتراض می‌کردند، در یک اتاق حبس کردند و به پاهایشان زنجیر بستند و به آنها فقط آب و نان می‌دادند. هر وقت که اورسولا از این خبرها آگاه می‌شد فریاد می‌زد: «قاتل! اگر آنورلیانو بفهمد، دستور می‌دهد تیربارانت کنند و اولین کسی که جشن بگیرد، من هستم.» ولی او این حرف‌ها به خوردش نمی‌رفت. آرکادیو آنقدر مستبدانه رفتار کرد تا عاقبت به عنوان بی‌رحم‌ترین حاکم شهر، مشهور شد. یک روز «دن آپولینار مسکوته» گفت: «بگذار بفهمند تغییر رژیم چگونه است. این همان بهشت آزادیخواهان است که به دنبالش می‌گردند.» آرکادیو با شنیدن این خبر با یک دسته سرباز وارد خانه او شد. اثاثیه

خانه‌اش را خرد کرد و شلاق جانانه‌ای به دخترانش زد و عاقبت دن آپولینار را از خانه بیرون کشید. آنوقت، اورسولا، جیغ‌کشان و بدو بدو، در حالی که شلاقی در دست داشت، از خیابان‌های شهر عبور کرد و خود را به مقر فرماندهی رساند. چیزی نمانده بود تا آرکادیو فرمان آتش را از دهان بیرون براند که اورسولا داد زد: «حرامزاده، جرأت داری این کار را بکن.» تا آرکادیو آمد که به خود بجنبد، اولین شلاق را روانه او ساخت: «قاتل! جرأت داری ادامه بده. حرامزاده! من را هم بکش تا چشم نداشته باشم از بزرگ کردن غولی مثل تو، از خجالت و شرم گریه کنم.» بدون رحم او را شلاق می‌زد و تا آخر حیاط به دنبالش رفت. آرکادیو مثل لاک‌پشت درون لاکش فرو رفته بود تا از درد شلاق‌هایی که دائماً می‌خورد تا حدی درامان باشد. دن آپولینار بیهوش شده بود. او را به همان تیری بسته بودند که آن شب عروسک را با آن تیربارن کردند. سربازان دیگر از ترس شلاق خوردن همگی پراکنده شدند، ولی اورسولا کاری به آنها نداشت. آرکادیو، با لباس نظامی پاره و چهره‌ای خسته، در حالی که از درد و عصبانیت فریاد می‌کشید، به گوشه‌ای افتاده بود. اورسولا، دن آپولینار را باز کرد و به خانه برد و قبل از رفتن، تمام زنجیرهایی را که به پای زندانیان بسته شده بود، باز کرد.

از آن وقت به بعد، اورسولا حاکم شهر شد. دوباره مراسم نماز آغاز شد، نوارهای سرخ از بازوی پیرمردان باز شد و تمام تبصره‌ها را ملغی نمود. با اینکه قدرت بزرگی در ده شده بود، باز گریه می‌کرد و بیش از همیشه احساس تنهایی می‌کرد. برای فرار از این تنهایی به شوهرش که هنوز زیر درخت بلوط افتاده بود، رو آورد. به او می‌گفت: «می‌بینی به چه روزی افتاده‌ایم، خانه خالی شده، بچه‌هایمان همگی رفته‌اند و ما باز دوباره باهم تنها شدیم.» «خوزه آرکادیو بوئندیا» که در حال و هوای دیگری بود، حوصله شنیدن گله‌های او را نداشت. در شروع دیوانگی‌اش، مایحتاج روزانه‌اش را به لاتین بلغور می‌کرد و هنگامی که آمارانتا برایش غذا می‌آورد، با قوه ادراک لحظه‌ای عذابش را به او می‌گفت و آتش و کاسه ماست او را در کمال مهربانی می‌پذیرفت. ولی وقتی اورسولا پیشش می‌رفت تا درد دل کند، دیگر مخش هیچ‌گونه درکی نداشت. همان‌طور که روی صندلی نشسته بود، اورسولا او را

می‌شست و خبرهای خانواده را برایش پخش می‌کرد. پشتش را لیف و صابون می‌کشید و می‌گفت: «آنورلیانو به جنگ رفته و هیچ خبری از او نداریم. خوزه آرکادیو برگشته، غولی شده قدش از تو هم بلندتر است. تمام نقاط بدنش را خالکوبی کرده، فقط برای ابروریزی ما آمده.» احساس کرد که شوهرش از شنیدن خبرهای بد، ناراحت می‌شود. تصمیم گرفت دروغ بگوید. در همان حال که روی ادرارش خاک می‌ریخت گفت: «حتماً باور نمی‌کنی، خدا خواست تا خوزه آرکادیو و ربکا باهم عروسی کنند. خیلی خوشبخت شده‌اند.» لازم بود در دروغ گفتن، صداقت هم به خرج دهد و همین موضوع باعث می‌شد که خودش هم احساس تسلی خاطر کند. می‌گفت: «آرکادیو دیگر مرد شده است، یک مرد شجاع، با لباس نظامی و شمشیر، جوان خوش قیافه‌ای شده.» انگار که با مرده صحبت می‌کرد، چون «خوزه آرکادیو بوئندیا» به دوره‌ای از عملیات مغزی رسیده بود که دیگر برایش مغزی نمانده بود. اما اورسولا دست‌بردار نبود. خوزه چنان بی‌تفاوت و بی‌حال نشسته بود که اورسولا تصمیم گرفت او را از درخت باز کند. ولی با این کار، حتی دیگر از جایش تکان هم نمی‌خورد. همان‌جا، زیر آفتاب و باران نشسته بود. انگار طناب‌ها را بی‌خود به دور او پیچیده بودند و نیرویی مافوق بشر، او را به صندلیش چسبانده بود. نزدیک ماه اوت، که زمستان خیال داشت باز هم ادامه پیدا کند، بالاخره موفق شد خبری به او بدهد که هنوز بخت با ماست، امارانتا و پی‌یر، که نماینده شرکت پینولاست، می‌خواهند باهم عروسی کنند.»

در واقع دوستی امارانتا و پی‌یر عمیق‌تر شده بود. البته اورسولا هم دیگر در ملاقات‌های آنها میخ نمی‌نشست تا مواظبشان باشد. یک نامزدی «غروب هنگام» بود. پی‌یر، غروب وارد می‌شد، یک شاخه گل به یقه‌اش می‌زد و شعرهای «پترارکا» را برایش ترجمه می‌کرد. بدون توجه به جنگ و اخبار ناگوار، در تراس، کنار همدیگر می‌نشستند. پی‌یر کتاب می‌خواند و امارانتا گلدوزی می‌کرد، تا بالاخره وجود پشه‌ها آنها را وادار می‌کرد به اتاق پذیرایی بروند. حساسیت و مهربانی محتاطانه امارانتا، باعث شده بود تا مانند تاروپود پیدا دور تا دور پی‌یر را فراگیرد، طوری که بعد از رفتن از خانه آنها گویی مجبور بود تاروپود را از دور خود کنار بزند. از کارت‌هایی که برای

پی‌یر از ایتالیا می‌فرستاد، آلبومی درست کردند. کارت‌هایی شامل: تصاویر عاشقان در پارک، قلب‌های تیرخورده و ریسمان‌های طلایی به دور منقار کبوتران. پی‌یر همان طور که آلبوم را ورق می‌زد توضیح می‌داد: «از فلورانس، به این پارک رفتم. کافی است دستت را دراز کنی تا پرندگان از آن دانه بخورند.» آمارانتا آه می‌کشید و در ذهنش وطن دیگری را برای خودش می‌یافت که در آن زنان و مردان خوش‌سیما، به زبان کودکانه صحبت می‌کردند و از شکوه و عظمت شهرهای باستانی، فقط چند گربه در میان خرابه‌ها به جای مانده بود. پی‌یر پس از عبور از دریا و پس از عوضی گرفتن شهوت و عشق ربکا، عشق حقیقی را به دست آورده بود. خوشبختی او به‌طور منظمی با ثروتش هماهنگ بود. مغازه او شامل یک ساختمان بزرگ می‌شد. درون آن نمونه‌هایی از برج فلورانس با نواختن موسیقی، ساعت را اعلام می‌کرد و با باز کردن جعبه جاپودری‌های چینی، آهنگ و موزیک به گوش می‌رسید. همه آلات موسیقی که می‌شد فکرش را کرد و تمام اسباب‌بازی‌های مجهز به موسیقی، در فروشگاهش پیدا می‌شد. برادر کوچکش، اداره فروشگاه را به عهده گرفته بود، چون پی‌یر فرصت سر خاراندن را هم نداشت. خیابان عرب‌ها، با اشیای عجیب و شگفت پی‌یر تبدیل به محل موسیقی گشته بود و حکومت مقتدرانه آرکادیو و مسائل جنگ را از یاد همه برده بود. وقتی با دستور اورسولا دوباره کلیسا به راه افتاد، پی‌یر یک ارگ آلمانی به کلیسا هدیه کرد و گروه کری از بچه‌ها تشکیل داد تا مراسم نماز کشیش، رنگ و جلایی پیدا کند. هیچ‌کس شکی نداشت که آمارانتا با عروسی کردن با او خوشبخت خواهد شد. بدون شتاب در احساسات، کارش به مرحله‌ای رسید که فقط تعیین تاریخ ازدواج بود. اشکالی پیش نیامد. اورسولا که قلباً حس می‌کرد به تعویق انداختن مکرر ازدواج ربکا و پی‌یر باعث به هم خوردن عروسی بوده است نمی‌خواست دوباره به خاطر مسائل جنگ و رفتن آنورلیانو و دیوانگی آرکادیو و ممنوع الورد شدن خوزه آرکادیو و ربکا به خانه، عزاداری به مناسبت مرگ رم‌دیوس را نادیده بگیرد. با نزدیک شدن روز ازدواج، پی‌یر اعلام کرد که حاضر است آنورلیانو خوزه را مانند فرزند ارشد بپذیرد. همه چیز گواه خوشبختی و سعادت آمارانتا بود. او، درست مخالفت ربکا، عجله به خرج نمی‌داد. منتظر بود تا پی‌یر بی‌طاقت شود.

بالاخره همراه باران‌های شدید و بدیمن اکتبر، چنین روزی فرارسید. در حالی که هر دو در تراس نشسته بودند و آمارانتا مشغول گلدوزی بود، ساک خیاطی‌اش را عقب زد و دستانش را گرفت و گفت: «دیگر تحمل ندارم، ماه آینده ازدواج کنیم.» آمارانتا با خونسردی هرچه تمامتر، دست خود را عقب کشید و دوباره مشغول کار شد، سپس خنده‌ای کرد و گفت: «پی‌یر، آنقدر احمق نباش، من اگر بمیرم، با تو ازدواج نمی‌کنم.» پی‌یر وا رفت. بدون شرم شروع به گریه کرد و نزدیک بود دستانش از شدت بیچاره‌گی بشکند، ولی تصمیم آمارانتا همان بود. آمارانتا در جوابش فقط گفت: «بی‌خود وقتت را تلف نکن. اگر حقیقتاً مرا دوست داری، دیگر به این خانه نیا.» اورسولا نزدیک بود از خجالت بترکد. پی‌یر، تا جایی که مقدور بود برای عوض کردن موقعیت، خود را پست و زبون کرد. تمام آن بعدازظهر را در آغوش اورسولا گریه کرد. در آن شب‌های بارانی، با یک چتر به دور خانه می‌گشت و منتظر می‌ماند تا چراغ اتاق آمارانتا روشن شود. دیگر به لباس پوشیدنش اهمیت نمی‌داد. از دوستان آمارانتا ملتمسانه خواهش کرد تا ترتیب ملاقات مجددش را با او بدهند. کارش را رها کرد. تمام مدت روز در دفتر پشت مغازه‌اش به نوشتن نامه‌های عاشقانه می‌گذشت تا آنها را برای آمارانتا بفرستد. او هم بدون اینکه آنها را باز کند دوباره برمی‌گرداند. ساعت‌های متمادی سه‌تار می‌زد. یک شب شروع به خواندن آواز کرد. با نوای پرسوزی که از ته دل بیرون می‌ریخت. تمام شهر ماکوندو از خواب بیدار شدند. تمام چراغ‌های اتاق‌های اهالی شهر روشن شد، به جز اتاق آمارانتا. صبح روز دوم نوامبر، هنگامی که برادرش در مغازه را باز کرد، متوجه شد تمام چراغ‌ها روشن است و تمام آلات موسیقی کوکی در حال نواختن هستند. در میان آن همه سروصدای دیوانه‌کننده، پی‌یر در دفتر پشت مغازه، پشت میز نشسته بود. رگ‌های دستش ربا تیغ زده بود و دستانش را در ظرفی پر از بنزوتین فرو برده بود.

اورسولا اظهاریه‌ای صادر کرد که بالای سر جنازه بیدار بمانند و سوگواری نکنند. کشیش شهر با مراسم تشییع و به خاک سپردن مرده، مخالفت می‌کرد. ولی اورسولا طبق حکمی به او گفت: «نه من و نه شما نخواهیم فهمید، ولی او مرد متدینی بود. به همین دلیل او را در کنار مقبره مکلیادس به خاک خواهیم سپرد.» با

هواداری همه شهر این کار را کرد و مراسم با عظمتی انجام داد. امارانتا در اتاقش ماند. صدای گریه و زاری اورسولا و آمدوشد و ناله‌های عزاداران را به وضوح می‌شنید. بعد، خانه در خاموشی عمیقی فرورفت و از آن بوی گل‌های کپک زده بیرون می‌آمد. تا مدت‌ها پس از وقوع آن حادثه، بوی اودکلن پی‌یر را حس می‌کرد و تلاش می‌کرد تادیوانه نشود. اورسولا، دیگر کاری به کارش نداشت. حتی هنگامی که عصر روزی، او امارانتا به آشپزخانه رفت و از شدت یأس دستش را صاف توی بخاری فرو برد، او حتی نگاهی هم به او نکرد. دست امارانتا چنان سوخت که دردی حس نکرد و فقط بوی گوشت کبابی به مشامش خورد. این کار نشان می‌داد که شدیداً پشیمان است. مدت‌های زیادی به دستش سفیده تخم‌مرغ می‌زد تا اینکه کم‌کم دستش بهبود یافت تنها چیزی که از آن ماجرا باقی ماند، رویان سیاه‌رنگی بود که تا آخر عمرش آن را از دست سوخته‌اش باز نکرد. آرکادیو رسماً اعلام عزاداری کرد. اورسولا تصور کرد که او دوباره آدم شده است، ولی اشتباه کرده بود. او آرکادیو را از همان اول، از دست داده بود. اورسولا فکر می‌کرد او را مانند فرزند خود بزرگ کرده است، همان فکری که در مورد ربکا می‌کرد، بدون اینکه هیچ‌گونه تبعیضی قائل شده باشد. ولی آرکادیو در هنگام مرض بی‌خوابی و دیوانگی خوزه آرکادیو بوئنودیا و انزوای آنورلیانو و دردسرهای رقابت ربکا و امارانتا، بچه‌ای منزوی و وحشت‌زده بار آمده بود. آنورلیانو، خواندن و نوشتن را به او آموخته بود، ولی او ارضا نشده بود و درست مانند غریبه‌ای با او رفتار می‌کرد. لباس‌هایش را وقتی می‌خواست دور بیاندازد، به او می‌داد و ویسی تاسیون آنها را برایش کوچک می‌کرد. آرکادیو، از کفش‌های بزرگی که به پا می‌کرد، شلواری که پر از وصله بود و از کفل‌های زن‌گونه و برجسته‌اش، عذاب می‌کشید. هرگز نتوانست با کسانی غیر از ویسی تاسیون و کاتائوره رابطه برقرار کند. مکلیادس تنها کسی بود که به او می‌رسید. یادداشت‌های گنگ و پیچیده‌اش را برای او می‌خواند و عکاسی را به او یاد می‌داد. هیچ‌کس نفهمید که او برای مرگ مکلیادس چقدر گریه کرده بود. احترامی که در مدرسه برایش قائل بودند، به دست آوردن قدرت، و لباس نظامی، کمی از زجرهای گذشته او را تسکین داده بود. شبی در می‌کده کاتارینو، کسی به او گفت: «تو شایستگی نام خانوادگی‌ات را نداری.» همه فکر



می‌کردند که او تیرباران خواهد شد ولی آرکادیو خونسرد گفت: «با افتخار تمام، باید بگویم که نام خانوادگی من، بوئندیا نیست.»

با شنیدن آن جواب، همه فکر کردند که او هم از راز تولد خودش خبر دارد، ولی بی‌خبر بود. پیلار، مادر حقیقی او، که در تاریکخانه عکاسی اعصابش را خرد کرده بود، برایش وسوسه‌ای شده بود، درست مانند اوقاتی که پدرش خوزه آرکادیو و بعد آنورلیانو، آن وسوسه را حس کرده بودند، اگرچه دیگر جوانی و شادابی و قدرت قهقه‌هایش را از دست داده بود، ولی آرکادیو به دنبال ردی برای یافتن بوی او بود. مدتی قبل از شروع جنگ، یک روز پیلار، دیرتر از هر روز به دنبال پسرش رفت. آرکادیو در اتاقی که بعدازظهرها در آن می‌خوابید و بعدها به زندان تبدیل شد، منتظرش بود. در رختخواب خود دراز کشیده بود و با ترس و لرز و اضطراب منتظر ورود او بود. وقتی او آمد، آرکادیو دستش را به سختی گرفت. پیلار با وحشت گفت: «نمی‌توانم، نمی‌توانم. نمی‌دانی چقدر دوست دارم خواهشت را برآورده کنم، ولی به خدا نمی‌توانم.» ولی قرار شد که شب هنگام همدیگر را ملاقات کنند.

آرکادیو آن شب را با تب و لرز در انتظار او ماند. صدای سرسام‌آور جیرجیرک‌ها در ساعت مقرر سحر و مرغ‌های ماهی‌خوار که مانند ساعت، زمان را برملا می‌کردند، او را اذیت می‌کرد. درست هنگامی که داشت مطمئن می‌شد که پیلار فریبش داده است و خشم و غضب جلویش را می‌گرفت، در اتاق باز شد. چند ماه بعد، هنگامی که در مقابل جوخه آتش ایستاده بود، بار دیگر آن ماجرا را در فکرش مرور کرد. صدای پایی که متوقف شد، صدای خوردن به صدلی، دستش را بلند کرد و در تاریکی با دو دست دیگر که دو انگشتر به یک دست داشت، پیوند داد. رگ‌هایش را لمس کرد، ضربان بیچاره‌گیش را و کف دست نم‌آلودش را تماماً دربر گرفت. سپس آرکادیو پی برد که آن زنی نیست که منتظرش بود. آرکادیو او را چندین بار در مغازه خواربار فروشی پدر و مادرش دیده بود ولی نتوانسته بود او را به خود جلب کند، زیرا فقط در موقع مناسب خود را نشان می‌داد. از آن روز به بعد، آرکادیو مانند گربه‌ای در آتش گرم وجودش فرورفت، با اجازه پدر و مادرش که پیلار بقیه سرمایه‌اش را هم به آنها داده بود، هنگام خواب بعدازظهر به مدرسه می‌رفت. و

بعدها هنگامی که نیروهای دولتی مدرسه را خالی کردند، در انبار مغازه، لای گونی‌های اجناس و حلب‌های روغن مشغول می‌شدند. زمانی که آرکادیو فرمانده نظامی و غیر نظامی شهر شد، صاحب دختری شدند. فقط ربکا و خوزه آرکادیو از این ماجرا اطلاع داشتند. آرکادیو، بیشتر به خاطر همکاری با آنها، دوستیشان را جلب کرده بود. خوزه آرکادیو، پای‌بند به زندگی شده بود. اخلاق خوب ربکا، شهوت و احساس قدرت شدیدش، تمام قوای شوهرش را کشید و او را از مردی بیکار و زن‌باز مبدل به اژدهای کار کرد. خانه‌ای پاکیزه و نقلی داشتند. هنگام سحر، ربکا پنجره‌ها را باز می‌کرد. نسیمی که از گورستان می‌آمد، از آن می‌گذشت و به حیاط خانه می‌رسید و اثاثیه و دیوارهای خانه را پر می‌کرد. میل شدید ربکا به خاک واستخوان‌های پدر و مادرش و اضطراب و واهمه از عدم وجود پی‌یر، به کلی از وجودش پاک شدند. بدون توجه به جنگ، تمام روز را در مقابل پنجره گلدوزی می‌کرد. هنگام آمدن شوهرش، تمام خانه و ظروف و اثاثیه شروع به لرزیدن می‌کرد. آن وقت قبل از اینکه اژدهای مورد علاقه‌اش، با تفنگی دولول که روی شانه داشت، همراه با سگ‌های کثیف و بدمنظر وارد شوند، غذا را گرم می‌کرد. گاهی اوقات یک گوزن و تقریباً مدام، خرگوش و مرغابی با خود به خانه می‌آورد. آرکادیو، عصر روزی، در اوایل قدرتش، به دیدن آنها رفت. چنان دوستانه و یکرنگ با آنها رفتار کرد که برای صرف شام او را نگه داشتند. پس از صرف شام، هنگام نوشیدن قهوه، آرکادیو دلیل آمدنش را گفت. مردم از دست خوزه آرکادیو شکایت کرده بودند. گفته بودند که او پس از شخم زدن زمین خود، به زمین‌های آنها حمله می‌کند و با گاوهایش خانه آنها را زیر و رو می‌کند و بالاخره با زور همه زمین‌های خوب آن منطقه را صاحب شده است. از کسانی هم که زمینشان به درد کارش نمی‌خورد، باج سبیل می‌گیرد. و روزهای شنبه با سگ‌ها و تفنگ خود، برای جمع‌آوری پول باج به راه می‌افتد. خوزه آرکادیو همه آن حرف‌ها را قبول کرد. می‌گفت آن زمین‌ها را در اوایل بنیان‌گذاری ده، خوزه آرکادیو بوئندیا بین آنها تقسیم کرده و به راحتی می‌تواند ثابت کند پدرش از همان اول دیوانه بوده، چون ثروت بزرگی را که فقط متعلق به خانواده خودش بوده، همه را برباد داده است. البته احتیاجی به دفاع نبود، چون آرکادیو برای بازداشت او

نرفته بود. برعکس پیشنهاد کرد که دفتر اسناد رسمی درست کنند، تا خوزه آرکادیو بتواند تمام زمین‌ها را به اسم خود بکند، به شرط اینکه حکومت موقت را مسئول گرفتن مالیات کند. توافق شد. سال‌ها بعد، هنگامی که سرهنگ آنورلیانو بوئندیا سند زمین‌ها را بازرسی می‌کرد، پی برد که تمام اراضی، از حیاط خانه خوزه آرکادیو تا جایی که چشم کار می‌کرد، حتی گورستان، به اسم برادرش می‌باشد و دریافت که آرکادیو، در طول سلطنت یازده ماهه‌اش، نه تنها از مردم مالیات می‌گرفته، بلکه برای صدور اجازه دفن نیز از آنها پول می‌گرفته چون جزو زمین‌های برادر بوده است. چند ماه بعد، اورسولا، که مردم او را از این اتفاقات بی‌خبر گذاشته بودند، از این قضیه، مطلع شد. اوایل، به این ماجراها شک کرد. هنگامی که داشت قاشق شربت‌ی به حلق شوهرش می‌ریخت به او گفت: «آرکادیو دارد خانه می‌سازد.» و آهی کشید و ادامه داد: «نمی‌دانم، چرا حس می‌کنم کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه است.» ولی بعد، وقتی فهمید آرکادیو تعدادی مبل ساخت وین سفارش داده است، برایش مسلم گشت که او از سرمایه ملت استفاده می‌کند. یکشنبه روزی، پس از انجام مراسم نماز او را دید که در خانه‌اش، با افسران مشغول ورق بازی است، داد زد: «تو مایه بی‌آبرویی این خانواده هستی.» آرکادیو توجهی نکرد. تازه اورسولا فهمید که او یک دختر شش ماهه دارد و «سانتا سوفیا»، با او زندگی می‌کند و دوباره حامله است. تصمیم گرفت آنورلیانو را هر جا که هست، پیدایش کند و نامه‌ای به او بنویسد و همه چیز را شرح دهد. ولی حوادث سلسله‌واری پیش آمد که او را نه تنها مانع از این کار کرد، بلکه پشیمان هم شد. جنگ که تا آن زمان فقط لفظی برای تفسیر موقعیت گنگ و پیچیده بود. تبدیل به واقعیتی تلخ و عیان گشت. اواخر فوریه، پیرزنی که چهره‌ای خاکستری رنگ داشت، سوار بر یک الاغ، همراه با یک جارو، وارد ماکوندو شد. چنان پریشان حال و آشفته بود که نگهبانان بدون اینکه چیزی از او بپرسند، اجازه ورود دادند. او هم ظاهراً یکی از فروشنده‌گانی بود که از شهرهای دیگر به آنجا آمده بود، مستقیماً به مرکز فرماندهی رفت. آرکادیو او را در یکی از اتاق‌ها پذیرفت. پیرزن قبل از معرفی خودش، سلام نظامی به آرکادیو کرد: «من، سرهنگ «گریگوریا استیونس» هستم.»

حاوی خبرهای بدی بود. چیزی نمانده بود که آخرین نیروهای آزادیخواهان، شکست بخورند. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در حال عقب‌نشینی در نزدیکی «ری‌اوجا» بود و برای آرکادیو پیغامی فرستاده بود. او باید شهر را بدون مقاومت تسلیم کند، البته به شرطی که به زندگی و اثاث آزادیخواهان، لطمه‌ای نخورد. آرکادیو، آن پیرزن را که به خوبی می‌توانست یک فراری باشد، نگاه کرد و گفت: «قاعدتاً شما باید از طرف ایشان مدرک کتبی داشته باشید.» پیرزن گفت: «خیر، قبول می‌کنید که با موقعیت فعلی نمی‌توان مدرکی حمل کرد که باعث سوءظن شود.»

پیرزن همان‌طور که صحبت می‌کرد، از جیبش یک ماهی کوچک آب‌طلا داده شده بیرون آورد و جلوی آرکادیوی گذاشت و گفت: «فکر می‌کنم این کافی باشد.» آرکادیو فهمید که آن متعلق به آئورلیانو است، ولی ممکن بود کسی آن را قبل از جنگ خریده باشد، پس این هم چیزی را ثابت نمی‌کرد. پیرزن برای اینکه حرف‌هایش را ثابت کند، حتی یکی از اسرار نظامی را هم برملا کرد و گفت که مأموریت دارد به «کوراسائو» برود و امیدوار است که تبعیدیان جزایر «کارائیب» را گردآورد و مقداری اسلحه و لوازم خریداری کند و در پایان سال، حمله‌ای را شروع کند، ولی سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» که آن نقشه را نپذیرفته بود، هرکاری را در آن موقع بیهوده می‌دانست. با همه این احوال، آرکادیو قبول نکرد و دستور داد تا هنگامی که هویتشش کاملاً روشن نشود، او را در یکی از اتاق‌ها زندانی کنند. او می‌خواست تا آخرین لحظه از شهر دفاع کند. چندان طول نکشید. خبر شکست آزادیخواهان، هر روز بیشتر رنگ حقیقت به خود می‌گرفت. اواخر ماه مارس، سحرگاه روزی که باران به شدت می‌بارید، با صدای شیپوری گلوله توپی به برج ناقوس کلیسا اصابت کرد و آن را ویران کرد. مقاومت آرکادیو، دیوانگی بود. فقط پنجاه سرباز داشت و اسلحه کمی که هر کدام بیست فشنگ بیشتر نداشتند. شاگردان سابق او در بین این عده بودند و بعد از سخنرانی با آب و تاب او، حاضر بودند جانشان را فدا کنند. کسی که ادعا داشت سرهنگ «گریگوریا استیونس» است، بالاخره پس از گذشت مدتی از صدای شلیک توپ و گلوله، موفق شد با آرکادیو صحبت کند. به او گفت: «اجازه ندهید که در

لباس زنانه و در نهایت پستی در این اتاق بمیرم، اگر قرار است بمیرم، بهتر است که در جنگ کشته شوم.» آرکادیو دستور داد به او یک تفنگ با بیست فشنگ، دادند. پنج سرباز هم در اختیارش گذاشتند تا از مرکز فرماندهی دفاع کند. خودش با چند تن دیگر برای رهبری جنگ مقاومتی رفت. موفق نشد به راهی که به مرداب‌ها می‌رسید، برسد. کلیه سنگرها منهدم شده بود و مدافعان، در کوچه و خیابان، مشغول مقاومت بودند، ابتدا تا وقتی فشنگ داشتند با تفنگ‌هایشان، بعد با هفت تیر و دست آخر بدون اسلحه و تن به تن جنگیدند. با نزدیکتر شدن شکست چند زن مسلح به کارد آشپزخانه و چوب و پارو به خیابان آمدند و مشغول دفاع شدند. در بحبوحه شلوغی و فشار جنگ، آرکادیو، آمارانتا را دید که به دنبال او می‌گردد، فقط پیراهن خوابی به تن داشت و دو هفت تیر قدیمی «خوزه آرکادیو بوئندیا» را به دست گرفته بود. آرکادیو اسلحه‌اش را به دست یکی از جنگجویانی داد که در میان زد و خورد، اسلحه‌اش را از دست داده بود و آمارانتا را همراه خود از کوچه‌های فرعی به خانه برد. اورسولا، بدون توجه به موقعیت سر در خانه‌اش که با شلیک توپ سوراخ شده بود، دم در، منتظر ایستاده بود. باران بند آمده بود، ولی خیابان‌ها مثل صابون، لیز شده بودند و فاصله را باید در تاریکی مطلق، فقط حدس می‌زدند. آرکادیو، آمارانتا را به دست اورسولا سپرد و با دو سرباز که از کوچه بغلی بیرون آمده بودند، مواجه شد. دو هفت تیر قدیمی بر اثر گذشت سالیان از عمرشان زنگ زده بودند و کار نکردند. اورسولا پرید و بدن آرکادیو را با خود پوشاند و سعی کرد او را به داخل خانه بکشد و فریاد برآورد: «تو را به خدا بیا، به اندازه کافی دیوانگی کرده‌ای.» سربازها اسلحه‌هایشان را به طرف آنها نشانه گرفتند. یکی از آنها گفت: «خانم، برو کنار، وگرنه خودتان را هم خواهیم کشت.»

آرکادیو، اورسولا را به طرف خانه هل داد و تسلیم شد. کمی بعد، نبرد پایان یافت و ناقوس‌های کلیسا شروع به نواختن کرد. گروه مقاومت آزادیخواهان در کمتر از نیم ساعت شکست خورد. حتی یکی از افراد آرکادیو هم سالم نماندند، ولی قبل از کشته شدن، سیصد تن از سربازان را به هلاکت رساندند. آخرین محل مقاومت، مرکز فرماندهی شهر بود. سرهنگ «گریگوریا استیونسن»، زندانیان را آزاد کرده بود و به

سربازانش دستور داده بود که از آنجا خارج شوند و در خیابان‌ها مشغول جنگ شوند. کار عالی و قابل تحسین او، با شلیک بیست فشنگ از تمام پنجره‌ها، باعث شد تا دشمن حس کند، قوی‌ترین محل آنجاست. به همین منظور، آنجا را به توپ بست. افسری که فرماندهی این عملیات را به عهده داشت، از خالی بودن آنجا متعجب شد. فقط یک مرد بر روی زمین افتاده بود و مرده بود. تفنگش هنوز درون دستش بود و دستش بر اثر اصابت توپ، جدا از بدنش افتاده بود. موهای بلند زنانه، پشتش جمع شده بود و به گردنش یک ماهی کوچک آب‌طلا داده شده، آویزان بود. وقتی با پا او را برگرداند و نوری به صورتش انداخت خشکش زد و گفت: «لجن!» بقیه افسرها همگی نگاهی به آن انداختند. سروان گفت: «ببینید از کجا سر درآورده. «گریگوریا استیونسن» است.»

پس از یک محاکمه صحرایی ساده، سپیده دم، آرکادیو را در مقابل دیوار گورستان تیرباران کردند. در دو ساعت آخر عمر نمی‌توانست بفهمد که چرا دیگر ترسی که از زمان کودکی او را عذاب داده بود، دیگر به سراغش نمی‌آید. به اتهامات چندین صفحه‌ایش گوش داد، بدون اینکه بخواهد شجاعت‌های اخیرش را به رخ بکشد. به فکر اورسولا افتاد که در آن زمان حتماً در زیر درخت با «خوزه آرکادیو بوئندیا» مشغول خوردن قهوه بود، به دختر هشت ماهه‌اش که هنوز نامی برایش انتخاب نکرده بود و دیگر فرزندش که هنوز در شکم مادرش بود. به «سانتا سوفیا» فکر می‌کرد که شب گذشته، هنگامی که ترکش کرد که مشغول نمک زدن گوشت آهو، برای نهار فردا بود. دلش برای موهای بلند و شانه شده‌اش و مژه‌های کشیده‌اش که آدم فکر می‌کرد مصنوعی است، تنگ می‌شد. بدون احساساتی شدن، به همه فامیل فکر کرد. وقتی این چنین دوباره در مقابل زندگی قرار گرفت، حس کرد که کسانی که بیشتر از آن‌ها بدش می‌آمد، در حقیقت بیشتر دوست داشته است. رئیس دادگاه صحرایی آخرین سخنانش را به زبان می‌آورد که آرکادیو پی برد، دو ساعت گذشته است. می‌گفت: «اگرچه مدارک کافی مبنی بر محکوم کردن او در اختیار نداریم، ولی همین کافی است که او باعث و بانی کشته شدن افراد بیگناهی گشته که به دستور او در مقابل ما دست به مقاومت زده‌اند.» درست در همان

مدرسه‌ای که معنی عشق را اولین بار فهمیده بود، رسماً محکوم به اعدام شد. زندگی برایش بی تفاوت شده و مرگ معنایی نداشت. به همین جهت وقتی حکم اعدام را به او دادند وحشت نکرد و فقط احساس گرفتگی کرد. تا زمانی که از او آخرین آرزویش را پرسیدند، حرفی نزد، با صدایی رسا جواب داد: «به همسرم بگوئید اسم دخترمان را «اورسولا» بگذارد.» مدتی خیره ماند و دوباره تکرار کرد: «اورسولا، هم اسم جداهش. به او بگوئید اگر فرزند بعدیمان پسر بود، نامش را خوزه آرکادیو بگذارد، نه هم اسم عمویش، مانند نام پدر بزرگش.»

کشیش نیکانور خواست قبل از اعدامش خود را به او برساند ولی آرکادیو گفت: «من گناهی نکرده‌ام که از آن بترسم.» فنجان قهوه غلیظی خورد و آماده شد. فرمانده جوخه آتش، اسمی داشت که تصادفی روی آن گذاشته نشده بود، سروان «رک کارنیسرو»، به معنای قصاب. هنگامی که در زیر نم‌باران به سوی گورستان می‌رفتند، آرکادیو احساس کرد، امروز روز چهارشنبه زیبانی خواهد بود. گرفتگی او با از بین رفتن مه جای خود را به کنجکاوی مرموزی داد. هنگامی که از او خواستند تا پشتش را به دیوار بچسباند، ربکا را با موهای خیس و پیراهن گلدار دید که پنجره‌ها را تماماً باز می‌کرد. او را متوجه خود کرد. ربکا برحسب اتفاق چشمش به او افتاد و مات و متحیر ماند، طوری که به سختی توانست دستش را برای وداع تکان دهد. آرکادیو هم دستش را تکان داد.

در همان لحظه که از اسلحه‌هایی که به طرف او هدف‌گیری شده بود، دود بلند می‌شد، یادداشت‌های مکلیادس را به خاطر آورد که در گوشش زمزمه می‌شد و صدای پای «سانتا سوفیا» را با جان و دل حس کرد. باز هم می‌توانست فکر کند: «آه، یادم رفت این را بگویم که اگر بچه‌ام دختر بود، اسمش را رمدیوس بگذارند.» سپس، گویی پنجه حیوان وحشی، او را یاره کند، وحشتی را که باعث عذابش شده بود، لمس کرد. سروان دستور شلیک داد. آرکادیو فقط فرصت این را یافت که سینه‌اش را جلو بگیرد و سرش را بالا، بدون اینکه پی ببرد آن جسم سوزانی که وجودش را می‌بلعد از کجای بدنش به بیرون تراوش می‌کند.

فریاد برآورد: «پدر سگ‌ها! زنده باد حزب آزادیخواه!»

## فصل ۷

ماه مه جنگ به پایان رسید. دو هفته قبل از اعلام دولت مبنی بر دستگیری و مجازات اشخاص شورشی، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» که برای ناشناس ماندن، لباس سرخپوستان را پوشیده بود، هنگامی که چیزی نمانده بود به جبهه غربی برسد، دستگیر شد. از مجموع بیست و یک سربازی که همراه او بودند، چهارده تن کشته و شش نفر زخمی شدند. در آخرین شکست فقط یک نفر با او مانده بود، سرهنگ «جرینلدو مارکز». خبر دستگیری او در سرتاسر ماکوندو پخش شد. اورسولا به شوهرش می‌گفت: «آئورلیانو نمرده است. باید نزد خداوند دعا کنیم تا دشمنان، او را اذیت نکنند.» سه روز پشت سرهم گریه می‌کرد، یک روز بعد از ظهر هنگامی که در آشپزخانه مشغول کار بود، صدای پسرش را به گوش شنید، جیغ کشید: «آئورلیانو بود.» سپس به طرف درخت شوهرش دوید تا او را خبر کند: «نمی‌دانم چه اتفاقی افتاده، ولی او زنده است و ما به زودی او را می‌بینیم.» به حرف‌های خود اطمینان داشت. دستور داد اتاق‌ها را تمیز کردند و دکور را عوض کرد. هفته بعد، معلوم نبود از کجا و چطور، خبری به دستش رسید که پیش‌بینی او را تأیید می‌کرد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا محکوم به اعدام می‌شد. ساعت ده و بیست دقیقه روز دوشنبه، آمارانتا مشغول پوشاندن لباس «آئورلیانو خوزه» بود که صدای هیاهوی گروهی سوار و شیپورچی به گوش رسید. لحظه‌ای قبل از اینکه اورسولا خود را به بیرون پرتاب کند و فریادکشان بگوید: «او را آوردند.» سواران با ضرب قنداق تفنگ راه را از میان



از دحام جمعیت باز کردند و جلو آمدند. فوراً آمارانتا و اورسولا به طرف آنها دویدند و او را دیدند. مرد بی چیزی به نظر می رسید، لباس هایش پاره و وصله شده و موهای سر و ریشش انبوه و کثیف و پاهایش بدون کفش و کبره بسته بود. بدون اینکه احساس سوزش کند، در آفتاب داغ بر روی سنگ ها راه می رفت. دست هایش را از پشت به هم بسته و سر طناب را به اسبی بسته بودند. به دنبالش، سرهنگ «جرینلدو مارکز» را با خفت و خواری می کشیدند. هیچ کدام از آن دو ناراحت نبودند و علامتی از غم و دلتنگی در آنها دیده نمی شد. اورسولا بلند فریاد کشید، «پسرم!». سربازی که قصد داشت او را به جایش برگرداند، سیلی محکمی از او دریافت کرد. اسب افسر بر روی دو پا ایستاد و سرهنگ آئورلیانو هم متوقف شد. در حالی که خودش را از آغوش مادرش جدا می کرد، نگاه تندی به او کرد و گفت: «مادر، برگرد خانه، اجازه بگیر و در زندان من را ببین.» نگاهی به آمارانتا که حاج و واج گوشه ای ایستاده بود، انداخت و پرسید: «دستت چه شده؟» آمارانتا دست باندپیچی شده اش را بالا آورد و گفت: «سوخته.» بعد، اورسولا را کنار کشید. سواران رفتند و زندانیان به طرف زندان شهر هدایت شدند.

غروب نشده، اورسولا برای دیدن پسرش به زندان رفت. می خواست از طریق دن آپولینار، اقدام کند، ولی با آمدن نیروهای نظامی، او هیچ کاره بود. پدر «نیکانور» هم یرقان گرفته و در خانه افتاده بود. قبلاً پدر و مادر جرینلدو مارکز اجازه دیدن فرزندشان را خواسته بودند، ولی با قنذاق تفنگ، آنها را منصرف کرده بودند. اورسولا هنگامی که دید کسی نمی تواند کمکش کند و تا سحر که پسرش را تیرباران می کنند، راهی نیست، خودش یکه و تنها راه زندان را پیش گرفت و مقداری لوازم درون بقچه ای پیچید تا برای او ببرد. دم در اعلام کرد: «من مادر سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» هستم.» نگهبانان جلوی راهش را گرفتند. اورسولا اخطار تند و تیزی به آنها کرد: «من هر جور شده داخل می شوم. اگر دستور تیراندازی دارید، معطل نشوید.» سپس یکی از آنها را عقب زد و داخل شد. درون یک اطاق، چند سرباز لخت، اسلحه های خود را پاک می کردند. افسری که لباس کار پوشیده بود و صورت گلگونی داشت و عینک ته استکانی به چشم زده بود، بسیار جدی به نگهبانان دستور داد آنجا

را ترک کنند. اورسولا گفت: «من مادر سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» هستم.»  
 افسر خنده‌ای کرد و در جواب گفت: «منظورتان این است که شما، مادر آقای  
 «آئورلیانو بوئندیا» هستید؟» اورسولا از طرز حرف زدنش فهمیده بود که اهل شمال  
 است، گفت: «هرطور شما بگوئید. آقای آئورلیانو بوئندیا. فقط می‌خواهم کمی  
 ببینمش.»

مقامات بالا، ملاقات با زندانیان محکوم به مرگ را ممنوع کرده بودند، ولی  
 افسر شخصاً مسئولیت این کار را به عهده گرفت و اجازه داد یک ربع او را ملاقات کند.  
 اورسولا بچه‌اش را جلوی افسر نگهبان باز کرد، یک دست لباس تمیز، یوتین‌هایی  
 که پسرش در عروسی‌اش پوشیده بود و مقداری شیرینی که از همان اول که فهمید  
 آئورلیانو به ماکوندو می‌آید، برایش کنار گذاشته بود. آئورلیانو را، در اتاقی که به صورت  
 سلول زندان بود، یافت. روی تخت یک نفره‌ای دراز کشیده بود و دست‌هایش را  
 گشاد از هم، باز نموده بود. زیربغل‌هایش زخم شده بود، اجازه یافته بود، ریشش را  
 بتراشد. سبیل‌های افتاده و پریشتش، با نوک تاب خورده‌اش، برجستگی صورتش را  
 بزرگتر نشان می‌داد. به عقیده اورسولا، از وقتی که رفته بود، رنگ و رویش تغییر کرده  
 بود. بلندتر و گوشه‌گیرتر از همیشه بود. از تمام وقایعی که در خانواده رخ داده بود مطلع  
 بود: خودکشی پی‌یر، سلطنت آرکادیو و تیرباران شدنش، نگهداری «آئورلیانو خوزه»  
 که آمارانتا، مانند بیوه‌زنی ازدواج نکرده، به عهده گرفته بود و پسر بچه که نشان می‌داد  
 عاقل و فهمیده است و خواندن و نوشتن را درست هم‌زمان با حرف زدن، یاد گرفته  
 بود. اورسولا از این همه آگاهی‌های آئورلیانو سخت تعجب کرد. آئورلیانو به شوخی  
 گفت: «شما همیشه می‌دانستید که من جادوگر هستم.» و بسیار جدی اضافه کرد:  
 «امروز صبح وقتی به اینجا آمدم، به نظرم آمد که قبلاً تمام این ماجرا را دیده‌ام.» در  
 اصل وقتی جمعیت مشغول هیاهو بود، او به این موضوع فکر می‌کرد که شهر، چقدر  
 تغییر کرده است، شاخه‌های درختان بادام همه شکسته بودند، خانه‌های ده که رنگ  
 آبی زده شده بودند، روی آنها رنگ قرمز خورده بود و دوباره آبی‌شان کرده بودند و  
 رنگ مخلوط و غیرقابل تصویری به وجود آمده بود. اورسولا آه عمیقی کشید و گفت:  
 «چه انتظار داشتی؟ وقت دارد می‌گذرد.» آئورلیانو سری تکان داد و گفت: «درست

است ولی نه به این سرعت.

ملاقاتی را که هر دو در انتظارش بودند و مطالبی که هر دو برای گفتن آماده کرده بودند، بدین صورت تبدیل به یک مکالمه عادی و معمولی روزانه گشت. وقتی نگهبان اعلام کرد که وقت ملاقات تمام شده است، آنورلیانو تکه کاغذ مچاله شده و خیزی را از زیر تشکش بیرون کشید. شعرهایی بود که با الهام از رمدیوس سروده بود و هنگام ترک ماکوندو، آنها را همراه خود برده بود، تعدادی شعر هم در ضمن جنگ سروده بود. گفت: «قول بدهید که کسی آنها را نخواند، فقط اجاق امشب را با این کاغذها گرم کنید.» اورسولا قول داد. وقتی که بلند شد تا برای خداحافظی او را ببوسد، خیلی یواش در گوشش گفت: «اسلحه‌ای برایت آورده‌ام.» آنورلیانو گفت: «به دردم نمی‌خورد، ولی با این همه آن را به من بده، چون ممکن است وقتی از در بیرون می‌روید، شما را بگردند.» اورسولا آن را از درون سینه‌اش درآورد و آنورلیانو آن را زیر تشک مخفی کرد و بسیار ملایم گفت: «از من خداحافظی نکن. به هیچ‌کس عجز و التماس نکن و خودت را کوچک نکن. فکر کنید سال‌هاست مرا کشته‌اند.» اورسولا برای این که گریه نکند لبش را گاز گرفت و گفت: «روی زخم‌هایت سنگ داغ بگذار تا کمی بهتر شود.»

اورسولا از اتاق خارج شد. آنورلیانو غرق در تفکر، آنقدر سرپا ایستاد تا در کاملاً بسته شد. سپس روی تخت دراز کشید و دست‌هایش را از هم باز گذاشت. از او آن کودکی، از موقعی که وقایع را پیشگویی می‌کرد، فکر می‌کرد مرگ کاملاً منظم و بدون جبران، در انتظارش می‌باشد، ولی حالا با اینکه چند ساعت بیشتر به مرگش باقی نمانده بود، علائم مرگ را در خود حس نمی‌کرد. روزی در «توکرینکا»، زن بسیار جذابی، به اردوگاه وارد شد و از نگهبانان، خواستار ملاقات با او شد. به او اجازه دادند. آن شب هنگامی که دختر وارد اتاق او شد، آنورلیانو، متن شعر «مردی را که در باران گم شد.» را به پایان رسانده بود. وقتی پشتش را به دخترک کرد تا اشعارش را در کشو میزش بگذارد، یک مرتبه به او الهام شد. اسلحه‌اش را از کشو بیرون کشید و بدون اینکه سرش را برگرداند به او گفت: «بهتر است شلیک نکنید.» وقتی با اسلحه به طرف او برگشت، دخترک اسلحه‌اش را پائین آورد و حاج و واج ماند. به همین صورت

از یازده تله‌ای که برایش گذاشته بودند، چهار مرتبه نجات یافت. از طرف دیگر، کسی که مدت‌ها بود دنبالش بودند و پیدایش نکرده بودند، شبانه وارد اردوگاه انقلابیون مانائوره شد و دوست صمیمی او، سرهنگ «ماگنیفیکو ویزبال» را که از تب شدید، به زیر لحاف پناه برده بود، با اسلحه سرد از بین برد، بدون اینکه او که در چهار قدمی تخت او خوابیده بود، متوجه شود. سعی او برای مرتب کردن پیش‌بینی‌هایش ممکن نبود. به طوری مرموز، متوجه آنها می‌گشت، اعتمادی کامل و زودگذر، که جنگ با آن غیرممکن بود. هنگامی آنقدر طبیعی جلوه می‌کرد که حتی در رده پیش‌گویی نمی‌شد به حساب آورد، گاهی هم خرافات بود. ولی وقتی محکوم به اعدام شد و از او آخرین آرزویش را پرسیدند، طبق پیش‌بینی و الهام جواب داد: «میل دارم حکم من در ماکوندو اجرا شود.» رئیس دادگاه صحرایی با نگرانی و عصبانیت گفت: «بوئندیا سعی نکن موضوع را کش بدهی و دوز و دغل بازی درآوری.» او گفت: «شما در عقیده‌تان آزادید ولی اگر آخرین آرزوی مرا می‌خواهید، این است که گفتم.»

از آن روز دیگر به او الهام نشد. روزی که اورسولا برای دیدنش به زندان آمد، پس از قدری فکر کردن، به این نتیجه رسید که شاید عزرائیل حضورش را به او اعلام نکند، چون مرگ او بستگی به حوادث نداشت و مستقیماً مربوط به کسانی می‌شد که او را اعدام می‌کردند. تمام شب بیدار ماند و از درد زخم‌هایش رنج کشید. نزدیکی‌های سحر، صدای پای چند نفر را که به طرف اتاق می‌آمدند، شنید. با خود گفت: «آمدند.» بی‌اختیار به «خوزه آرکادیو بوئندیا» فکر کرد که در آن لحظه از سحرگاه وحشتبار، زیر درخت، به او می‌اندیشد. نه وحشت و نه احساس دلتنگی کرد. از اینکه مرگ مانع می‌شد تا آنچه را که در فکرش بود تمام کند، بسیار خشمگین بود. در باز شد و نگهبان با یک قوری قهوه وارد شد. فردای آن روز، درست همان ساعت، وضع به همان منوال بود. از درد زیر بغلش فریاد می‌کشید. روز پنجمشنبه شیرینی را با نگهبانان قسمت کرد و لباس جدیدش را پوشید. پوتین‌هایش را به پا کرد. روز جمعه هنوز تیرباران نشده بود.

در حقیقت، جرات تیرباران کردنش را نداشتند. آنها می‌دانستند که اهالی مخالف آنها هستند و تیرباران کردن سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» نه تنها در ماکوندو،

بلکه در تمام دهات اطراف مرداب، عواقب وخیمی به جای خواهد گذاشت. به همین مناسبت با مرکز استان تماس گرفتند. شب شنبه، هنگامی که منتظر پاسخ مرکز بودند، سروان «رک کارنیسرو» و چند تن دیگر به میکرده کاتارینو رفتند. فقط یک زن، آن هم زیر تهدید آن‌ها با او به اتاق خواب رفت. زن به او گفت: «آنها نمی‌خواهند کنار مردی بخوابند که به زودی می‌میرد. هیچ‌کس نمی‌داند، ولی اهالی معتقدند افسر و کلیه کسانی که در اعدام سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» شرکت کنند، یکی پس از دیگری به قتل خواهند رسید، حتی اگر به جاهای دور و ناشناخته پرواز کنند!» سروان «رک کارنیسرو»، بقیه افسران را مطلع ساخت و افسران نیز مقامات بالاتر را آگاه ساختند. روز یکشنبه، با اینکه کسی این موضوع را شایع نکرده بود، همگی اهالی از این موضوع صحبت می‌کردند که افسران می‌خواهند، هر طوری شده از زیر بار اعدام شانه خالی کنند. ابلاغیه رسمی روز دوشنبه با پست رسید. حکم صادر شده، باید در ظرف بیست و چهار ساعت آینده اجرا شود. آن شب، همه افسران دور هم نشستند و هفت تکه کاغذ در کلاهی انداختند و قرعه به نام سروان «رک کارنیسرو» افتاد، او با ناراحتی گفت: «از بخت بد نمی‌شود گریخت. مادر ... به دنیا آمده‌ام و همین‌طور هم می‌میرم.» پنج صبح فردا، سروان، سربازان جوخه آتش را انتخاب و همه را به صف کرد و محکوم را با جمله شیرینی از خواب بیدار کرد: «بلند شو بوئندیا. باشو، وقتش رسیده.» سرهنگ جواب داد: «پس علائم این بود. خواب دیدم زخم‌هایم خوب شده.»

ربکا از هنگامی که فهمیده بود، قرار است آئورلیانو را تیرباران کنند، همه شب ساعت سه صبح از خواب بیدار می‌شد. درون اتاق در ظلمات می‌نشست و از میان پنجره نیمه‌باز، به دیوار گورستان چشم می‌دوخت. تختی که روی آن می‌نشست، از صدای خروپف خوزه آرکادیو، بالا و پائین می‌رفت. تمام هفته را در انتظار گذرانده بود، درست همان حالی را داشت که هنگام رسیدن نامه‌های پی‌یر، در خود حس می‌کرد. شوهرش به او گفت: «او را اینجا تیرباران نمی‌کنند. نصفه‌های شب در سربازخانه اعدام می‌کنند تا کسی نفهمد سربازان جوخه آتش چه کسانی هستند. همانجا هم دفنش می‌کنند.» ربکا باز هم انتظار می‌کشید. می‌گفت:

«می‌بینی آن حیوان‌ها او را همین‌جا تیرباران می‌کنند.» از طرف خود چنان مطمئن بود که حتی حساب آن را هم کرده بود که پنجره را چطور باز کند تا برای او دست تکان دهد. خوزه آرکادیو با اصرار هرچه بیشتر می‌گفت: «نمی‌گذارند، او را با شش سرباز کوچک! از خیابان بگذرانند، می‌دانند که همه اهالی برای او جان‌فشانی می‌کنند.» ولی ربکا حرفش را مفت می‌دانست و از پنجره جدا نمی‌شد. می‌گفت: «می‌بینی که آنها چه موجودات رذلی هستند.»

ساعت پنج صبح روز سه‌شنبه، خوزه آرکادیو قهوه‌اش را خورده بود و سگ‌ها را ول کرده بود که ربکا پنجره را گشود، نزدیک بود از روی تخت به زمین بیفتد. بی‌صبرانه گفت: «دارند می‌آیند. چقدر زیباست!» خوزه آرکادیو سرش را از پنجره بیرون کرد و دید که چهره او در نور صبحگاهی می‌درخشد. پشتش به دیوار بود و دست‌هایش را به خاطر زخم‌های زیربغلش، روی کمرش نهاده بود. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا پیش خود زمزمه می‌کرد: «انسان چقدر باید پست و دون باشد که شش سرباز وحشت‌زده او را بکشند و نتواند کاری کند.» آن قدر خشمگین بود که خشمش تبدیل به نوعی اشتیاق شد. سروان «رک کارنیسرو» فکر کرد که او دعا می‌خواند و دلش به حال او سوخت. هنگامی که سربازها تفنگ‌هایشان را به سوی او نشانه گرفتند، عصبانیتش تبدیل به ماده‌ای تلخ‌مزه شد و او را مجبور کرد که چشمانش را ببندد. آنگاه، طلوع درخشان سحر ناپدید شد و بار دیگر خودش را با شلوار کوتاه و کراوات در مقابله دید. پدرش را دید که بعدازظهر زیبایی او را درون چادر می‌برد و در همان محل بود که یخ را دید. هنگامی که صدای غول‌آسایی شنید، حس کرد که فرمان آتش صادر شده است. چشمانش را لرزان گشود. منتظر بود تا رگه سفید مسیر گلوله را با چشمانش ببیند ولی فقط سروان «رک کارنیسرو» را دید که به نشانه تسلیم دستانش را بالا گرفته است و خوزه آرکادیو، با تفنگ دو لول خوف‌انگیزش از خیابان عبور می‌کند. سروان با خوزه آرکادیو گفت: «تیراندازی نکن، خداوند شما را فرستاده است.»

و دوباره جنگ شروع شد. سروان «رک کارنیسرو» و شش سربازش، همراه سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» برای نجات ژنرال، ویکتوریا مدینا که در «ری‌اوجا»

محکوم به اعدام شده بود، رفتند. برای صرفه‌جویی در وقت، تصمیم گرفتند از کوهستان بگذرند، راهی که «خوزه آرکادیو بوئندیا» از آن گذشته بود و ده ماکوندورا بنیان نهاده بود. هنوز یک هفته نگذشته بود که پی‌بردند غیر ممکن است. مجبور شدند بدون حمل مهمات، فقط با اسلحه سربازان، از مسیر خطرناک بالای صخره‌ها، عبور کنند، نزدیک دهات، چادر می‌زدند و در روز روشن یکی از آنها با لباس مبدل و یک ماهی کوچک آب‌پلا داده شده، بیرون می‌رفت تا با آزادیخواهان ارتباط برقرار کند. آزادیخواهان صبح روز بعد برای شکار از ده بیرون می‌آمدند و دیگر بر نمی‌گشتند. هنگامی که بالای کوه «ری‌اوجا» رسیدند، ژنرال «ویکتوریا مدینا» تیرباران شده بود. همگی، سرهنگ «آتورلیانو بوئندیا» را با درجه سرتیپی فرمانده کل نیروهای انقلابی سواحل کارائیب کردند. او سمت خود را قبول کرد، ولی از پذیرفتن ارتقاء درجه خودداری کرد. با خودش پیمان بست که تا هنگامی که حکومت محافظه‌کاران رأس کار است، درجه را قبول نکند. در عرض سه ماه موفق شدند، بیش از هزار نفر را مسلح کنند که همه آنها کشته شدند و فقط چند نفر از آنها که سالم ماندند، به جبهه شرقی فرار کردند. طبق آخرین خبرها، آنها از جزایر کم وسعت «آنتیل» به «کاپودلاولا» رفته و همانجا مستقر گشته بودند. از طرف دولت اطلاعیه‌ای صادر شد و در سراسر کشور به صورت نشریه چاپ و توزیع شد که در آن اعلام می‌کرد که سرهنگ «آتورلیانو بوئندیا» کشته شده است، ولی دو روز بعد خبر رسید که شورش جدیدی در دشت‌های جنوبی آغاز گشته است. این چنین داستان و آوازه سرهنگ «آتورلیانو بوئندیا»، همه‌گیر شد. در یک زمان اخبار ضد و نقیضی در مورد او منتشر می‌شد. در «ولائونادا» پیروز شده است، در «گواسامایال» شکست خورده است، بومیان «موتیلون» او را تکه‌تکه کرده‌اند، در حوالی دهکده‌ای حول وحوش باتلاق مرده است و دوباره، در اورمیتا، پیروزی به دست آورده است. رهبران آزادیخواه که مشغول مذاکره در مورد انتخابات مجلس بودند، او را فقط حادثه‌جویی، که عضو حزب نبود، می‌دانستند. حکومت وقت پرونده او را جزو پرونده دزدان و راهزنان قرار داد و پنج هزار پزو برای گرفتنش پاداش گذاشت. پس از شانزده شکست، با دو هزار نفر سرخپوست مسلح از ده خارج شد و «ری‌اوجا» را تسخیر کرد.

مرکز عملیاتش را در همانجا ترتیب داد و رسماً به حکومت، اعلام جنگ کرد. اولین جوابی که از آنها دریافت کرد این بود که اگر با افرادش در ظرف چهل و هشت ساعت تسلیم نشود، سرهنگ «جرینلدو مارکز» را اعدام خواهند کرد. سرهنگ «رک کارنیسرو» با حالتی مات و متحیر تلگراف را به او داد، ولی او با شوق شروع به خواندن آن کرد و سپس با حیرت افزود: «چه خوب! دیگر در ماکوندو مرکز تلگراف داریم.» حرف او یکی بود. امیدوار بود تا سه ماه دیگر دوباره مقرر فرماندهیش را در ماکوندو بنا کند و اگر سرهنگ «جرینلدو مارکز» را زنده پیدا نمی‌کرد، تمام اسرای افسر را که زندانیانش بودند، اعدام می‌کرد و اول ژنرال‌ها را به گلوله می‌بست. سه ماه بعد، هنگامی که با غرور و افتخار وارد ماکوندو شد، اولین کسی را که در طول جاده دید، سرهنگ «جرینلدو مارکز» بود.

بچه‌های قد و نیم قد، خانه را پر کرده بودند. اورسولا، «سانتا سوفیا» را همراه دخترش و دوقلوهای نورسیده‌اش، به خانه خود آورده بود. «سانتا سوفیا» برخلاف آرزوی آرکادیو، اسم دخترش را رمدیوس نهاده بود. می‌گفت: «حتماً آرکادیو هم منظورش همین بوده. اگر اسم او را اورسولا بگذارم، در زندگی خیلی زجر می‌کشد.» اسم دوقلوها را، «خوزه آرکادیوی دوم» و «آئورلیانو»ی دوم گذاشت.

آمارانتا مسئول محافظت و نگهداری آنها بود. صندلی‌های کوچک به قطار در سالن گذاشت و بار دیگر بچه‌های در و همسایه را ردیف کرد. وقتی سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در میان شور و هیاهوی مردم وارد ماکوندو شد، یک گروه کر، متشکل از بچه‌ها، ورود او را خوشامد گفتند. «آئورلیانو خوزه» که مثل پدرش قد بلند شده بود و لباس نظامی به تن کرده بود، با سلام نظامی ورودش را خیر مقدم گفت. همه چیز به این خوبی نبود. «خوزه آرکادیو» و ربکا، یک سال پس از فرار سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، به خانه‌ای که آرکادیو ساخته بود، نقل مکان کردند. کسی از برخورد او و سربازان برای اعدام نکردن برادرش، خبر نداشت. این خانه، در بهترین بخش میدان واقع شده بود. درخت بادام بزرگی جلوی نور مستقیم آفتاب را می‌گرفت و روی آن سه لانه کبوتر بود. در بزرگی داشت و چهار پنجره بزرگ نورگیر که به روی همه باز بود. دوستان قدیمی ربکا، از آن جمله چهار دختر «مسکوته» که



هنوز ازدواج نکرده بودند، با ربکا دوباره شروع به گلدوزی کردند که مدت‌های زیادی متوقف شده بود. خوزه آرکادیو هنوز هم از املاک مردم سوء استفاده می‌کرد. و رژیم محافظه‌کاران زمین‌ها را به اسم او به رسمیت شناخته بود. هر روز بعد از ظهر، سوار بر اسب، همراه با سگ‌های شکاری و تفنگش و خرگوش‌های شکار شده که از دوروبر اسب آویزان بودند، به خانه می‌آورد. عصر یکی از روزهای سپتامبر، که هوا رو به خرابی می‌گذاشت، زودتر به خانه برگشت. به ربکا سلام کرد، سگ‌ها را بست و خرگوش‌ها را به آشپزخانه برد تا برای غذای فردا به آنها نمک بزند. بعد برای عوض کردن لباس‌ها، به اتاق خواب رفت. بعدها، ربکا می‌گفت که وقتی شوهرش به اتاق خواب رفت، او در حمام، در را بسته بود و چیزی نفهمیده بود. به راحتی نمی‌شد این حرف را از او قبول کرد، ولی قیافه‌ی حق به جانب او، گفته‌هایش را تصدیق می‌کرد، و علتی هم نداشت که ربکا، مردی را که او را چنان خوشبخت کرده بود، به قتل برساند. آن ماجرا شاید تنها واقعه‌ای بود که اسرارش هرگز در ماکوندو آشکار نشد. درست در لحظه‌ای که خوزه آرکادیو در اتاق را به روی خودش بست، صدای شلیک گلوله‌ای سرتاسر خانه را پر کرد. شیار خطرریزی از خون در اتاق خواب خارج شد و از حال گذشت و به خیابان وارد شد و از پیاده‌روهای ناهموار، خط صافی را پیش گرفت و از پله‌ها بالا رفت و از خیابان عرب‌ها گذشت و سر دوراهی، اول سمت راست پیچید و سپس باز به طرف چپ و یگراست رفت به سوی خانه بوئندیا و از زیر در ورودی وارد شد و از حال گذشت و برای کثیف نکردن فرش‌ها، از کنار دیوار راه خود را ادامه داد و به سالن رسید و به دور میز نهارخوری گردشی کرد و به تراس گل‌ها رسید و بدون ظاهر شدن از زیر صندلی آمارانتا، که مشغول تدریس حساب به «آئورلیانو خوزه» بود، رد شد و از وسط انبار، راه آشپزخانه را پیش گرفت. اورسولا که تازه سی‌وششمین تخم‌مرغ را برای پختن نان شکسته بود جیغ کشید: «یا مریم مقدس!»

به دنبال رشته خون به راه افتاد. از وسط انبار و تراس گل‌ها و نوای شیرین آئورلیانو خوزه را، که داشت سه با سه می‌شه شش را می‌خواند، رد کرد و به سمت راست و سپس چپ پیچید و طول خیابان عرب‌ها را گذراند. حتی یادش رفته بود سرپایی‌هایش را پا کند و پیش‌بندش را هنوز باز نکرده بود. به میدان رسید و به

خانه‌ای داخل شد که هرگز به آن پا نگذاشته بود. در اتاق را به جلو هل داد، نزدیک بود بوی شدید باروت خفه‌اش کند. خوزه آرکادیو را کف اتاق افتاده دید و بالاخره سرچشمه خون را، که دیگر از گوش راست جسد بیرون نمی‌ریخت، پیدا کرد. هیچ‌گونه زخمی در بدنش نیافتند، آلت قتاله را هم پیدا نکردند. جسد را سه بار با لیف و صابون نخل شستشو دادند و سپس با نمک و سرکه و بعد با دود و لیمو مالیدند. بالاخره او را در بشکه‌ای از آمونیاک و چیزهای دیگر شش ساعت نگهداشتند. فکر کردند که ادویه و فلفل به آن بزنند و روی آتش ملایمی بجوشانند، ولی جسد داشت کپک می‌زد. مجبور شدند زودتر او را دفن کنند. او را در تابوت نه زیاد بزرگ و نه کوچکی به طول دو متر و سی سانتیمتر و عرض یک متر و ده سانتیمتر، قرار دادند که از تو با پیچ‌های فولادی به ورقه‌های آهنی، پیچ شده بود، با این تفصیل در طول تشییع کردن، بوی باروت هنوز از داخل آن بیرون می‌آمد. کشیش نیکانور که یرقان می‌خواست جسم او را با خودش ببرد، در داخل رختخوابش برای آمرزش روحش دعا کرد. با اینکه دورتادور قبر او دیوار کشیدند و لای آجرها را خاک‌اره و آهک ریختند، ولی گورستان سالیان سال هنوز بوی باروت می‌داد تا بالاخره مهندسین کمپانی موز، روی قبرش را با بتون پوشاندند. به محض خارج شدن جسد از خانه، ربکا در را به روی خود بست و همانجا خود را حبس کرد. فقط یکبار، هنگامی که پیر و از کار افتاده شده بود، از خانه بیرون آمد. کفش‌های نقره‌ای رنگ به پا کرده بود و کلاهی ساخته شده از گل‌های تزئینی به سر گذاشته بود. زمانی بود که یهودی سرگردان در حال عبور از شهر بود و گرمایی آن چنان شدید با خود آورده بود که پرنندگان از شدت گرما، توری پشت پنجره‌ها را پاره می‌کردند و در داخل اتاق خواب می‌مردند. بار دیگری که فهمیدند زنده است، هنگامی بود که دزدی قصد سرقت به خانه او را داشت، ربکا او را با یک گلوله کشت. به جز «آرجنیدا»، خدمتکار محرم رازش، هیچ‌کس با او تماس نمی‌گرفت. روزی فهمیدند به اسقف، نامه می‌نویسد، مدعی بود که اسقف پسر دایی‌اش است و هیچ‌وقت معلوم نشد که جواب نامه را دریافت کرد یا نه، تا اینکه همه او را از یاد بردند.

باوجود بازگشت پیروزمندانه، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، زیاد از وضعیت

راضی نبود. گروه‌های دولتی بدون هیچ‌گونه مقاومت تسلیم می‌شدند و این تسلاهی خاطری برای آزادیخواهان بود. اما شورشیان، و بیش از آنها سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، حقیقت را می‌دانستند. با اینکه، در آن هنگام، بیش از پنج‌هزار نفر زیر فرمان و دوی بخش ساحلی را در دست داشت ولی حس می‌کرد، در دریایی، محاصره شده است. اوضاع چنان آشفته‌ای داشت که هنگامی که دستور تعمیر برج ناقوس کلیسا را داد، کشیش از تخت بیماری اعلام کرد: «احمقانه است. پیروان مسیح آن را ویران می‌کنند و یک گروه بنا آن را تعمیر می‌کنند.» ساعت‌های متمادی در مرکز تلگراف‌خانه می‌ماند و با فرماندهان مناطق دیگر تماس می‌گرفت و بیشتر به این امر واقف می‌شد که به بن‌بست رسیده است. هنگامی که خبر پیروزی‌های جدید آزادیخواهان اعلام شد، جشن گرفتند، ولی وقتی از روی نقشه آنها را دنبال کرد، متوجه شد که نیروهایش داخل جنگل شده‌اند و در مقابل امراض و بیماری‌ها به مبارزه مشغولند و جهت و راه را اشتباه‌ها رفته‌اند. با افسران خود صحبت کرد و گفت: «ما بی‌خود، وقت صرف می‌کنیم. آن پدر سگ‌های عضو حزب مشغول چاپلوسی برای رفتن به مجلس هستند.» شب‌های بیداری، در اتاقی که محکوم به مرگ شده بود، روی تخت دراز می‌کشید و سیمای و کلای مجلس را مجسم می‌کرد که لباس سیاه‌رنگی به تن دارند و در هوای سرد صبح زود، از کاخ رئیس جمهور خارج می‌شوند و در حالی که دست‌هایشان را از سرما به هم می‌مالند، به دخمه‌های تنگ و تاریک صبح زود می‌روند تا در مورد سخنان رئیس جمهور باهم به بحث بپردازند: منظورش از گفتن بله، چه بوده است و از گفتن نه، چه؟ غرق در خیالات، در اتاق داغ خود که سی و پنج درجه حرارت داشت دراز کشیده بود و در حالی که با دست خود پشه‌ها را از خود می‌رانند، سحرگاه خوفناکی نزدیک بود، و او به مردانش دستور می‌داد تا خود را به امواج خروشان دریا بسپارند.

یکی از همین شب‌ها، هنگامی که پیلار همراه سربازان مشغول خواندن سرود بود، از او خواست تا برایش فال ورق بگیرد. پیلار پس از اینکه سه بار ورق‌ها را دوباره چید، به او گفت: «دقیقاً نمی‌دانم چیست، ولی واضح است. مواظب دهانت باش!» درست دو روز بعد، کسی، یک قوری قهوه به سربازی داد و او هم به کسی

دیگر و همین‌طور تا اینکه قوری قهوه به اتاق سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» رسید. او درخواست قهوه نکرده بود ولی قهوه را نوشید. مقدار سمی که در آن ریخته شده بود، فیلی را از پای درمی‌آورد. هنگامی که او را به خانه بردند، تمام بدنش توی هم پیچیده بود و زبانش از دهانش بیرون افتاده بود. اورسولا برای نجاتش تن به هر کاری داد. داروهایی به او داد برای اینکه استفراغ کند، پتوی گرمی دورش پیچید و دو روز تمام، فقط سفیده تخم‌مرغ به او داد تا اینکه بدنش درجه حرارت عادی خود را به دست آورد. روز چهارم، خطر رفع شد. اورسولا و افسران او را مجبور کردند تا یک هفته دیگر هم در بستر بماند. همان موقع بود که فهمید متن شعرهایش را نسوزانده‌اند. اورسولا گفت: «نمی‌خواستم، عجله کرده باشم، وقتی خواستم اجاق را روشن کنم، گفتم بهتر است اول جسدش را ببینم.» در حالت مجهول دود گرفته دوران نقاهت، در حالی که عروسک‌های خاک گرفته رمدیوس دوروبرش را پر کرده بود، سرهنگ شروع به خواندن اشعار کرد و دوران فعال زندگیش جلوی چشمانش دوباره زنده شد. مجدداً مشغول سرودن شد. تجربیات خود در مبارزه با مرگ را با سرودن اشعار زیبایی از وجودش بیرون ریخت. چنان فکرش آماده بود که می‌توانست دورتادور زندگی‌اش آن را دنبال کند. شبی از سرهنگ «جرینلدو مارکز» پرسید: «دوست من. می‌خواهم بدانم هدف تو از جنگیدن چیست؟» سرهنگ جرینلدو جواب داد: «جنگ برای حزب آزادیخواه.» او گفت: «خوش به حالت. حداقل علت جنگیدنت را می‌دانی، ولی من تازه پی برده‌ام که به خاطر غرورم می‌جنگم.» سرهنگ جرینلدو گفت: «این خیلی زجرآورد است.» سرهنگ آئورلیانو که از خوف دوستش بشاش شده بود، گفت: «درست است. ولی بهتر از این است که اصلاً ندانی برای نیل به چه هدفی می‌جنگی؟» در چشمانش نگاهی کرد و با لبخند اضافه کرد: «و شاید تو، برای چیزی می‌جنگی که برای احدی ارزش و معنی ندارد.»

غرورش مانع شده بود، با دسته‌جات مسلح دیگر تماس بگیرد. حداقل تا هنگامی که رهبران حزب، او را دزد و راهزن اعلام نکرده بودند، این کار را نکرد. این موضوع را کاملاً می‌دانست که به محض اینکه پا روی غرورش بگذارد، دوباره شروع به جنگ خواهد کرد. دوران استراحتش، فرصتی بود تا بیشتر فکر کند. بالاخره

توانست اوسولا را راضی کند تا مابقی ارثیه‌ای را که مدفون کرده بود به او بازگرداند. سپس سرهنگ «جرینلدو مارکز» را فرمانده نظامی و غیر نظامی شهر ماکوندو کرد و خود برای تماس با دیگر نیروهای شورشی به راه افتاد.

سرهنگ «جرینلدو مارکز»، علاوه بر اینکه دوست بسیار نزدیک سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بود، اوسولا نیز او را به عنوان یکی از افراد خانواده پذیرفته بود. نحیف و خجالتی بود و خوش اخلاقی ذاتی‌اش بیشتر به درد جنگ می‌خورد تا حکومت. مشاورانش به سهولت توانستند او را با نظریات و عقاید گوناگون، گیج کنند، با این همه توانست قانون و نظم و آرامش را در ماکوندو برقرار کند مادر خانه پدر و مادرش زندگی می‌کرد ولی هفته‌ای، چند روز پیش اوسولا و خانواده‌اش، نهار صرف می‌کرد. روش کار سلاح‌های گوناگون را به «آئورلیانو خوزه» یاد می‌داد و با اجازه اوسولا برای اینکه روحیه‌اش مناسب شود، چند ماهی او را به سربازخانه برد. چندین سال پیش، «جرینلدو مارکز» به آمارانتا اظهار عشق کرده بود ولی درست در هنگامی بود که او درگیر پی‌یر بود و در آن موقع به او خندید. «جرینلدو» انتظار می‌کشید. روزی از زندان برایش مقداری پول همراه با چندین دستمال فرستاد، تا برایش اسم اول پدرش را گلدوزی کند. سپس آمارانتا، دستمال‌های گلدوزی شده را با پول برایش به زندان برد. مدتی درباره گذشته باهم صحبت کردند. هنگام رفتن به آمارانتا گفت: «وقتی از اینجا بیرون بیایم، با تو عروسی خواهم کرد.» آمارانتا خندید ولی هنگام درس دادن به بچه‌ها، دائماً به او فکر می‌کرد و کوشش می‌کرد تا عشق دوران جوانی پی‌یر را در او احیا کند. شنبه‌ها، روز ملاقات زندانیان بود. آمارانتا همراه پدر و مادر جرینلدو به زندان می‌رفت. روز شنبه‌ای، اوسولا از دیدن آمارانتا در آشپزخانه تعجب کرد. او می‌خواست شیرینی‌ها را از اجاق بیرون بیاورد تا مقداری از بهترینش را برای او در دستمالی که برایش گلدوزی کرده بود، بگذارد و به زندان ببرد. اوسولا گفت: «با او ازدواج کن. پیدا کردن مردی مثل او مشکل است.» آمارانتا با بی‌تفاوتی جواب داد: «احتیاجی نیست به شکار مردم بروم. این شیرینی‌ها را برای این می‌برم که دلم به حالش می‌سوزد، چون بالاخره او را اعدام خواهند کرد.»

بدون اینکه حتی یک بار راجع به این موضوع فکر کرده باشد، این حرف را

زد. ولی در آن هنگام که دولت اعلام کرده بود، اگر نیروهای شورشی از «ری اوچا» بیرون نروند، سرهنگ جریندو مارکز» را اعدام می‌کنند، ملاقات با او قطع شد، آمارانتا در اتاقش دائماً گریه می‌کرد، درست مثل زمانی که رم دیوس مرده بود، در خودش احساس گناه می‌کرد. انگار که باز حرف‌های او باعث مرگ کسی می‌شد. اورسولا او را دلگرمی می‌داد و می‌گفت که حتماً سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» برای جلوگیری از این حادثه، کاری خواهد کرد و وقتی از زندان بیرون بیاید، خودش بین آن دو پادرمیانی خواهد کرد. اورسولا پیش از رسیدن زمان موعود، به قولش وفا کرد و وقتی سرهنگ «جریندو مارکز» دوباره به خانه آنها آمد، او را مثل فرزندش پذیرفت و زیرکانه به ستایش از او پرداخت. قلبش پیچ و تاب می‌خورد و آرزو می‌کرد، سرهنگ مارکز، وعده ازدواج با آمارانتا را به خاطر بیاورد تا بالاخره به آرزوی خود رسید. روزهایی که سرهنگ مارکز برای نهار به خانه آنها می‌آمد، پس از خوردن نهار، با آمارانتا در تراس گل‌ها، تخته‌نرد بازی می‌کرد. اورسولا از بچه‌ها مواظبت می‌کرد تا مزاحم کار آنها نشوند و برایشان شیرقهوه می‌برد. آمارانتا بار دیگر سعی کرد شور و التهاب عشق جوانیش، دوباره از وجودش تراوش کند. با بی‌صبری منتظر دیدن او می‌شد تا تخته‌نرد بازی کنند. هنگامی که سرهنگ «جریندو مارکز» دوباره از او تقاضای ازدواج کرد، آمارانتا قبول نکرد. به او گفت: «من با هیچ‌کس عروسی نخواهم کرد، مخصوصاً با تو. تو آنقدر عاشق آئورلیانو هستی که چون نمی‌توانی با او ازدواج کنی، می‌خواهی به جای او من را بگیری.»

ولی سرهنگ «جریندو مارکز»، آدم بسیار صبوری بود و به او گفت: «آن قدر سرسختی می‌کنم تا آخر راضی شوی.» و به ملاقات‌های خود ادامه داد. آمارانتا در اتاق را قفل می‌کرد و اشک‌هایش را در درون می‌بلعید و انگشتانش را در گوش‌هایش فرو می‌کرد تا صدای او را که آخرین خبرهای جنگ را برای اورسولا بازگو می‌کرد، نفهمد و با اینکه شوق دیدارش لبریز از جام وجودش بود، از اتاق بیرون نمی‌آمد.

سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» هر یازده روز یکبار، گزارش مفصلی به ماکوندو می‌فرستاد. در طی این مدت فقط یکبار، آن هم پس از هشت ماه، چیزی برای اورسولا نوشت. بیک مخصوص، نامه لاک و مهر شده‌ای را برای اورسولا در خانه

آورد و داخل آن روی کاغذی نوشته شده بود: «از پدر خوب مواظبت کنید، چون به زودی می‌میرد.» اورسولا با ترس گفت: «چون آنورلیانو گفته، پس حتماً می‌میرد، او می‌داند.» و به کمک بقیه، «خوزه آرکادیو بوئندیا» را به اتاق خواب برد. در مدتی که او را به درخت بسته بودند، هرچه توانسته بود وزنش را زیاد کرده بود، به طوری که هفت مرد قادر به بلند کردنش نبودند و بالاخره ناچار شدند تا دم تختخواب او را روی زمین بکشند. همان طور که پیرمرد غول‌پیکر، با چهره سوخته از گرما و سرما، نفس می‌کشید، بوی قارچ کپک و گندیدگی و بوی خاک مرده از وجودش به داخل اتاق فوران می‌زد. فردای همان روز، متوجه شدند که او در اتاق خواب نیست، هرچه به دنبالش گشتند، پیدایش نکردند، عاقبت اورسولا او را در کنار تخت کهنه حیاط پیدا کرد. همه چیز برایش بی‌تفاوت بود. بازگشت به زیر درخت کهنه بنابر دلیل باطنی‌اش نبود، به خاطر این بود که بدنش طبق عادت بی‌اراده، به سوی آن می‌رفت. اورسولا از او نگهداری می‌کرد و به او غذا می‌داد و از آنورلیانو برایش خبر می‌برد. در حقیقت تنها کسی که قادر بود با او تماس برقرار کند، پرودنچیو بود. پرودنچیو که تا آن موقع از بس خاک خورده بود. تبدیل به غبار شده بود، روزی دوبار پیش او می‌آمد و باهم گپ می‌زدند. از خروس جنگی باهم صحبت می‌کردند و به هم وعده می‌دادند که برای تماشای پیروزی‌اشان و به خاطر سرگرمی روزهای یکشنبه دوران مرگ، محلی برای پرورش پرندگان بسازند. پرودنچیو بود که او را می‌شست و به او غذا می‌داد و از مرد گمنامی به نام آنورلیانو با درجه سرهنگی، داستان‌های عجیبی تعریف می‌کرد. خوزه آرکادیو بوئندیا در اوقات تنهایی به یاد اتاق‌های بزرگ و پهناور می‌افتاد، در خیالش مشاهده می‌کرد که از رختخواب بیرون می‌آید و در را باز می‌کند و به اتاق دیگری، درست مانند اتاق قبلی، وارد می‌شود، با همان تختخواب، با همان صندلی چوبی و با همان تصویر مریم روی دیوار مقابل. از آن اتاق یا به اتاق دیگری می‌نهاد که درست مانند قبلی بود و دوباره در را باز می‌کرد و باز همان اتاق با همان مشخصات تا بی‌نهایت ادامه داشت. از اینکه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت، کیف کرده بود، انگار در راهرویی قدم می‌گذاشت که سرتاسرش از آئینه باشد. بالاخره پرودنچیو دستی به شانه‌اش می‌زد و آن وقت همان راهی را که رفته بود، دوباره از

اتاقی به اتاق دیگر برمی‌گشت و عاقبت پرودنجیورا در اتاق اصلی می‌یافت. دو هفته پس از اینکه او را به رختخوابش بردند، شبی، پرودنجیوی حاضر در اتاق بغلی، دستی به شانه‌اش زد و به خیال اینکه آنجا، اتاق اصلی است به اتاق بغلی رفت و ماندگار شد. صبح روز بعد، هنگامی که اورسولا می‌خواست برایش صبحانه ببرد، مرد چاق و کوتاه قدی را دید که لباس سیاهی به تن داشت. اورسولا با خود فکر کرد: «یا مریم مقدس! حاضرم قسم بخورم، مکلیداس است.» ولی اشتباه می‌کرد، «کاتائوره» بود، برادر ویسی تاسیون زن سرخپوست، که از مرض بی‌خوابی فرار کرده بود. وقتی ویسی تاسیون از او علت برگشتنش را سؤال کرد او به زبان خودش گفت: «آدمم، برای تشییع جنازه‌ی ارباب.»

سپس به اتاق خوزه آرکادیو بوئندیا رفتند. با سعی و کوشش فراوان او را تکان دادند، در گوشش جیغ کشیدند و جلوی دهانش شیشه گرفتند، ولی از خواب بیدار نشد. آنگاه، هنگامی که نجار برای ساختن تابوت، ابعاد بدنش را اندازه می‌گرفت، از پنجره نگاه کردند و دیدند که از آسمان، شکوفه‌های زرد می‌بارد. تمام مدت شب، باران شکوفه، به صورت سیل ملایمی، بر سرتاسر شهر باریدن گرفت. بام خانه‌ها را پر کرد و جلوی درهای خانه‌ها را مسدود کرد. جانورانی که در هوای آزاد زندگی می‌کردند، غرق در شکوفه شدند. باران شکوفه آنقدر ادامه یافت که صبح هنگام خیابان‌ها با شکوفه‌های زرد رنگ مفروش شدند و برای تشییع جنازه‌ی «خوزه آرکادیو بوئندیا»، ساعت‌ها وقت صرف کردند تا خیابان را باز کنند و او را تشییع کنند.



## فصل ۸

آمارانتا داخل صندلی چوبی‌اش فرو رفته و گلدوزی‌اش را روی پایش گذاشته بود و به «آئورلیانو خوزه» خیره شده بود که صورتش کف‌آلود بود و تیغ خود را با کاکتوس تیز می‌کرد تا برای اولین بار ریش‌هایش را بتراشد. صورتش را غرق خون کرده بود و وقتی می‌خواست به سبیلش حالت بدهد، لبش را هم برید. پس از اتمام مراسم ریش‌تراشی، قیافه‌اش هیچ تفاوتی نکرد ولی آمارانتا با دیدن آن منظره، احساس کرد که کم‌کم پیری جایگزین طراوت و نشاط جوانی‌اش می‌شود و گفت: «برای خودت مردی شدی، درست مثل آن روزهای آئورلیانو». در واقع مدت‌ها بود که او مرد شده بود، از آن هنگام که آمارانتا به خیال اینکه او هنوز بچه است، مثل همیشه او را به حمام می‌برد از وقتی پیلار نگهداری بچه را به او واگذار کرده بود، جلوی او حجاب خود را رعایت نمی‌کرد. «آئورلیانو خوزه» هنگامی که برای اولین بار بدن عریان او را دید، شکاف گود سینه‌های او، برایش جلب نظر کرد. چنان بچه بود که از او پرسید: «چرا اینجوری شده؟» آمارانتا بدون کوچکترین مکثی گفت: «سینه‌ام را بریده‌اند.» از بچگی عادت کرده بود که شب‌ها از جایش بلند می‌شد و بغل آمارانتا می‌خوابید، کنار او، ترس از تاریکی را حس نمی‌کرد. صبح روزی که آمارانتا تقاضای ازدواج سرهنگ «جرینلدو مارکز» را رد کرد، هنگامی که «آئورلیانو خوزه» از خواب برخاست، حس کرد قادر به نفس کشیدن نیست. دستان گرم و نگران آمارانتا را حس کرد خودش را به خواب زد و در خواب غلتی خورد تا کشف او را آسان‌تر کند. از آن شب

هر دو با فکر پی نبردن دیگری، که در اصل هر دو از آن اطلاع داشتند، در هماهنگی کامل و با قدرتی جدانشدنی، به هم تعلق یافتند. «آئورلیانو خوزه» تا وقتی صدای موزیک سمفونی به گوشش نمی‌رسید، خوابش نمی‌برد و آمارانتا، که به دختر ترشیده‌ای شباهت یافته بود، فقط وقتی آرامش حس می‌کرد که بچه‌ای که خودش بزرگ کرده بود، از زیر حصار چادری به داخل رختخوابش هجوم می‌برد. بعدها، حتی یکدیگر را علناً نوازش می‌کردند و در تمام زوایای خانه به دنبال یکدیگر می‌گشتند و ساعت‌های متمادی، در اتاق را قفل می‌کردند. روزی در انبار، هنگامی که می‌خواستند با یکدیگر صحبت کنند، اورسولا سر رسید. با حالتی صادقانه به «آئورلیانو خوزه» گفت: «عمه‌ات را خیلی دوست داری؟» او هم گفت: «بله.» اورسولا گفت: «باریکلا» و دوباره به آشپزخانه برگشت. این حادثه آمارانتا را بیدار کرد. حس کرد بیش از حد شورش را درآورده است. این، محبت به پسر بچه‌ای نبود، بلکه غلتیدن در شور و عشق دوران پیری بود. از این رو، با یک حرکت سریع خود را عقب کشید و رابطه را قطع کرد. «آئورلیانو خوزه» که در آن زمان در حال تمام کردن آموزش نظامی بود، متوجه شد و از آن پس برای خواب شب، به پادگان می‌رفت. شنبه‌ها، با دیگر رفقای نظامی‌اش به کافه «کاتارینو» می‌رفت. و برای رفع عطش جوانی، با نوشیدن چند گیلاس نوشیدنی خود را دل خوش می‌نمود.

مدتی بعد، اخبار دو جانبه‌ای از جنگ دریافت شد. از سویی، حکومت پیشروی شورشیان را قبول می‌کرد و از سوی دیگر، نظامیان ماکوندو در مورد نزدیک شدن موعد صلح، گزارش‌های سری دریافت می‌کردند. اوایل ماه آوریل، فرد نظامی مخصوصی، سرهنگ «جرینلدو مارکز» را ملاقات کرد و به او گفت که سران حزب با رهبران شورشیان داخلی، توافق کرده‌اند و قصد پایان دادن به جنگ را دارند و در عوض قرار است که شورشیان از هر سه کرسی حزب در مجلس، یک نماینده اقلیت به مجلس بفرستند و شورشیانی که خود را تسلیم کنند، امکان استفاده از عفو عمومی را خواهند داشت. او همچنین مخالفت سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را اعلام کرد و حاوی دستورات بسیار سری از او بود، طبق نقشه‌های او سرهنگ «جرینلدو مارکز» باید پنج نفر از بهترین افراد خود را دست‌چین کند و به همراه آنها کشور را ترک کند.

دستورات به طور بسیار مخفیانه‌ای انجام شد و یک هفته قبل از حرکت، نیمه‌های شب، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» به همراه ده تن از افرادی که یکی از آنها سرهنگ «رک کارنيسرو» بود، مخفیانه وارد ماکوندو شد. سربازخانه را گرفتند و سلاح‌ها را زیر خاک چال کردند و مدارک را از بین بردند و هنوز سپیده نزده، به اتفاق سرهنگ «جرینلدو مارکز» و پنج تن از افرادی که شهر را ترک کردند. این عملیات چنان سریع و مخفیانه انجام شد که اورسولا فقط در آخرین لحظه متوجه شد. کسی به پنجره او زد و آهسته گفت: «اگر می‌خواهی سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را ببینی فوراً به خیابان بیا. اورسولا با جهشی از تخت پائین آمد و با لباس خواب در خانه را باز کرد، ولی فقط تعدادی اسب را در حال تاخت دید و سپس شهر در آرامشی وحشت‌انگیز، فرو رفت. صبح فردا تازه متوجه شد که «آئورلیانو خوزه» همراه پدرش رفته است.

با گذشت ده روز از پایان جنگ به وسیله نماینده حکومت و گروه اقلیت، خبر رسید که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در مناطق غربی سر به شورش گذاشته است، ولی نیروی او در اثر فقدان اسلحه، در مدت یک هفته منهدم شد. در طی آن دوران، در موقعیتی که آزادیخواهان و محافظه‌کاران وانمود می‌کردند که دارند با هم به توافق می‌رسند، او هفت بار دیگر نیز شورش‌هایی کرد. شبی، از داخل یک کشتی بادبانی، شهر «ری اوچا» را به گلوله بست. در همان هنگام، سربازها، چهارده نفر از آزادیخواهان سرشناس را شبانه از خانه‌ها بیرون کشیدند و تیرباران کردند. یکی از بخش‌های گمرکی واقع در مرز را، در حدود پانزده روز تصرف کردند. و همه مردم را به جنگ همگانی دعوت کرد. یکی از دستجات اعزامی او با پیمودن بیش از هزار و پانصد کیلومتر، برای اعلام جنگ در حوالی پایتخت سه ماه تمام در جنگل گم‌وگور شدند. بار دیگر به بیست کیلومتری ماکوندو نزدیک شد ولی با سربازان دولتی مواجه شد و مجبور شد در کوهستانی که سال‌های سال قبل پدرش، جسد مومیایی شده یک نفر اسپانیولی را پیدا کرده بود، مخفی شود.

در آن هنگام بود که «ویسی تاسیون» مرد. بالاخره به آرزویش رسید و به مرگ طبیعی مرد. وصیت کرده بود تا حقوقی را که در طی بیست سال کار پس‌انداز کرده بود، از زیر خاک تختش بیرون بکشند و به سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، برای

ادامه دادن به جنگ، بدهند. اورسولا این کار را انجام نداد، چون شایع شده بود که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در حوالی پایتخت، که چهارمین اعلامیه در مدتی کمتر از دو سال بود، چون دیگر خبری از او نبود، قاشش ماه جنبه حقیقت به خود گرفت. ناگهان خبر رسید که او زنده است. این طور که پیدا بود، از شورش بر علیه دولت دست کشیده و به نیروهای فدرال جمهوری‌های جزایر «کارالیب» پیوسته بود. هر بار، با نامی قلابی دست به قیام می‌زد. سپس پی بردند که هدف اصلی او هماهنگ کردن کلیه نیروهای فدرال امریکای مرکزی، برای نابودی رژیم محافظه کار، از آلاسکا تا جنوبی‌ترین قسمت امریکای جنوبی بوده است. سالیان سال پس از ترک ماکوندو، یک نامه زرد شده چلوزیده که معلوم بود مسافت بسیاری در راه بوده و از سانیاگو، کوبا برای او فرستاده شده بود، اولین خبر مستقیمی بود که اورسولا از او دریافت کرد. اورسولا در حین خواندن نامه، گفت: «او را از دست دادیم. اگر همین جوری به جلو پیش برود، کریسمس بعد را در سوی دیگر دنیا می‌گذراند.» شخصی که مخاطب اورسولا بود و اولین شخصی بود که نامه را به او داده بود، ژنرال «خوزه راکوئل مونکادا» شهردار محافظه کار ماکوندو در دوران پس از جنگ بود. ژنرال گفت: «حیف که آئورلیانو، محافظه کار نیست!»

همیشه او را تحسین می‌کرد. «خوزه راکوئل مونکادا»، مثل بسیاری دیگر از محافظه کاران غیر نظامی، برای دفاع از حزب جنگیده بود و درجه ژنرالی را در حین مبارزاتش به دست آورده بود. از اصول ارتش و نظام زیاد آگاه نبود و مانند بسیاری از هم مسلکانش، مخالف ارتش بود. در نظر او ارتشیان، انسان‌های پوچ و بی‌هدف و مقام‌پرستی بودند که فقط قدرت از بین بردن غیر نظامیان در آنها بود. مردی با ذکاوت و مهربان بود و چهره سرخ رنگی داشت. از غذا و دیدن مبارزات جنگ خروس، خوشش می‌آمد. مردی که رقیب شماره یک سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بود که در بیشتر مناطق کناره‌ای موفق شده بود، قدرت خود را به نظامیان حکومتی بچرباند. روزی، هنگامی که به مناسبت موقعیت جنگی مجبور به واگذاری منطقه‌ای نظامی به سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» شد، دو نوشته برای او به جا گذاشت. یکی از نامه‌ها، که بسیار طولانی بود، از او دعوت می‌کرد تا به او بپیوندد و جنگ را از حالت

وحشیانه موجود در آورد و در نامه دیگری، خطاب به همسرش مطالبی نوشته بود که در منطقه آزادیخواهان زندگی می‌کرد و از او خواهش کرده بود تا نامه را به دست زنش بدهد. از آن به بعد، حتی در وخیم‌ترین وضع جنگی، هر دو، برای ردوبدل کردن زندانیان، دستور آتش‌بس می‌دادند. در این فواصل جشنواره‌ای راه افتاد و در خلال آن ژنرال «مونکادا» به سرهنگ «بوئندیا» شطرنج می‌آموخت. به این ترتیب باهم بسیار دوست شدند، حتی تصمیم گرفتند که دو حزب را باهم مخلوط کرده و حکومت مردمی برقرار کنند و ارتشیان و سیاست‌بازان را از بین ببرند. با پایان گرفتن جنگ، در همان حین که سرهنگ «بوئندیا» خود را از سقوط نجات می‌داد، ژنرال «مونکادا»، شهردار ماکوندو شد. لباس شخصی به تن کرد و به جای ارتشیان، گارد بدون اسلحه‌ای برای امنیت شهر گذاشت. قوانین عفو را برقرار و به چند خانواده آزادیخواه کمک کرد. برای شهر ماکوندو، اداره شهرداری تأسیس کرد و به عنوان اولین شهردار شهر برگزیده شد. چنان آرامشی به شهر داد که مردم جنگ را به عنوان رؤیا و افسانه‌ای از گذشته‌های دور، از یاد بردند. کشیش «نیکانور» که بر اثر یرقان خانه‌نشین شده بود، کنار رفت و کشیش «کرونل» که در جنگ، سرباز بود و او را «سگ‌توله» می‌نامیدند، جای او را گرفت. «برونو کرسپی» با «امپارو مسکوته» عروسی کرده بود و فروشگاه اسباب‌بازی و موزیکس بسیار با موفقیت مواجه شده بود، سالنی به منظور تئاتر ساخته بود و گروه‌های اسپانیایی آن برنامه را اجرا می‌کرد. یک سالن بسیار بزرگ، بدون سقف بود که صندلی‌های متعددی در آن قرار داشت و پرده‌هایی از مخمل خارجی و سه اتاقک فروش بلیط به شکل کله‌شیر که از دهان آنها بلیط فروخته می‌شد، داشت. ساختمان مدرسه شهر، تعمیر شد و «ملچر اسکالونا»، دبیر سالمندی از دهات اطراف باتلاق، مدیر مدرسه شد. با اجازه والدین بچه‌ها، کسانی را که درس نمی‌خواندند و پرحرفی می‌کردند، قورباغه‌وار دور حیاط می‌گرداند و در دهانشان فلفل می‌ریخت. دوقلوهای خودکامه «سانتا سوفیا دلا»، آتورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم، جزو اولین شاگردان این مکتب‌خانه بودند. رم‌دیوس که زیبایی بی‌حد و حسابی داشت، به نام رم‌دیوس خوشکله معروف شد. با اینکه اورسولا سن زیادی داشت و دائماً غم و غصه این و آن

و سوگواری‌های متعدد را می‌خورد، ولی پیر نمی‌شد. با دوباره پختن شیرینی به همراه «سانتا سوفیا دلا»، چنان ثروتی به هم زد که نه تنها تمام آنهایی را که پسرش در جنگ از دست داده بود، دوباره به دست آورد، بلکه صندوق‌های زیرزمینی زیر رختخوابش هم از طلا مملو گشت. می‌گفت: «تا وقتی زنده‌ایم، در این تیمارستان پول به دست می‌آید.» «آئورلیانو خوزه» فدرالیست‌های نیکاراگوئه را ترک گفت و ملوان یک کشتی آلمانی شد و روزی، با هیبتی تیره به بزرگی یک مادیان و موی بلند بمانند سرخپوشان به قصد ازدواج با آمارانتا به آشپزخانه خانه‌شان وارد شد. آمارانتا، با دیدن او، فوراً پی به دلیل مراجعتش برد. سر میز نهار جرأت نکردند به همدیگر نگاه کنند. پس از گذشت دو هفته، روزی در مقابل اورسولا، «آئورلیانو خوزه»، خیره به آمارانتا نگاه کرد و به او گفت: «همه‌اش فکر تو بودم.» آمارانتا از دست او فرار می‌کرد و سعی می‌کرد با او برخوردی نداشته باشد و دائماً خود را به کنار رم‌دیوس خوشگله برساند. هنگامی که بچه برادرش از او سؤال کرد که تا چه وقت باند سیاه به دستش می‌بندد، صورتش از خجالت قرمز شد، چون فکر می‌کرد منظورش با کره‌گیش است. آمارانتا در اتاق خوابش را قفل کرد و چند شب متوالی صدای خرخر کردنش را از اتاق مجاور شنید، دیگر در اتاق را قفل نکرد. پس از گذشت چند ماه آئورلیانو خوزه از آمارانتا خواست تا با او ازدواج کند، اما آمارانتا می‌گفت: «من عمه تو هستم، از نظر سنی جای مادرت هستم و تازه ترا بزرگ کرده‌ام.» آئورلیانو خوزه سحرگاه می‌رفت و شب بعد، قبل از صبح برمی‌گشت. وقتی می‌دید که در اتاق او باز است، بیشتر تحریک می‌شد و حتی یک لحظه از او دست نمی‌کشید. او را همه‌جا همراه خود می‌دید، در حین تصرف شهرها، در بوی باندرول‌های زخم‌های کهنه و در خوف از مردن. سعی می‌کرد او را فراموش کند، ولی هرچه بیشتر تصویر او در ذهنش زنده می‌شد. چنان زجر و رنج کشیده بود، که برای از بین بردن آمارانتا، قصد کشتن خودش را داشت. روزی یکی از دوستانش، داستان مردی را برای او تعریف کرد که با عمه‌اش ازدواج کرده بود. آئورلیانو خوزه با حیرت گفته بود: «مگر آدم می‌تواند با عمه خود عروسی کند؟» دوستش در جواب گفته بود: «چرا نمی‌شود. تازه ما بر ضد کشیش‌ها می‌جنگیم.»

بعد از پانزده روز از آن ماجرا، جنگ را ترک کرد. آمارانتا در تصویری که در ذهنش نقش بسته بود، ناراحت تر، افسرده تر، خجالتی تر و در حال گذراندن آخرین، سال های جوانی اش دید. ولی با این وجود در میان بازوانش گرم تر، پرشورتر و خواستنی تر از گذشته می نمود. آمارانتا که از دست پافشاری های او جانش به لب آمده بود می گفت: «تو مثل جانور می مانی. غیرممکن است که کسی بتواند با عمه اش ازدواج بکند، فقط در صورتی که از یاپ اجازه رسمی گرفته باشد، می تواند.» «آنورلیان خوزه» حاضر بود که به رم برود و تمام اروپا را زیرپا بگذارد و پاهای یاپ را ببوسد، تا او را به دست آورد. و آمارانتا می گفت: «بچه هامون، با دم به دنیا می آیند.» ولی خوزه ملتمسانه می گفت: «هیچ فرقی نمی کند، حتی اگر ازدهای دو سرهم باشند.»

صبح روزی که دلتنگ بود، به میکده «کاتارینو» رفت و با زن خونگرم و میان سالی طرح دوستی ریخت می خواست تا شاید از راه حسادت، آمارانتا را به زانو درآورد، او را می دید که در تراس مشغول خیاطی است. آمارانتا که فکر می کرد دیگر از دست او خلاص شده، بی اختیار دوباره به یاد سرهنگ «جرینلدو مارکز» افتاد. عصر روزهایی را به یاد آورد که با او تخته نرد بازی می کرد، حس می کرد دلش برای او تنگ شده است. «آنورلیانو خوزه» نمی دانست تا چه حد این بازی مؤثر بوده است. بالاخره صبرش طاق شد و شبی به سراغ او رفت، ولی آمارانتا با پافشاری بیش از حد او را از اتاقش بیرون کرد و برای همیشه در اتاق را قفل کرد.

پس از چند ماه از مراجعت «آنورلیانو خوزه»، زنی زیبا و خوشبو همراه پسر بچه ای حدود پنج سال وارد خانه شد. زن ادعا می کرد که فرزندش، پسر سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا» است و او را برای غسل تعمید به آنجا آورده است. از ظاهر پسرک معلوم بود که پسر سرهنگ است، درست مانند او بود، هنگامی که برای کشف یخ با پدرش رفته بود، زن می گفت که بچه با چشمان باز به دنیا آمده و خیره تمام حاضران را از مدنظر گذرانده است. از مژه نزدن و نگاه کردن ثابتش واهمه داشت. اورسولا گفت: «درست مثل خودش، فقط همین مانده که با نگاهش صندلی ها را به حرکت وادارد.» نام آنورلیانو و نام خانوادگی اورسولا را برای او انتخاب کردند. قانون اجازه نهادن آن اسم را، بدون وجود پدر، به او

نمی‌داد از این‌رو ژنرال مونکادا پدر تعمیدی او شد تا توانستند کارها را روبراه کنند. مادرش، با وجود اصرار اورسولا، تربیت بچه را خودش به عهده گرفت. اورسولا از رسم و رسومات در مورد فرستادن دختران باکره برای سربازان اطلاعی نداشت، ولی با وجود نه پسر دیگر از سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، کاملاً از این موضوع آگاه شد. بزرگترین آنها، پسر سبز چهره‌ای بود با ده سال سن و چشمان سبز رنگش، هیچ وجه تشابهی با پدرش نداشت. از هر نوع و مدل و سنین مختلف، فرزندان به آن خانه آورده می‌شد که همگی آنها گوشه‌گیر و منزوی بودن پدر را به ارث برده بودند. یکی از آنها پسری بود که رشد جسمانی‌اش از سنش پیشی گرفته بود و با لمس کردن هر چیز، قادر به شکستن آن بود، در اثر همین قدرت خدادای، تمام گلدان‌ها و ظروف چینی در عرض مدت کوتاهی شکسته شد. دیگری، بچه‌ای با موهای بور و با چشمانی آبی، مشابه چشمان مادرش بود، با آشنایی کامل وارد خانه شد و مستقیماً به طرف صندوقی که در اتاق خواب اورسولا بود رفت و گفت: «من، عروسک کوکی را می‌خواهم.» اورسولا با ترس در صندوق را باز کرد و در میان وسایل کهنه و کثیف و گرد و خاک گرفته مکلیادس، آن را که در لای یک مشت جوراب کهنه پیچیده شده بود، پیدا کرد. در طول زمانی کمتر از دوازده سال، مجموعاً ۱۲ پسر را که سرهنگ در تمام زوایا و گوشه‌های میدان جنگ جفت‌گیری کرده بود، به اسم آئورلیانو و نام خانوادگی اورسولا غسل تعمید دادند. اوایل، اورسولا برای تربیت و ادامه تحصیل آنها، جیب‌های آنها را پر از پول می‌کرد، ولی با زیاد شدن آنها فقط وظیفه غسل تعمید را به عهده می‌گرفت و می‌گفت: «ما وظیفه‌مان را با دادن غسل تعمید انجام دادیم. آئورلیانو وقتی برگشت، شخصاً حسابرسی کلی خواهد کرد.» روزی هنگام نهار با ژنرال مونکادا در مورد فرزندان قاطی پاطی پسرش صحبت کرد و اظهار تمایل کرد که روزی سرهنگ برگردد و تمام فرزندانش را برگردم بیاورد. ژنرال گفت: «به زودی زود، حتی زودتر از آنچه که انتظار دارید او برمی‌گردد.»

موضوعی که ژنرال از آن آگاه بود و نمی‌خواست فاش کند، این بود که «سرهنگ بوئندیا»، قصد طولانی‌ترین و مرگ‌بارترین قیام خود را داشت. وضعیت دوباره همانند ماه‌های قبل از جنگ اول پیچیده شده بود. اجازه



جنگ خروس‌ها که توسط دولت آزاد اعلام شده بود، لغو شد. سروان «آگولز ریکاردو»، فرمانده سربازخانه، قدرت شهرداری را به دست گرفت. در نظر آزادیخواهان او مردی فتنه برانگیز بود. اورسولا به «آئورلیانو خوزه» می‌گفت: «از ساعت شش به بعد، به خیابان نرو، خطرناک است.» ولی سخنانش بی‌فایده بود. دیگر «آئورلیانو خوزه» متعلق به او نبود. آنچنان شده بود که بازگشت به وطن، خصایص زندگی بدون تشویش در مورد مشکلات روزانه و تنبلی و بیکاری و شهوت‌پرستی عمویش، خوزه آرکادیو را در او به وجود آورده بود. عشقش نسبت به آمارانتا تغییر کرده بود درد تنهائیش را با ولگردی و بیلیاردبازی و هم‌نشینی با زنان تسکین می‌بخشد. پول‌هایی را که اورسولا، گوشه و کنار می‌گذاشت و یادش می‌رفت، بلند می‌کرد و فقط برای لباس عوض کردن به خانه می‌آمد. اورسولا می‌گفت: «همه‌شان یک پخند، تا کوچکنند یار و مونس آدم هستند و مؤدب و سربه‌زیرند ولی همین که سبیل درمی‌آورند، همه را از یاد می‌برند.» برعکس آرکادیو، او فهمیده بود که مادرش «پیلار» است. پیلار در خانه‌اش ننویدی درست کرده بود تا پسرش بتواند استراحت کند و در تنهایی یکدیگر شریک بودند. پیلار، دیگر امیدی در دل نداشت. صدای وسوسه‌انگیز خنده‌هایش به صدای «ملودیکا» بیشتر شباهت داشت. چاق و پرحرف شده بود. در همان خانه‌ای که «آئورلیانو خوزه» عصرها، استراحت می‌کرد، دختران، عشاق «ساعتی» خود را ملاقات می‌کردند. به خانه او می‌آمدند و می‌گفتند: «پیلار، اتاقت را قرض می‌دهی؟» و پیلار با خوشروئی جواب می‌داد: «حتماً.» و اگر کسی هم آنجا بود اضافه می‌کرد: «با دیدن خوشی شما من هم سعادت را حس می‌کنم.» برای این کار هیچ‌وقت مبلغی نمی‌گرفت و هیچ‌وقت دست رد به سینه کسی نمی‌زد. به جای پول و عشق، فقط کمی لذت نصیبش می‌شد. پنج دختر او که حالت شهوانی‌اشان را از مادر به ارث برده بودند، از درون بلوغ، از مسیر واقعی‌اشان پرت شده بودند. از دو فرزند پسری که بزرگ کرده بود، یکی به هنگام جنگیدن در قوای سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» کشته شد و دیگری در سن چهارده سالگی هنگام دزدیدن چند مرغ از یکی از دهات اطراف با تالاق، زخمی و دستگیر شد. برای «پیلار»، مرد بلند قد و سبزه‌ای که شاه دل ورق‌های او بود و بیشتر از نیم قرن به او

امید داه بود، «آنورلیانو خوزه» بود و درست هنگامی به دل او نزدیک شده بود که مرگ او نیز نزدیک بود. این را در فال ورق دیده بود. شبی به «آنورلیانو خوزه» گفت: «امشب جایی نرو، بخواب. «کارمه لیتامونتیل»، امشب به دیدنت می آید.» «آنورلیانو خوزه» که مفهوم واقعی خواهش درونی او را درک نکرده بود، در جواب گفت: «به او بگو نیمه‌های شب می آیم.»

سری به تئاتر زد. گروهی اسپانیایی، نمایش شمشیر زورو را بازی می کردند. نام اصلی نمایش «شمشیر بربرها» بود ولی به دلیل اینکه آزادیخواهان، محافظه کاران را «بربر» ها می نامیدند، به دستور سروان «آگولز ریکاردو» اسم نمایش تغییر پیدا کرده بود. هنگامی که آنورلیانو خوزه داشت بلیط را به متصدی می داد تا آن را پاره کند، متوجه شد که سروان «آگولز ریکاردو» مشغول بازرسی بدنی مردم می باشد. «آنورلیانو خوزه» به او اخطار کرد: «سروان، مواظب باش، هنوز کسی که بتواند به من دست بزند، از شکم مادر زائیده نشده.» سروان خواست با زور او را بازرسی کند که «آنورلیانو خوزه»، چون مسلح نبود، پا به فرار گذاشت. سربازها، فرمان آتش سروان را اطاعت نکردند و یکی از آنها گفت: «فامیل بوئندیاست.» سروان که از عصبانیت جلوی چشمش سیاه شده بود، اسلحه را از دست او گرفت و از وسط خیابان او را هدف گرفت، داد زد: «پدر سگ‌ها! کاش به جای او سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا» بود.»

در واقع گلوله‌ای که به طرف او شلیک شد و سینه‌اش را درید، در اثر اشتباه فال ورق بود. طبق فال پیلار، آن شب قرار بود، آن گلوله به سروان «آگولز ریکاردو» شلیک شود، همین طور هم شد. چند ساعت بعد از مرگ «آنورلیانو خوزه»، دو گلوله از محلی نامعلوم همزمان به طرف او شلیک شد و صدای مردم، شهر را به لرزه درآورد: «- زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آنورلیانو بوئندیا!». نیمه شب، هنگامی که «آنورلیانو خوزه»، تمام خون بدنش را به بیرون سرانید و مرد، پیلار، پی برد که ورق‌های فال او در مورد آینده‌اش، همگی برگی سفید بیش نیستند. حدود چهارصد نفر از مردم با گذشتن از روی جسد سروان «آگولز ریکاردو»، گلوله‌ای به بدن او خالی کردند. سربازان مجبور شدند جسد او را درون گاری از کار افتاده‌ای بگذارند. جسد، به

واسطه گلوله‌های درون بدنش، بسیار سنگین و از هم پاشیده بود. ژنرال «خوزه راکوئل مونکادا»، از این وضعیت استفاده کرد و دوباره لباس نظامی به تن کرد و قدرت شهر را در دست گرفت. در هر صورت، فکر می‌کرد که با رفتار نرمش، مانع از آن امر اجتناب‌ناپذیر گردد. ماه سپتامبر، اخبار متضادی رسید، دولت کنترل عمومی سراسر کشور را اعلام می‌کرد و هم‌زمان اخباری در مورد شورش‌های مسلحانه آزادیخواهان می‌رسید. دولت، جنگ را انکار می‌کرد، تا بالاخره طی جلسه‌ای حکم غیابی اعدام سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را اعلام کرد. هر گروهانی که او را پیدا می‌کرد، حق اجرای سریع حکم را در همان محل داشت. اورسولا، شادمان می‌گفت: «معلوم می‌شود که او برگشته است.» حقیقت این بود که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، در حدود یک ماه بود که برگشته بود. اطلاعات متضادی، در مورد وجود او در نقاط مختلف و دوردست، پخش می‌شد حتی ژنرال «خوزه راکوئل مونکادا» هم باور نمی‌کرد که او برگشته تا اینکه اخبار وسیعی در مورد تسخیر دو ناحیه ساحلی توسط او، به دستش رسید. آن را به اورسولا نشان داد و گفت: تبریک می‌گویم، به زودی خواهد آمد.» برای اولین بار اورسولا ناراحت شد و پرسید: «اگر او بیاید، شما چکار می‌کنید؟» سئوالاتی که ژنرال مونکادا، بارهای بار از خود کرده بود. جواب داد: «کاری را که او خواهد کرد می‌کنم، انجام وظیفه.»

«سرهنگ آئورلیانو بوئندیا»، سحرگاه روز اول اکتبر، با هزار نفر سرباز مسلح، به ماکوندو حمله کرد. به سربازخانه فرمان داده شد که تا آخرین نفر مقاومت کنند. ظهر هنگام، در مدت صرف نهار ژنرال مونکادا و اورسولا، تویی شلیک شد و نمای ساختمان شهرداری را خراب کرد. ژنرال مونکادا گفت: «آنها هم، به اندازه ما مسلح هستند و علاوه بر آن با جان و دل می‌جنگند.» در ساعت دو بعدازظهر، که شلیک همه نوع اسلحه و توپ، شهر را به لرزه درآورده بود، ژنرال مونکادا، با اورسولا خداحافظی کرد و به او گفت: «آرزو می‌کنم امشب سرهنگ بوئندیا اینجا نیاید، ولی اگر آمد، از طرف من رویش را ببوسد، چون فکر نمی‌کنم دیگر او را ببینم.» همان شب ژنرال مونکادا، پس از فرستادن نامه‌ای بلند و طولانی به سرهنگ بوئندیا در حین فرار دستگیر شد. در متن نامه، هدف دو جانبه خودشان را در مورد انسانی‌تر ساختن

هرچه بیشتر جنگ و پیروزی او را بر ارتشیان پوچ و جاه طلب رؤسای دو حزب، بیان کرده بود. ظهر فردای آن روز، هر دو نهار را با اورسولا خوردند. در واقع او در آن محل تا رسیدن جواب دادگاه صحرایی انقلابی، زندانی شده بود. مجلس گرم و دوستانه‌ای بود، در هنگام صحبت‌های آن دو در مورد خاطرات گذشته و گپ زدن هایشان اورسولا فکر کرد که پسرش حکم مزاحم را در خانه او دارد. این احساس را در بدو ورود او به بخانه، پیدا کرده بود. با چند تن از سربازان محافظش، با هیاهوی فراوان وارد خانه شدند و تمام گوشه‌های خانه را گشتند و تا مطمئن شوند، ماندن در آن محل خطری ندارد. سرهنگ آثورلیانو، شخصاً این دستور را داد و در ضمن دستور داد تا وقتی که برای خانه محافظ مسلح در نظر گرفته نشده، هیچ‌کس از اهالی خانه، حق نزدیک شدن بیش از سه متر به او ندارد، حتی اورسولا. لباس فرم ساده‌ای به تن داشت، پوتین‌هایش آغشته به گل و خون بودند. اسلحه‌ای به کمر بسته بود، در جلدش را باز گذاشته بود و مدام دستش بروی آن بود، این خود نشانگر اضطراب و نگرانی بیش از حد او بود. صورتش از شدت نمک‌های دریایی کارائیب سوخته بود و با پایداری و پافشاری خاصی، از پیری فاصله می‌گرفت. از هنگامی که، آنجا را ترک کرده بود، لاغرتر، قد بلندتر و رنگ و رو پریده‌تر شده بود و علاماتی حاکی از دوری از خاک وطن در سیمایش دیده می‌شد. اورسولا با خود می‌گفت: «خدایا، او مانند مردی شده است که قادر به انجام هرکاری می‌باشد.» دستمال گردن سرخپوستان «از تک» که برای آمارانتا آورده بود، یادآوری خاطرات گذشته، داستان‌های مضحکی که بر سر میز نهار تعریف می‌کرد، نمایانگر شعله خاموش شده‌ای از خوشی و شادی زمان‌های قبل بود. پس از دستور دفن چندین مرده در یک قبر، محاکمات سریع جنگی را به سرهنگ «رک کارنیسرو» محول کرد و وظیفه اجرا کردن اصلاحات پایه‌ای را خود به عهده گرفت، تا بدین وسیله هیچ نام و نشان و اثری از محافظه کاران به جای نگذارد. به زیردستان خود می‌گفت: «کارها باید کامل انجام شود تا رؤسای دسیسه‌جوی حزب، در مقابل عمل انجام شده قرار گیرند.» این زمانی بود که جواز خانه‌های شهر را مرور کرد، که مربوط به صدسال قبل می‌شد و فهمید که برادرش «خوزه آرکادیو»، چه تجاوزاتی انجام داده است. تمام آنها را فسخ کرد و برای

چند ساعت از کارش دست کشید و به دیدن ربکا رفت.

بیوه گوشه گیر، که زمانی اصرار و پافشاری بیش از حدش باعث نجات او از مرگ شده بود، در ظلمات و تاریکی خانه، همانند روحی از دوران گذشته شده بود. لباس سیاه رنگ آستین بلندش، سرتاسر بدنش را دربر گرفته بود. خاطرات نامشخص و آشفته‌ای از جنگ به یاد داشت. «سرهنگ بوئندیا» به او گفت که در و پنجره‌ها را باز کند و زمانه را به خاطر مرگ شوهرش، ببخشد. ولی ربکا، عاری از هرگونه غرور و تکبر بود. پس از صرف عمر بیهوده برای یافتن آرامش، در مزه خاک، در نامه‌های عاشقانه پی‌یر، در عشق طوفانی شوهرش، عاقبت آن را در میان خاطرات خانه که گویی همانند اشخاصی که از اتاق‌ها و گوشه‌ها و زوایای خانه می‌گذشتند، یافته بود. درون صندلی‌اش فرورفته بود و به سرهنگ خیره شده بود، حتی از شنیدن اینکه املاک شوهرش را به مالکان حقیقی‌شان برمی‌گردانند، هیچ عکس‌العملی نشان نداد. از ته قلب آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، تو هرچه بگویی، انجام می‌شود، همیشه تصور می‌کردم و حالا ثابت شد که تو آدم خدانشناسی هستی.»

کار بازگرداندن زمین‌ها به صاحبان آنها، همزمان با دادگاههای نظامی به ریاست سرهنگ «جرینلدو مارکز»، پایان یافت. او در دادگاه‌های خود، تمامی افسران نظامی ثابت را که در محلی زندانی شده بودند، به اعدام محکوم کرد. آخرین نفر آنها، «خوزه راکوئل مونکادا» بود. اورسولا در این امر دخالت کرد و به پسرش گفت: «ما کوندو، تا به حال شهرداری به این خوبی ندیده بود. لازم نیست از قلب مهربان و لطفی که به همگی ما دارد صحبت کنم، چون تو بهتر از من می‌دانی.» سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» با ناراحتی نگاهی به او کرد و گفت: «من نمی‌توانم مسئولیت عدالت را به عهده بگیرم. اگر اعتراض داری، در دادگاه نظامی، عنوان کن.» اورسولا علاوه بر این کار، خیل بزرگی از مادران افسران آزادیخواه را نیز به همراه خود به آنجا برد. زنان سالمندی که جزو بنیانگذاران اولیه شهر ما کوندو بودند، همگی از صفات برجسته «ژنرال مونکادا» تعریف کردند. اورسولا در صف آخر نشسته بود. حالت غم‌انگیزش، نام بزرگش و هیجان جملاتش، برای مدتی وزنه عدالت را دچار

نوسان کرد و گفت: «شما این کار را خیلی جدی گرفته‌اید، شاید حق داشته باشید چون به وظیفه‌تان عمل می‌کنید، ولی فراموش نکنید، تا وقتی ما مادران شما هستیم و زنده هستیم، حق داریم با اولین عمل خلاف و بی‌ادبی شما، شلوارتان را پائین بکشیم و با کمر بند سیاه و کبودتان کنیم.» پس از شوک چند لحظه‌ای که با سخنان او در محیط دادگاه ایجاد شد، دادگاه برای شور تعطیل شد. سرهنگ «بوئندیا»، با وجود ناسزاها و گریه‌زاری‌های اورسولا، حکم اعدام او را تقلیل نداد. سپیده نزده، در اتاق زندانی، به دیدن ژنرال «مونکادا» رفت. به او گفت: «دوست خوب، فراموش نکن که من ترا اعدام نکردم، بلکه انقلاب است که این کار را می‌کند.» ژنرال «مونکادا» حتی از جایش تکان هم نخورد و جواب داد: «دوست عزیز، از اینجا گم شو.» سرهنگ بوئندیا از هنگامی که برگشته بود، تا به حال، آن‌طور دقیق او را نگاه نکرده بود. هیچ تعجبی نکرد از اینکه او را فرسوده دید، لرزیدن دستاتنش و راحتی خاطر او در مقابل مرگ، برایش عادی بود. احساس تحقیر خود را به حساب دلسوزی گذاشت و گفت: «تو خودت بهتر می‌دانی که همه دادگاه‌های صحرایی، بازی بیش نیست. در واقع تو قصاص جنایت بقیه را پس می‌دهی. چون، این بار، هر جور که شده در جنگ پیروز می‌شویم. اگر تو به جای من بودی چکار می‌کردی؟»

ژنرال مونکادا از جایش بلند شد تا شیشه ضخیم عینکش را با پیراهنش پاک کند و گفت: «چیزی که من را نگران می‌کند این نیست که تو مرا تیرباران می‌کنی یا نه. چون تیرباران برای من و امثال من، مانند مرگ طبیعی است.» بعد عینکش را روی تخت انداخت و ساعت و دستبندش را باز کرد و ادامه داد: «نگرانی من از این است که تو با آن همه نفرتی که از نظامیان داشتی، با آن همه مبارزه و تفکر در مورد آنها، خودت عین آن‌ها شده‌ای. هیچ هدفی در زندگی ارزش این پستی و خواری را ندارد.» انگشتر عروسی و مدال مریم مقدس را درآورد و کنار عینک وساعتش گذاشت و گفت: «اگر همینجوری پیش بروی وحشتناک‌ترین و کثافت‌ترین دیکتاتور تاریخ خواهی شد و به خاطر رسیدن به جاه‌طلبی‌ات، حتی مادرت را هم به اعدام محکوم می‌کنی.» سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا»، بمانند دیوار پولادین برجای خود ایستاده بود. ژنرال، وسایل خود را به او داد و به ملایمت به او گفت:

«نمی‌خواستم بیایی تا با حرف‌هایم سرت را درد بیاورم، فقط می‌خواهم خواهش کنم که این وسایل را برای همسرم بفرستی.» سرهنگ آنها را در جیب خود گذاشت و پرسید: «هنوز در «مانائوره» است؟» ژنرال جواب داد: «هنوز همانجاست، در همان خانه‌ای که پشت کلیسا است، همانجا که نامه را برایش فرستادی.» سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» گفت: «خوزه، حتماً این کار را می‌کنم.»

وقتی دوباره به فضای روباز خارج از آن اتاق پا گذاشت، هوای نمناک بیرون، او را به یاد روز دیگری با همان هوای مه‌آلود انداخت و به یادش آمد که فرمان داد که حکم تیرباران را به جای دیوار قبرستان، در حیاط اجرا کنند. جوخهٔ آتش که صف مرتبی تشکیل داده بود، با تشریفات کامل، گویی او مهم‌ترین فرد مملکتی است، مراسم را اجرا کرد. فرمان داد: «او را بیرون بیاورید.»

## فصل ۹

سرهنگ «جرینلدو مارکز»، با عنوان فرمانده نظامی و غیرنظامی شهر ماکوندو، دوبار در هفته با سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا» تماس تلگرافی داشت. اوایل فقط در این گفتگو، راه جنگ معین می‌شد و تمام نقاط، دقیقاً مشخص می‌شد و نقشه‌هایی برای آینده پی‌ریزی می‌شد. با اینکه سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا» با هیچ‌کس، حتی نزدیک‌ترین دوستش، خودمانی صحبت نمی‌کرد، ولی طرز گفتار دوستانه‌اش، از پشت خط نشانگر شخصیت واقعی خود او بود. اغلب مکالمه را طول می‌داد و گفتگوها و حوادث خانوادگی را با آن می‌آمیخت. کم‌کم، با شدیدترین وسعت و دامنه جنگ، چهره‌اش از ذهن او گریخت. طرز گفتارش هرچه دورتر و نامعلوم‌تر می‌شد. سرهنگ مارکز، فقط به سخنانش گوش می‌داد و محکم به میز تلگرافخانه می‌زد و جملاتش را این‌طور تمام می‌کرد: «فهمیدم، آنورلیانو، درود بر حزب آزادیخواه.» بدین ترتیب، جرینلدو مارکز، از هرگونه وقایع جنگ بی‌اطلاع ماند. چیزی که زمانی اصل و پایه فعالیت و علاقمندی جوانی‌اش را تشکیل می‌داد، اکنون به تلگراف‌های از راه دور و نامعلوم و پوچی، مبدل شد.

تنها نقطه اتکایش، اتاق گلدوزی آمارانتا بود. عصرها، به دیدن او می‌رفت. دست‌های ظریف او که با دقت هرچه تمام‌تر نقاط مختلف پارچه‌ای را گلدوزی می‌کرد و دسته چرخ کارش را به دست رم‌دیوس خوشکله می‌سپرد تا بگرداند، برای او لذتی غیرقابل تصور ایجاد می‌کرد. ساعت‌های متمادی، بدون ردوبدل شدن



حرفی، می‌نشستند و از بودن کنار هم لذت می‌بردند. با اینکه آمارانتا از وفاداری او احساس رضایت خاطر می‌کرد، از احساسات خودش غافل بود. وقتی خبر رسید که او برگشته است، آمارانتا احساس کرد که قلبش از شدت نگرانی الان می‌ایستد، ولی وقتی دید که همراه محافظان برادرش وارد خانه آنها شد، تصور می‌کرد هر لحظه، از شدت نومی‌دی، روی زمین می‌افتد. «جرینلدو مارکز»، در مدت تبعید از بین رفته بود و با مرور ایام و دوری بیش از حد، شدیداً پیر شده بود. دست چپش را به گردن بسته بود و از فرط عرق و آلودگی طول راه، کریه و بدمنظر شده و بوی بدی می‌داد. آمارانتا با خود گفت: «وای خدا، این آن مردی نیست که من به انتظارش بودم.» فردای آنروز، او تمیز و مرتب، در حالی که بوی ادوکلن می‌داد به خانه آنها آمد. باند دور دستش را باز کرده بود و کتاب مقدسی با جلد چرمی، به عنوان هدیه، برای آمارانتا آورده بود. آمارانتا گفت: «مردها چقدر عجیب و غریبند! از طرفی تمام طول عمرشان را به جنگ با کشیشان می‌گذرانند و از سویی، برای کادو، کتاب مقدس می‌آورند.» آخر به جز این جمله چیزی به خاطرش نیامد که بگوید.

از آن به بعد، حتی در بدترین موقعیت‌های جنگی، به دیدن آمارانتا می‌آمد و در صورت نبودن رم‌دیوس خوشکله، وظیفه گرداندن دسته چرخ خیاطی‌اش را به عهده می‌گرفت. آمارانتا از پایداری و سادگی و فروتنی و تواضع مردی که آنقدر صاحب قدرت و نفوذ بود، حیرت کرده بود. لباس نظامی خود را در گوشه‌ای خارج از اتاق گلدوزی می‌گذاشت، و داخل می‌شد. با اینکه طی چهار سال عشق خود را به آمارانتا اظهار کرده بود. ولی او بدون رنجاندنش، هربار ممانعت می‌کرد. هنوز نتوانسته بود عاشق او بشود ولی بدون او قادر به ادامه زندگی نبود. تا اینکه، رم‌دیوس خوشکله که آنقدر به این مسائل بی‌تفاوت بود که فکر می‌کردند، مغزش هنوز رشد نکرده است، نیز حق را به سرهنگ جرینلدو مارکز داد. آمارانتا، ناگهان پی برد، دختر بچه‌ای که بزرگش کرده است، به سن بلوغ نزدیک‌تر می‌شود و زیباترین موجودی است که تا به حال در ماکوندو وجود داشته است. درونش حس کرد که حسادت که روزی به ربکا داشت، در او زنده می‌شود. رو به خداوند، دست به دعا برداشت، تا مجبور نشود برای رم‌دیوس خوشکله، آرزوی مرگ کند. در آن ایام بود که سرهنگ مارکز خلاء و

بیزاری از جنگ را احساس کرد. از این رو بیش از پیش به آمارانتا مهربانی می‌کرد، تا او را راضی به ازدواج کند، ولی نتوانست. عصر یکی از روزهای ماه اوت، آمارانتا خسته از سرسختی خود، پس از آنکه آخرین جواب خود را به او داد، به اتاقش رفت و در اتاق را به روی خود بست و شروع به گریه کرد. به او گفته بود: «بهترین راه این است که همدیگر را فراموش کنیم. دیگر از ما گذشته است و پیر شده‌ایم.»

عصر همان روز، سرهنگ «جرینلدو مارکز»، مکاتبه‌ای تلگرافی با سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» داشت. گفتگویی معمولی بود. سرهنگ مارکز، به خیابان‌های ساکت و مرده و به قطرات آب‌های براق روی درختان بادام نگاه کرد و حس کرد، بیش از هر وقت تنهاست. ناراحت و افسرده، گفت: «آئورلیانو، اینجا باران می‌آید!» سکوتی طولانی بین آن دو برقرار شد و سپس دستگاه تلگراف، بی‌رحمانه خطوطی را جلوی چشمان سرهنگ مارکز قرار داد: «جرینلدو، مگر دیوانه شده‌ای! طبیعی است، باید در ماه اوت باران بیاید.»

مدت مدیدی بود که او را ندیده بود. پس از جواب دادن بی‌رحمانه او سخت بی‌رمق شد. دو ماه بعد، هنگامی که سرهنگ بوئندیا به ماکوندو برگشت، همه تعجب کردند. حتی اورسولا، از تغییراتی که در حال آئورلیانو رخ داده بود، سخت متحیر شد. بی‌سروصدا و بدون محافظ برگشته بود. با وجود گرمای شدید، پالتوی بلندی پوشیده بود و همراه خود سه زن آورده بود. آنها را به یک خانه برد و بیشتر وقت خود را، در تخت خود به سر می‌برد. نسبت به گزارشات تلگرات در مورد جنگ، بی‌تفاوت شده بود. روزی، سرهنگ «جرینلدو مارکز» در مورد تخلیه محلی در مرز، از او دستور خواست. ممکن بود در آن محل جنگ، بین‌المللی شود. آئورلیانو گفت: «با این مهملات، وقت من را نگیر، با خدا مشورت کن.» شاید، آن دوره از جنگ، حساس‌ترین موقعیت جنگ بود. مالکان آزادیخواه که جزو اولین قیام‌کنندگان بودند، با مالکان محافظه‌کار ساخت و پاخت کردند تا از تجدیدنظر در مورد سندهای اراضی ممانعت به عمل آورند. سیاستمدارانی که از تبعید، سرمایه‌های هنگفتی برای جنگ می‌پرداختند، در مورد تصمیمات مؤثر سرهنگ بوئندیا، از خود بی‌تفاوتی نشان می‌دادند، ولی این موضوعات او را به هیچ‌وجه ناراحت نکرد. دفتر شعرهایش را که

بیش از پنج دفتر می‌شد، از یاد برد و آنها را در گوشه‌ای از صندوق‌هایش جای داد. از تنها چیزی که مطمئن بود، قلبش بود که تا ابد دو دل خواهد ماند. غرق در پیروزی‌های مکرر خود بود. ابتدا نگاهی به پرتگاه شکوه انداخته بود. هنگامی که «دوک مارلبرو» استاد فنون جنگی، کسی که پنجهٔ ببر و لباس‌های پوستینش، شهرهٔ عام و خاص بود، دست راست او می‌نشست، احساس لذت بیش از حد می‌کرد. در همان هنگام بود که دستور داد هیچ‌کس، حتی اورسولا، حق نزدیک شدن بیش از سه متر را به او ندارد. به هر کجا پا می‌گذاشت، محافظینش، با تکه گچی به دنبالش راه می‌افتادند و دایره‌ای به شعاع سه متر دور تادور او می‌کشیدند و کسی حق ورود به آن را نداشت. پس از تیرباران کردن ژنرال مونکادا، فوراً به مانائوره رفت تا آخرین آرزوی او را برآورده کرده باشد. بیوه زن وسایل شوهر اعدام شده‌اش را گرفت، ولی اجازه نداد که سرهنگ بوئندیا پایش را داخل خانه‌اش بگذارد. به او گفت: «سرهنگ، وارد نشوید. در جنگ فرمان دادن وظیفهٔ شماست، ولی در خانهٔ من، فرمانده من هستم.» سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» از این موضوع ساده نگذشت و زهر خود را ریخت، افراد محافظش خانهٔ زن را چپاول کردند و به آتش کشیدند و خیال سرهنگ راحت شد. همان زمان بود که سرهنگ مارکز به او گفت: «آئورلیانو مواظب خودت باش، داری کم‌کم فاسد می‌شوی.» آئورلیانو دومین کنگره فرماندهان اصلی انقلابی را تشکیل داد. از هر طبقه و گروهی در آن شرکت داشتند، ایده‌آلیست‌ها، مقام‌طلبان، کاوشگران، منفورین از اجتماع، و حتی راهزنان و قاتلان. در میان آنها حتی شخصی بود که قبلاً جزو محافظه‌کاران بود و صرفاً به خاطر ترس از محاکمه، به خاطر دزدی‌های بی‌حسابش، به آنها پیوسته بود. بعضی از آنها حتی نمی‌دانستند چه هدفی از تشکیل جلسه دارند. در میان آنها شخص بانفوذ و قدرتمندی به نام ژنرال «تئوفیلوورگاس»، سرخپوستی واقعی، بیرحم و عامی، دیده می‌شد. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» به دیگر افرادش گفت: «باید مواظب این حیوان باشیم. او حتی از وزیر جنگ هم برای ما خطرناک‌تر است.» سپس افسر جوان بسیار خجالتی حاضر در جمع، انگشتش را به آرامی آورد و گفت: «بهترین راه این است که او را از بین ببریم.» خود او نیز همین فکر به مغزش خطور کرده بود ولی با این حال گفت: «از من

نخواهید که چنین دستوری بدهم.»

در حقیقت هم چنین کاری نکرد، ولی دو هفته بعد، خبر رسید که ژنرال ورگاس در مخفیگاه خویش به ضرب چاقو، تکه تکه شده بود فرماندهی نیروهای مرکزی به عهده سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» گذاشته شده است. همان شب، ناگهان از خواب پرید و دستور داد برایش پتو بیاورند. سرمای عجیب در وجودش رخنه کرده بود که حتی در جلوی آفتاب هم او را آسوده نمی گذاشت. خوشحالی از قدرت، کم کم از بین می رفت. برای فرار از دست سرمای داخلی وجودش، دستور داد افسری را که پیشنهاد کرده بود، ژنرال ورگاس را بکشند، تیرباران کنند. به محض بیرون آمدن دستوری از دهانش، فوراً اجرا می شد، حتی قبل از اینکه تجدید نظر بکند. کم کم در کنج قدرت بی انتهای خود گم شد و مسیر اصلی اش را از یاد برد. از رقص و شادی دهات تصرف شده، ناراحت می شد، زیرا تصور می کرد، آنها همانهایی هستند که قبلاً برای دشمن شادی و پایکوبی کرده اند. هر کجا پا می گذاشت، پسرانی می دید با شکل و قیافه و چشم و حتی صدای خودش که ادعا می کردند پسر او هستند. احساس می کرد وجودش در سراسر دنیا تکثیر پیدا کرده است. تنهایی، دیوانه اش می کرد. فکر می کرد افرادش او را فریب می دهند. با «دوک مارلبورو» جروبوت می کرد و می گفت: «بهترین دوستان انسان، مرده ها هستند.» از شکایات و زنجیرهای ناگسستگی آن جنگ بی پایان خسته شده بود، حس می کرد خارج از آن دوایر گچی، شخصی دیگری هم هست، یک نفر که احتیاج شدیدی به پول داشت، یک نفر که پسرش مریض شده بود، کسی که می خواست تا ابد بخوابد تا بیش از آن مجبور به تحمل آن جنگ لعنتی نباشد، شخصی که با تمام این اوصاف، جلوی او خبردار می ایستاد و می گفت: «جناب سرهنگ، وضع عادی است.» این قسمت از جنگ، یعنی عادی بودن آن، درست خوفناک ترین بخش آن بود. دیگر هیچ خبری نمی رسید و حادثه ای رخ نمی داد. دیگر نمی توانست پیشگویی کند. تنها امیدش، پناه بردن به خاطرات گذشته اش بود. نسبت به همه چیز بی تفاوت شده بود طوری که وقتی روزی به او اطلاع دادند که نمایندگان حزب، برای مذاکره به آنجا آمده اند، او بدون اینکه حتی از خواب کاملاً بیدار شود، گفت: «آنها را ببرید به محله بدنام.»

شش نماینده لباس فرم پوشیده با کلاه‌های استوانه‌ای خود، با دعوت کردن اورسولا به خانه‌اش، برای خود مشغول مذاکره و بحث و جدل شدند و هنگام غروب با چند محافظ راهی می‌کده «کاتارینو» شدند. سرهنگ بوئندیا می‌گفت: «کاری به آنها نداشته باشید، می‌دانم چه می‌خواهند.» و بالاخره اوایل دسامبر ماه، جلسه‌ای که همه فکر می‌کردند چندین روز به طول بیانجامد، در کمتر از یک ساعت پایان یافت. آن روز در اتاق بسیار گرم، در مجاورت پیانوی جسدگونه‌ای که پارچه سفیدی دورتادور آن را فرا گرفته بود، سرهنگ بوئندیا درست در وسط دایره گچی اختصاصی‌اش نشست و در سکوت تمام، پیشنهادات نمایندگان را گوش داد. پیشنهاد اول این بود که او به خاطر از دست ندادن طرفدارانش در میان مالکان آزادیخواه، از تجدیدنظر سندهای املاک خودداری کند. پیشنهاد دوم این بود که دست از مبارزه با کیشیشان بردارد تا کاتولیک‌ها پشتیبان او شوند و سوم اینکه حقوق برابر برای فرزندان نامشروع و حرامزاده را از بین ببرد تا وجود خانواده در جامعه از میان نرود. سرهنگ بوئندیا لبخندی زد و گفت: «پس بنابراین، ما همگی برای یک چیز خواهیم جنگید: قدرت.» یکی از آنها جواب داد: «این پیشنهادات، مربوط به مسائل جنگ است. نقشه اصلی ما، ملی کردن هرچه بیشتر جنگ است. سپس خواهید دید که چه کارها می‌توان کرد.» یکی از مشاوران سرهنگ بوئندیا، داخل حرف او دوید و گفت: «پس با این فرمایشات، شما می‌خواهید بگویید که حزب محافظه‌کار، حزب خوبی است، اگر ما توسط آنها جنبه ملی جنگ را بیشتر کنیم آنوقت این رژیم زمینه ملی بسیار خوبی خواهد داشت، به عبارت دیگر ما نزدیک به بیست سال علیه احساسات ملی خود جنگیده‌ایم و مبارزه کرده‌ایم.»

او می‌خواست باز هم بگوید ولی با اشاره دست سرهنگ بوئندیا، مجبور به سکوت شد. سرهنگ گفت: «بیخود، وقت خود را تلف نکنیم. مسئله این است که از این به بعد ما برای قدرت خواهیم جنگید.» سپس مدارکی را که نمایندگان به سویس دراز کرده بودند گرفت و گفت: «حالا که چنین است ما هم اعتراضی نداریم.» افراد او مات و متحیر همدیگر را نگاه کردند. سرهنگ «جرینلدو مارکز» آهسته گفت: «جناب سرهنگ، عذر می‌خواهم ولی این خیانت است.» سرهنگ بوئندیا قلم مرکب زده‌اش

را در هوا نگه داشت و سپس شروع به ادامه کار شد فرمان داد: «خودتان را خلع سلاح کنید.» سرهنگ مارکز برخاست و اسلحه اش را روی میز گذاشت. سرهنگ بوئندیا به او دستور داد که خودش را به پادگان شهر معرفی کند و در اختیار دادگاه انقلاب بگذارد. سپس مدارک امضا شده را به نمایندگان داد و گفت: «بفرمائید، همان چیزی که می خواستید، آرزو می کنم بتوانید بیشترین استفاده را از آنها بکنید.»

دو روز بعد، سرهنگ «جرینلدو مارکز» محکوم به اعدام شد. سرهنگ بوئندیا در تخت خود دراز کشیده بود و به درخواست های تخفیف مجازات گوش نمی کرد. شب قبل از اجرای حکم، اوسولا بدون توجه به دستور ممنوع بودن ملاقات سرهنگ، به اتاق خواب پسرش رفت. پیراهن سیاهی به تن کرده بود و با متانت هرچه تمامتر، در مدت گفتگو با او سر پا ایستاد. اوسولا گفت: «می دانم که «جرینلدو» را تیرباران می کنی و می دانم که من نمی توانم، مانع شوم. ولی اخطار می کنم، به اسکلت پدر و مادرم قسم، به روح مرحوم پدرت «خوزه آرکادیو بوئندیا» قسم، به خدا قسم، اگر جسد او را ببینم، هر کجا که فرار کنی، به دنبالت می آیم و شخصاً تو را می کشم.» و قبل از خارج شدن از اتاق چنین خاتمه داد: «مثل این می ماند که تو برای من یک فرزند با دم باشی.»

در طول آخرین ساعات شب آخر، سرهنگ مارکز عصر روزهایی را به یاد آورد که در اتاق گلدوزی آمارانتا می گذارند. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، برای فرار از تنهایی خود، ساعت ها تن خود را خارانید. تنها اوقات خوش زندگانش را، غیر از آن روزی که پدرش او را برای یافتن یخ برده بود، در آزمایشگاه زرگری گذرانده بود. مجبور به انجام سی و دو جنگ شده بود، مجبور شده بود، قراردادهایش را با مرگ و اعدام از بین ببرد و مانند یک حیوان در دریای افتخار، دست و پا بزند تا بتواند پس از گذشت بیهوده چهل سال، به یک زندگی عادی دست یابد.

گیج و خسته از بی خوابی های شب گذشته، سحرگاه، یک ساعت قبل از اجرای حکم به زندان رفت و به سرهنگ مارکز گفت: «دوست من، دیگر بازی تمام شد. بیا قبل از اینکه حشرات تیربارانت کنند، برویم.» سرهنگ مارکز که نمی توانست توهین او را تحمل کند. گفت: «نه آئورلیانو، بهتر است کشته شوم و نبینم که تو آدم

قاتل و خونخواری شده‌ای.» سرهنگ بوئندیا گفت: «نمی‌بینی. بلند شو، آماده شو و به من کمک کن تا به این جنگ لجن خاتمه دهم.»

وقتی این حرف را از زبان راند، فکر نمی‌کرد که خاتمه دادن جنگ بسیار مشکل‌تر از شروع آن است. نزدیک یک سال تمام طول کشید تا توانست دولت را مجبور کند که شرایط صلح را به نفع شورشیان تغییر دهد و یک سال دیگر برای اینکه شورشیان را به مناسب بودن آن شرایط قانع کند. برای سرکوب قیام افراد خود که خواستار پیروزی بودند، به وحشیانه‌ترین عمل‌ها دست زد و بالاخره ناچار شد برای سرکوبی آنها از نیروهای دشمنی کمک بگیرد. هیچ وقت به آن خوبی نجنگیده بود. با این فکر که سرانجام به خاطر آزادی می‌جنگد، شوق و شغف دیوانه‌واری به او دست داده بود. سرهنگ مارکز درست مانند همان هنگام که برای پیروزی می‌جنگید، اکنون نیز برای شکست می‌جنگید. جریندو مهارت او را سرزنش می‌کرد و او پیش خود می‌گفت: «ناراحت نباش، مردن از آن چیزی که فکر می‌کنی، خیلی مشکل‌تر است.» با اعتقاد به اینکه هنوز موقع مرگش فرا نرسیده، تا مدت زیادی او را غیر قابل تسخیر و جاودان می‌کرد، به طوری که توانست در شکستی پیروز شود که بسیار دشوارتر از پیروز شدن در پیروزی بود.

سرهنگ «آئورلیان بوئندیا» در طی بیست سال جنگ مداوم، چندین مرتبه به ماکوندو برگشت، ولی هر بار با عجله و شتاب. گارد محافظش همه جا به دنبالش بودند. آخرین باری که به ماکوندو آمده بود و سه معشوقه خود را به خانه‌ایکه تهیه کرده بود، برد، فقط دوبار به خانه اورسولا رفت و آن هم به خاطر این بود که به شام دعوت شده بود. رمدیوس خوشکله و دو برادر دو قلو که در حین جنگ متولد شده بودند، او را به خوبی می‌شناختند. آمارانتا، هرچه فکر می‌کرد نمی‌توانست تشابهی بین برادرش، که همیشه مشغول ساختن ماهی‌های طلایی در کارگاهش بود، با آن مردی که دورتادورش را دایره‌های گچی سه متری تشکیل می‌داد، پیدا کند. هنگام تمام شدن جنگ، تصور می‌کردند که او دوباره آدم شده است و به خاطر دلبستگی به خانواده آنجا می‌آید. اورسولا می‌گفت: «بالاخره خانه ما صاحب مرد می‌شود.» برعکس، آمارانتا از همان ابتدا پی برده بود که او را تا ابد از دست داده‌اند. یک هفته

قبل از امضای قراردادهای کذایی جنگ، روزی بدون گارد و محافظ وارد خانه شد، دو بار بر ژنده پوش وسایل او را که باقیمانده دوران پر عظمت امپراطوریش بود، جلوی تراس، به زمین گذاشتند، آمارانتا، هنگامی که از جلوی اتاق گلدوزی رد می شد، او را دید و صدا زد. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» به سختی او را شناخت. آمارانتا شادان گفت: «من، آمارانتا هستم.» و برای اثبات گفته اش، دست باندپیچیده اش را به او نشان داد و گفت: «نگاه کن.»

سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، همانند آن روزی که محکوم به تیرباران شده بود و به ماکوندو برگشته بود و دست سوخته او را دیده بود، لبخندی زد و گفت: «چقدر عجیب است! زمان چه زود می گذرد.»

ارتشیان مستقر در شهر، مجبور شدند از خانه او محافظت کنند. او در مقابل رگبار لعن و نفرین مردم، به خاطر اینکه او جنگ را به خاطر این گسترش داده است که بتواند آن را گرانبها بفروشد، قرار گرفت. شدیداً تب کرده بود و زخم های زیربغلش دوباره او را آزار می داد. شش ماه قبل، هنگامی که اورسولا از موضوع ساخت و پاخت جنگ آگاه شد، اتاق او را خانه تکانی کرده بود، به امید اینکه او دوباره برای زندگی آرام و گذارندن دوران پیری در آنجا به سر ببرد، ولی وقتی او برگشت، حتی هنگامی که از جلوی کارگاه زرگری اش رد شد، متوجه کلید روی در آن نشد و به خرابی های مشهود گوشه و کنار خانه پی نبرد. با دیدن گوشه های گچی دیوار ویران شده و تار عنکبوت های بسته شده در گوشه های اتاق و گردو خاک عمیق روی گل های تراس و زنگ زدگی و از کار افتادگی لولا های در و بسیاری تله های دیگر که دلتنگی جلوی پایش قرار داده بود، هیچ ناراحت نشد. لحافی به دور خودش پیچید و مستقیماً رفت و داخل تراس نشست. انگار منتظر پایان گرفتن باران بود. تمام اوقات عصرش را به تماشای ریزش باران بر روی گل ها و درخت ها پرداخت. اورسولا مطمئن شده بود که مدت زیادی نمی تواند او را در خانه نگهدارد. پیش خود فکر کرد: «اگر جنگ نباشد، مرگ هست.» آنقدر به این اندیشه اش مطمئن بود که آن را به عنوان پیشگویی قبول کرد. همان شب، هنگام شام، دو برادر دوقلو، نمایش ترتیب دادند، یکی از آنها که «آئورلیانوی دوم» نامیده می شد، نان را به دست راست گرفت و قاشق سوپ را با



دست چپ گرفت، و دیگری که خوزه آرکادیوی دوم نام گرفته بود، عکس این عمل را انجام داد. این نمایش به افتخار سرهنگ ائورلیانو بوئندیا مجدداً تکرار شد. طوری حرکات آنها منطبق برهم بود که گویی یکی از آنها آئینه‌ای جلوی خود گرفته و اعمالش را در آینه برعکس مشاهده می‌کند. ولی سرهنگ «ائورلیانو بوئندیا» اصلاً متوجه آنها نشد. آنقدر به وقایع دوروبرش بی‌اعتنا بود که رمديوس خوشکله را که به طرف اتاق خواب می‌دوید، ندید. بالاخره اورسولا رشته افکارش را پاره کرد و وسط شام به او گفت: «اگر می‌خواهی باز هم از اینجا بروی، حداقل سعی کن امشب را به خاطر داشته باشی.»

سرهنگ «ائورلیانو بوئندیا»، پی برد که اورسولا تنها کسی است که توانسته است بیچارگی او را دریابد، پس از سال‌ها، سرش را بلند کرد و چهره او را دقیقاً نگاه کرد. پوست صورتش سوخته بود، دندان‌هایش فاسد شده بودند، موهایش آشفته و رنگ و رو رفته بود و نگاهی مضطرب داشت. او را با روزهای جوانیش که به خاطر داشت، با عصر آن روز که پیشگویی کرده بود ظرف پر از آش را از روی میز به زمین می‌افتاد، مقایسه کرد. اورسولا را همانند همان ظرف سرنگون شده از میز، درهم و خرد شده می‌دید. ناگهان متوجه زخم‌ها و کبودی‌هایی که در دوران پر رنج جوانیش، بر روی بدنش مانده بود، شد و احساس کرد که هیچ کدام از آن آثار حتی ذره‌ای دلش را به رحم نمی‌آورد. بار دیگر، در جستجوی تکه‌ای در قلب خود گشت که سنگ نشده باشد، ولی هیچ اثری پیدا نکرد. اوایل، با احساس بوی اورسولا بر وجودش، دور از خانه، لااقل احساس کمی دل‌تنگی به او دست می‌داد، ولی جنگ همه آنها را از بین برده بود. حتی با نقش بستن تصویر صورت همسرش رمديوس در مغزش، تصور بچه کوچک و آرامی از وجود او به او دست می‌داد. زن‌های متعددی که در طول جنگ با آنها آشنایی پیدا کرده بود که بچه‌های متعددی نیز با نام او به وجود آورده بودند، در نظرش بی‌تفاوت می‌آمد. اکثر آنها در ظلمات شب نزد او می‌آمدند و سحرگاه، پیش از طلوع آفتاب می‌رفتند. تنها شوقی که بر زنان و جنگ در ذهن او چربیده بود، علاقه‌ای بود که در دوران کودکی به برادرش «خوزه آرکادیو» داشت و آن هم به خاطر همدستی بود. در جواب خواهش اورسولا گفت: «مرا ببخشید، جنگ همه چیز را محو

کرده است.» چندین روز به از بین بردن آثار زنده گذشته‌اش پرداخت. کارگاه خود را کاملاً پاکسازی کرد، به طوری که فقط چند وسیله به‌دردنخور در آن باقی ماند. لباس‌هایش را به زیردستانش داد و همان کاری را که پدرش بعد از کشتن پرودنچیو کرد، انجام داد و سلاح‌هایش را زیر خاک دفن کرد. فقط یک اسلحه کوچک با یک گلوله نگهداشت. اورسولا اصلاً دخالتی نمی‌کرد، فقط روزی هنگامی که داشت عکس رم‌دیوس را که جزئی از وسایل دائم خانه شده بود، پاره می‌کرد، مانع شد و به او گفت: «مدت‌هاست که این عکس دیگر متعلق به تو نیست و یادگار خانوادگی شده است.» شب قبل از متارکه جنگ که دیگر هیچ علائمی از وجود خود در آن خانه به‌جا نگذاشته بود، به آشپزخانه رفت و صندوق شعرهایش را به همراه برد. «سانتا سوفیادلا» مشغول روشن کردن چراغ بود. یک دسته از اوراق را به دست او داد و گفت: «با اینها روشن کن، کهنه است، بهتر می‌گیرد.» «سانتا سوفیادلا» که به آرامی و مطیعی معروف بود و تا به حال سابقه نداشت برخلاف کسی حرف زده باشد، احساس کرد که نباید اطاعت کند. گفت: «کاغذها، به‌درد نمی‌خورد.» سرهنگ بوئندیا گفت: «از آن مزخرفاتی است که آدم در اوقات بیکاری می‌نویسد.» «سانتا سوفیادلا» گفت: «نه، جناب سرهنگ، بهتر است خودتان این کار را بکنید.»

سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، شخصاً تمام شعرهایش را سوزانید و حتی صندوق آن را نیز خرد کرد و در آتش انداخت. چند ساعت قبل، «پیلار» نزد او رفته بود، سرهنگ که مدت‌ها بود او را ندیده بود با مشاهده چاقی او و شکسته شدنش سخت متحیر شد. قدرت خنده‌هایش محو و در فال ورق بسیار چیره‌دست شده بود. پیلار برای او فال گرفت و به او گفت که مواظب دهانش باشد. سرهنگ همین حرف را هنگامی که در قلعه افتخار بود، نیز از او شنیده بود. چندی بعد، وقتی برای مداوا کردن زخم‌های زیربغلش نزد دکتر رفته بود، از او پرسید که محل دقیق قلبش کجاست. دکتر گوش‌اش را به روی سینه‌اش گذاشت و دایره‌ای به دور قلب او با پنبه آغشته به الکل کشید. روز سه‌شنبه متارکه جنگی رسید. سرهنگ بوئندیا، مطابق هر روز، قبل از ساعت پنج صبح به آشپزخانه رفت و قهوه‌ای بدون شکر خورد. اورسولا به او گفت: «تو چنین روزی به دنیا آمدی. همه با دیدن چشم‌های گشاده‌ات، تعجب

کرده بودند.» ولی او توجهی نکرد، چون حواسش متوجه صف کشیدن سربازها و فرمان‌های سحرگامی بود. با اینکه سالیان سال به آنها گوش داده بود و می‌باید عادت کرده باشد، در پاهایش همان ضعف و درگوش‌تنش همان سوزشی را حس کرد که هنگام جوانیش در تماس با بدن برهنه غریبه‌ها حس می‌کرد. هنگامی که سرهنگ «جرینلدو مارکز» ساعت هفت و نیم صبح همراه چند افسر دیگر نزد او آمد، پی برد که آرام‌تر، متفکرت‌تر و تنها تر از همیشه است. اورسولا همان‌طور که داشت پالتوی دیگری روی شانه‌های او می‌انداخت به او گفت: «دولت چه فکری می‌کند؟ شاید فکر می‌کنند، چون تو پول خرید یک پالتوی جدید را نداری، مصالحه می‌کنی.» ولی او پالتورا به کناری زد. فقط گذاشت اورسولا کلاه کهنه‌ای را که از شوهرش به جا مانده بود، به سرش بگذارد. اورسولا به او گفت: «آئورلیانو، قول بده، اگر در آنجا کارت تمام شد، به فکر مادرت هم باشی.»

او لبخندی زد و دستش را تکان داد و بدون گفتن کلمه‌ای از در خارج شد و با فریادها و لعن و نفرین‌های مردم روبرو شد. اورسولا در را قفل کرد و پشت آن را انداخت، قصد داشت تا آخر عمر از خانه بیرون نرود. پیش خود فکر کرد: «اینجا می‌پوسیم و بدون مرد خاکستر می‌شویم، ولی به این شهر بدبخت و دون اجازه نخواهم داد گریه ما را ببیند.» سپس به دنبال نشانی از پسرش در خانه گشت، ولی چیزی نیافت.

در بیست کیلومتری شهر ماکوندو، در زیر درخت بزرگی، مراسم برگزار شد. گروهی از کشیشان سفیدپوش که مانند پرندگان از باران رمیده به نظر می‌رسیدند، از نمایندگان رژیم و حزب و انجمن شورشیان که سلاح‌های خود را تسلیم کرده بودند، استقبال کردند. سرهنگ بوئندیا، نشسته بر الاغ نحیف و گلی وارد شد. ریش‌هایش را تراشیده بود و بیش از هرچیز از زخم‌های زیربغلش زجر می‌کشید. به پایان راه رسیده بود، به حد‌اعلای افتخار و آرزویش. طبق دستورات او نه موسیقی بود، نه صدای ناقوس‌های کلیسا، نه آتش‌بازی، نه هیاهوی زنده باد و نه هیچ‌گونه شعار دیگری که به نحوی خدشه‌ای در حالت عرفانی و سوگ پایان جنگ به وجود آورد. عکاسی که قرار بود تنها عکسی را که از او باقی می‌ماند بیاندازد، قبل از ظهور آن،

مجبور شد شیشه‌های دوربینش را بشکنند. مراسم فقط تا امضای قراردادها به طول انجامید. داخل یک چادر وصله‌ای، همراه سرهنگ بوئندیا چند تن از آخرین افسرانی که هنوز به او وفادار باقی مانده بودند، به دور میزی نشسته بودند. نماینده ریاست جمهوری متن نوشته شده تسلیمنامه را خواند ولی سرهنگ «بوئندیا» ممانعت کرد و گفت: «بهتر است وقتمان را با این تشریفات تلف نکنیم.» سپس بدون خواندن متون قرارداد آماده امضا شد. یکی از افسران سکوت چادر را شکست و گفت: «جناب سرهنگ، ممکن است این لطف را بکنید و بگذارید اول بقیه امضا کنند.» سرهنگ بوئندیا قبول کرد. اوراق امضا شد، در میان سکوتی رخوت‌انگیز یک‌ایک دست به دست گشت و وقتی به دست سرهنگ بوئندیا افتاد، هنوز قسمت بالای آن خالی بود. داشت آماده امضا می‌شد که یکی از افسرانش گفت: «هنوز فرصت برای تغییر رای هست.»

سرهنگ بوئندیا، بدون هیچ‌گونه تغییر حالتی، اولین ورق را امضا کرد. هنوز اوراق تماماً امضا نشده بود که یک سرهنگ شورشی، که همراه خود الاغی با دو صندوق که معلوم بود بسیار سنگینند، داشت به جلوی چادر رسید. با اینکه بسیار جوان بود، چهره‌ای خشک و عبوس داشت. خزانه‌دار منطقه ما کوندو بود. صندوق را از پشت حیوان به زمین گذاشت و بی‌میل در آنها را باز کرد و تعداد هفتاد و دو شمش طلا روی میز گذاشت. تا به حال کسی چنین ثروتی ندیده بود. در سال‌های بحرانی آخر، وقتی قوای مرکزی کاملاً از بین رفته بود و انقلاب بر اثر رقابت شدید فرمانده‌ها از هم پاشیده بود، بهترین راه برای ارسال طلای انقلاب، این بود که آن را به صورت شمش‌هایی که دور آن را با خشت پخته پوشانیده بودند، درآورند. سرهنگ بوئندیا دستور داد که تمام آنها را در صورت جلسه ذکر کنند و بدون اینکه اجازه سخنی به کسی بدهد، جلسه را پایان داد. سرهنگ جوان، مقابل او ایستاد و به او خیره نگاه کرد. سرهنگ بوئندیا سؤال کرد: «دیگر چه می‌خواهی؟» سرهنگ جوان دندان‌هایش را به هم فشرد و با بغض گفت: «رسید آنها را بدهید.»

سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» به او رسیدی داد، فنجان قهوه‌اش را با چند تکه بیسکویت سرکشید و به چادری که برای استراحت او علم کرده بودند، رفت.

پیراهنش را درآورد و کنار تخت سفری نشست. ساعت سه و ربع بود. اسلحه‌اش را با تنها گلوله موجود آن برداشت و آن را درست در وسط دایره‌ای که دکتر مشخص کرده بود، خالی کرد. همزمان با شلیک آن، در ماکوندو، اورسولا در آشپزخانه متوجه شد که شیر روی آتش، جوش نمی‌آید، با تعجب در آن را برداشت. ظرف شیر مملو از کرم بود. متحیر گفت: «آئورلیانو را کشتند.»

طبق عادت همیشگی‌اش در تنهایی، به حیاط نگاه کرد و «خوزه آرکادیو بوئندیا» را دید که پیرتر از هنگامی که مرده بود، خیس از قطرات باران، زیر درخت چنار نشسته است. اورسولا به او گفت: «از پشت به او شلیک کردند، بدون اینکه چشم‌هایش را ببندد.»

غروب هنگام، در میان قطرات اشک، چشمش به دوایر روشن و نارنجی رنگ که در فضا سرگردان بودند، افتاد، فکر کرد نشانه مرگ است. هنوز زیر درخت، در میان آغوش شوهرش مشغول اشک ریختن بود که سرهنگ بوئندیا را پیچیده درون پتویی که از شدت خونریزی قرمز رنگ شده بود، به خانه آوردند. نمرده بود، گلوله به طوری مستقیم در بدنش رفته بود که دکتر دستمالی آغشته به الکل را به آسانی از جلو داخل کرد و از پشت بیرون کشید. با خوشحالی به او گفت: «این هنر من بود. این تنها جایی بود که گلوله می‌توانست فرو برود و بدون اینکه صدمه‌ای وارد کند از طرف دیگر بیرون بیاید.» سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» متوجه شد اطرافش تعداد زیادی کشیش برای آمرزش روح او مشغول دعا هستند. از این امر متأثر شد که چرا همان‌گونه که در اصل خیال داشت، حداقل برای تمسخر فال ورق پیلا، گلوله را در دهانش خالی نکرده بود. به دکتر گفت: «اگر هنوز هم قدرتی داشتی، شما را فوراً تیرباران می‌کردم، نه برای اینکه جانم را نجات دادید بلکه چون مرا مسخره کردید و گول زدید.»

نجات از مرگ، در مدت کمی، ابروی برباد رفته را به او برگرداند کسانی که به او تهمت می‌زدند که او جنگ را در مقابل اتاقی که دیوارهایش طلاندود است معاوضه کرده است، خودکشی او را بسیار مردانه و شرافتمندانه دانستند و او را مرد پاکی نامیدند. سپس، هنگامی که نشان لیاقتی را که رئیس جمهور به عنوان هدیه برای او فرستاد رد کرد، حتی بدترین دشمنانش پشت اتاقش جمع شدند تا مصالحه

جنگی را ملغی کرده و جنگ تازه‌ای را شروع کنند. خانه، مملو از هدایای فرستاده شده گشت. بالاخره سرهنگ بوئندیا، با حمایت مبارزان پیشین خود و برای رضای خاطر آنها، قبول کرد. حتی لحظه‌ای فکر آغاز جنگ تازه، چنان او را به شوق آورد که سرهنگ «جرینلدو مارکز» فکر کرد که او منتظر بهانه‌ای است تا جنگ بعدی را آغاز کند. بهانه پیدا شد، رئیس جمهور تصمیم گرفت پرداخت حقوق بازنشستگی به افسران جنگی را چه آزادیخواه و چه محافظه کار، تا رسیدگی به وضعیت آنها و گذراندن قانونی از مجلس، به تأخیر بیندازد. سرهنگ «بوئندیا» فریاد زد: «این شرم‌آور است، اینها به انتظار این حق، پیر می‌شوند و می‌میرند.» برای اولین بار از روی صندلی که اورسولا برای دوره نقاهت او در نظر گرفته بود، بلند شد و پیغامی معترضانه برای رئیس جمهور فرستاد. طی تلگرافی که هیچ‌وقت پخش نشد، او تخلف از اولین شرط مصالحهٔ اخیر را ذکر کرد و تهدید کرد که اگر دولت در ظرف دو هفته اقدام نکند، دوباره جنگ را شروع خواهد کرد. فکر می‌کرد که این نظرش چنان منصفانه است که حتی مبارزان پیشین حزب محافظه کار هم از او پشتیبانی خواهند کرد، ولی تنها اقدامی که دولت کرد این بود که تعداد نگهبان‌های دور خانهٔ او را بیشتر و ملاقات با او را ممنوع اعلام کرد. در تمام کشور، چنین برنامه‌ای را برای دیگر فرماندهان در نظر گرفت و چنان کرد که دو ماه پس از مصالحهٔ جنگ، وقتی سرهنگ «بوئندیا» از رختخواب به سلامت بیرون آمد، بهترین مشاوران و مبارزان هم‌رزم او یا تبعید شده بودند و یا مرده بودند و یا هیچ سمت دولتی نداشتند و پاکسازی شده بودند. ماه دسامبر، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» از اتاقش بیرون رفت. نگاه کوچکی به تراس، فکر هرگونه جنگ را از سر او بیرون کرد. اورسولا، با وجود سن و سالش، خانه را دوباره ترمیم و تازه کرده بود و وقتی فهمید پسرش زنده خواهد ماند گفت: «حال به همه نشان می‌دهم که من کی هستم. هیچ جای دنیا، خانه‌ای پیدا نمی‌شود که درش بازتر از این دیوانه خانه باشد.» دستور داد خانه را تمیز کردند، رنگ زدند و مبلمانها را عوض کرد. گل‌های تازه‌ای در باغ کاشت و به عزاداری‌های متعدد خاتمه داد و لباس‌های سیاه و کهنه‌اش را درآورد و از نولباسی با رنگ شاد و تمیز به تن کرد. دوباره موسیقی را در خانه به راه انداخت. آمارانتا با شنیدن صدای پیانو دوباره به یاد

پی‌یر افتاد. گل یاس و شب‌بوی او عطر ادوکلن او را در خاطرش زنده می‌کرد. عصر روزی، اورسولا از نگهبانان جلوی در خواست تا برای مرتب کردن خانه به او کمک کنند. فرمانده آنها اجازه داد. به تدریج اورسولا، کارهای دیگری به عهده آنها گذاشت. برای شام و نهار آنها را دعوت می‌کرد و لباس و کفش به آنها می‌داد. خواندن و نوشتن را به آنها می‌آموخت. وقتی دولت نگهبان‌ها را عوض کرد، یکی از آنها همانجا ماند و سال‌ها در آن خانه خدمت کرد. سحرگاه روز عید، فرمانده جوان آن گروه را مرده در کنار پنجره پیدا کردند. او به خاطر کم توجهی رم‌دیوس خوشکله دیوانه شده و خودکشی کرده بود.

## فصل ۱۰

سال‌ها بعد، ائورلیانوی دوم، هنگام مرگ، عصر آن روز بارانی را به خاطر آورد که برای دیدن پسر تازه متولد شده‌اش، به اتاق رفته بود. بچه بی‌رمق و پیر سروصدایی بود، با اینکه هیچ نشانی از خانواده‌بوئندیا در او یافت نمی‌شد، ائورلیانوی دوم گفت: «نامش را خوزه آرکادیو می‌گذاریم.»

«فرناندو کاریبه»، دختر فوق‌العاده زیبایی که سال گذشته با او عروسی کرده بود، قبول کرد ولی اورسولا ناراحت شد. در طول مدت طولانی اسم‌گذاری مکرر خانوادگی، متوجه این موضوع شده بود که «ائورلیانو»ها، همگی با استعداد و جدی بودند و خوزه آرکادیوها، عجول و شجاع و در آنها علائمی از مرگ دیده می‌شد. البته این موضوع در مورد ائورلیانوی دوم و خوزه آرکادیوی دوم اصلاً صدق نمی‌کرد، به قدری شبیه هم بودند که حتی مادرشان «سانتا سوفیادلا» هم نمی‌توانست آنها را از هم تمیز دهد. هنگام غسل تعمیدشان، «آمارانتا» معجبندی‌هایی که اسم هر کدام روی آن حک شده بود در دستشان کرد و لباس‌هایی با رنگ‌های متفاوت برای آنها دوخت و نامشان را در پائین آنها گلدوزی کرد. در اوایل دوران تحصیلشان در مدرسه تصمیم گرفتند، معجبندوها را با هم عوض کنند و هر یک به اسم دیگری خود را صدا کنند. معلم مدرسه، وقتی دید خوزه آرکادیوی دوم با پیراهن سبز، معجبند ائورلیانوی دوم را در دست دارد و دیگری بالعکس، تا سه روز مات و منگ مانده بود. از آن زمان به بعد، دیگر هیچ‌کس هویت اصلی آنها را به درستی نمی‌دانست، حتی هنگامی که



بزرگ شدند و زندگی آنها از هم جدا شد. اورسولا با خود فکر می‌کرد که خود آنها هم حتماً در این راه‌های پریپیچ و خم در شناخت همدیگر، یکدیگر را گم خواهند کرد. تا اوایل بلوغ، درست مثل دو ساعت میزان، رفتار یک شکلی داشتند. در یک زمان از خواب می‌پریدند، در یک زمان دستشویی می‌رفتند، در یک زمان باهم مریض می‌شدند، حتی خواب‌های مشترکی می‌دیدند. همه فکر می‌کردند که این دو بچه از روی غرض اعمال خود را همزمان انجام می‌دهند تا قصد آزار اهالی خانه را داشته باشند و با این کار تفریحی کرده باشند، تا اینکه روزی «سانتا سوفیادالا» مادرشان لیوان آب پرتقالی به یکی از آنها داد و همین که مقداری از آن را خورد، آن یکی گفت: «شکرش کم است.» «سانتا سوفیادالا» یادش رفته بود، شکر بریزد. جریان را برای اورسولا تعریف کرد و اورسولا بدون تعجب گفت: همه اقوام مثل همدند، از موقع تولد دیوانه‌اند.» بالاخره زمان مشکل را حل کرد، بدین صورت که پسری که از این سرگردانی مبهم به اسم «آئورلیانوی دوم» قد برافراشت، مانند پدر بزرگش غول پیکر شد و «خوزه آرکادیوی دوم»، مانند سرهنگ، ترکه‌ای.

در اواسط جنگ، اختلاف کلی آنها روشن شد، هنگامی که «خوزه آرکادیوی دوم» از سرهنگ «جرینلدو مارکز»، تقاضا کرده بود که او را برای دیدن اعدامی با خود ببرد، با اینکه اورسولا شدیداً مخالفت می‌کرد، این کار را عملی کرد. ولی «آئورلیانوی دوم» حتی از تصور دیدن چنین صحنه‌ای، تمام موهای بدنش سیخ می‌شد و همراه آنها نرفت. هنگامی که دوازده سالش بود از اورسولا سنوال کرد که درون آن اتاقی که درش قفل است چیست، اورسولا در جوابش گفت: «تعدادی اوراق و کتاب‌های مکلیادس، مستی مزخرفات که آخر عمری برای خودش می‌نوشت.» با این جواب نه تنها قانع نشد، بلکه شدیداً کنجکاو شد، به طوری که با اصرار فراوان موفق شد کلیدهای اتاق را از اورسولا بگیرد و داخل آن شود. درست از وقتی که مکلیادس مرده بود، هیچ بشری یا به آن اتاق نگذاشته بود. قفل و لولای درها زنگ زده بود ولی وقتی «آئورلیانوی دوم» پنجره‌ها را باز کرد، نور خورشید، گویی دلش برای فضای اتاق تنگ شده بود و احساس دلتنگی می‌کرد، تمام فضای اتاق را در آغوش کشید. همه جا پاکیزه بود، هیچ‌گونه گردوغبار و تار عنکبوت دخیل بسته، پاکیزه‌تر از وقتی که

مکلیادس را خاک کرده بودند، جوهر دوات هنوز زنده و شاداب بود. فلزات باوجود رنگشان، جلا و براقی را در خود حفظ کرده بودند، حتی اجاق آزمایش مکلیادس هنوز روشن بود. باوجود اینکه سالیان سال در آن اتاق باز نشده بود، ولی هوای داخل اتاق از دیگر نقاط خانه پاکیزه تر می نمود، همه چیز به قدری تازه و دست نخورده بود که وقتی اورسولا برای نظافت اتاق، با آب و جارو وارد شد، هیچ لکه و اثری از کثیفی ندید.

«آئورلیانوی دوم» سخت مشغول خواندن بود. کتابی بی جلد که هیچ نشانی از تیتز آن دیده نمی شد. با این وجود از خواندن داستان زنی که بر سر میزی مشغول نهادن دانه های برنج با سر سنجاقی به دهانش می بود، لذت می برد. از داستان ماهیگیری که از همسایه اش تکه فلزی می گیرد تا به تورش ببندد و به عنوان هدیه به او ماهی ای می دهد که درون سینه اش الماسی نهفته است، از داستان چراغ جادو و یا قالیچه پرنده، غرق در شگفتی شده بود. از اورسولا پرسید که آیا این داستان ها حقیقت دارند و اورسولا جواب داده بود که سالیان سال پیش کولی ها چراغ جادو و قالیچه پرنده را به ده آنها آورده بودند. سپس آه عمیقی کشید و گفت: «حقیقت این است که دنیا در شرف اتمام است. دیگر این چیزها را اینجا نمی آورند.»

«آئورلیانوی دوم» تمام داستان های کتاب را، به غیر از چند داستان که صفحاتش گم شده بود، تماماً خواند. بعد شروع به خواندن فرمول های اسرارآمیز کرد. ممکن نبود، کلمات شبیه لباس هایی بودند که بر روی ریسمان فلزی آویخته شده اند و بیشتر شبیه نت موسیقی بودند. عصر یک روز بسیار گرم، همچنان که مشغول کشف رموز خواندن حروف بود، حس کرد کس دیگری نیز در اتاق هست. در مقابل نور از روزنه در رفته پنجره، مکلیادس معقول و مؤدب چمباتمه زده بود، سنش از چهل سال هم کمتر می نمود. همان لباس کهنه و رنگ و رو رفته را به تن کرده بود و کلاه پرکلاغی به سر داشت. از شدت گرما، عرق از پیشانی اش مسیر می گرفت و به پایین جاری می شد. درست مانند زمانی که «آئورلیانو» و «خوزه آرکادیو» در کودکی او را ملاقات کرده بودند. «آئورلیانوی دوم» فوراً او را شناخت. تصویر او نسل اندر نسل و از طریق پدر بزرگش به او رسیده بود. گفت: «سلام.» مکلیادس جواب داد: «سلام،

پسرم.»

تا چندین سال، پس از آن واقعه، عصر هر روز همدیگر را ملاقات می‌کردند. مکلیادس از عجایب دنیا برای او صحبت می‌کرد ولی با وجود میل شدید او به آموزش دانش کهن، متون عجیب و غریبش را برای او تشریح نکرد، او می‌گفت: «تا کسی صد سالش تمام نشود، نباید پی به آن اسرار ببرد.» «آئورلیانوی دوم» هیچ وقت با کسی از آن ملاقات‌ها صحبت نکرد. روزی احساس کرد سقف در حال خراب شدن بر روی سرش می‌باشد، چون هنگامی که با مکلیادس مشغول صحبت بود، اورسولا داخل می‌شد، ولی مکلیادس را ندید. گفت: «با کی صحبت می‌کردی؟» «آئورلیانوی دوم» گفت: «با هیچ کس.» اورسولا زیر لب گفت: «درست مثل پدر بزرگت. او هم عادت داشت مثل دیوانه‌ها با خودش صحبت کند.

«خوزه آرکادیوی دوم» که انجام یک تیرباران را به چشم دیده بود، تا ابد، اشعهٔ کبودین شش گلولهٔ همزمان شلیک شده و انعکاس صدایشان و آخرین نگاه مرد تیرباران شده را از یاد نبرد. مرد، همانطور ایستاده، لباسش غرق در خون شد و هنگامی که او را در صندوقی آهکین نهادند، لبخند تلخی بر لبانش نقش بسته بود. «خوزه آرکادیوی دوم» پیش خود فکر کرد: «نمرده است. می‌خواهند او را زنده بگور بکنند.» چنان تماشای این منظره او را تحت تأثیر قرار داد که از آن به بعد از ارتش و جنگ منزجر شد. کسی نفهمید که او کی شروع به نواختن ناقوس‌های کلیسا و پرورش خروس جنگی و کمک به کشیش در خانهٔ کشیش «آنتونی» کرد. سرهنگ «جرینلندو مارکز» از وقتی این موضوع را فهمید، او را سرزنش کرد که به کارهایی مخالف اهداف حزب آزادیخواه مشغول است. «خوزه آرکادیوی دوم» به او جواب داد: «فکر می‌کنم محافظ کار شده باشم.» سرهنگ مارکز با ناراحتی موضوع را برای اورسولا تعریف کرد. اورسولا با تصدیق سر گفت: «چه خوب! آرزو می‌کنم او کشیش شود تا شاید خداوند دوباره لطفی به این خانواده بکند.»

مدت‌ها بعد فهمیدند کشیش آنتونی مشغول تهیهٔ مراسمی برای غسل تعمید «خوزه آرکادیوی دوم» می‌باشد. کشیش در حال تراشیدن پره‌های گردن خروس‌های جنگی، احکام دین را به او می‌آموخت و همان طور که مرغ‌ها را به داخل

قفس کیش می‌کرد، برایش شرح می‌داد که در دومین روز خلقت، خداوند به این فکر افتاده بود که جوجه‌ها در تخم مرغ باید به وجود بیایند. از همان هنگام ظواهر اختلال مغزی دوران پیری در او دیده شده و بدانجا رسید که سال‌های بعد بگوید ممکن است شیطان در نبرد با خداوند فائق آمده باشد و اکنون بر تاج و تخت الهی نشسته است و بدون اینکه کسی چیزی بفهمد با این کار قصد دارد بی‌شعورها را اذیت کند. در مدتی کمتر از چندماه، «خوزه آرکادیوی دوم»، رموز دینی برای گول زدن اهریمن را با همان مهارتی که خروس جنگی پرورش می‌داد، یاد گرفت. آمارانتا لباس نخی یقه‌دار بسیار شیکی با کراوات و یک جفت کفش سفید برای او خرید. دو شب مانده به اجرای مراسم غسل تعمید، کشیش آنتونی او را به داخل کلیسا برد و در را قفل کرد تا به وسیله کاتالوگ گناهان، از او اعتراف بگیرد. لیست گناهان به قدری بلند بود که کشیش قبل از اتمام تمامی آنها، در صندلی راحتی‌اش به خواب رفت. اعتراف برای «خوزه آرکادیوی دوم» چیز جدید و تازه‌ای بود. هنگامی که کشیش از او سؤال کرد که آیا با زنی، کار بد، کرده است یا نه، بدون تعجب به او گفت: «خیر». ولی وقتی پرسید: «با حیوانات چطور؟» به رگ غیرتش برخورد و ناراحت شد. اولین یکشنبه ماه مه، مراسم با دلهره و نگرانی او انجام شد. مدت‌ها بعد، همان سؤال را از «پترونی»، طلبه‌ای که بسیار زشت بود و می‌گفتند از خفاش تغذیه می‌کند و در بالای برج ناقوس زندگی می‌کرد، پرسید و پترونی به او گفت: «بعضی اشخاص منحرفی هستند که برای خود دردسر درست می‌کنند.» «خوزه آرکادیوی دوم» با کنجکاوی بی‌پایانی آنقدر به سئوالاتش ادامه داد تا «پترونی» تاب و تحمل را از دست داد و اعتراف کرد که: «من سه‌شنبه شب‌ها می‌روم، اگر قسم بخوری به کسی این موضوع را نگویی، سه‌شنبه بعد باهم به آنجا می‌رویم.»

روز سه‌شنبه، پترونی همراه با یک چهارپایه که هیچ‌کس نمی‌دانست در آن صومعه، به چه درد می‌خورد، دست «خوزه آرکادیوی دوم» را گرفت و به مزرعه‌ای در آن حوالی برد. پسرک به قدری از آن گردش شبانه لذت برد که تا مدت‌ها به میکده کاتارینو نمی‌رفت و مشغول تربیت خروس‌های جنگی شد. اولین باری که با خروس‌هایش پا به خانه گذاشت اورسولا فریاد زنان دستور داد که: «این جانورها را از

اینجا ببر، خودمان به قدر کافی از دست خروس جنگی عذاب کشیده‌ایم، لازم نیست تو هم مشکلی به مشکلاتمان اضافه کنی.» «خوزه آرکادیوی دوم» آنها را برد و در خانه پیلار، مادر بزرگش مشغول تربیت آنها شد. پیلار برای نگهداشتن او نزد خودش، دست به هر کاری می‌زد. کم‌کم خروس‌هایش را در حیاط خانه به جان هم انداخت و اندوخته‌هایی را که کشیش «آنتونی» به او آموخته بود، عملاً به کار گرفت. پول زیادی درآورد و نه تنها پرورش خروس جنگی را توسعه داد، بلکه قادر بود شهوت خود را نیز به نحوی فرو بنشانند. اورسولا او و برادرش را با هم مقایسه می‌کرد و نمی‌فهمید که چرا آن دو که آنقدر در کوچکی به هم شباهت داشتند، هنگام بزرگی با هم فرق دارند. تعجبش طولی نکشید. به زودی «آئورلیانوی دوم» لشی و ولخرجی پیشه کرد. تا هنگامی که در اتاق مکلیادس بود، تنها و متفکر بود، ولی چیزی به انعقاد قرارداد «نیرلانديا» نمانده بود که واقعه‌ای او را از آن حالت درآورد و رودرروی حقایق قرار داد: زن جوانی که برای لاتاری یک آکوردئون، کارت قرعه می‌فروخت با علاقه بسیار با او برخورد کرد. «آئورلیانوی دوم» تعجبی نکرد، چون بیشتر اوقات او را با برادرش اشتباه می‌گرفتند، ولی این دفعه، سعی کرد سوء تفاهم را برطرف کند و زن را به اتاق خود برد. زن آنقدر از او خوشش آمد که ترتیبی داد تا برنده قرعه کشی آکوردئون شود. دو هفته بعد، «آئورلیانوی دوم» فهمید که آن زن، هم با او و هم با برادرش رابط دارد و فکر می‌کند، آن دو یکی هستند. به جای گفتن این موضوع به او، آن را طولانی‌تر کرد و دیگر به اتاق مکلیادس پا نگذاشت. عصرها با وجود غرغر اورسولا نواختن موسیقی را به خاطر سوگواری ممنوع کرده بود و علاوه بر آن از ساز آکوردئون بیزار بود، معتقد بود که این ساز فقط به درد خانواده فرانسيسکوی دوره‌گرد می‌خورد. ولی «آئورلیانوی دوم» با هر زحمتی بود، نواختن آن را یاد گرفت و حتی پس از عروسی‌اش و صاحب فرزند شدنش، یکی از بهترین نوازندگان آکوردئون شهر ماکوندو بود.

با برادرش، حدود دو ماه مشترکاً آن زن را ملاقات می‌کردند. متوجه برادر خود بود، نقشه‌هایش را خراب می‌کرد، و وقتی اطمینان حاصل می‌کرد که «خوزه آرکادیوی دوم» به سراغ او نمی‌رود، خودش راهی آنجا می‌شد. صبح حس کرد که

مریض شده است. دو روز بعد، برادرش را در دستشویی دید که خیس عرق شده و گریه می‌کند، قضیه را فهمید. برادرش به او اعتراف کرد که زنک او را از خانه‌اش بیرون کرده و گفته که مرض او باش را به او انتقال داده است و اضافه کرد که پیلار مشغول مداوای او می‌باشد. «آنورلیانوی دوم» یواشکی خود را ضد عفونی کرد. پس از سه ماه رنج و عذاب، هر دو نفر جداگانه مداوا شدند. «خوزه آرکادیوی دوم» دیگر به سراغ آن زن نرفت ولی «آنورلیانوی دوم» به آنجا رفت و خواهش کرد او را ببخشد و تا ابد کنار او بماند.

نام آن زن «پتروکتس» بود. در میانه جنگ با مردی که به عنوان شوهرش بود و از راه فروش لاتاری زندگیش را می‌گذارند، به ماکوندو آمده بود. پس از فوت مرد، شغل او را ادامه داد. زن دورگه مرتب و جوانی بود با چشمان زرد رنگی که صورتش را بمانند پلنگ می‌کرد، ولی بسیار مهربان بود. وقتی اورسولا فهمید که «خوزه آرکادیوی دوم» هنوز به تربیت خروس جنگی‌هایش مشغول است و «آنورلیانوی دوم» در فراغ معشوق آکوردئون می‌نوازد، نزدیک بود دیوانه شود، انگار که از کلیه صفات این خانواده، فقط اقسام بد آن نصیب این دو برادر شده بود. تصمیم گرفت، اسم هیچ یک از بچه‌های متولد شده آینده را آنورلیانو و خوزه آرکادیو نگذارد. ولی، بعد از تولد اولین فرزند «آنورلیانوی دوم»، مخالفتی نکرد ولی شرط گذاشت و گفت: «قبول است، ولی به این شرط که خودم بزرگش کنم.»

اورسولا با وجود یک قرن عمر و چشمانی که از آب مروارید کم مانده بود کور شوند، هنوز به اندازه کافی قدرت جسمانی داشت و حضور ذهنش را از دست نداده بود. کسی بهتر از او پیدا نمی‌شد که مردی شایسته و بایسته آبروی خانوادگی تربیت کند. با سنگینی هرچه تمامتر گفت: «این یکی کشیش می‌شود و اگر عمری باقی بود و دیدیم، روزی پاپ خواهد شد!» با شنیدن این حرف، دیگران نه تنها در اتاق خواب خانه، بلکه در تمام خانه جایی که دوستان بی‌کار و بی‌عار «آنورلیانوی دوم» گرد آمده بودند، با صدای بلند خندیدند. جنگ که در پشت خاطرات تلخ پنهان شده بود، با باز شدن در نوشابه دوباره عرض اندام کرد. «آنورلیانوی دوم» پس از نوشیدن نوشابه خود شروع به نواختن آکوردئون کرد. شور و هیاهو آغاز شد و با موسیقی آن رخداد را در

تمامی شهر جشن گرفت. سحرگاه، میهمانان، که از خود بیخود شده بودند شش گاو بی‌زبان را قربانی کردند و همه را به مردم کوچه و بازار خیرات کردند. کسی حیرت نمی‌کرد. از هنگامی که «آئورلیانوی دوم» مدیر داخلی خانه شده بود و مقام حسابداری را شخصاً به عهده گرفته بود، این جشن‌ها عادی بود. در مدتی کمتر از سه سال، بدون هیچ رنج و زحمتی و از برکت سر حیواناتش، یکی از پولدارترین اشخاص منطقه باتلاقی شده بود. مادیان‌هایش سه قلو می‌زائیدند، مرغ‌هایش به جای یک بار، دو بار در روز تخم می‌گذاشتند و کسی علت آن همه خوش‌شانسی را نمی‌دانست. اورسولا به نبیره بی‌کله‌اش می‌گفت: «کمی هم پس انداز کن. تا آخر عمر شانس به تو رو نمی‌کند.» ولی «آئورلیانوی دوم» بدون توجه به سخنان او، بیشتر دوستانش را به مهمانی دعوت می‌نمود، حیواناتش هم روزبه‌روز زیاد می‌شدند. هرچه بیشتر می‌گذشت بیشتر اعتقاد پیدا می‌کرد که خوش اقبالی‌اش هیچ ارتباطی با رفتار خودش ندارد و همه به خاطر معشوقه‌اش می‌باشد. چنان مطمئن بود که او را هیچ وقت از خودش دور نمی‌کرد، حتی وقتی که عروسی کرد و صاحب اولاد شد با موافقت «فرناندو»، به زندگی با معشوقه‌اش ادامه داد. مثل پدر بزرگ و جدش اندام عظیمی داشت ولی شور زندگی در سر داشت که آنها فاقد آن بودند. «آئورلیانوی دوم» حتی فرصت سرکشی به حیوانات را هم نداشت. فقط گاهی اوقات «پتروکتس» را سوار بر اسب به دور زمین‌هایش می‌گرداند، حیوانات همگی داغ و مهر او را در پشت داشتند، انگار تسلیم بیماری علاج‌ناپذیر زادوولد بیش از حد شده بودند.

درست مانند بقیه رخدادهای زیبایی که در دوران زندگی‌اش همراه او بودند، آن ثروت هنگفت، سرچشمه‌ای کاملاً تصادفی داشت. تا اواخر جنگ، «پتروکتس» از راه فروش لاتاری امرار معاش می‌کرد و «آئورلیانوی دوم» با کش رفتن پس‌اندازهای اورسولا کاملاً شلخته و بی‌بندوبار بودند و تنها کارشان، بودن در کنار همدیگر بود، حتی در روزهای حرام. اورسولا سر نبیره‌اش که هر شب مانند او باش وارد خانه می‌شد داد می‌زد که: «این زن ترا منحرف کرده، ترا سحر و جادو کرده، یکی از همین روزها از درد دل به دور خودت می‌پیچی و از شکمت قورباغه بیرون می‌زند.» «خوزه آرکادیوی دوم»، مدت‌ها گذشت تا فهمید که برادرش جای او را

گرفته است. او «پتروکتس» را زنی معمولی می‌دانست. ولی «آئورلیانوی دوم» بدون توجه به جیغ کشیدن‌های اورسولا و تمسخر کردن برادرش، در پی مکانی برای زندگی پتروکتس بود تا بالاخره شبی، در کنار او بمیرد و بپوسد. هنگامی که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، آرامش دوران پیری را باور کرد و دوباره به سراغ کارگاه زرگری خودش رفت، «آئورلیانوی دوم» فکر کرد از طریق ساختن ماهی‌های طلایی کوچک پول خوبی به جیب خواهد زد و در داغی یأس آور اتاق، به تماشای تبحر و مهارت سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» می‌ایستاد. به نظرش چنان کار شاقی آمد که ظرف سه هفته، از کارگاه زرگری فرار کرد. همان هنگام بود که «پتروکتس» به این فکر افتاد که خرگوش به لاتاری بگذارد. خرگوش‌ها به طوری سریع چند برابر شدند که حتی فرصت نکردند کارت لاتاری آنها را بفروشند. در ابتدا، «آئورلیانوی دوم»، توجهی به ازدحام و زادوولد خرگوش‌ها نمی‌کرد تا اینکه شبی، وقتی هیچ‌کس در شهر حتی حوصله شنیدن اسم لاتاری خرگوش را هم نداشت، از حیاط صدایی به گوشش خورد. «پتروکتس» گفت: «چیزی نیست، صدای خرگوش‌هاست.» تمام شب را نتوانستند از سروصدای خرگوش‌ها بخواهند، تا اینکه سحر، «آئورلیانوی دوم» در حیاط را باز کرد و با دهان باز متوجه شد که حیاط را خرگوش برداشته است. «پتروکتس» کم مانده بود از خوشحالی خفه شود و خواست او را اذیت کند گفت: «تازه این خرگوش‌هایی هستند که در عرض یک شب به دنیا آمده‌اند.» «آئورلیانوی دوم» گفت: «وحشتناک است! باید به فکر لاتاری گاو باشیم.»

پس از چند روز، «پتروکتس» برای خالی کردن حیاط، خرگوش‌ها را با یک گاو معاوضه کرد. دو ماه بعد، گاو سه‌قلو زائید و دوباره ماجرا از نو شروع شد. «آئورلیانوی دوم» صاحب ملک و گله گله دام شده بود، دیگر حتی فرصت نداشت اصطبل‌هایش را وسعت دهد. اقبال خوشی که به او رو کرده بود، چنان عجیب و مسخره بود که خود او قبل از همه به آن خندید، با مسخرگی داد می‌زد: «گاوها، جدا شوید که زندگی کوتاه است! اورسولا به سختی حیرت کرده بود، نمی‌دانست که او اینها را دزدی می‌کند و یا این حیوانات را به سرقت برده است؟ هر دفعه که او را می‌دید شیشه نوشابه را باز می‌کند، سر او داد می‌زد که آنقدر اسراف نکند. بالاخره



«اُتورلیانوی دوم» تاب و تحمل را از دست داد و یک روز صبح، شاد و خندان با جعبه‌ای پر از پول و یک سطل چسب و یک برس به خانه آمد و همان‌طور که بلندبلند آوازهای فرانسیسکوی پیر را می‌خواند، خانه را از تو و بیرون چسب مالید و پول‌ها را به دورتادور خانه چسبانید. خانه قدیمی، مانند یک محراب شد. مردم از هرگوشه و کنار به آنجا آمده بودند تا دست و دلبازی او را ببینند. «اُتورلیانوی دوم» آشپزخانه، اتاق خواب‌ها و حتی مستراح را نیز با پول کادو کرد و بقیه پول‌ها را به حیاط ریخت و گفت: «از این به بعد، کسی در مورد پول با من صحبت نکند.»

عاقبت چنین شد: اورسولا دستور داد، پول‌های کادو شده به دیوار را کردند و خانه را دوباره رنگ سفید زدند، دعا می‌کرد: «خدایا، ما را مثل زمانی که این ده را درست کردیم فقیر کن تا در آن دنیا، ما را به خاطر اسراف، سرزنش نکنی.» ولی جواب دعایش برعکس داده شد. یکی از کارگرها هنگام کار، پایش به یک مجسمه گچی بزرگ حضرت یوسف خورد که آن را در سال‌های اواخر جنگ برایش آورده بود. مجسمه خرد شد و متوجه شدند داخل آن پر از طلاست. هیچ‌کس به یاد نداشت که آن مجسمه را چه کسی برای آنها آورده است. امارانتا گفت: «سه مرد آن را آوردند و از من خواهش کردند که تا پایان فصل بارانی اینجا باشد، من هم گفتم آن را در گوشه‌ای از اتاق بگذارند تا پای کسی به آن نخورد. آنها هم با دقت فراوان همانجا گذاشتند و از آن وقت تا حالا کسی برای پس گرفتن آن نیامده.» این اواخر، اورسولا بدون اینکه بداند که دویست کیلو طلا را ستایش می‌کند، جلوی مجسمه شمع روشن می‌کرد و به دعا مشغول می‌شد. کافر شدن بدون عمد، او را شدیداً عصبانی ساخت. به روی سکه‌ها تف انداخت و همه آنها را در سه گونی گردآورد و در محلی چال کرد، تا صاحبان آن سه گونی برای پس گرفتن آن محموله باز گردند. سالیان بعد، در هنگام سالخوردگی، صحبت هر مسافر میهمانی را قطع می‌کرد و از او می‌پرسید که آیا در زمان اواخر جنگ مجسمه حضرت یوسفی را به آنجا نیاورده‌اند تا پس از اتمام چند ماه بارانی آن را با خود ببرند؟

وقایعی که اورسولا را ناراحت خاطر می‌کرد، در آن دوران بسیار معمولی تلقی می‌شد. ماکوندو پر از ثروت و نعمت‌های معجزه‌وار شده بود. خانه‌های بدوی که با

کاهگل ساخته شده بود خراب شده بودند و به جای آنها خانه‌هایی آجری با کرکره‌های چوبی برای جلوگیری از گرمای بیش از حد هوا، شهر را پر کرده بود. از طرح کهنه ده‌سازی «خوزه آرکادیو بوئندیا»، فقط درخت‌های بادام و رودخانه‌ای با آب صاف باقی مانده بود که سنگ‌های مدفون شده باستانی آن، هنگامی که «آئورلیانوی دوم» در جریان نقشه‌ای، قصد ساختن خط کشتی‌رانی را داشت، بر اثر ضربه‌های محکم چکش‌ها خرد شده بودند. طرح جنون‌آمیز او فقط با نقشه‌های جدش ارتباط داشت. کف سنگی رودخانه مانع از آمدن کشتی‌های تجاری بزرگ به آن شهر می‌گشت، ولی «خوزه آرکادیوی دوم» با شجاعت و اصرار بیش از حد، طرح خود را دنبال کرد. تا آن هنگام هیچ‌گاد در انجام کاری پیش‌قدم نشده بود و به‌جز رابطه کوتاه مدتش با «پتروکتس»، با هیچ زن دیگری طرح دوستی نریخته بود. اورسولا فکر می‌کرد که او آرام‌ترین پدیده آن خانواده است. او حتی در به راه انداختن جنگ خروس‌های جنگی هم ناموفق بود، تا اینکه سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» روزی داستان آن کشتی کهنه اسپانیایی را که در دوازده کیلومتری دریا به گل نشسته بود و او در هنگام جنگ فقط خاکستر آن را یافته بود، بازگو کرد. داستانی که مدت‌ها برای خیلی از مردم یک داستان مهیج به حساب می‌آمد، برای «خوزه آرکادیوی دوم» یک کشف بود. تمام خروس‌های جنگیش را به اولین خریدار فروخت. عده‌ای کارگر را اجیر کرد، تمام وسایل و احتیاجاتش را خرید و شروع به خرد کردن صخره‌ها و سنگ‌ها و کانال‌کشی و حتی صاف کردن آبشارها کرد. اورسولا داد می‌کشید: «من همه این چیزها را از بر هستم، مثل این است که همه خاطرات گذشته جلوی چشم ظاهر شده باشد.» وقتی مطمئن شد که رودخانه قابل کشتیرانی است، طی گزارش بالابلندی به برادرش، مبلغ مورد نیاز را از او گرفت و برای مدت طولانی از آن محل ناپدید شد. شایع شد که او به بهانه خرید کشتی، پول‌های برادرش را به جیب زده است. ولی روزی خبر رسید که یک کشتی بسیار عجیب به شهر نزدیک می‌شود. مردمان اهل ماکوندو که دیگر طرح‌های عظیم «خوزه آرکادیو بوئندیا» از نظرشان محو شده بود، با حیرت و تعجب بسیار، شاهد وارد شدن اولین و آخرین کشتی به آن شهر شدند. آن کشتی عظیم، چیزی به‌جز چند تکه چوب وصله شده نبود که بیست

نفر کابل‌های ضخیم آن را به طرف ساحل می‌کشیدند. «خوزه آرکادیوی دوم» با غرور و رضای خاطر کاپیتان کشتی بود و روی عرشه آن ایستاده بود. به‌همراه خود تعدادی زن خوش‌سیما آورده بود که از گرمای سوزان خورشید مجبور به گرفتن چند چتر - البته بسیار زیبا - شده بودند. دور شانه‌هایشان شالهای ابریشمی بسیار زیبایی انداخته بودند و صورتشان را با چربیهای چندین رنگ، رنگ کرده بودند و به دست‌هایشان مارهای طلایی بسته بودند و در دندان‌هایشان الماس کار گذاشته بودند. آن کشتی چوبی فکسنی، تنها کشتی‌ای بود که کاپیتان «خوزه آرکادیوی دوم» به ماکوندو آورد، آن هم برای یک بار. با این وجود هیچ وقت شکست خود را قبول نکرد و آنرا همیشه به عنوان پیروزی اراده مستحکم خود می‌نامید. پس از ارائه صورت‌حساب به برادرش، فوراً به خروس جنگی‌های خود رو آورد. تنها اثری که از آن پیروزی اسفناک باقی ماند، بوی تازه‌ای بود که زن‌های فرانسوی با خود به همراه آوردند. موقعیت والای اجتماعی آنها باعث از میان رفتن میکده «کاتارینو» شد و آن خیابان را به بازاری با چراغ‌های ژاپنی و ملودیک‌های دستی ملال آور مبدل ساخت. این زن‌ها، پیش‌قدمان جشن خونینی بودند که به مدت سه روز شهر ماکوندو را در تب داغی فرو برد و تنها نتیجه‌اش آشنایی «آئورلیانوی دوم» و «فرناندو کارپیه» بود. رم‌دیوس خوشکه، به عنوان ملکه آن کارناوال برگزیده شد. اورسولا که از زیبایی خیره‌کننده نتیجه‌اش شدیداً نگران بود. نتوانست مانع از آن انتخاب شود. فقط موفق شده بود نگذارد او به خیابان برود، مگر مواقعی که به همراه آمارانتا برای مراسم نماز بیرون می‌رفت و تازه در آن صورت هم رویش را با پارچه سیاهی می‌پوشاند. مردانی که تمام رازونیز و عبادت و نماز آنها در میکده کاتارینو خلاصه می‌شد، آن روز را به کلیسا می‌رفتند تا حتی اگر شده برای یک لحظه هم رم‌دیوس خوشکله را ببینند. زیبایی داستانی او در تمام شهرهای منطقه باتلاقی پیچیده بود. زمان زیادی طول کشید تا مردم نتوانستند به آرزویشان برسند، ولی بهتر آن بود که نمی‌رسیدند، چون بعد از آن روز همگی از خواب و خوراک و تنفس افتادند. مردی که باعث امکان‌پذیر شدن این آرزو بود یک غریبه بود که تاب و توان از دست داد و در منجلاب بیچارگی در غلطید و سال‌ها بعد، هنگامی بر روی ریل راه‌آهن به خواب

رفته بود، قطار بدنش را خرد کرد. هنگامی که او را با کت و شلوار مخمل سبز رنگ و جلیقه دست‌دوز دیدند، مطمئن شدند که از شهرهای بسیار دور، افسانه‌زیبایی رم‌دیوس خوشکله را شنیده است و به آنجا آمده است. به قدری خوش‌سیما و خوش‌لباس و با شخصیت بود که اگر «پی‌یر کرسپی» زنده بود، در مقابل او جوجه‌ای بیش نبود. برخی از زنان با حالتی آمیخته به حسادت به هم می‌گفتند که بهتر بود به جای رم‌دیوس خوشکله، او پارچه سیاه را به روی صورتش بیندازد. با هیچ‌یک از اهالی شهر صحبت نکرد. سحرگاه روزی، همانند شاهزاده‌های افسانه‌ای، سوار بر اسب ظاهر شد و پس از اتمام مراسم نماز، فوراً شهر را ترک کرد. به قدری جذاب بود که هنگامی که برای نخستین بار به کلیسا وارد شد، همگی اعتراف کردند که میان او و رم‌دیوس خوشکله جنگی آرام، عهدی پنهان و ستیزی اجتناب‌ناپذیر پدید آمده است که اختتام آن نه با عشق بلکه با مرگ خواهد بود. ششمین یکشنبه، جوان سوار بر اسب با یک شاخه زردرنگ گل رز به کلیسا وارد شد و طبق روال همیگشی‌اش، ایستاده به مراسم نماز گوش کرد و سپس به طرف رم‌دیوس خوشکله رفت و شاخه گل را به او هدیه کرد. رم‌دیوس خوشکله بسیار معمولی و ساده گل را از او گرفت، انگار که منتظر آن هدیه بوده است و سپس نقاب از چهره‌اش برداشت و با لبخندی از او تشکر کرد. فقط این کار را کرد، ولی همان یک لحظه، نه تنها برای آن جوان غریبه بلکه برای تمامی مردانی که افتخار زیان‌آور دیدن صورت او را به دست آوردند، لحظه‌ای پایان‌ناپذیر بود.

از آن روز مرد اسب سوار، با چند نوازنده به زیر پنجره اتاق رم‌دیوس خوشکله می‌رفت و گاهی اوقات تا سپیده‌دم به انتظار می‌نشست. تنها کسی که دلش به حال او سوخت و سعی کرد او را از این عمل منصرف کند، «آئورلیانوی دوم» بود. شبی به او گفت: «بیهوده وقت خود را تلف نکن، موجودات مؤنث این خانواده از قاطر هم چموش ترند.» با او بساط دوستی ریخت و از او دعوت کرد تا باهم یک نوشیدنی بخورند. سعی می‌کرد به او بفهماند که زن‌های خانواده‌اش باطناً از سنگ کوه ساخته شده‌اند، ولی موفق نشد. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» که از صدای موسیقی دیوانه‌کننده او در آن شب‌های بلند خسته شده بود، به او پیشنهاد داد که درد عشق او را با

چند گلوله تسکین بخشد. ولی کارساز نبود و هیچ کس نتوانست به او کمک کند مگر وضع اسفبار خودش که از شکل مردی خوش سیما و خوش لباس به مرد آواره و برهنه‌ای تبدیل شد. شایع بود که او از ثروت سرشارش در مملکت خود چشم پوشیده است، گرچه هیچ وقت نفهمیدند که او از کجا آمده است. مردی مایوس و بداخلاق شد که صبح‌ها غرق در کثیفی، در می‌کده کاتارینو از خواب بیدار می‌شد. از همه غم‌انگیزتر این بود که هنگامی که رم‌دیوس خوشکله شاخه گل رز زرد رنگ را از او با میل و رغبت قبول کرده بود، متوجه او نشده بود و وقتی شال خود را برای نشان دادن چهره خودش با او بالاتر زده بود می‌خواست سیمای او را ببیند.

در حقیقت، رم‌دیوس خوشکله از آدم به دور بود. تا مدت‌ها بعد از بالغ شدنش، هنوز «سانتا سوفیاد لاپیه داد» او را به حمام می‌برد و لباس‌هایش را تنش می‌کرد و حتی هنگامی که خودش قادر به انجام وظایفش شد، باز مواظب او بودند. تا رسیدن به سن بیست سالگی بدون فراگیری خواندن و نوشتن و بدون استفاده از کارد و قاشق و چنگال به هنگام خوردن غذا، زندگی را گذارند و با توجه به طبیعتش که هیچ‌گونه قیدوبند را قبول نمی‌کرد، لخت مادرزاد در خانه راه می‌رفت. هنگامی که جوانک فرمانده گارد، عشقش را به او بروز داد، او را به خاطر حماقت، از خود راند. به آمارانتا گفت: «ببین چقدر ساده است؟ می‌گویدی، به خاطر من دارد می‌میرد. انگار من سرطان مزمنم.» و حتی وقتی فرمانده جوان را در زیر پنجره مرده پیدا کردند، با سختگیری گفت: «دیدید چقدر ساده لوح بود.»

به نظر می‌رسید که با او قدرتی نامرئی، قادر به رؤیت هر چیزی بود، لااقل عقیده سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» این بود و می‌گفت: «رم‌دیوس اصلاً احمق نیست، بلکه درست مثل این است که از یک جنگ بیست ساله برگشته باشد.» اورسولا هم خداوند را به خاطر اینکه زیبایی و آرایش طبیعی و بدون رنگ و روغن به نتیجه‌اش بخشوده است، سپاس می‌گفت و در عین حال از آن زیبایی بی‌حد شدیداً نگران بود. به همین دلیل سعی می‌کرد او را از دنیای خارج دور سازد و در مقابل وسوسه‌های خاکی او را حمایت کند. نمی‌دانست که رم‌دیوس خوشکله از هنگامی که در دل مادرش بود از هر چیزی مصونیت داشته است. هرگز به فکرش نمی‌رسید که او به

عنوان ملکه زیبایی برگزیده شود. ولی «آئورلیانوی دوم» که از شوق پوشیدن لباس پلنگ، سخت به هیجان آمده بود، کشیش را وادار کرد تا به خانه آنها برود و اورسولا را متقاعد کند که کارناوال یک مراسم کفر نیست بلکه سنت کاتولیکی است. بالاخره اورسولا کمی قانع شد و راضی شد که رم دیوس خوشکله به عنوان ملکه زیبایی کارناوال تاجگذاری کند.

خبر ملکه شدن «رم دیوس بوئندیا» در کارناوال، در مدتی کمتر از چند ساعت از سراسر شهرهای منطقه باتلاقی گذشت و به ممالک دور که حتی اطلاعی از زیبایی خیره کننده رم دیوس نداشتند رسید و در میان عده‌ای که هنوز نام خانوادگی او را علامت جنگ و ویرانی می‌دانستند، پخش شد. نگرانی بی‌موردی بود. در آن دوران اگر یک نفر آدم بی‌آزار و گوشه‌گیر می‌شد پیدا کرد، سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بود که دیگر پیر و فرسوده شده بود و کم‌کم از هرگونه اخبار روز هم بی‌اطلاع می‌گشت و درون کارگاه خود مشغول ساختن ماهی‌های طلایی خود بود. یکی از نگهبانان پیری که در دوران صلح از خانه او محافظت می‌کرد، ماهی‌های او را برای فروش به شهرهای باتلاقی می‌برد و با سکه و خیر برمی‌گشت. خبر می‌داد که دولت محافظه‌کاران با پشتیبانی کامل آزادیخواهان قصد ساختن تقویم جدیدی را دارند که هر رئیس جمهور بتواند یک قرن حکومت کند. خبر می‌داد که بالاخره با واتیکان قرارداد دوستانه‌ای بسته شده و پایی از رم آمده که بر روی تختی از طلا نشسته و کلاهی از الماس بر سر کرده است و عکس او را به همراه و کلاهی آزادیخواه در حالی که در حال بوسیدن دست او می‌باشند، انداخته‌اند. و همین هنرپیشه یکشنبه بعد در قصر بیلاقی رئیس جمهور مراسم رقص اجرا کرده است. سرهنگ به او می‌گفت: «کار ما فقط فروش ماهی‌های طلایی است، از سیاست با من حرف نزن.» وقتی اورسولا شنید که مردم می‌گویند که چون او از طریق فروش ماهی‌ها ثروتمند شده است، دیگر نمی‌خواهد چیزی از سیاست بشنود، خنده بلندی کرد. آخر او منفعت سرهنگ را در این کار می‌فهمید: ماهی‌های طلایی را با سکه‌های طلایی معاوضه می‌کرد و آنها را دوباره ذوب می‌کرد و ماهی می‌ساخت، ولی فقط کار مقصود او بود و نه استفاده. برای نهادن الماس‌های ریز در محل چشم‌های ماهی‌های ساخته

شده‌اش، چنان متوجه ریزه کاری‌های آن شده بود که حتی لحظه‌ای فرصت یادآوری موضوعات جنگ را نداشت. دقت بیش از حد در ظرافت ساخته‌هایش چنان خسته کننده بود که در مدت کوتاهی، بیش از تمام سال‌های جنگ، پیر و فرسوده شد. پشتش خمیده شد و چشمانش کم‌سو شدند. ولی در عوض آرامش جایگزین آن خستگی شده بود. آخرین باری که تحرکی در مورد مسائل جنگ نشان داد، هنگامی بود که چند تن از هم‌زمان جنگی‌اش در مورد تصویب بازنشستگی عمر که دولت قول داده بود و هنوز به جایی نرسیده بود، پشتیبانی او را خواستار گشتند. به آنها گفت: «فکرش را نکنید. می‌بینید که من هم به خاطر آرامش سال‌های آخر عمرم، دست از آن شسته‌ام.» اوایل، هنگام غروب، سرهنگ «جرینلدو مارکز» به ملاقات او می‌آمد، دو پیرمرد کنار هم می‌نشستند و از گذشته‌ها حرف می‌زدند. ولی آمارانتا که نمی‌توانست خاطراتی را که آن پیرمرد، در ذهنش زنده می‌کرد تحمل کند، چنان بد رفتاری با او نشان داد که او به‌جز چند مورد استثنایی دیگر به آنجا نیامد. عاقبت علیل شد و دیگر پیدایش نشد. «سرهنگ آنورلیانو بوئندیا» آرامش را یافته بود و پی برد که سعادت پیری جز عهد و پیمان شرافتمندانه با تنهایی چیزی نیست. پنج صبح هر روز، پس از چند ساعت خواب بیدار می‌شد، هنوز قهوه تلخ همیشگی‌اش را در آشپزخانه سر می‌کشید و راهی کارگاه کوچکش می‌شد. ساعت چهار بعدازظهر، صندلی‌اش را برمی‌داشت و از تراس می‌گذشت و بدون در نظر گرفتن حالت غم‌انگیز آمارانتا که عصرها شیوع پیدا می‌کرد، تا هنگامی که پشه‌ها وجودش را نمی‌بلعیدند، در خانه می‌نشست. روزی، یک نفر جرأت کرد تنهایی او را به‌هم بزند. هنگام گذر از آنجا از او پرسید: «حال شما چطور است سرهنگ؟» جواب داد: «منتظر تشییع جنازه‌ام نشستم.»

به همین دلیل تشویش کسانی که به خاطر تاجگذاری «رمدیوس بوئندیا» خوف آن داشتند که نکند بار دیگر نام خانوادگی بوئندیا بر زبان‌ها جاری شود، بدون اساس و پایه بود، ولی تعدادی خلاف این عقیده را داشتند. اهالی شهر که از وقوع فاجعه‌ای که در انتظار آنها بود، بی‌اطلاع بودند، با جشن و پایکوبی به میدان شهر آمدند. «آنورلیانوی دوم» بالاخره به آرزویش رسیده بود، لباس پلنگ به تن کرده بود

و از میان سیل مردم که از شدت جیغ و فریاد شادی تا گلوگاهشان گرفته بود، راه را باز می‌کرد که از طرف باتلاق عده‌ای ماسک به صورت ظاهر شدند. بر روی دوش خود، در اربابه‌ای طلایی، زیباترین زنی را که در ذهن انسان جای می‌گرفت، به همراه می‌آوردند. در یک لحظه، اهالی ما کوندو صورتک‌ها را از صورتشان برداشتند تا چهره زیبای زنی را که کلاهی از زمرد به سر نهاده بود و شنلی پوستین به دوش داشت، از نزدیک ببینند. به نظر می‌رسید که آن زن ملکه‌ای از لباس‌های رنگین نیست و قدرت حاکمی دارد. بعضی هم که تا حدودی از جادوگری اطلاع داشتند، شک کردند که نکند کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد. «آئورلیانوی دوم» فوراً برخورد مسلط شد و به میهمانان جدید شادباش گفت و همانند حضرت سلیمان، ملکه تازه‌وارد را در کنار رمدیوس خوشکله جای داد. غریبه‌ها تا نیمه‌های شب به شادی و سرور مشغول بودند که ناگهان در میان همه‌مردم، فریادی از میان جمع برخاست که: «زنده باد حزب آزادیخواه! زنده باد سرهنگ آئورلیانو بوئندیا!» چیزی طول نکشید که شلیک اسلحه‌ها، صدای موسیقی را خفه کرد. جشن و شادی به خوف و وحشت گرائید. تا سالیان سال هم تعدادی مصرانه می‌گفتند که گروه حمل‌کننده ملکه از راه رسیده، گروهانی از ارتش بودند که زیر البسه زیبای اسپانیایی اسلحه خود را پنهان کرده بودند. دولت چنین تهمتی را با اطلاعیه‌ای رد کرد و قول داد که درباره آن واقعه مرگبار تحقیقات وسیعی به عمل آورد. حقیقت هرگز روشن نشد و مردم چنین نتیجه گرفتند که همراهان ملکه تازه‌وارد با علامتی از سوی فرمانده خود سیل گلوله را به سوی مردم شهر گشوده بودند. هنگامی که شهر دوباره آرام شد دشت‌نشینان الکلی ناپدید شده بودند. در میدان شهر، نه دلک، چهار نفر با لباس محلی کلمبیایی، هفده سرباز خشت، یک ژوکر، سه نوازنده، دو مشاور مجلس اشراف فرانسه، و سه ملکه ژاپنی، بین کشته شدگان و زخمی‌ها پیدا شدند. در آن شلوغی و ازدحام، «خوزه آرکادیوی دوم» توانسته بود رمدیوس خوشکله را از معرکه به‌در کند و «آئورلیانوی دوم»، ملکه تازه‌وارد را که لباسش پاره و شنلش آغشته به خون گشته بود، به خانه خود برد. نامش «فرناندو کاریبه» بود. از میان پنج هزار زن به عنوان زیباترین دختر کشور انتخاب شده بود و با وعده به اینکه او را به عنوان ملکه ماداگاسکار برخواهند گزید، به ما کوندو



آورده بودند. اورسولا مثل دخترش، از او مراقبت کرد. اهالی، به جای اینکه به او مظنون باشند، دلشان به حالش می‌سوخت. شش ماه پس از آن کشتار گروهی و نهادن آخرین دسته‌های گل بر روی قبر کشته شدگان، «آئورلیانوی دوم» به دنبال فرناندو به شهر بسیار دوری که محل سکونت او با پدرش بود رفت و طی جشن باشکوهی که بیست روز تمام به طول انجامید با او عروسی کرد.

# فصل ۱۱

بیش از دو ماه از وصلت آنها گذشته بود که نزدیک بود میانشان شکرآب شود. دلیل اصلی این نزاع این بود که «آئورلیانوی دوم» گفته بود که در لباس ملکه ماداگاسکار، از «پتروکتس» عکس بگیرند. هنگامی که «فرناندو» موضوع را فهمید، کلیهٔ جهیزیهٔ خود را در صندوق کرد و بدون خداحافظی شهر را ترک نمود. «آئورلیانوی دوم» در امتداد جادهٔ باتلاق به او رسید و بعد از وعده و وعید بسیار و قول دادن، از «پتروکتس» برید و «فرناندو» را دوباره به خانه بازگردانید. «پتروکتس» که پی به قدرت خود برده بود، از خود به هیچ‌وجه نگرانی و تشویش بروز نداد. او «آئورلیانوی دوم» را مرد، کرده بود، هنگامی که پسر بچهٔ کوچکی بود و همیشه خیالات موهوم و باطل در مغزش می‌پروراند، او را از اتاق «مکلیادس» بیرون کشیده بود و مواجه با دنیایی حقیقی گردانیده بود. خصلت و خوی او که بسیار جدی و اندیشمند و کناره‌گیر می‌نمود، درست برعکس شده بود. «پتروکتس» در وجود او سبزه زندگی و ولخرجی و جشن سرور را زنده کرده بود تا اینکه توانست او را به مردی مبدل سازد که او از زمان بلوغ به دنبالش می‌گشت. وقتی «آئورلیانوی دوم» عروسی کرد، جرأت نکرد که خبر عروسی را به «پتروکتس» بدهد. رفتار بچگانه‌ای پیدا کرد و از خود خصومت‌ها و ناراحتی‌های ساختگی نشان می‌داد تا «پتروکتس» را وادار به قطع رابطه کند. روزی هنگامی که «آئورلیانوی دوم» مشغول فحش و ناسزا گفتن و سرزنش کردن او بود، «پتروکتس»، کاسهٔ صبرش لبریز شد و تمام حقایق را برای او

بازگفت: «منظور تو از این اعمال این است که می‌خواهی با ملکه عروسی کنی.»  
 «آئورلیانوی دوم» از خجالت و شرم، سرخ شد، چنین وانمود کرد که عصبانی شده  
 است و گفت که او حرف‌هایش را تعبیری ناصحیح می‌کند و دست از ملاقات با او  
 شست. «پتروکتس» بدون تغییر رویه دادن، زندگی روزانه خود را از سر گرفت و در  
 جواب کسانی که برای سرنوشت او ابراز ناراحتی می‌کردند، با لبخند می‌گفت:  
 «ناراحت نباشید، ملکه‌ها کلفتی مرا می‌کنند.» به یکی از همسایه‌هایش که تعدادی  
 شمع برای او آورده بود تا برای از دست دادن دوستش روشن کند، قاطعانه گفت:  
 «تنها شمعی که او را دوباره پیش من برمی‌گرداند، همیشه روشن است.»

طبق پیش‌بینی صحیح او، «آئورلیانوی دوم» پس از گذراندن دوران ماه‌عسل  
 خود، به خانه او برگشت و دوستانش را به علاوه یک عکاس و لباسی که «فرناندو» در  
 شب کارناوال به تن کرده بود، همراه خود برد. در میان جشن و شادی، لباس ملکه را  
 به تن کرده بود، همراه خود برد. در میان جشن و شادی، لباس ملکه را به تن  
 «پتروکتس» کرد و به عنوان ملکه دائمی «ماداگاسکار» از او عکس گرفت. چند نسخه  
 از آن عکس‌ها را هم به دوستانش داد. «پتروکتس» به خیال اینکه او به خاطر ندامت  
 و پشیمانی مرتکب آن عمل شده است، حتی دلش به حال او سوخت و ساعت هفت  
 عصر، با همان لباس ملکه به تن کرده بود، او را پذیرفت. دو ماه بیشتر از ازدواج  
 «آئورلیانوی دوم» نگذشته بود، ولی «پتروکتس» فوراً متوجه شده بود که زندگی او  
 زیاد موفقیت‌آمیز نیست و با نشاط و سرور حس کرد که انتقام خود را از آن زن گرفته  
 است. با این وجود، وقتی دو روز بعد «آئورلیانو» جرأت نکرد دوباره پیش او برگردد،  
 احساس کرد که باید بیش از آنچه که تصور می‌کرده است بردباری از خود نشان دهد،  
 چون به نظر می‌رسید «آئورلیانوی دوم» برای ظاهرسازی هم که شده حاضر به  
 انجام آن جدایی نخواهد بود. این دفعه هم بسیار خونسرد خود را جلوه داد و با  
 معصومیت و صبری که مردم را وادار می‌کرد به بیچارگی او شک نکنند، کارها را  
 روبه‌راه کرد. تنها نشانی و یادگاری که از او برایش به جای مانده بود، یک جفت  
 پوتین ورنی بود که آئورلیانوی دوم آرزو داشت هنگام گذاردنش در تابوت، آن را پایش  
 کنند. کفش‌ها را در گوشه‌ای از صندوق نهاد و برای انتظار خود را آماده کرد. با خود

می‌گفت: «بالاخره باید برگردد، حتی برای پوشیدن این کفش‌ها.»  
 انتظارش دیری نپائید، در حقیقت «آنورلیانوی دوم» از شب ازدواج خود، پی  
 برده بود که بسیار زودتر از هنگامی که باید پوتین‌های ورنی‌اش را به پا کند، نزد  
 «پتروکتس» برخواهد گشت. «فرناندو» زنی بود که در عالم وجود گم شده بود. با  
 فاصله هزار کیلومتر از دریا به دنیا آمده بود و در شهری بزرگ شده بود که هنوز صوت  
 پر سروصدای عبور درشکه‌های اشراف‌زادگان بر روی سنگفرش خیابان‌هایش به  
 گوش می‌رسید و رأس ساعت شش عصر، سی و دو ناقوس مرگ به حرکت در می‌آمد.  
 در خانه بزرگ و مجلل آنها هرگز نور آفتاب رسوخ نمی‌کرد و فضای درختان بلند  
 باغات آن، مرده بود. تنها ارتباط و آگاهی که «فرناندو» از عالم خارج داشت، نت‌های  
 غم‌انگیز پیانو بود که هر روز عصر، یکی از همسایگان‌شان به او می‌آموخت. در اتاق  
 یأس‌آور و تنهای مادر بیمارش، می‌نشست و او، در حالی که از شدت تب خیس  
 می‌شد، از شکوه و جلال گذشته سخن می‌گفت. «فرناندو»، در هنگام کودکی، شبی،  
 در پیش رویش زنی بسیار زیبا دیده بود که لباسی پرشکوه به تن داشت و از باغ عبور  
 می‌کرد. چیزی که در او ایجاد آشفته‌گی کرده بود، شباهت بیش از حد آن زن به خود او  
 بود، درست مثل اینکه کسی عجله کرده باشد و تصویر او را بیست سال زودتر بکشد.  
 مادرش از بین سرفه‌های ممتد خود به او گفت: «مادربزرگ تو ملکه بود، هنگام  
 بوئیدن عطر گل مریم مرد.» سال‌ها بعد، وقتی «فرناندو» پی برد که صورتش کاملاً  
 شبیه مادربزرگش می‌باشد، به چیزی که در بچگی دیده بود شک کرد ولی مادرش او  
 را سرزنش کرد و به او گفت: «ما بی‌اندازه متمول و سرشناس هستیم، روزی تو ملکه  
 خواهی شد.»

او باور کرد. گرچه مراسم عروسی‌اش به دور میزی با رومیزی نخی و  
 سرویس نقره انجام گرفته بود، ولی تا روز عروسیش همیشه در رؤیای ملکه  
 افسانه‌ای‌اش غرق بود. پدرش، برای تهیه جهیزیه دختر، مجبور شده بود خانه‌شان  
 را گرو بگذارد. این رؤیای افسانه‌ای از روی ساده‌لوحی و یا جاه‌طلبی در او به وجود  
 نیامده بود، بلکه بدین دلیل بود که او را همان‌طور بار آورده بودند. از زمانی که به خاطر  
 داشت درون ظرف طلایی که علامت خانوادگی‌شان بر روی آن حک شده بود، قضای

حاجت کرده بود.

دوازده ساله بود که برای اولین مرتبه پا از خانه‌شان بیرون گذاشت برای رفتن به صومعه‌ای که چند قدم بیشتر با آنجا فاصله نداشت، سوار درشکه شد. هم‌شاگردانش از نشستن او در صندلی پشت‌بلند و جدا از دیگران، بسیار حیرت کرده بودند، حتی در زنگ تفریح‌ها هم با شاگردان دیگر حرف نمی‌زد. راهبه‌ها برای آنها شرح می‌دادند که: «او با دیگران فرق دارد و یک روز ملکه می‌شود.» هم‌شاگردانش با دیدن زیبایی بیش از حد او، این حرف را باور می‌کردند. بعد از هشت سال درس خواندن، زمانی که یاد گرفته بود که به زبان لاتین شعر بسراید و با اشراف از شکار و کشیشان از دیدن و با فرماندهان نظامی در مورد اوضاع سیاسی کشور و با پاپ در مورد خداوند صحبت کند، به خانه پدر و مادریش برگشت تا برای مرده‌ها تاج گل بسازد. در بدو ورود احساس کرد که خانه‌شان را دزد زده است، تنها وسایل خانه را مقداری اثاثیه ضروری با چند شمعدان و یک سری نقره تشکیل می‌داد. برای تأمین خرج تحصیل او، اکثر اثاثیه خانه هر روز یک به یک به فروش رسیده بود. مادرش تب نوبه گرفته بود. پدرش «دن فرناندو» با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و زنجیر طلایی روی جلیقه‌اش، دوشنبه هر هفته برای خرج خانه به ازای حلقه‌های گل تشییع جنازه درست شده به وسیله او در طول هفته، یک سکه نقره به او می‌داد. بیشتر اوقاتشش در دفتر کارش می‌گذشت و به ندرت که از خانه بیرون می‌رفت، قبل از ساعت شش باز می‌گشت تا «فرناندو» را به مراسم دعا ببرد. «فرناندو» هیچ‌وقت دوستی پیدا نکرد و هیچ‌گاه درباره جنگ‌های خونین داخلی چیزی نشنید و تنها به فراگیری پیانوی خود در ساعت سه عصر هر روز ادامه داد. حتی امیدش هم از ملکه شدن به یأس گرائید. تا اینکه روزی صدای ممتد زنگ در را شنید. با گشودن در چشمش به مردی خوش‌قیافه و نظامی با رفتاری کاملاً رسمی افتاد روی صورتش جای زخم و بر روی سینه‌اش یک مدال طلا دیده می‌شد. مرد با پدرش خصوصی ملاقات کرد. دو ساعت بعد، پدرش به نزد او آمد و گفت: «اسبابت را جمع کن، باید به یک مسافرت درازمدت بروی.» بدین صورت بود که او به «ماکوندو» رسید. در طول یک روز، زندگی، با سیلی محکمی، تمام حقایقی را که سالیان سال پدر و مادرش از

او محفوظ داشتند، به صورتش نواخت. وقتی به خانه برگشت، بدون توجه به سئوالات و پوزش‌های «دن فرناندز»، در اتاقش را بست و گریه کرد. قسم خورده بود تا ابد پا از خانه بیرون نگذارد که «آئورلیانوی دوم» در پی او آمد. شانس بسیاری آورده بود، زیرا که «فرناندو»، در میان قهر و دعوا و کمی هم شرم، اسم و رسم خود را به او دروغ گفته بود. تنها چیزی که «آئورلیانوی دوم» از او می دانست، لهجه غلیظ شمالی او و ساختن گل برای سوگواری بود. بدون اتلاف وقت به دنبال او گشته بود. «آئورلیانوی دوم»، عیناً با همان جسارت و از خودگذشتگی و ایثاری که «خوزه آرکادیو بوئندیا» برای یافتن «ماکوندو» از کوهستان‌های صعب‌العبور عبور کرده بود و با همان غرور و تعصبی که «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» جنگ را آغاز کرده بود و با همان اصرار و سرسختی و وحشت‌انگیزی که «اورسولا»، به ادامه نسل خود اعتقاد داشت، به دنبال «فرناندو» راه افتاد. به دنبال او، هنگامی که پرسید حلقه‌های گل تشییع جنازه را کجا می‌فروشند او را از خانه‌ای به خانه‌ای بردند تا بتواند زیباترین آنها را پیدا کند، هنگامی که به سراغ زیباترین زن دنیا رفت، تمام زن‌ها و دخترهای زیبا را در مقابلش گرد آوردند. از میان راه‌های مه‌آلود، از صحرای زردرنگی عبور کرد و پس از چند هفته تجسس بی‌ثمر، به شهر غریبی راه یافت ناقوس‌های کلیساهایش با آهنگ مرگ مشغول سرودن بودند. با وجود اینکه هیچ‌وقت آنجا را ندیده بود و از کسی هم در موردش چیزی نشنیده بود، با اولین نگاه، آنجا را شناخت. دیوارهای ساخته شده از اسکلت و ایوان‌های چوبی فرسوده که روی آن را گیاهان مرده‌ای پوشانیده بود و بالای در غمناکترین تابلوی دنیا را که بر اثر باران و تابش خورشید تقریباً محو شده بود، در مقابل چشمانش دید: «حلقه گل برای تشییع جنازه به فروش می‌رسد.» از آن هنگام، تا صبح منجمد و سردی که «فرناندو» خانه را به دست مادر روحانی سپرد، خواهران روحانی وقت بسیاری نداشتند تا لباس او را بدوزند و بقیه اثاثیه موجود در خانه را بفروشند و با آنها وسایلی ترتیب دهند که به زور در شش گاوصندوق جا بگیرد. «دن فرناندز» دعوت آنها را مبنی بر همراهی‌شان، رد کرد و قول داد پس از تسویه حساب‌هایش پیش آنها برود. سپس برای دخترش دعای خیر کرد. در دفترش را بست تا برای دخترش روی اوراقی که علامت خانوادگی

آنها در بالای آن دیده می‌شد، نامه بنویسد. این نامه‌ها اولین رابطه انسانی بود که آن دو باهم پیدا کردند. برای «فرناندو» تولد جدیدی آغاز گشته بود و برای «آئورلیانوی دوم»، پایان دوران سعادت.

«فرناندو»، تقویم بخصوصی داشت که درش با کلید کوچک طلایی قفل می‌شد. در واقع این تقویم مشاور اخلاقی او بود. با جوهر آبی، روزهایی را که نباید با شوهرش نزدیکی کند، علامت‌گذاری کرده بود. طبق آن، هفته مقدس، یکشنبه‌ها، تعطیلات رسمی، اولین جمعه هرماه، روز کشته شدن قدیسین، و روزهای عادت ماهانه، نزدیکی اصلاً وجود نداشت. بدین صورت، از یک سال، فقط چهل و دو روز شامل نزدیکی آن دو بود. «آئورلیانوی دوم» فکر کرد که گذشت زمان، باعث از بین رفتن آن خواهد گردید و به همین خاطر، روز عروسی را عقب انداخت. «اورسولا»، خسته از دور انداختن آن همه بطری و مشروبی که در تمام زوایای خانه به چشم می‌خورد، هنگامی که پی برد که تازه عروس و داماد، در زمان‌های محدود کنار هم می‌خوابند و بیشتر اوقات در دو اتاق جدا از هم به سر می‌برند، به یاد خاطرات تلخ جوانیش افتاد و پیش خود گفت که نکند «فرناندو» هم شلواری به پا کرده است که از جلو مهروموم می‌شود و دیر یا زود باعث تمسخر اهالی شود، ولی «فرناندو» برایش شرح داد که فقط منتظر گذشتن دو هفته اول می‌باشد با اتمام زمان تعیین شده، مانند حیوان قربانی، آرام و بی‌اراده در را به روی شوهرش گشود و «آئورلیانوی دوم» شاهد دیدار زیباترین زن کره خاکی شد. چشمان فوق‌العاده زیبایش همانند دیدگان وحشتزده جانوری بود و گیسوان بلند طلایی رنگش به همه جا گسترده شده بود. «آئورلیانوی دوم» غرق در تماشای آن زیبایی خیره‌کننده، تا مدتی متوجه نشد که «فرناندو» پیراهن خواب سفیدی به تن کرده است که ساق پایش را می‌پوشاند و استین‌هایش تا مچ کشیده شده او نتوانست به این موضوع نخندد. نعره خنده‌اش سراسر خانه را لرزاند، گفت: «این مسخره‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام، نمی‌دانستم که با یک خواهر روحانی عروسی کرده‌ام.»

با گذشت یک ماه، هنوز نتوانسته بود زنش را به کندن آن لباس مسخره وادارد، و همان موقع بود که عکس «پتروکتس» را در لباس ملکه «ماداگاسکار»

انداخت. بعدها، زمانی که «فرناندو» را به بازگشت به خانه راضی کرد، همسرش بر اثر شور و هیجان آشتی‌کنان، تسلیم شهوت او شد، ولی دیگر نتوانست آرامشی را که او به هنگام جستجو کردن «فرناندو» به دست آورده بود، به او برگرداند. شبی، کمی پس از تولد اولین فرزندشان، «فرناندو» فهمید که شوهرش مخفیانه به سراغ «پتروکتس» رفته است. «آئورلیانوی دوم» گفت: «بله، درست است.» و با لحن تلخی ادامه داد: «برگشتم پیشش، به خاطر پس‌انداختن توله‌ها.»

مدت زمانی طول کشید تا توانست این موضوع را به او بفهماند. بالاخره، با مدارک و شهود غیرقابل انکار، او را قانع کرد. تنها چیزی که «فرناندو» از او خواست این بود که در کنار دوستش نگذارد مرگ بر او چیره شود. و بدین ترتیب، سه نفری به زندگی ادامه دادند. «آئورلیانوی دوم»، با هر دو مهربان بود. «پتروکتس» از این ظفر به خود می‌بالید و «فرناندو» چنین وانمود می‌کرد که چیزی از این روابط نمی‌داند.

ولی «فرناندو» نتوانست در خانواده محبوبیت به دست آورد. «اورسولا» هرچه خواست به او بفهماند که پیراهن خواب مسخره‌اش را از تن در آورد تا همسایه‌ها حرف درنیاورند، موفق نشد و همچنین نتوانست او را عادت دهد که به هنگام رفتن به دستشویی از لگن معمولی استفاده کند و لگن طلای خود را به سرهنگ «آئولیانو بوئندیا» بفروشد تا با آن ماهی‌های طلائی بسازد. «آمارانتا» از لهجه بد او شدیداً ناراحت بود، طوری که در حضور او به زبان مسخره‌ای که خودش اختراع کرده بود، صحبت می‌کرد که «فرناندو» از آن سر در نمی‌آورد. روزی که «فرناندو» از این موضوع شدیداً دلخور بود، «آمارانتا» با زبان عادی جوابش را داد و ترجمه کرد که: «می‌گویم، افاده‌ها طبق طبق، سگ‌ها به دورش وق و وق.»

از آن به بعد دیگر با هم حرف نزدند، فقط گاهی اوقات در موارد استثنائی باهم مکاتبه داشتند. با این وجود، «فرناندو» از آداب و رسوم خانوادگیش دست برنداشت. آنها را وادار کرد به جای غذا خوردن در آشپزخانه و مطابق اشتهای هرکس، در ساعات به خصوصی سر یک میز بزرگ نهارخوری، با رومیزی مجلل و در زیر انوار شمعدان‌هایی از جنس نقره و با کارد و چنگال و قاشق نقره‌ای غذا بخورند. چیزی نگذشت که ساده‌ترین اعمال خانوادگی که اورسولا آن را جزئی از واجبات روزانه



می‌دانست، چنان کهنه نمود که «خوزه آرکادیو»ی کم‌حرف و ساکت اولین شخصی بود که به آن اعتراض کرد، و رسوم تازه درست مانند نیایش همراه با آواز کرده‌اند. حتی خرافات «فرناندو» نیز بر خرافات کم‌نظیر اورسولا فائق آمد. تا هنگامی که هنوز «اورسولا» اداره مرکزی خانه را به عهده داشت، هنوز تعدادی از رسومات قدیمی اجرا می‌شد ولی با از دست دادن نور چشم‌هایش و از کارافتادگی‌اش، قوانین بر طبق نظریات «فرناندو» به اجرا درآمدند و سرنوشت خانواده بستگی مطلق به او داشت. با این کار، فروش شیرینیجات و آب‌نبات‌های به شکل حیوان «سانتا سوفیا» نیز متوقف شد، چون به عقیده «فرناندو»، مخالف آبرو و حیثیت خانواده آنها بود. پنجره‌های خانه که از صبح تا شب باز بود، و به‌هنگام خواب ظهر گاهی اوقات بسته می‌شد، پس از زمانی برای همیشه بسته شد. چوب زیتون مقدس و تکه‌نانی که از زمان به‌وجود آمدن «ماکوندو» بر سر در خانه آویخته بودند، کنار رفت و «قلب مقدس مسیح» جایگزین آن شد. سرهنگ آئورلیانو بوئندیا که از وضع متغیر خانواده آگاه شده بود، آینده را پیشگویی کرد و گفت: «کم‌کم داریم به انسان‌های محترمی مبدل می‌شویم. اگر به این نحو پیش برویم، دوباره با رژیم محافظه‌کاران به جنگ می‌پردازیم ولی این بار به خاطر اینکه امپراطور داشته باشیم.» «فرناندو» با زیرکی خاصی مراقب بود تا با او برخوردی نداشته باشد. از ته قلب، از استقلال اخلاقی او و پایداری‌اش در مقابل هر نوع نظم اجتماعی ناراحت بود. حتی از فنجان‌های قهوه ساعت پنج صبح او و آشفتگی و درهمی کارگاهش، و از عادت نشستن هنگام غروب او در تراس، داشت دیوانه می‌شد. ولی این را هم می‌دانست که برای ادامه اعمال قدرتش در خانه نباید با او دربیافتد، چون مطمئن بود این سرهنگ پیر، با اینکه در آن دوران، یأس و پیری به او روی آورده بود، حتی قادر به کندن پی خانه نیز بود. هنگامی که شوهرش قصد نهادن اسم جدش را بر روی اولین فرزندشان داشت، جرأت نکرد مخالفت کند، چون تازه یک سال بود به آن خانه پا گذاشته بود، ولی هنگامی که اولین فرزند دخترشان متولد شد، صریحاً خودش برید و دوخت و اسم مادرش «رنتا» را بر روی بچه گذارد. «اورسولا» تصمیم داشت اسم او را رمدیوس بگذارد. پس از بحث‌های درازمدتی که «آئورلیانووی دوم» با نیشخند و مسخرگی، آن

را اختتام داد، اسم بچه «رنتا رمدیوس» از آب درآمد. از آن به بعد «فرناندو» او را «رنتا» صدا می‌کرد و قوم شوهر و تمام اهالی شهر او را «ممه» (اختصار اسم رمدیوس) صدا می‌کردند.

پس از مدتی که «فرناندو» از خانواده‌اش هیچ صحبتی نمی‌کرد، عاقبت از پدرش شروع به صحبت کرد. سر میز، او را همیشه به عنوان انسان فوق‌العاده‌ای می‌شناسانید که از مادیات چشم پوشیده و مبدل به مرد مقدسی شده بود. «آئورلیانوی دوم» که تا به حال آنهمه خصایص نیک پدرش را نشنیده بود، در غیبت همسرش به مسخره کردن پدرزنش پرداخت و بقیه خانواده هم کار او را دنبال کردند. حتی «اورسولا» که تمام هم و سعی‌اش در هم‌آهنگی کامل خانوادگی بود، یکبار به خود اجازه داد که بگوید: «آینده نبیره کوچکش تضمین شده است.» با این وجود، بچه‌ها عادت کردند، از پدربزرگشان به عنوان موجودی داستانی یادکنند که در نامه‌هایش برای آنها، شعرهای مذهبی می‌سراید و برای هر کریسمس برایشان صندوق‌های بزرگی می‌فرستد که از در خانه به زور رد می‌شود. در واقع آن هدایا، باقیمانده اثاثیه‌شان بود. درون اتاق خواب بچه‌ها، با آن هدایا، نمازخانه‌ای احداث نمودند و مجسمه‌های قدیسان را که درست به اندازه واقعی آنها بود، جای دادند و آنها را با لباس‌های دست‌دوز بسیار زیبایی که از لباس همه اهالی «ماکوندو» زیباتر بود، تزئین دادند. عظمت و شکوه تشییع جنازه‌وار آن قصر کهنه، کم‌کم به خانه پرشور خانواده «بوئندیا» منتقل شد. روزی «آئورلیانوی دوم» گفت: «حالا که کلید قصرهای خانوادگی را برایمان فرستادند، فقط تنها چیزی که لازم داریم، چند سنگ قبر است.» با اینکه درمیان تمام هدایایی که می‌رسید، وسایلی پیدا نمی‌شد که بچه‌ها با آن بازی کنند، ولی تمام سال را به انتظار رسیدن آنها سر می‌کردند، چون به هر حال رسیدن هدایا، شور و هیجانی به خانه می‌داد. جعبه‌ای که در دهمین سال نو برای آنها رسید، برخلاف همیشه زودتر از موعد همیشگی وارد شد. صندوق، تماماً با میخ محکم و قیراندود شده بود و با دستخط همیشگی به نام «بانو فرناندو کاریبه بوئندیا» ارسال شده بود. در حین این که «فرناندو» مشغول خواندن نامه بود، بچه‌ها مشغول گشودن در صندوق شدند. با کمک «آئورلیانوی دوم» در میخ شده صندوق را به زحمت

خرد کردند و خاکاره‌ها را بیرون ریختند، در درون آن، صندوق دیگری دراز و از جنس سرب یافتند که درش با قفل‌هایی بسته شده بود. ائورلیانوی دوم شروع به بازکردن هشت قفل موجود کرد و در صندوق را باز کرد. سپس فریادی کشید و بچه‌ها را از اتاق بیرون کرد. «دن فرناندو» با کت و شلوار مشکی همیشگی‌اش درون آن خفته بود. روی سینه‌اش صلیبی مشاهده می‌شد و خون گوشت تنش در میان زخم‌های کپک‌زده‌اش در حال فوران بود.

چیزی از تولد دختر کوچولو نگذشته بود که طبق اعلامیه غیرمنتظره‌ای، دولت اعلام کرد که به مناسبت معاهده «نیرلاندا»، سالروز تولد «سرهنگ ائورلیانو بوئیدیا» را جشن بگیرند. این تصمیم چنان با موقعیت سیاسی مغایر بود که سرهنگ با خشم بسیار با آن عمل مخالفت کرد. می‌گفت: «برای اولین بار است که کلمه سالروز را می‌شنوم، معنی‌اش هرچه می‌خواهد باشد ولی چیز مسخره‌ای است.» کارگاه او مملو از نمایندگان دولت شد. تمام آن نمایندگانی که روزی با لباس‌های مشکی یکدست مانند کلاغ به نزد سرهنگ آمده بودند، مسن‌تر و فرسوده‌تر از آن دوران دوباره برگشته بودند. وقتی سرهنگ آنها را شناخت، درست مثل وقتی که برای انجام معاهده آمده بودند، نتوانست جملات مملو از چاپلوسی آنها را تحمل کند و دستور داد از اتاق بیرون بروند. با اصرار به آنها خاطر نشان می‌کرد که او «پدر مملکت» نیست و فقط متخصص ساختن ماهی‌های طلایی کوچک می‌باشد و تنها آرزویش این است که در میان فراموشی و فلاکت از دنیا برود. چیزی که بیشتر او را عصبانی می‌کرد این بود که قرار بود شخص رئیس جمهور در مراسم «ماکوندو» حضور داشته باشد و نشان لیاقت را به او اهدا کند. سرهنگ برای او نامه‌ای فرستاد و نوشت که بی‌صبرانه انتظار چنان لحظه‌ای را می‌کشد تا گلوله‌ای برای او حرام کند و این گلوله به خاطر اعمال دیکتاتوری و اشتباهات حکومت نبود بلکه به خاطر بی‌احترامی به مرد پیری بود که نمی‌توانست مورچه‌ای را هم اذیت کند. متن نامه چنان با حالت پرخاش به او نوشته شده بود که رئیس جمهور در آخرین لحظه از تصمیمش چشم پوشید و نشان لیاقت را به وسیله نماینده مخصوصی فرستاد. بر اثر اصرارها و فشارهای همه‌جانبه، «سرهنگ جرینلدو مارکز» از بستر بیرون آمد. وقتی

«سرهنگ ائورلیانو بونندیا»، چشمش به او افتاد که روی صندلی‌ای در میان چند بالش، که روی شانه چهار نفر، حمل می‌شد، به طرف او می‌آید، حتی شک نکرد که دوست دیرین و شریک پیروزی‌ها و شکست‌های گذشته‌اش صرفاً به خاطر پشتیبانی از او، این همه رنج و زحمت را متحمل گشته است. ولی وقتی مقصود اصلی او را فهمید، او را از کارگاهش بیرون کرد، به او گفت: «متأسفم که خیلی دیر فهمیدم که اگر اجاره می‌دادم اعدامت کنند، لطف بزرگی به تو کرده بودم.»

جشن سالروز، بدون حضور افراد خانواده برپا شد. تصادفاً روز جشن همزمان با هفته کارناوال شد. سرهنگ معتقد بود که دولت از قصد چنین کاری را کرده است و هیچ‌کس نتوانست این فکر را از مغز او بیرون کند. در گوشه‌ای از کارگاهش به موزیک‌های نظامی و صدای ناقوس‌های کلیسا گوش داد و چند جمله از نطق که به هنگام اسم‌گذاری خیابان خانه آنها به نام او ایراد شده بود، را شنید. از شدت تحقیر و عصبانیت، چشمانش پر از اشک شد و برای اولین بار افسوس خورد که نیروی جوانی‌اش را از دست داده است تا دوباره جنگ بزرگ و مرگباری را آغاز کند و هر نشانه و اثری از حکومت محافظه کاران را نابود سازد. هنوز انعکاس اصوات جشن در گوشش می‌پیچید که اورسولا در کارگاهش را به صدا درآورد. سرهنگ گفت: «کار دارم، مزاحم نشوید.» اورسولا با لحنی عادی گفت: «بازکن، من هستم.»

سپس سرهنگ قفل در را گشود و بدنبال آن چشمش به هفده نفر مرد افتاد. هفده نفر هر کدام یک آب و رنگی داشتند، ولی در وجودشان تنهایی وجود داشت که گواه از آن بود که همگی پسران سرهنگ هستند. بدون اینکه همدیگر را ببینند و یا قرار بگذارند، با شنیدن خبر جشن، از دورافتاده‌ترین مناطق، بی‌اراده به آنجا کشیده شده بودند. اسم همگی آنها با افتخار، «ائورلیانو» بود و نام خانوادگی‌شان، نام مادری آنها بود. مدت سه روز اقامت آنها، که با خوشحالی و تمایل «اورسولا» و نفرت و بیچارگی «فرناندو» انجام شد، درست مانند سه روز نبرد بود. «آمارانتا» داخل دفتری که قبلاً «اورسولا» نام همه آنها را همراه با تاریخ تولد و تاریخ غسل تعمیدشان ذکر کرده بود، آدرس کنونی همگی آنها را اضافه کرد. دفتری که جدول و نمودار تاریخ بیست سال دوران جنگ بود. از روی آن نمودار، مسیر عبور سرهنگ را از سحرگاه

روزی که به قصد راه‌اندازی جنگ و انقلاب از «ماکوندو» حرکت کرده بود، تا هنگامی که او را بسته بندی شده در داخل پتویی آغشته به خون، به خانه آوردند، به خوبی دیده می‌شد. «آئورلیانوی دوم» که بدنبال فرصتی می‌گشت، به افتخار پسرعموهای پدرش جشنی همراه با سر و صدای آکوردئون و بطری‌های نوشابه به راه‌انداخت و سپس همین جشن به کارناوالی تبدیل شد که به خاطر سالروز تولد سرهنگ به عقب افتاده بود. نیمی از ظروف را شکستند و در همان حین که بدنبال گاوی کرده بودند تا او را ختنه کنند، تمام گل‌ها را زیرپا لگدمال کردند، به مرغ و خروس‌ها حمله کردند و آنها را سربریدند، آمارانتا را وادار کردند همراه آهنگ‌های غم‌انگیز «پی‌یر کرسپی» برقصند، شلوار مردانه‌ای به پای «رمدیوس» خوشگله کردند و او را مجبور کردند از یک تیر بالا برود، خوکی را که تماماً چرب کرده بودند در اتاق نهارخوری ول کردند که باعث شد «فرناندو» به زمین بخورد. باین همه هیچکس شکایتی نکرد، زیرا خانه سرشار از شور و هیجان شده بود. حتی «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» که ابتدا آنها را مایوسانه برانداز کرده بود و حتی تردید داشت آنها پسرهای او باشند، با دیدن دیوانه‌بازی‌های آنها به قدری لذت برد که روزی که آنها می‌خواستند آنجا را ترک کنند، به هریک از آنها به عنوان هدیه یک ماهی کوچک طلایی داد. «خوزه آرکادیوی دوم» که بسیار گوشه‌گیر و تنها بود، بعد از ظهر روزی برای سرگرم کردن آنها، مبارزه خروس جنگی را به نمایش گذارد که چیزی نمانده بود فاجعه‌ای رخ دهد، زیرا بعضی از «آئورلیانو» ها در جنگ خروس بسیارچیره بودند و فوراً به کلکهای «کشیش آنتونی» پی بردند. «آئورلیانوی دوم» با دیدن سعادت بی‌پایان دوران گذشته در اقوام دیوانه خود، پیشنهاد کرد که همگی‌شان در آنجا بمانند و با او کار کنند. تنها کسی که قبول کرد «آئورلیانو تریست» بود: جوان غول‌پیکر دورگه‌ای با بی‌باکی و خلق و خوی پدربزرگ پدری‌اش که سرنوشتش را در نصف کره خاکی آزموده بود و اهمیتی نداشت کجا زندگی می‌کند. بقیه، با اینکه همگی مجرد بودند ولی از آینده‌شان مطمئن بودند، همه‌شان کارگرانی چیره‌دست، مردان اهل زندگی و انسانهایی صلح‌جو بودند. روز «چهارشنبه دود»، «آمارانتا» آنها را وادار کرد لباسهای پلوخوری خود را به تن کنند و سپس به همراه آنها به کلیسا رفت. به خاطر سرگرمی و

تفریح و نه بخاطر ایمان، در جلوی محراب گرد آمدند و کشیش «آنتونی» با دود بروی پیشانی آنها صلیبی کشید. پس از برگشتن به خانه، هنگامی که کوچکترین آنها به قصد پاک کردن پیشانی اش، آب و صابون حسابی به صورتش زد، متوجه شد که پاک نمی‌شود. صلیب ترسیم شده به پیشانی او و دیگر برادرانش میخکوب شده بود. هر چه سعی کردند آن را از پیشانی‌شان پاک کنند موفق نشدند، حتی در آخر با سنگ پا به جان آن افتادند ولی مؤثر نیافتاده برعکس، «آمارانتا» و بقیه افرادی که به کلیسا رفته بودند، بدون کوچکترین زحمتی با آب آن رایا پاک کردند. به هنگام خداحافظی اوراسولا به آنها گفت: «اینجوری بهتر است، از حالا به بعد شما را به راحتی می‌توانیم تشخیص دهیم، درست مثل گاوهای پیشانی سفید.» همگی از آنجا رفتند، دسته موزیکی در جلوی آنها حرکت می‌کرد و فشفشه‌هایی بود که در آسمان روشن می‌شد. آمدن آنها، ثابت کرد که «خانواده روئندیا» تا چندین قرن تخم و ترکه دارند. «آئورلیانو تریست»، با صلیبی به پیشانی، کارخانه یخی تأسیس کرد که «خوزه آرکادیو بوئندیا» به خاطرش چندین روز هذیان گفته بود و دست به چه دیوانه‌بازی‌هایی که نزده بود. پس از چند ماه اقامت «آئورلیانو تریست»، هنگامی که همه اهالی او را شناخته بودند، به دنبال خانه‌ای می‌گشت تا مادر و خواهرناتنی مجردش را به آنجا بیاورد، خانه بزرگی که در گوشه‌ای از میدان شهر متروکه افتاده بود، نظرش را جلب کرد. وقتی که مالک خانه را جويا شد، کسی گفت که آن خانه مالکی ندارد و قبلاً بیوه‌زن تنهایی که از راه خوردن گج دیوارها تغذیه می‌کرده، در آن محل زندگی می‌کرده است و این اواخری فقط دو مرتبه او را در خیابان دیده‌اند که با کلاهی که از گل‌های مصنوعی کوچک درست شده بود و کفش‌های نقره‌ای رنگ، از طول میدان گذشته است تا نامه‌ای را که برای اسقف نوشته بود پست کند. در ضمن به او گفتند که او با مستخدمه‌ای زندگی می‌کند که بسیار قصی‌القلب است و با ورود هرگونه گربه و سگ به خانه، آنها را می‌کشد و به خیابان می‌اندازد تا بوی گندش، مردم را اذیت کند. از آخرین باری که نعش حیوانی در خیابان مومیایی شده بود، خیلی گذشته بود، به همین دلیل همه اطمینان داشتند که بیوه‌زن و مستخدمه‌اش خیلی پیش از اتمام جنگ زندگی را بدرود گفته‌اند و تنها چیزی که باعث شده است خانه فروکش نکند

این بوده است که زمستان سالهای اخیر، بادهای سخت و طوفانی پیش نیامده است. لولاهای در به شدت زنگ زده و پوسیده بود، درها با تکیه بر تار عنکبوت‌های بسته شده هنوز سرپا بودند، از شدت رطوبت، پنجره‌ها باز و بسته نمی‌شد، کف خانه مملو از گیاهان و علفهای هرز شده بود، همه اینها گواه این بود که حداقل نیم قرن می‌شد که پای هیچ انسانی به آن خانه نرسیده است. ولی «آئورلیانو تریست»، احتیاجی به آن همه دلیل و مدرک نداشت و با شانهاش در ورودی را هل داد و چهارچوب در که موریانه تمام آن را جویده بود، بدون ایجاد صدا، به داخل سیلابی از گرد و خاک و لانه موریانه پرت شد.

«آئورلیانو تریست»، منتظر پایان گرفتن طوفان گرد و غبار بود که در وسط اتاق چشمش به زن کثیفی افتاد که لباسهای یک قرن پیش رابه تن داشت، بر روی سرش فقط چند تکه تار موی طلایی که حالا دیگر به زردی بیشتر می‌زد، دیده می‌شد. آخرین انوار امید از چشمان بزرگش که هنوز زیبا بودند، رخت بر بسته بود و پوست تنش از اصطکاک تنهایی، خشک و جمع شده بود. «آئورلیانو تریست»، ناگهان متوجه شد که زن یک اسلحه قدیمی در دست دارد و به سوی او هدف گرفته است. آهسته گفت: «عذر می‌خواهم.» بیوه‌زن در میان اتاقی پر از اسباب و لوازم عجیب، بدون حرکت ماند و آن گول بی‌شاخ و دم را با شانه وسیعش که صلیبی بر روی پیشانی‌اش حک شده بود، بانگاش برانداز کرد و به یاد ایام بسیار کهنه‌ای افتاد و او را با یک تفنگ دولول و تعداد زیادی خرگوش شکار شده در ذهنش تجسم کرد و زیر لب گفت: «نه، صحیح نیست که الان با یادآوری آن خاطره به دیدن من بیایند.» «آئورلیانو تریست» گفت: «خانم، می‌خواستم این خانه را اجاره کنم.» آنوقت بود که زن اسلحه را هرچه بیشتر محکم گرفت و به سوی او نشانه گرفت و دستور داد: «از اینجا بروید بیرون.»

همان شب، هنگام شام، «آئورلیانو تریست» همه وقایع را برای خانواده تعریف کرد و «اورسولا» از شدت ناراحتی شروع به گریه کرد و گفت: «خدایا، یعنی او هنوز زنده است.» وجود جنگ، وقایع روزانه و زمان، «ریکا» را فراموش نکرده بود، «آمارانتای» پیر و کینه‌توز بود. سحرگاهان، هنگامی که قلب منجمدش، او را از خواب

می‌پرانید، به فکر «ربکا» می‌افتاد. وقتی سرگرم لیف و صابون زدن خود بود به «ربکا» فکر می‌کرد، وقتی زیرلباس‌های سفید و تمیزش را به تن می‌کرد، به او فکر می‌کرد، وقتی نوار سیاه دور دستش را باز می‌کرد، به فکر او بود، همیشه و هر لحظه، در خواب و بیداری، در خوشی و ناراحتی، دائماً به فکر «ربکا» بود. تنهایی، خاطرات او را از هم پاشیده و جدا ساخته بود. «رمدیوس خوشگله» به واسطه او از وجود «ربکا» اطلاع پیدا کرده بود. هر روزی که از جلوی آن خانه ویران و مخروبه عبور می‌کردند، «آمارانتا» داستانی تلخ و ضجه‌دار برای او تعریف می‌کرد تا بدینوسیله کینه چندین و چند ساله خود را به نحوی به نوه برادرش منتقل سازد و او را شریک زجر و انزجارش از او سازد. ولی در این کار موفق نبود، چرا، چون «رمدیوس» از هرگونه احساسات به دور بود و در مقابل آنها بی‌تفاوت. برعکس «اورسولا» که در زندگی رنج بسیاری کشیده بود، همیشه از ربکا به خوبی و پاکی یاد می‌کرد. احساس کودک رنجوری که با یک کیسه مملو از استخوان و اسکلت به خانه آنها پانهاده بود، بر احساس تنفیری که او را لایق ندانسته بود تا نام خانوادگی آنها را داشته باشد، می‌چربید. «آئورلیانوی دوم» خواست تا او را به خانه بیاورد و از او مواظبت کند، ولی نقشه صادقانه‌اش در مقابل اراده غیر قابل نفوذ ربکا راهی جز شکست نداشت. «ربکا» که سالیان سال از عمر خود را در رنج و بدبختی گذرانده بود تا به تنهایی برسد، هرگز اجازه نمی‌داد کسی آرامش و تنهایی دوران کهولتش را به نحوی خدشه‌دار سازد.

وقتی شانزده پسر سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»، بار دیگر در ماه فوریه برگشتند، هنوز بر روی پیشانی‌اشان صلیب حک شده، به وضوح دیده می‌شد. «آئورلیانو تریست» در میان شادی و شمع جمع، در مورد «ربکا» با آنها صحبت کرد و آنها در عرض یک نصفه روز، نمای بیرونی خانه ربکا را تعمیر کردند و با رنگ‌های روشن و زنده آن را تزئین کردن و درها و پنجره‌های آن را عوض کردند ولی موفق نشدند اجازه تعمیر داخل خانه را از ربکا بگیرند. ربکا حتی جلوی پنجره هم نیامد، به آنها فرصت داد تا کارشان را به اتمام برسانند، آنوقت خرج تعمیرات را حساب کرد و «آرجنیدا» مستخدمه‌اش را با تعدادی سکه که پس از پایان آخرین جنگ دیگر در مملکت رایج نبود و او فکر می‌کرد هنوز قابل خرج کردن می‌باشد، نزد آنها فرستاد.



همان وقت بود که فهمیدند او از واقعیات دنیای کنونی تا چه حد به دور است و تا وقتی زنده است، نجات او از سنگر غرورش غیرممکن است.

در مراجعت دوم پسران سرهنگ، «آئورلیانو سنتنو»، یکی دیگر از آنها، در آنجا ماند تا با «آئورلیانو تریست» کار کند. او یکی از اولین فرزندان بود که به قصد غسل تعمید به خانه آنها آورده بودند. «اورسولا» و «آمارانتا» او را به خوبی یاد داشتند زیرا در مدتی کمتر از سه ساعت، تمام لوازم شکستنی سر راهش را براحته خرد کرده بود. جوانی با قد متوسط و آبله‌رو بود که زمان، جلوی رشد اولیه او را گرفته بود. با این وجود، قدرت شکستن در او هنوز بکر مانده بود. بدون هیچگونه تماس دستی، به قدری لوازم چینی شکست که «فرناندو» تصمیم گرفت قبل از اینکه آخرین سرویس چینی او را بشکند، یک دست ظروف مسی بخرد. ولی آن کار هم مؤثر نیافتاد و چیزی نگذشت که تمام ظروف فلزی به هم گره خوردند و خرد شدند. در عوض در مقابل آن قدرت درمان نشدنی که خودش را نیز دیوانه کرده بود، به قدری با ادب و خوش رفتار بود که فوراً علاقه و دوستی فامیل را به خود جلب کرد. ظرفیت کارش فوق‌العاده بود. در مدت کمی محصول کارخانه یخ به قدری زیاد شد که بازار داخلی را اشباع کرد و «آئورلیانو تریست» به این فکر افتاد که کارش را با صادرات به دیگر شهرهای منطقه باتلاقی توسعه دهد. همان زمان بود که به فکر انجام طرحی اصولی افتاد. نه تنها به خاطر نوسازی کارخانه یخ خود، بلکه برای برقراری ارتباط میان «ماکوندو» و دیگر نقاط جهان، گفت: «باید به اینجا راه‌آهن بکشیم.»

این اولین باری بود که اهالی «ماکوندو» چنین کلمه‌ای را به گوش می‌شنیدند. «اورسولا» هنگامی که طرحی را که «آئورلیانو تریست» روی میز ترسیم کرده بود، دید - طرحی که دقیقاً بمانند طرح‌های «خوزه آرکادیو بوئندیا» در باب مبارزات خورشیدی بود - مطمئن گشت که تاریخ در حال تکرار است. ولی «آئورلیانو تریست»، برخلاف جدش، نه دست از خواب و خوراک کشید و نه با رفتار دیوانه‌وارش مزاحم کسی شد. چنان بود که گویی به زودی پروژه‌اش اجرا خواهد شد. محاسباتش بسیار دقیق و اصولی بود و بدون رنجاندن کسی طرح‌هایش را به پایان می‌رسانید. چیزی که «آئورلیانو دوم» از جدش به ارث برده بود و از سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»

کم داشت، بی تفاوتی بی حدش نسبت به شکست بود. به همان راحتی که برای اجرای طرح کشتیرانی به برادرش سرمایه داده بود، برای احداث راه آهن هم موافقت کرد هزینه اش را تقبل کند. چهارشنبه هفته بعد، «آئورلیانو تریست» آنجا را ترک کرد تا با اتمام فصل بارانی دوباره بازگردد. مدتها از او خبری نشد. آئورلیانو سنتنو، از محصول بیش از حد کارخانه یخ شدیداً نگران شده بود و بدین منظور برای ساختن یخ به جای آب، از آبمیوه استفاده کرده بود و بدون طرح و نقشه قبلی و غیرارادی، مواد بستنی را کشف کرده بود. چون نمی دانست برادرش چه موقع برخواهد گشت، تصمیم گرفت تغییراتی در محصولات کارخانه بدهد. فصل بارانی تمام شده بود و تابستان بدون هیچ خبری از او، گذشته بود. در اوایل زمستان، زنی که مشغول شستن رخت در رودخانه بود، فریاد زنان و مضطرب، به میان خیابان اصلی شهر پرید. وقتی با کمی استراحت توانست حرف بزند گفت: «دارد می آید. چیز وحشتناکی است، درست مثل آشپزخانه ای می ماند که دهکده ای را پشتش بسته باشند.»

در همان لحظه، دهکده از صوت یک سوت که انعکاسی وحشتناک و ممتد داشت، شروع به لرزیدن کرد. در هفته های گذشته، تعدادی مرد را دیده بودند که مشغول نصب ریل ها هستند ولی کسی توجهی نکرده بود، چون فکر می کردند این هم یکی از عجایب کولی هاست که با سر و صدای سازهای قدیمی صد سال پیش برگشته اند تا یکی دیگر از اختراعات عجیب و غریب خود را به نمایش بگذارند. ولی اهالی با شنیدن صدای ممتد سوت قطار به خود آمدند و به خیابان ها ریختند و چشمشان به «آئورلیانو تریست» افتاد که بر روی قطار برای آنها دست تکان می دهد. پس از هشت ماه تأخیر، محو تماشای ورود قطاری که به «ماکوندو» پا گذاشته بود، شدند که غرق در گل بود، قطار زرد رنگ معصومی که به همراه خود چقدر شک و یقین، چقدر خوبی و زشتی، چقدر تغییرات و چقدر فجایع و دلنگی به آنجا آورد.

# فصل ۱۲

اهالی، مات و مبهوت از آن اختراعات عجیب و غریب، تا دم صبح به تماشای چراغ‌های رنگ پریده الکتریکی که به وسیله دستگاهی روشن می‌شد و «آتورلیانو تریست» آن را با قطار به همراه آورده بود، بیدار می‌ماندند و مدت زمانی طول کشید تا توانستند به سر و صدای مهیب آن عادت کنند. از تصاویر متحرکی که برونو کرسپی، تاجر ثروتمند، در نمایشخانه‌ای که گیشه‌هایش مثل کله شیر بود، نمایش می‌داد، به سختی ناراحت شدند زیرا هنرپیشه‌ای که در فیلم قبلی مرده بود و در تشییع شده بود و برای بداقبالی‌اش کلی اشک ریخته بودند، دوباره زنده شده بود و فیلم بعدی نقش یک مرد عرب را ایفا می‌کرد. تماشاگران که هر کدام مبلغ دو سنت پول داده بودند تا در غم و شادی هنرپیشه شریک باشند، بنا به اصرار «برونو کرسپی»، شهردار اطلاعیه‌ای صادر کرد مبنی بر اینکه، سینما فقط مثنی تصویر متحرک است و ارزش آن را ندارد که مردم بخاطر آن ناراحت بشوند. با این توضیح، عده‌ای خود را قربانی یک اختراع جدید گولی‌ها دانستند و با علم به اینکه خودشان به اندازه کافی ناراحتی دارند، دیگر پا به سینما نگذاشتند. حادثه‌ای درست مثل این در مورد گرامافون‌های کوکی که زنان فرانسوی با خود آورده بودند و جایگزین سازهای دستی قدیمی شده بود، پیش آمد. افراد ارکستر تا مدت‌ها، مات و مبهوت مانده بودند، ابتدا، حس کنجکاوی باعث شد به مشتری‌های «محلّه ممنوع» اضافه شود و حتی می‌گفتند که بعضی از زن‌ها برای اینکه شناخته نشوند، لباس مردانه

پوشیده‌اند و به آن محل رفته‌اند تا از اولین کسانی باشند که چشمشان به جمال گرامافونهای جدید می‌افتد. ولی با دیدن آن، فوراً به این نتیجه رسیدند که برخلاف انتظار، دستگاه چنان حیرت‌آوری نیست و فقط یک حیلۀ فنی است که هیچوقت نخواهد توانست جای ارکستر را بگیرد و به‌قدری بر روی آنها تأثیر منفی گذاشت که حتی وقتی از هر خانه‌ای یکی از آنها یافت می‌شد، آن را فقط اسباب‌بازی و تفریح کودکان می‌دانستند. برعکس، هنگامی که یکی از اهالی می‌خواست تلفن جدید را که در ایستگاه قطار نصب شده بود - و آن را به خاطر دست‌آش، نمونه زشت گرامافون می‌نامیدند - امتحان کند، حتی سخت‌باورترین مردم هم دچار حیرت شدند، گویی خداوند می‌خواست از این راه ظرفیت حیرت‌آوری «ماکوندو» را امتحان کند و آنها را در موقعیتی میان شک و یقین قرار دهد تا دیگر کسی نتواند بفهمد کدام حقیقی است و کدام مجازی. از هنگامی که ایستگاه راه‌آهن گشایش یافته بود و قطار بطور دائم ساعت یازده روزهای چهارشنبه وارد می‌شد و یک میز و یک دستگاه تلفن و گیشه‌ای برای فروش بلیط برای آن در نظر گرفته شده بود، در خیابان‌های «ماکوندو» تعدادی زن و مرد دیده می‌شدند که با وجود اینکه تظاهر می‌کردند که بسیار عادی رفتار می‌کنند، ولی بیشتر به اعضای سیرک شباهت داشتند. آن عده با پررویی بیش از حد، هم یک دیگ سوت‌زن را تبلیغ می‌کردند و هم از طرفی مشغول تبلیغ نوعی زندگی که روح را در روز هفتم مرگ آموزش می‌داد بودند. و به هر تقدیر با سوءاستفاده از مردم که یا بیش از حد خسته بودند و یا مانند همیشه گول می‌خورند، پول زیادی به جیب زدند. چهارشنبه یکی از این روزها، در میان این گروه از مردم که شلوار مخصوص اسب سواری و چکمه‌هایی به پا و کلاهی مخصوص پیشاهنگی به سر و عینک‌های قاب فلزی و چشمان سبز و آبی و پوست خرچنگی رنگ داشتند، «آقای هربرت» چاق و همیشه خندان وارد شهر شد و برای خوردن نهار مستقیماً به خانه بوئندیا آمد.

برسر میز شام، تا وقتی که اولین دسته موز غییش نزد، کسی متوجه ورود او نشده بود. «آئورلیانوی دوم» هنگامی که او با زبان دست و پا شکسته‌اش به نداشتن حتی یک اتاق خالی در «هتل یعقوب» اعتراض می‌کرد، با او آشنا شده بود و مثل

همیشه او را به خانه آورده بود. آقای هربرت مبتکر بادکنک‌هایی بود که پرواز می‌کردند و از برکت منفعت آنها نیمی از این کرهٔ خاکی را زیرپا گذاشته بود. ولی در «ماکوندو» با شکست روبرو شده بود، زیرا اهالی با دیدن قالیچه‌های پرنده، بادکنک‌های او را بسیار کودکانه می‌پنداشتند. در نتیجه قصد داشت با قطار بعدی «ماکوندو» راترک کند. هنگامی که طبق عادت معمول، موزه‌های راه‌راهی را که مثل دم ببر بود سر میز آوردند، با بی‌میلی یک موز برداشت و در حین صحبت، در دهانش مزه کرد و بداخل فرو داد. وقتی اولین دستهٔ موز را بلعید، خواهش کرد تا دوباره برای او یک دستهٔ دیگر بیاورند. آنوقت از جعبهٔ ابزارش، درست مانند یک جواهرشناس، ابزاری بیرون آورد و یک موز برداشت و معاینه کرد و با چکش و قلم مخصوص اطراف آن را تراشید و درون یک ترازوی کوچک وزنش کرد و اندازهٔ دقیق آن را به وسیلهٔ پرگار اسلحه‌سازی تخمین زد. سپس دوباره از جعبه‌اش ابزار دیگری درآورد و به وسیلهٔ آنها درجهٔ حرارت و رطوبت هوا و شدت نور را اندازه گرفت. چنان دیوانه‌بازی راه‌انداخت که هیچکس نتوانست غذایش را تمام کند و همگی به انتظار لحظه‌ای بودند که آقای هربرت بالاخره عقیدهٔ نهایی‌اش را ابراز دارد، ولی چیزی به زبان نیاورد.

روزهای بعد، او را همراه تور و مخزن کوچکی مشغول شکار پروانه در بیرون شهر دیدند. چهارشنبه، گروهی مهندس - مهندس کشاورزی و آب و طراح و نقشه‌کش - وارد شهر شدند و به مدت چند هفته بر روی زمین‌هایی که «آقای هربرت» مشغول پروانه شکارکردن بود، به آزمایش پرداختند. پس از آنها، آقای «جک براون»، سوار بر واگنی که به انتهای قطار اضافه شده بود، وارد شد. واگن جدید تماماً از نقره بود و صندلی‌هایش از مخمل و سقفش را شیشهٔ آبی رنگی تشکیل می‌داد. همراه وی، نمایندگان سیاه‌پوشی هم که همه‌جا به دنبال «سرهنگ انورلیانو بوئندیا» بودند، وارد شدند. این موضوع باعث شد که مردم چنین تصور کنند که مهندسی‌نی که قبلاً آمده بودند و «آقای براون» با آرامگاه متحرک و سگ‌های بدهیبت آلمانی‌اش و آقای «هربرت» با بادکنک‌ها و پروانه‌هایش، ارتباطی با جنگ دارند. به هر تقدیر اهالی فرصتی برای تفکر در باب این موضوع نیافتند، زیرا هنوز از

این موضوع در شگفت بودند که شهر تبدیل به اردوگاه غریبه‌هایی شد که در خانه‌ای شیروانی‌دار زندگی می‌کردند. خارجی‌ان نیمی از دنیا، با قطار وارد می‌شدند، چنان شد که حتی بر روی سقف قطار هم جایی برای نشستن پیدا نمی‌شد. آنها پس از مدتی همسران خودشان را به آنجا آوردند و در طرف دیگر ایستگاه قطار، شهر مجزایی بنا کردند که درون خیابان‌هایش درختان نخل دیده می‌شد و خانه‌هایشان پنجره‌های تور فلزی داشت و درون تراس‌ها، میزهای سفید رنگ کوچک و بر سقف‌هایش پنکه‌های برقی و در سبزه‌های وسیع سبز رنگ، طاووس و بلدرچین به چشم می‌خورد. محدوده شهرشان با سیم‌خاردار محصور شده بود و سیم‌های بالایی‌اش برق داشت و در سحرگاهان تابستان، از وجود پرستوهای ذغال شده سیاه می‌شد. هنوز کسی به درستی نمی‌دانست که آنها به چه دلیل آنجا آمده‌اند و با اینکه آنها را بشردوست فرض می‌کردند، ولی خیلی بیشتر از کولی‌ها برای آنها مزاحمت ایجاد کرده بودند. آنها با کارهای خارق‌العاده‌ای که مخصوص شخص پروردگار بود، وضعیت باران‌ها را تغییر دادند و برداشت محصول را سریع‌تر ساختند و رودخانه را از مسیر اصلی‌اش منحرف کردند و به طرف دیگر شهر، پشت قبرستان سوق دادند. همان هنگام بود که بر روی قبر «خوزه آرکادیو» برج بزرگ سیمانی بنا کردند تا بوی لاشه‌اش، آب رودخانه را آلوده نکند. خیابان عشق زن‌های فرانسوی را وسیع‌تر ساختند و یک روز چهارشنبه، یک قطار پر از زنان بدنام را به آنجا وارد کردند. خیابان ترک‌ها که حالا با فروشگاه‌های روشن و پر نور جای بازارهای قدیمی را گرفته بود، یکشنبه شبها، پر از اوباشانی می‌شد که در دور میزهای قمار و زیر چادرهای تیراندازی، گرد می‌آمدند و آینده را پیشگویی می‌کردند و بین غذاهای سرخ شده و نوشابه‌ها با هم تصادم می‌کردند و صبح روز یکشنبه تکه به تکه روی زمین افتاده بودند و بیشتر اوقات کسانی بودند که در اثر زد و خورد، با مشت یا چاقو، دراز به دراز افتاده بودند. این حوادث چنان سریع و پراشوب و خارج از انتظار بود که در روزهای نخست عبور و مرور به خاطر حمل اسباب و اثاثیه و ساختن خانه و رفتار دور از عفت زنان و مردانی که ننوهایشان را به درختان بادام می‌بستند و در روز روشن مشغول عمل منافی عفت می‌گشتند، بسیار مشکل شده بود. تنها محل آرام متعلق به

سیاهپوستان صلح‌جوی «آنتیلس» بود که هنگام غروب بر روی تراس‌های خانه‌های چوبی‌شان می‌نشستند و با زبان شلوغ مختص به خودشان، شروع به خواندن آواز می‌کردند. در عرض مدت کمی شهر چنان تغییر کرد که هشت ماه پس از ورود «آقای هربرت»، اهالی قدیمی «ماکوندو» صبح‌های زود از خواب بلند می‌شدند تا بتوانند خیابان‌های شهر خود را یاد بگیرند و بشناسند.

روزی از «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» شنیدند که می‌گفت: «خودمان را به چه بدبختی انداختیم! آنهم فقط بخاطر اینکه از یک خارجی دعوت کردیم کمی موز بخورد.» برعکس، «آئورلیانوی دوم»، از هجوم خارجی‌ان بیش از حد راضی و خوشحال بود. به‌طور ناگهانی، خانه پر از میهمانان غریبه و عیاشان شکست‌ناپذیر شد، چنانچه مجبور شدند در آن طرف حیاط چند اتاق دیگر بسازند. اتاق نهارخوری را وسعت دادند و به جای میز قبلی، یک میز شانزده نفره با سرویس جدید و کامل در اتاق گذاشتند. با این تفصیل، باز هم برای صرف غذا مجبور بودند صف بکشند و نوبت بگیرند. «فرناندو» چاره‌ای نداشت جز اینکه صبور باشد و وسواس خود را محبوس کند و با کثیف‌ترین میهمانان همانند اشراف رفتار کند - میهمانانی که با پوتین‌های گلی خود سطح تراس را گل‌آلود می‌کردند و در باغچه پیشاب می‌کردند و هر کجا که می‌شد تشک خود را برای خوابیدن پهن می‌کردند و بدون در نظر گرفتن حرمت و احترام، هرچه از دهانشان در می‌آمد، می‌گفتند. «آمارانتا»، چنان ناراحت و دیوانه شده بود که مانند گذشته‌ها، برای صرف غذا به آشپزخانه رفت. «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» چون یقین داشت، اکثر اشخاصی که برای دیدن او و احوالپرسی به کارگاهش می‌آیند، به خاطر علاقه به او نیست و صرفاً به سبب کنجکاوی و دیدن یک بازمانده تاریخی - فسیلی که لایق یک موزه است - می‌آیند، نرده‌های فلزی، پشت در و پنجره‌اش جوش داد و خود را داخل اتاق محبوس کرد. از آن به بعد جز در موارد استثنایی که جلوی در حیاط می‌نشست، هیچکس او را ندید. برعکس، «اورسولا»، حتی زمانی که دیگر برای راه‌رفتن مجبور بود پای خود را بروی زمین بکشد و دستش را به دیوار می‌گرفت و راه می‌رفت، هر بار که ورود قطاری به او وعده داده می‌شد، مانند بچه‌ها احساس شور و شوق می‌کرد. به چهار آشپزی که

ریاستشان را به عهده «سانتا سوفیا دلایه داده» بود، فرمان می داد: «باید ماهی و گوشت بپزیم.» و مصرانه می گفت: «باید غذای جور تهیه ببینیم، چون نمی دانیم این سری از خارجیان چه غذایی دوست دارند.» درست در گرمترین ساعات روز، قطار وارد می شد. هنگام نهار، خانه که مثل بازار شام شده بود، از ازدحام می لرزید و میهمانان که حتی نمی دانستند میزبان آنها کیست، برای جای بهتر برای خوردن، از سر و کول هم بالا می رفتند. وضعیت چنان در هم و برهم بود که «فرناندو» با فکر اینکه بعضی از آنها دوبار غذا می خورند، به شدت ناراحت می شد و چندین بار هنگامی که کسی از سر میز، از او صورت حساب می خواست، نزدیک بود با فحش های محلی جواب او را بدهد. پس از گذشت یک سال از ورود آقای «هربرت»، تنها چیزی که فهمیده بودند این بود که خارجیان قصد داشتند در جاده ای که روزی «خوزه آرکادیو بوئندیا» و همراهانش برای اکتشاف بزرگ، از آن عبور کرده بودند، درخت موز بکارند. دو پسر دیگر سرهنگ آنورلیانو بوئندیا، با صلیب حک شده بر روی پیشانی، وارد «ماکوندو» شدند و ورودشان را با جمله ای عمومی، بیان کردند و گفتند: «آمدیم چون همه دارند می آیند.»

تنها شخصی که از بیماری موز در امان بود «رمدیوس خوشکله» بود. دختر بسیار زیبایی شده بود که بیش از گذشته در مقابل قید و بند، نفوذناپذیر شده بود و در دنیای ساده خود، خوشبخت بود. نمی دانست چرا زنان با زیرپیراهنی و کمرست، زندگی را به خود مشکل می کنند. نوعی شنل نخی برای خود دوخت که به سادگی از سر به تن می کرد و بدون اینکه حس عریانی را از خود دریغ بدارد و بی هیچ تشریفاتی مسئله لباس پوشیدن را حل کرده بود. به نظر او تنها روش ایده آل و آبرومند راه رفتن در خانه، برهنگی بود. موهایش که تا مچ پاهایش می رسید، به قدری آزارش می داد که به تنگ آمد و سرش را تراشید و با موهایش برای مجسمه قدیسین، کلاه گیس درست کرد. آنچه حیرت آور بود این بود که او هرچه بخاطر آسایش و راحتی، از آرایش کردن و پیروی از مد دوری می کرد و هرچه بیشتر از قید و بند دست برمی داشت، زیبایی اش بیشتر نمایان می گشت. هنگامی که پسران «سرهنگ آنورلیانو بوئندیا» برای اولین بار به ماکوندو آمدند، «اورسولا» به فکرش رسید که در رگهای آنها هم



خون نتیجه‌اش جریان دارد، و سپس به او گفت: «چشم‌هایت را بازکن، با هر یک از آنها دوست شوی، بچه‌های دم‌دار صاحب خواهی شد.» «رم‌دیوس» چنان به حرف‌های او بی‌اعتنایی نشان داد که لباس مردانه پوشید و خود را در خاک غلتاند و از دکلی بالا رفت و کم مانده بود فاجعه‌ای رخ دهد، چون همگی آنها با دیدن این منظره نزدیک بود حالت جنون پیدا کنند. به همین دلیل هر وقت به ماکوندو می‌آمدند، هیچ‌کدام در خانه نمی‌خوابیدند و چهار نفری که در شهر ماندنی شده بودند، بنا به اصرار «اورسولا»، در منطقه دیگری از شهر خانه اجاره کرده بودند. اگر «رم‌دیوس خوشگله» از این موضوع مطلع می‌شد، حتماً از شدت خنده خفه می‌شد. سرنوشت او چنین رقم زده شده بود که تا ابد زنی اغواکننده باشد و این فاجعه‌ای روزانه بود. هر بار که از دستورات «اورسولا» سر باز می‌زد و به اتاق نهارخوری وارد می‌شد، در میان خارجیان ترس و دلهره می‌آفرید. کسی باور نمی‌کرد که تراشیدن موهای سرش چیزی جز عشوه‌گری باشد. چیزی که افراد خانواده‌اش هرگز متوجه آن نشدند و خارجیان فوراً آن را حس کردند، عطر تحریک‌کننده‌ای بود که «رم‌دیوس خوشگله» به هنگام راه‌رفتن از خود تراوش می‌کرد که پس از عبورش، تا چندین ساعت هنوز به مشام می‌رسید. مردانی که در عشق پیشرو و تک‌تاز بودند، با وجود تمام تجربیاتشان اقرار می‌کردند که هرگز از چنان دلهره‌ای زجر نکشیده‌اند، اضطرابی که از بوی عادی «رم‌دیوس خوشگله» ساطع می‌گشت. بدین وسیله همه قادر به تعیین مسیر حرکت او بودند و براحته پی می‌بردند که حتی چه مدت از عبور او از محل می‌گذرد. این چیزی بود که هیچ یک از افراد خانواده قادر به تشخیص آن نبودند، چون بوی او مدتها بود که با سایر بوهای خانه آمیخته شده بود و فقط خارجیان آن را می‌فهمیدند. در نتیجه فقط آنها فهمیدند که فرمانده جوان گارد چرا از عشق مرده بود و آن اشرافزاده‌ای که از دور دست‌ها آمده بود، به چه دلیل به آن حال تضرع‌آمیز افتاده بود. رم‌دیوس خوشگله که از آن همه وقایع پیش‌بینی نشده کاملاً بی‌اطلاع بود، بی‌هیچ منظوری، با مردها رفتاری عادی داشت و سرانجام با مهربانی‌های پاکش آنها را منقلب می‌ساخت. روزی که «اورسولا» بالاخره موفق شد او را متقاعد کند تا دور از چشم خارجیان، غذایش را در آشپزخانه بخورد احساس راحتی کرد، زیرا برایش

فرقی نمی‌کرد در کجا غذا بخورد آن هم در هر ساعت و زمانی که میلش می‌کشید. گاهی اوقات ساعت سه نیمه شب بیدار می‌شد و غذا می‌خورد و سپس تمام روز را می‌خوابید. به همین نحو ساعات درهم و برهم، چند ماه را گذراند تا اینکه حادثه‌ای مانع از بی‌نظمی او شد. وقتی جریان عادی بود، صبح ساعت یازده از خواب بلند می‌شد و دو ساعت را در حمام می‌گذراند و در را به روی خود قفل می‌کرد و همچنان که مشغول شکار عقرب‌ها می‌شد، از خواب طولانی‌اش بیدار می‌شد. سپس با پارچی، از خزینه حمام به روی خود آب می‌ریخت، حمام رفتنش چنان طولانی بود که اگر کسی به اخلاق او آشنا نبود، فکر می‌کرد که او بدنش را می‌پرستد ولی از نظر او، آن مراسم عاری از هرگونه شهوت بود و فقط به منظور گذران وقت بود تا این که او را هرچه بیشتر گرسنه کند. روزی، هنگامی که شستن خودش را شروع کرده بود، غریبه‌ای یکی از کاشی‌های سقف حمام را برداشت و از تماشای او نفس در سینه‌اش محبوس گشت. «رمدیوس خوشکله» از میان کاشی‌های سوراخ شده سقف نگاهی نومیدانه به او انداخت، و بدون اینکه حتی کمی احساس شرم و خجالت کند، هول شد و گفت: «مواظب باشید. نیفتید پائین.» غریبه گفت: «فقط می‌خواستم شما را ببینم.» او گفت: «باشد، ولی مراقب باشید. کاشی‌ها کهنه‌اند.»

سیمای مرد غریبه از تعجب حالت گنگی گرفته بود، گویی سعی در نگهداری آن سراب داشت. «رمدیوس خوشکله» به خیال اینکه مرد غریبه از وحشت فروافتادن از آن بالا، آن چنان زجر می‌کشد، به سرعت خود را شست تا او را نجات دهد. همان طور که آب روی خود می‌ریخت به مرد گفت وحشتناک است که سقف حمام به آن وضع افتاده است و او یقین دارد که به خاطر آن برگهای پوسیده شده از باران است که عقرب به حمام راه یافته است. غریبه، سخنان او را به حساب خوش‌رفتاری و ادب او گذاشت.

هنگامی که داشت خودش را خشک می‌کرد، مرد با چشم‌گریبان به او التماس کرد تا با او عروسی کند و او به راحتی جواب داد که هیچ وقت حاضر نیست زن کسی بشود که از شدت حماقت یک ساعت تمام رقت خود را هدر داده تا فقط حمام گرفتن زنی را به چشم ببیند. سرانجام وقتی پیراهن گشاد خودش را به تن می‌کرد، مرد دو

کاشی دیگر هم از سقف برداشت تا بتواند از میان آنها به داخل حمام بپرد. «رمدیوس خوشکله» وحشت‌زده به او اخطار کرد که: «فاصله خیلی زیاد است، خودتان را به کشتن می‌دهید.»

کاشی‌های کهنه با صدایی فجیع شکستند و مرد فقط فرصت این را یافت تا فریادی از ترس برآورد. جمجمه‌اش بر روی کف حمام له شد و بلافاصله مرد. خارجی‌ها به صدای آن حادثه فوراً خود را به آنجا رساندند تا جسد را بیرون بکشند. از روی پوست جسد، بوی محسورکننده رمدیوس خوشکله به مشامشان رسید. آن رایحه چنان در جسد نفوذ کرده بود که از شکاف مغزش خون نمی‌آمد، بلکه مایعی چرب به رنگ عنبر و سراسر مملو از بوی عطر از آن جاری بود. آنوقت پی‌بردند که بوی «رمدیوس خوشکله» مردها را حتی تا بعد از مرگ و تا وقتی به خاک سپرده شوند، غذاب می‌دهد. با این وجود این، دانسته خود را به دو نفر دیگری که در این راه کشته شده بودند، ربط ندادند. هنوز یک حادثه دیگر توأم با مرگ لازم بود تا غریبه‌ها و تعداد زیادی از اهالی «ماکوندو»، این داستان را باور کنند که «رمدیوس بوئندیا» به جای نفس عشق، مایع چرب کشنده‌ای از خود ترشح می‌کند. پس از چند ماه، عصر روزی، هنگامی که «رمدیوس خوشکله» به همراه چند تن از دوستانش به تماشای کشتزار رفته بود، فرصت اثبات آن پیش آمد. برای اهالی «ماکوندو» قدم‌زدن در خیابان‌های بی‌انتهایی که دو طرف آن درختان موز عرض‌اندام می‌کردند، سرگرمی جدیدی بود. سکوت، گویی از دنیای خارج بدانجا راه یافته بود و صوت هیچ مخلوقی، قادر به دریدن آن سکوت نبود. گاهی اوقات صدایی که از فاصله نیم‌متری قابل شنیدن نبود، از انتهای کشتزار به خوبی شنیده می‌شد. برای دختران «ماکوندو» این کارها بازی جدیدی همراه با خنده و ترس و تمسخر بود و شبها از تفریح خود چنان صحبت می‌کردند که گویی در خواب دیده‌اند. چنان شد که «اورسولا» حیفش آمد آن تفریح را از «رمدیوس خوشکله» دریغ بدارد و بدین منظور اجازه داد تا عصر روزی به همراه دوستانش به آنجا برود، البته به شرطی که لباس مناسبی بپوشد و کلاه به سر بگذارد. همین که پای دختران به کشتزار رسید، هوا مملو از رایحه‌ای مرگبار گشت. کارگران مشغول کار آن حوالی حس کردند که سحر و جادو شده‌اند و خطری دوردور

تهدیدشان می‌کند. عده‌ای گریه سردادند. «رمدیوس خوشکله» و دوستان وحشتزده‌اش از دست گروهی از مردان وحشی، گریختند و به کلبه‌ای در آن حوالی پناه بردند. کمی بعد، چهار نفر از «آئورلیانوها» که صلیب بر پیشانی‌شان حک شده بود و آنها را مقدس جلوه می‌داد، آنها را نجات دادند. «رمدیوس خوشکله» هرگز به کسی نگفت که یکی از آنها از شلوغی استفاده کرده بود و به شکم او دست زده بود، دستی که بیشتر به پنجه عقاب شبیه بود که خود را از لبه پرتگاهی آویزان کند. لحظه‌ای نگاه او با نگاه مرد تلاقی کرد و دیدگان مایوس مرد همانند رحم و انصاف مذاب روی قلب او حک شد. همان شب، مرد در خیابان ترک‌ها از خوشبختی و شجاعت خود صحبت کرده بود و احساس غرور می‌کرد، ولی چند دقیقه بعد سم اسبی سینه‌اش را شکافت و گروهی از غریبه‌ها او را دیدند که در میان خون خود جان کند.

بدین وسیله، با چهار حادثه غیرقابل انکار، ثابت شده بود که «رمدیوس خوشکله» عنان مرگ در دست دارد. گرچه تعدادی از مردها که فقط اهل حرف بودند، می‌گفتند ارزش آن را دارد که کسی جانش را فدای او بکند، ولی عملاً کسی جرأت برآورده کردن این آرزو را در خود نمی‌دید. شاید نه برای تصاحب او بلکه برای خنثی نمودن خطر مرگ، فقط احساس ساده‌ای مثل عشق کافی بود، ولی این تنها چیزی بود که به فکر آن نیفتاد. «اورسولا» از مراقبت او دست کشید. قبلاً، هنگامی که هنوز پیش خود از ساختن او برای زندگی ساده‌ی عادی منصرف نشده بود، سعی می‌کرد او را در کارهای خانه علاقمند سازد. به او می‌گفت: «مردها، خیلی بیشتر از آنچه فکر می‌کنی، از زن انتظار دارند، کلی پخت و پز، کلی نظافت و کلی زجرکشیدن برای چیزهای کوچکی که تو حتی فکرتش را هم نمی‌توانی بکنی.» در حقیقت خود را گول می‌زد. او فقط می‌خواست «رمدیوس خوشکله» را برای یک زندگی پرسعادت خانوادگی آماده کند، چون یقین داشت هیچ مردی بر روی این کره خاکی وجود ندارد که پس از ارضای شهوت خود، قادر به تحمل حتی یک روز مملو از آن همه سهل‌انگاری باشد. به دنیا آمدن آخرین «خوزه آرکادیو» و اراده راسخ او به اینکه او را برای یاپ شدن تعلیم دهد، سرانجام باعث شد که از مراقبت کردن او دست بکشد و او را به دست سرنوشتش بسپارد. آرزو می‌کرد دیر یا زود معجزه‌ای رخ دهد و در این

جهان مردی پیداشود که بتواند او را تحمل کند. «آمارانتا»، از خیلی وقت پیش، از هرگونه هم و کوشش برای تربیت او دست کشیده بود. از همان عصرهایی که در اتاق خیاطی، نوه برادرش دسته چرخ خیاطی را برای او می‌گرداند، به این نتیجه رسیده بود که مغز او رشد نکرده است و دختر نادانی است. از بی‌اعتنایی او نسبت به مردها تعجب می‌کرد و می‌گفت: «فکر می‌کنم، عاقبت مجبور شویم ترا به حراج بگذاریم!» بعدها، هنگامی که «اورسولا»، «رمدیوس خوشکله» را وادار می‌کرد تا صورتش را با پارچه بپوشاند و به مراسم نماز برود، «آمارانتا» فکر کرد که آن آرامش مرموز چنان اغواکننده است که به زودی مردی پیدا خواهد شد تا حتی اگر شده از روی کنجکاو و حیرت، در راه او قدم بگذارد، ولی وقتی دید «رمدیوس خوشکله» با چه وضع ناشایستی مردی را که از بسیاری نقطه‌نظرها حتی از شاهزاده هم لایق‌تر بود، رد کرد، کاملاً از او مأیوس شد. «فرناندو» حتی سعی نمی‌کرد او را درک کند. وقتی آن روز در کارناوال او را دید که با لباس ملکه وارد شد، تصور کرد او موجود فوق‌العاده‌ای است ولی سپس، وقتی متوجه شد که او با دست غذا می‌خورد و قادر نیست جوابی بدهد که در ساده‌لوحی و احمقی تک نباشد، از تنها چیزی که انتقاد کرد این بود که احمق‌ها در خانواده بیش از حد زنده می‌مانند.

با اینکه سرهنگ آئورلیانو بوئندیا بارها گفته بود که رمدیوس خوشکله با استعدادترین موجودی است که تا به حال به عمرش دیده است، او را به حال خود رها کردند. «رمدیوس خوشکله» در صحرای بیکران تنهایی رها شد. در خواب‌های بدون کابوسش، در حمام‌های درازمدتش، در غذاهای بی‌هنگامش، و در سکوت عمیق و بلند بدون خاطره‌اش به ادامه زندگی پرداخت تا اینکه عصر روزی از روزهای ماه مارس که «فرناندو» می‌خواست ملحفه‌های هلندی‌اش را در باغ تا کند و از زن‌های خانه کمک خواسته بود و تازه شروع به کار کرده بودند که «آمارانتا» متوجه شد وجود «رمدیوس خوشکله» را رنگ پریدگی غریبی فرا گرفته است. از او سؤال کرد: «حالت خوب نیست؟» رمدیوس خوشکله با لبخندی جواب داد: «برعکس، هیچ‌وقت حالم به این خوبی نبوده است.» هنوز حرفش را تمام نکرده بود که «فرناندو» احساس کرد نسیم نورانی، ملحفه‌ها را از دستش می‌کشد. «آمارانتا» در

تورهای زیرپیراهنی‌اش احساس لرزش عجیبی کرد و درست در لحظه‌ای که «رمدیوس خوشکله» داشت از زمین بلند می‌شد، ملحفه‌ها را محکم چسبید تا به زمین نیافتد. «اورسولا» که در آن زمان تقریباً چشمانش نمی‌دید، تنها کسی بود که با آرامش، مفهوم آن باد غریب را درک کرد. ملحفه‌ها را به نسیم نورانی سپرد و در میان هاله‌ای از انوار، چشمش به «رمدیوس خوشکله» افتاد که دستش را به علامت وداع برای او تکان می‌داد و همچنان که ساعت چهار بعداز ظهر می‌شد، به همراه ملحفه‌ها در آن سوی آسمان‌ها، جایی که حتی تیزپروازترین پرنندگان خاطرات هم به او نمی‌رسیدند، از این کرهٔ خاکی محو شد.

غریبه‌ها فکر کردند که «رمدیوس خوشکله» سرانجام قربانی سرنوشت ازپیش نگاشته شدهٔ ملکهٔ زنبور عسل شده و خانواده‌اش برای حفظ آبرو، این داستان را از خود درآورده‌اند. «فرناندو»، که از شدت تعصب گلگون شده بود مجبور شد آن معجزه را تصدیق کند و تا چندوقت دست به دعا برداشته بود تا شاید خدا ملحفه‌ها را برایش پس بفرستد. خیلی‌ها آن داستان را باور کردند، حتی نه شبانه‌روز شمع روشن کردند و به دعا کردن پرداختند. شاید اگر قتل‌عام «آئورلیانو» پیش نیامده بود، تا مدت‌ها از آن معجزه سخن گفته می‌شد. با اینکه «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا»، احساس خود را به حساب پیشگویی نگذاشته بود، ولی سرانجام پسرانش را ازپیش پیش‌بینی کرده بود. هنگامی که «آئورلیانو سردار» و «آئورلیانو ارکایا»، در آن آشوب و شلوغی شهر به آنجا آمدند و قصد اقامت داشتند، پدرشان سعی کرد آنها را منصرف کند، ولی «آئورلیانوسنتنو» و «آئورلیانو تریست» به سبب اصرار «آئورلیانوی دوم»، در کارخانهٔ خودشان به آنها کاری دادند. دلایل سرهنگ آئورلیانو بوئندیا مبهم و برخلاف انتظار آنها بود. هنگامی که «آقای براون» را سوار براتومبیل شیکش دید که وارد ماکوندو می‌شود، از شور و هیجان بی‌اساس مردم عصبانی شد و پی‌برد که مردها با زمانی که زن و زندگیشان را رها می‌کردند و اسلحه به دوش به جنگ می‌رفتند، بسیار تغییر کرده‌اند. بعد از قرارداد «نیرلانديا» عده‌ای از وکلای لوکس و تزئینی که از میان محافظه‌کاران کهنه خستهٔ «ماکوندو» برگزیده شده بودند، مقامات محلی آنجا را تشکیل می‌دادند. سرهنگ وقتی پاسبان‌های مسلح به چوب را می‌دید می‌گفت:

«چه حکومت بدبختی! آن همه جنگیدیم فقط به خاطر اینکه رنگ خانه‌هایمان را آبی نکنیم.» به هر حال با پیدایش کمپانی موز، این مقامات محلی هم جای خود را به خارجیانی دادند که «آقای براون» آنها را به همراه خود به ناحیهٔ سیم‌خاردار کشیده شده، برده بود تا همان‌گونه که قول داده بود، دور از دسترس پشه و گرما و ناراحتی‌های بسیار و کمبودهای شهر، به زندگی خود مشغول شوند. قاتلان اجیرشدهٔ مسلح جایگزین پاسبان‌ها شدند. «سرهنگ بوئندیا» در کارگاهش به آن تغییرات فکر می‌کرد و سپس برای نخستین بار در طول دوران آرام و ساکت خویش، خاطرش به خاطر ادامه ندادن جنگ تا پایان راه آزادی، مشوش گردید. یکی از روزها، یکی از برادران «سرهنگ ویسبال» از یاد رفته، نوهٔ هفت ساله‌اش را فرستاد تا برای او نوشابه‌ای بخرد. فقط به این خاطر که اتفاقاً پسرک به یکی از پاسبان‌ها برخورد و قدری از نوشابه روی لباس او ریخت، مرد حیوان، بچه را با ساطور تکه‌تکه کرد و سرپربرزگش را که قصد میانجیگری داشت، برید، این موضوع برای «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» نهایت تقاص پس‌دادن بود. ناگهان حس کرد همان زجری را می‌کشد که روزی به هنگام جوانی، از دیدن صحنهٔ مرگ زنی که صرفاً به خاطر اینکه سگ هاری گازش گرفته بود، به قدری کتککش زدن تا جان کند، کشیده بود. به جمعیتی که در مقابل خانه ایستاده بودند نگاهی کرد و با همان شور و حال و غضب جوانیش که ناگاه در او ظاهر شده بود فریاد کشید: «همین روزهاست که پسرهایم را مسلح کنم تا جانمان را از شر این خارجیان حیوان خلاص کنند.»

در طول همان هفته، در مناطق مختلف ساحل، قاتلانی ناشناس، به وسط پیشانی صلیب حک شدهٔ هفده پسر او گلوله‌هایی نشانده، «آئورلیانو تریست» هنگامی که ساعت هفت عصر همراه مادرش از خانه خارج شده بود، گلوله‌ای وسط پیشانی او را شکافت. «آئورلیانو سنتنو» را در تختخوابش در کارخانه، درحالی که ساطوری در پیشانیش فرو رفته بود یافتند. «آئورلیانو سرادر»، پس از آنکه دوست‌دخترش را به سینما برده بود و داشت او را به خانه می‌رساند و از میان خیابان‌های روشن محلهٔ «ترک‌ها» می‌گذشت، شخصی ناشناس از میان جمعیت گلوله‌ای به سمت او شلیک کرد و جسدش به درون دیگی از آب جوش سرنگون شد.

چند دقیقه بعد شخصی در اتاقی را زده بود که «آئورلیانو ارکایا» با زنی داخل آن بود، به او گفته بود: «زود باش، دارند برادرهایت را می‌کشند.» زنی که با او در اتاق بود، بعداً تعریف کرد که او از تخت پایین آمده بود و در را باز کرده بود و سپس با شلیک چند گلوله به داخل اتاق پرتاب شده بود. در طی آن شب مرگبار، در حینی که خانه برای سوگواری چهارتن کشته شده آماده می‌شد، «فرناندو» مانند دیوانه‌ها در شهر به دنبال «آئورلیانوی دوم» می‌گشت، ولی «پتروکتس» به خیال اینکه این کشتار مختص همه اقوام سرهنگ است، او را درون کم‌دی پنهان کرده بود و تا چهار روز اجازه نمی‌داد که از آن دخمه بیرون بیاید. هنگامی که براساس تلگراف‌های رسیده معلوم گشت که این جنایت‌ها متوجه برادرانی بوده که با صلیب دوداندود مشخص بودند، «آمارانتا» دفتری را که مشخصات کلیه برادرزاده‌هایش در آن مشخص شده بود، بیرون آورد و روی اسامی کشته‌ها خط کشید تا اینکه فقط نام بزرگ‌ترین آنها باقی ماند. او را دقیقاً به یاد داشتند، زیرا پوست تیره و چشمان سبزرنگش تضاد به خصوصی داشت. نامش «آئورلیانو آ مادر» بود و شغلش نجاری. مخفی در دامنه تپه دهکده‌ای زندگی می‌کرد. بعد از دو هفته به انتظار رسیدن خبر مرگش، «آئورلیانوی دوم» با این فکر که او از خطری که تهدیدش می‌کند بی‌اطلاع است، قاصدی به نزد او فرستاد. قاصد برگشت و خبر آورد که «آئورلیانو آ مادر» سالم است. همان شب کشتار، دو مرد به سراغ او رفته بودند و به طرف او شلیک کرده بودند، ولی گلوله‌ها به صلیب حک شده او اصابت نکرده بود. سپس «آئورلیانو آ مادر» خود را از روی دیوار به بیرون پرت کرده بود و به جاده‌های پریبیج و خم کوهستانی، که به خاطر آشنایی با سرخپوستانی که از آنها چوب می‌خرید، کاملاً بلد بود، پناه بود و دیگر از او خبری نشد.

آن هنگام، برای «سرهنگ بوئندیا» دوران تاریکی بود. رئیس جمهور برای او تلگراف تسلیتی فرستاده بود و ضمن آن قول داده بود تا در آن مورد تحقیق و بازجویی وسیعی به عمل بیاورد. به دستور رئیس جمهور شهردار وقت در مراسم تشییع جنازه شرکت کرد و چهار حلقه گل به همراه آورده بود تا آنها را به روی تابوت‌ها بگذارد ولی سرهنگ آنها را به خیابان پرت کرد. پس از انجام مراسم، شخصاً تلگرافی برای رئیس جمهور تهیه دید که تلگرافی به دلیل ناسزاهای



بیشمار متن، از ارسال آن سرباز زد. سپس سرهنگ چند ناسزای دیگر هم به آن اضافه کرد و همه را در پاکتی گذاشت و پست کرد. مثل آن روز که همسرش فوت کرده بود یا مثل مواقعی که دوستان نزدیکش در دوران جنگ کشته شده بودند، احساس غمگینی و ناراحتی نکرد بلکه وجودش را خمسی بی‌هدف و نوعی ناتوانی فراگرفت. حتی پدر روحانی را متهم کرد که با آنها همدست بوده است و به همین منظور روی پیشانی همگی آنان صلیب حک کرده بود تا به راحتی شناخته شوند. کشیش پیر و بیمار، عصر روزی، با ظرفی به خانه آنها آمد و قصد داشت برای اثبات این‌که آن علامت دوداندود زدودنی است، پیشانی همه افراد خانواده را مصلوب کند، ولی خوف آن اتفاقات چنان همه را وحشت‌زده کرده بود که حتی «فرناندو» ی متدین هم حاضر نشد مورد آزمایش کشیش قرار بگیرد. تا مدت‌ها، «سرهنگ بوئندیا» نتوانست آرامش خود را به دست آورد، دیگر ماهی‌های کوچک طلایی نمی‌ساخت و غذایش هم خیلی کم شده بود و همراه پتوی خود، همانند خوابگردها به این طرف و آن طرف می‌رفت. خشمش را فرومی‌خورد و در خانه می‌گشت. در طول کمتر از سه ماه، موهای سرش کاملاً خاکستری شد. در عوض، چشمانش دوباره به دو تکه ذغال سیاه تبدیل شد، چشمانی که به هنگام تولدش حاضرین را ترسانده بود و روزگاری با یک نگاه میزی را تکان می‌داد. در میان حالت مغشوش خود، سعی داشت دوباره حس پیشگویی‌اش را تقویت کند، ولی موفق نشد. روزی، به دنبال نشانی از گذشته قبل از جنگ، به اتاق «مکلیادس» روی آورد ولی در آنجا فقط انباری از خاک و زباله که در طول مدت‌ها جای گرفته بودند، یافت. بر روی جلد کتاب‌های «مکلیادس» اکنون، بر اثر رطوبت اتاق، گل و گیاه روئیده بود و به جای هوای اتاقی که روزگاری تمیزترین و پرنورترین اتاق خانه بود، بوی تعفن خاطرات متعفن، به مشام می‌رسید. صبح روزی، «اورسولا» را دید که بر روی پاهای شوهر مرده‌اش، در زیر درخت بلوط اشک می‌ریزد. در میان اعضای خانواده، سرهنگ تنها کسی بود که نمی‌توانست آن پیرمرد باشکوه را ببیند. پنجاه سال زندگی در هوای آزاد او را خمیده کرده بود. اورسولا به او گفت: «به پدرت سلام کن.» لحظه‌ای، جلوی درخت بلوط ایستاد و بار دیگر پی‌برد که حتی در آن فضای خالی هم علاقه‌ای در وجودش به وجود نمی‌آید. از

اورسولا پرسید: «چه می‌گوید؟» اورسولا گفت: «ناراحت است چون فکر می‌کند تو به زودی خواهی مرد.» سرهنگ، لبخند بر لب گفت: «به او بگوئید آدم وقتی می‌میرد که می‌تواند، نه هنگامی که باید بمیرد.»

پیش‌بینی اخیر پدر مرده‌اش، غباری را که بر روی غرور گذشته‌اش باقی مانده بود، زدود. «اورسولا» راتحت فشار گذاشت تا محل دفن سکه‌های طلایی را که در مجسمه حضرت یوسف مدفون شده بود، بفهمد. «اورسولا» با اراده‌ی راسخ گفت: «هیچوقت نخواهی فهمید.» و اضافه کرد: «بالاخره، روزی صاحب آنها پیدا می‌شود و فقط خود او خواهد توانست آن را بیابد.» هیچ‌کس نمی‌فهمید چرا مردی که به آن اندازه دست و دل باز بود، ناگهان آرزوی پول می‌کند. و آن هم ثروت هنگفتی که فقط رقم آن «آتورلیانوی دوم» را به تعجب انداخت. هنگامی که «سرهنگ بوئندیا» به سراغ رفقای دیرینش رفت تا از آنها کمک بجوید، همگی آنها خود را پنهان کردند. همان هنگام بود که از او شنیدند می‌گوید: «تنها فرق میان آزادیخواهان و محافظه‌کاران این است که آزادیخواهان ساعت پنج به نماز می‌روند و محافظه‌کاران در ساعت هشت.» به هر حال، به قدری لجبازی و پافشاری کرد و آن قدر التماس کرد و غرور خود را شکست و به قدری سعی و تلاش کرد که پس از هشت ماه موفق شد پولی بیش از آنچه که «اورسولا» در زیر خاک مدفون کرده بود، گردآورد. سپس به سراغ «سرهنگ جرینلدو مارکز» رفت تا از او برای شروع یک جنگ عمومی کمک بخواهد. در حقیقت در آن دوران «سرهنگ جرینلدو مارکز» تنها کسی بود که قادر بود حتی از روی صندلی چرخدارش انقلاب را بچرخاند. پس از قرارداد «نیرلادیا»، همچنان که «سرهنگ آتورلیانو بوئندیا» به ساختن ماهی‌های طلایی مشغول شده بود، او با افسرانی که از زمان شکست به او وفادار باقی مانده بودند، در ارتباط بود. به همراه آنها به نبرد اندوه‌بار علیه پست شدن‌های روزانه، التماس‌ها و ناله‌ها، به جنگ «فردا بیائید»‌ها، «دیگر چیزی نمانده»‌ها، و «سرگرم مطالعه پرونده شما هستیم»‌ها رفته بود، به جنگی که آن را مایوسانه در مقابل «با تقدیم احترامات»‌های بسیار، شکست خورده بود. جنگ طویل بیست ساله، به اندازه آن جنگ عاجزکننده ابدی به آنها لطمه نزده بود. حتی «سرهنگ جرینلدو مارکز» که از سه سوء قصد جان سالم

به در برده بود و پنج بار زخمی شده بود، تسلیم هجوم شدید آن انتظار شد و در شکست بی‌درمان دوران فرسودگی، فرو غلطید و در میان خاطرات غبارآلود گذشته به فکر «آمارانتا» بود. اطلاعاتی که از مبارزان قدیمی و پیر به دست آورد، تصویر آنها بود که در روزنامه انداخته بودند. با بی‌شرمی هرچه بیشتر در کنار رئیس‌جمهور عکس گرفته بودند، رئیس‌جمهوری که در تصویر قصد داشت به آنها مدال‌هایی با تصویر خود هدیه کند تا به لباس خود بیاویزند و یک پرچم مملو از خون و خاک، تا به روی تابوت خود بکشند. دیگران، که هنوز غروری از گذشته‌ها در وجودشان باقی مانده بود، در پرتو دلسوزی عمومی، همان‌طور که از فقر و بیماری رو به مرگ بودند، از خشم خود چشم می‌پوشیدند و در دوران فرسودگی خود در منجلاب به ظاهر خوش‌منظر افتخار می‌گنیدند و هنوز در انتظار نامه‌ای بودند. به همین سبب، وقتی «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» او را به جنگی دعوت کرد که می‌بایست اثرات حکومت منحرف و کثیف جدید را که به پشتیبانی یک خارجی روی کار آمده بود، از این کره خاکی محو کند، «سرهنگ جرینلدو مارکز» لرزشی وجودش را فراگرفت، آهی کشید و گفت: «آئورلیانو، می‌دانستم که پیر شده‌ای ولی تازه می‌فهمم که خیلی پیرتر از آن هستی که به نظر می‌آیی.»

# فصل ۱۴

اورسولا، در دوران گیجی آخر عمرش، فرصت بسیاری نداشت تا به آموزش مذهبی «خوزه آرکادیو» بپردازد، و وقتی رسید که باید او را با عجله به مدرسه طلاب می‌فرستاد. خواهر «خوزه آرکادیو»، «ممه»، که اوقاتش را بین سختگیری‌های «فرناندو» و بیچارگی «آمارانتا» تقسیم کرده بود، به سنی رسیده بود که باید به مدرسه راهبه‌ها می‌رفت و نواختن سازکلاوسن را فراموشی گرفت. «اورسولا» عملاً می‌دید که حقایق روزمره از میان دستانش سر می‌خورد و می‌رود. می‌گفت: «این روزها، اصلاً مثل روزهای قدیم نمی‌گذرند.» با خود فکر می‌کرد که چه مدت طول می‌کشد تا بچه‌ها بزرگ شوند. از روزی که پسر بزرگش، «خوزه آرکادیو» به همراه کولی‌ها فرار کرده بود تا هنگامی که مثل یک گول بی‌شاخ و دم برگشته و همانند ستاره‌شناسان صحبت کرده بود، چقدر طول کشیده بود: وقایع و حوادثی که قبل از آنکه «آمارانتا» و «آرکادیو» زبان مادری سرخ‌پوستان را فراموش کنند و اسپانیایی بیاموزند، در خانه اتفاق افتاده بود، دوران خوب و بدی که «خوزه آرکادیو بوئندیا»ی فلک‌زده در زیر درخت تنومند تحمل کرده بود، و گریه و ناله‌هایی که برای مرگ «سرهنگ بوئندیا» کرده بودند، تا بالاخره او را به حال احتضار به خانه آورده بودند. آن زمان‌ها، پس از درست کردن آب‌نبات‌هایی به شکل جانور، به قدری وقت داشت که از سفیدی چشم بچه‌ها می‌فهمید که روغن کرچک لازم دارند یا نه، ولی حالا با اینکه صبح تا شب در خانه بیکار بود و تنها کارش کولی‌دادن به «خوزه آرکادیو»ی

کوچولو بود، جبر پیری وادارش می‌کرد تا کارهایش را نیمه‌کاره رها کند. در حقیقت «اورسولا» با اینکه حساب سال‌های عمرش از دستش رفته بود، با لجبازی هرچه بیشتر می‌خواست از پیری خود جلوگیری کند و دائماً به کارهای بقیه دخالت می‌کرد و خارجیان را با این سؤال آزار می‌داد که آیا در دوران جنگ، مجسمه یوسف گچی در خانه او نگذاشته بودند تا بعد از ماه‌های بارانی آن را پس بگیرند؟ کسی به درستی نفهمید که او از چه موقع کم‌کم سوی چشمانش را از دست داد، حتی در سال‌های آخر عمر که قادر نبود از تخت خود پائین بیاید، چنان به نظر می‌آمد که فقط شدت پیری و فرتوتی است که او را آن‌طور زمین‌گیر کرده است و هیچ‌کس حتی فکر این را نمی‌کرد که او نابینا شده باشد. خود او، قبل از تولد «خوزه آرکادیو»، آن موضوع را فهمیده بود. اوایل فکر می‌کرد ضعف زودگذری بیش نیست و برای علاج آن پنهانی شروع به خوردن عصاره کدو کرد و تا مدتی در چشمانش عسل می‌ریخت، ولی به‌زودی پی‌برد که اینها اثری ندارد و هرچه بیشتر در ظلمات فرو می‌رود، او هیچوقت اختراع برق را کاملاً حس نکرد، چون زمانی که اولین لامپ الکتریکی را به خانه وصل کردند، فقط هاله‌ای از نور بود که می‌دید. راجع به آن با هیچ‌کس حرفی نزد، چون در آنصورت همه مرگش را پیش‌بینی می‌کردند. در سکوت، فکرش را متمرکز می‌کرد تا بتواند فاصله اشیاء و اصوات را یاد بگیرد و بتواند آنچه را که در تاریکی، آب مروارید اجازه‌اش نمی‌داد، با خاطرات گذشته خود ببیند. و سپس حس بویایی غیبی را در خود کشف کرد که او را نجات بخشید. در ظلمت اتاق می‌نشست تا سوزن نخ کند و لباس بدوزد، پی‌برد چه موقع شیر جوش می‌آید، محل همه چیز را چنان فراگرفت که گاهی اوقات خودش هم فراموش می‌کرد، کور شده است. روزی «فرناندو» حلقه عروسی خود را گم کرده بود و به خاطر یافتن آن تمام خانه را زیر و رو کرده بود، «اورسولا» خیلی ساده آن را در اتاق بچه‌ها پیدا کرد. در همان حین که دیگران در خانه آمد و شد می‌کردند، «اورسولا» با کمک چهار حس خود کاملاً مواظب بود تا مبادا غافلگیرش کنند و پس از مدتی کشف کرد که اهالی خانواده بی‌آنکه خود متوجه باشند، هر روز از یک مسیر عبور می‌کنند و تمام حرکات روز قبل را تکرار می‌کنند و حتی تقریباً سر ساعت معین کلمات معینی ادا می‌کنند، در نتیجه هرگاه از محدوده این عادات

همیشگی خارج می‌شدند، ممکن بود چیزی را گم کنند. به همین دلیل هنگامی که سر و صدای «فرناندو» را شنید که به دنبال حلقه‌اش می‌گردد، به دنبال یک واقعه غیرعادی گشت و پی‌برد که شب قبل «مه» یک ساس در بسترش پیدا کرده بود و تشک بچه‌ها را باد داده بود. از آنجا که هنگام باد دادن تشک، بچه‌ها حضور داشتند، اورسولا به این فکر افتاد که تنها جایی که ممکن بود «فرناندو» حلقه را بگذارد تا بچه‌ها دستشان به آن نرسد، روی طاقچه بود.

به واسطه بزرگ کردن «خوزه آرکادیو»، اورسولا توانست از کوچکترین تغییرات خانه آگاه شود. به مجرد اینکه می‌فهمید «آمارانتا» سرگرم پوشاندن لباس مجسمه‌های قدیسین است، وانمود می‌کرد که مشغول یاد دادن تفاوت رنگ‌ها به بچه است و به او می‌گفت: «خوب، بگو ببینم، لباس «سان رافائل» چه رنگی است؟» و به این ترتیب بچه اخباری به او می‌داد که چشم‌هایش از او دریغ می‌کردند و خیلی پیش از آنکه او را راهی مدرسه مذهبی کند، «اورسولا» موفق شده بود با لمس کردن پارچه، رنگ آن را تشخیص دهد. گاهی اوقات هم حوادث غیرمنتظره‌ای اتفاق می‌افتاد. عصر یک روز، «آمارانتا» در تراس نشسته بود. «اورسولا» به او برخورد کرد. «آمارانتا» معترضان به او گفت: «ترا به خدا مراقب باش، چرا جلوی پایت را نمی‌بینی؟» «اورسولا» گفت: «تقصیر توست، جایی نشسته‌ای که نباید بنشینم.»

حقیقت داشت. از آن روز متوجه چیزی شد که هرگز کسی آن را نفهمیده بود و آن این بود که با گذشت ایام، خورشید مقدار کمی تغییر محل می‌دهد و کسانی که روی تراس می‌نشینند، مجبورند بدون اینکه خود بفهمند، کم‌کم جایشان را تغییر دهند. از آن به بعد، فقط کافی بود «اورسولا» تاریخ روز را فراموش نکند تا بتواند محل دقیق نشستن «آمارانتا» را تشخیص دهد. تشنج دستانش روز به روز بیشتر می‌شد و سنگینی پاهایش غیرقابل تحمل شده بود، با این وجود، هیبت ریزنقشش همه جای خانه جلوی چشم بود. تقریباً به زرنگی دورانی بود که به تنهایی تمام وظایف خانه را به عهده داشت. هنگامی که داشتند خوزه آرکادو را برای رفتن به مدرسه مذهبی آماده می‌کردند، سیر تحول زندگی‌اش را در آن خانه از ابتدای پیدایش «ماکوندو» با دقت مرور کرد و باعث شد عقیده‌اش نسبت به نسل‌های آینده‌اش بسیار تغییر کند.

فهمید که سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، علاقه به خانواده‌اش را به خاطر جنگ و مسائل ناشی از آن از دست نداده بلکه ذاتاً چنین اخلاق و رفتاری داشته و هیچ کس را دوست نداشته است، حتی همسرش و زن‌های متعدد زندگیش و حتی پسرانش را. احساس کرد که او برخلاف رأی ملت، از پیروزی به خاطر خستگی ناشی از جنگ صرف‌نظر نکرده است، بلکه پیروزی‌ها و شکست‌های او صرفاً یک دلیل داشته است: غرور. به این نتیجه رسید، پسری که او حاضر بود جانش را فدایش کند، کسی است که قادر نیست دوست داشته باشد. شبی وقتی او را در شکم حامله بود، صدای گریه‌اش را شنید. صدای گریه چنان بلند و واضح بود که خوزه آرکادیو بوئندیا که کنار او خوابیده بود، از خواب بیدار شد. مردم می‌گفتند که بچه پیغمبر می‌شود ولی خود او، به نشانه اینکه آن ناله اولین نشانه بچه دم‌دار است، ترسید و دست به دعا برداشت که خدا بچه را در شکمش بکشد. امروز، در دوران پیری می‌فهمید که آن ناله به خاطر، نداشتن ظرفیت عشق بوده است. وقتی این چنین ارزش پسرش کم شد، در خود احساس کرد که به او بدهکار است. به عوض، «آمارانتا» که با قساوت قلبش او را می‌لرزانید و تلخی زندگی خود را بر او نیز تلخ کرده بود، در لیست مرور او رقیق‌القلب‌ترین زن‌ها شناخته شد. اورسولا متوجه شد که عذاب‌هایی که «آمارانتا» به «پی‌یرکسپی» داده بود، از روی حس انتقام‌جویانه‌اش نبوده، بلکه در وجودش مبارزه‌ای موج می‌زده، مبارزه‌ای میان عشق و وحشت و در این نبرد، خوف و وحشتی که «آمارانتا» همیشه نسبت به قلب خود احساس کرده بود، فائق آمده بود. همان زمان بود که اورسولا دوباره نام «ربکا» از دهانش بیرون آمد. با به‌خاطر آوردن خاطره او، محبتی قدیمی از میان تأسفی شامل مرور زمان شده، با تمجیدی ناگهانی فوران کرد. پی‌یرد که فقط «ربکا» که از شیر او تغذیه نکرده بود فقط خاک در و دیوار را می‌خورد، دارای آن شجاعت و شهامتی است که او برای نسل خود آرزو می‌کرد. از کنار دیوارها به جلو می‌خزید و با خود می‌گفت: «ربکا، چه رفتار ظالمانه‌ای با تو داشتیم!» افراد خانواده فکر می‌کردند که او هذیان می‌گوید، مخصوصاً از زمانی که دست راستش را مانند پیغمبران بالا می‌گرفت و راه می‌رفت. ولی «فرناندو» حس کرده بود که در میان پرت و پلاهای او، حقایقی نهفته است، زیرا «اورسولا» بدون

هیچ‌گونه شک و شبهه‌ای قادر بود خرج سالیانه را بدون هیچ کم و کاستی بگوید. آمارانتا هم این موضوع انکارناپذیر را پذیرفته بود، چون روزی مادرش در حین به هم زدن دیگ آش، بدون اینکه بفهمد کسی به حرف‌هایش گوش می‌کند، گفت که آسیابی که از اولین گروه کولی‌ها خریده بودند، و پیش از اینکه خوزه آرکادیو شصت و پنج‌بار دور دنیا را سیاحت کند گم شده بود، در خانه «پیلار» صحیح و سالم مانده است. «پیلار» که حالا صدسال از عمرش می‌گذشت، با اینکه چاقی بیش از حدش بچه‌ها را می‌ترساند، به زندگی ادامه می‌داد. «آمارانتا» از حدس دقیق «اورسولا» تعجبی نکرد. به او ثابت شده بود که ذکاوت دوران پیری خیلی بهتر از فال ورق قادر به شکافتن حدسیات می‌باشد.

به هر حال وقتی «اورسولا» پی‌برد که فرصتی برای تربیت خوزه آرکادیو ندارد، خود را به دست تقدیر سپرد. هربار که سعی می‌کرد چیزی را که درونش به او الهام می‌کرد با چشم ببیند دچار اشتباه می‌شد. صبح روزی، یک شیشه پراز مرکب را به خیال گلاب، روی سر بچه‌ها خالی کرد. در اثر پافشاری که بر سر هر موضوعی داشت، آنقدر پایش به اینطرف و آنطرف گرفت که از خودش مأیوس شد و سعی کرد خود را از آن تارهای تاریکی خلاص کند و همان موقع بود که به فکرش رسید که این طرف و آن طرف خوردن او، اولین پیروزی پیری و فرسودگی نیست و صرفاً اشتباه زمان است. فکر کرد که قدیم‌ها، خداوند مانند ترک‌ها برای اندازه گرفتن ماه و سال حيله به کار نمی‌برد. اکنون نه تنها بچه‌ها با سرعت زیاد بزرگ می‌شدند، بلکه اخلاق و احساسات نیز در مقیاس سریع‌تری رشد می‌کرد. هنوز چیزی از ناپدید شدن رمیوس خوشکله نگذشته بود که «فرناندو» ادعا می‌کرد که او ملحفه‌هایش را با خود برده است و چرا به او بر نمی‌گرداند، هنوز گرمی گلوله در اجساد «آتورلیانو»‌ها حس می‌شد که آتورلیانوی دوم خانه را چراغانی کرد و دوباره بساط جشن و سرور به راه‌انداخت. انگار سرنوشت خانه‌ای که او با زجر و رنج و خون‌دل، و آب‌نبات‌های حیوانی درست کرده بود، چنین بود که سرانجام روزی به انبوهی کثافت تبدیل شود. اورسولا، به هنگام آماده ساختن «خوزه آرکادیو» برای رفتن به مدرسه به آنها فکر می‌کرد و از خود می‌پرسید که آیا بهتر این نبود که در قبری جای می‌گرفت و اجازه



می‌داد رویش خاک بریزند؟ از خدا می‌پرسید که آیا فکر می‌کند انسان‌ها از فولاد ساخته شده‌اند که تحمل این همه رنج و بدبختی و فلاکت را داشته باشند. این سئوالات مکرر او را کاملاً مات و مبهوت کرده بود. احساس می‌کرد که می‌خواهد شروع به فحاشی کند و برای یک لحظه قیام کند، لحظه‌ای که بارهای بار آرزو کرده بود و هربار به تعویق افتاده بود. ولی سرانجام کوه آلام خود را به صورت آتشقشان بیرون ریخت و فریاد کشید: «آهای کثافت!» امارانتا که مشغول جمع کردن لباس‌ها بود، فکر کرد او را عقرب نیش زده است، با وحشت پرسید: «کجاست؟» اورسولا گفت: «چی؟» امارانتا گفت: «جانور.» اورسولا به قلب خود اشاره کرد. گفت: «اینجاست.»

ساعت دو بعداز ظهر پنجشنبه، خوزه آرکادیو به سوی مدرسهٔ طلاب به راه افتاد. اورسولا همیشه او را به همان صورت روز خداحافظی به خاطر می‌آورد: ناراحت و غمگین و در عین حال جدی و بدون اینکه گریه کند، همان‌گونه که به او یاد داده بود، در گرمای ناشی از کت و شلوار سبز رنگش با دکمه‌های فلزی، خیس از عرق، اتاق نهارخوری را که مملو از عطر گلایی بود که اورسولا به سر و صورت او پاشیده بود تا خاطره‌ای از او در خانه به جای بگذارد، ترک کرد. هنگام صرف نهار وداع، همه با جملاتی شاد جلوی ناراحتی خود را گرفتند و به سخنان کشیش آنتونی گوش دادند ولی وقتی چمدان با روکش پارچه‌ای را که قفل‌های نقره‌ای داشت از جابرداشتند، به نظر همگی رسید که دارند تابوتی را از خانه خارج می‌کنند. تنها کسی که در مراسم خداحافظی حضور نداشت، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا بود. می‌گفت: «همین یکی را کم داشتیم. یک پاپ!»

سه ماه بعد «ممه» را هم به مدرسه گذاشتند و با یک کلاوسن برگشتند. همان موقع بود که «امارانتا» به دوختن کفن خود پرداخت. تب موز فرو نشسته بود. اهالی قدیمی ماکوندو که می‌دیدند خارجیان تازه‌وارد آنها را کنار می‌زنند، شب و روز جان می‌کنند تا به جایی برسند ولی به هر حال از فکر اینکه از مرگ نجات یافته‌اند، کمی آسوده خاطر می‌شدند. هنوز در خانه، مجالس شام و نهار ادامه داشت، عادات پیشین پس از چند سال که کمپانی موز از آنجا رفت، دوباره به حالت معمولی

برگشت. به هر حال، «اورسولا» در تاریکی خود می‌غلتید و «آمارانتا» هم مشغول دوختن کفن خود بود و «فرناندو» مسئول مستقیم برای برگزیدن میهمانان بود و تغییراتی در رسوم میزبانی داده بود. در شهری که بر اثر شدت و فور خارجیانی که پول‌های بادآورده خود را به باد می‌دادند، رفتار سخت «فرناندو»، اعتبار گذشته خانه را هرچه بیشتر پائین می‌آورد. در نزد او، افرادی نجیب و انسان بودند که هیچ ارتباطی با کمپانی موز نداشتند، حتی «خوزه آرکادیوی دوم»، برادر شوهرش هم از این تبعیض مستثنی نبود، زیرا همان اوایل خروس‌های خود را فروخت و به عنوان مباشر در کمپانی موز شروع به کار کرد. «فرناندو» گفت: «تا وقتی او مرض خارجی‌ها را دارد، حق ندارد پایش را به این خانه بگذارد.»

مقررات جدید چنان سخت بود که حتی «آئورلیانوی دوم» هم خانه «پتروکتس» را به خانه خود ترجیح می‌داد. اوایل به بهانه اینکه میهمانانش باعث ناراحتی خاطر «فرناندو» می‌شوند، جشن‌هایش را به آنجا انتقال داد و سپس به این بهانه که حیواناتش دارند برکت خودشان را از دست می‌دهند، تشکیلات خود را نیز به آنجا برد. وقتی «فرناندو» متوجه شد که بدون اینکه شوهر خود را از دست داده باشد، بیوه شده است، دیگر دیر شده بود. «آئورلیانوی دوم» به ندرت در خانه غذا می‌خورد و دفعات نادری که به خانه می‌آمد به صرف استراحت با زنش بود، دیگر کسی او را مجذوب نمی‌کرد. شبی تا صبح نزد «پتروکتس» ماند و برخلاف انتظار، «فرناندو» نه او را ملامت کرد و نه از خود ناراحتی نشان داد، فقط تنها کاری که کرد، دو صندوق اثاثیه‌اش را برایش فرستاد و دستور داد که در روز روشن آنها را جلوی چشم مردم ببرند تا همه آنها را ببینند، یقین داشت شوهرش، تاب رسوایی و خواری را ندارد و فوراً برخواهد گشت. ولی این عملیات قهرمانانه، بار دیگر ثابت کرد که «فرناندو» نه تنها به اخلاق و روحیات شوهرش آشنا نشده، بلکه هنوز اهالی شهر جدیدش را هم که با همشهری‌های خودش خیلی فرق داشتند، نمی‌شناسد، زیرا هرکس که آن لوازم را می‌دید، می‌گفت: «این قلعه داستانی است که همه کس جزئیات آن را به خوبی می‌داند.» آئورلیانوی دوم با یک جشن و سرور سه روزه، آزادی خود را جشن گرفت. در حالی که فرناندو در لباس‌های بلند و تیره‌رنگش و با غرور بی‌جایش از جوانی دور

می‌شد، چنان به نظر می‌رسید که رقیبش، هرچه بیشتر رو به دوران جوانی است. لباس‌های رنگی و روشن به تن می‌کرد و چشمانش همچون چشم انتقام جویانه ببر می‌درخشید. «آئورلیانوی دوم» دوباره به او تعلق یافته بود. آن دو چنان احساس لذت می‌کردند که گاهی اوقات بر سر میز شام به همدیگر نگاه می‌کردند و سپس بدون کلمه‌ای حرف، می‌رفتند. «آئورلیانوی دوم» از اتاق‌های خواب زنان فرانسوی الهام گرفته بود و تختخوابی تهیه کرده بود که دور تا دور آن تور کشیده شده بود. به پنجره‌ها پرده‌های فاخر مخملی آویخته و سقف و کلیه دیوار اتاق‌ها را نیز آئینه کاری کرده بود. خراج‌تر از هر وقت دیگر شده بود و علاقه‌اش به ضیافت ترتیب‌دادن بیشتر شده بود. همراه قطاری که هر روز ساعت یازده می‌آمد، برایش جعبه جعبه نوشابه می‌رسید و بر سر راهش به خانه هرکس را می‌دید، اعم از محلی و خارجی و آشنا و غریبه، به ضیافت خود دعوت می‌کرد و همراه خود به خانه می‌برد. حتی آقای «براون» هم که فقط به یک زبان خارجی صحبت می‌کرد، گول «آئورلیانوی دوم» را خورد و چندین بار در خانه «پتروکتس» از خود بیخود شد و سگ‌های خونخوارش را که همیشه به دنبالش بودند، به همراه آهنکی که با سازدهنی‌اش می‌زد، به رقص واداشت. «آئورلیانوی دوم» فریاد می‌کشید: «گاوها از هم جدا شوید که زندگی کوتاه است.»

بیش از هر وقت حس می‌کرد خوشبخت است، از همیشه محبوب‌تر شده بود و حیواناتش هم بیش از پیش رو به ازدیاد بودند. در طول جشن‌های مداومش، به قدری گاو و خوک و مرغ کشتند که حیاط مملو از خون شد و به قدری استخوان و روده اضافی آنها را دور ریختند که حیاط به مرکز زباله تبدیل گشت و دائماً در حیاط آتش روشن می‌کردند تا لاشخورها چشم میهمانان را کور نکنند. «آئورلیانوی دوم»، اینک به مرد چاق و فربه سرخ‌رنگی تبدیل گشته بود که اشتهايش فقط با اشتهای «خوزه آرکادیو» هنگامی که از سفر دریایی خود بازگشته بود، قابل مقایسه بود. شهرت و لخرجی‌ها و ضیافت‌های اشرافی او، نظر شکم‌پرستان را به خود جلب کرده بود و از هر طرف به آن سو سرازیر می‌شدند تا در مسابقه‌هایی که در خانه «پتروکتس» ترتیب داده می‌شد، شرکت کنند. تا شنبه روز نحسی که «کمیل ساگاستوم» پابدانجا

گذاشت، مقام اول پرخوری از آن «آنورلیانوی دوم» بود. «کمیلا» زن تنومندی بود که در تمام کشور به نام «ماده فیل» مشهور بود. مسابقه آنها تا صبح روز سه‌شنبه ادامه یافت. در نخستین، بیست و چهار ساعت، «آنورلیانوی دوم» با خوردن یک گوساله با سیبزمینی و موزپخته و آشامیدن یک جعبه و نیم نوشابه از پیروزی‌اش مطمئن بود و خود را از حریف سرزنده‌تر و سرحال‌تر می‌دانست، حریفی که اصلاً نگران نبود و ظاهراً شیوه‌ای حرفه‌ای داشت و چنان به نظر می‌آمد که از جمعیتی که به خانه آمده بودند، ناراحت است. همزمان با بلعیدن «آنورلیانوی دوم» که نگران پیروزی بود، «ماده فیل» با ظرافت و هنرمندی تمام، لقمه‌های کوچک در دهان می‌گذاشت. با اینکه زن تنومند و عظیمی بود، ولی ظرافتی زنانه بر وجود غول‌پیکرش فرمان می‌راند. صورتی زیبا و دستانی قشنگ و ظریف داشت و به‌حدی جذاب بود که به هنگام ورودش، «آنورلیانو» با خود گفت که ای کاش او به جای همسرم بود. وقتی «ماده فیل» نصف گوساله را با آرامش تمام خورد، او با لحنی جدی گفت که آن «ماده فیل» ظریف و زیبا و سیری‌ناپذیر، زنی خواستی است. درست می‌گفت. حقیقت نداشت که «ماده فیل» یک استخوان‌پودرکن است و یا یک گاوخور یا زن ریش‌دار سیرک، او مدیر مدرسه‌ٔ آواز بود. و هنگامی که یک مادر نمونهٔ خانه شده بود، در جستجوی روشی که غذا خوردن مدرنی را به فرزندانش یاد دهد، آن هنر را آموخته بود: غذا خوردن نه به‌خاطر اشتها بلکه از روی آرامش روحی. تئوری او که عملاً به اثبات رسیده بود مبنی براین بود که هرکس که وجدانش کاملاً راحت باشد، قادر خواهد بود بدون توقف، تا هنگامی که خسته شود، به خوردن ادامه دهد. به علت شکم‌پرستی و تفریح نبود که مدرسهٔ آواز و خانه‌اش را ترک کرده بود تا با یک مرد شکم‌گنده و پرخور مسابقه دهد، بلکه به‌خاطر دلایل اخلاقی بود. از همان هنگام که چشمش به «آنورلیانوی دوم» افتاد، پی‌برد که او به‌خاطر رفتارش شکست خواهد خورد. آخرهای شب اول، درحین که «ماده فیل» به خوردن ادامه می‌داد، «آنورلیانوی دوم» خود را با صحبت کردن و خندیدن بیشتر خسته می‌کرد. چهار ساعت خوابیدند. وقتی بلند شدند، هر کدام از آنها چهل لیوان آب پرتقال و هشت لیتر قهوه و سی عدد تخم‌مرغ خوردند. روز دوم، پس از اینکه دو خوک درسته و یک دسته

موز و چهار جعبه نوشابه را داخل شکمشان ریختند، «ماده فیل» فکر کرد که شاید «آئورلیانوی دوم»، بدون اینکه بداند، روشی را که او ابداع کرده بود، کشف کرده است و در نتیجه حریف از آنچه که فکر می‌کرد، خطرناکتر باشد. با این وجود وقتی «پتروکتس» دو بوقلمون دیگر آورد، «آئورلیانوی دوم» احساس سیری کرد. «ماده فیل» گفت: «اگر نمی‌توانید، نخورید، با هم مساوی می‌شویم.»

این حرف را با خلوص نیت می‌گفت، زیرا فکر می‌کرد اگر حریفش از پرخوری بیش از حد بمیرد، وجدانش او را تا آخر عمر آزار می‌دهد. ولی «آئورلیانوی دوم» با ناراحتی و عصبانیت خواهش او را رد کرد و شکمش را بیش از آنچه جای داشت پرکرد. آئورلیانو بیهوش شد، از دهانش مثل سگ کف بیرون می‌ریخت، سرش به روی بشقاب جلویش که کاملاً خالی از غذا شده بود، افتاد و ناله دردآلودی سرداد. در دنیای بیهوشی احساس کرد که از بالای برجی به پائین پرتاب شده است. در آخرین لحظه، قبل از آنکه بیهوش شود، پی‌برد که در پایان آن سقوط بی‌انتهای مرگ انتظارش را می‌کشد. فقط توانست بگوید: «مرا پیش «فرناندو» ببرید.»

دوستانش که او را پیش «فرناندو» بردند، فکر می‌کردند که می‌خواهد به قول خودش وفا کند و در کنار پتروکتس نمیرد.

«پتروکتس» چکمه‌های او را که می‌خواست در تابوت به پا کند، تمیز کرده بود و به دنبال کسی می‌گشت که آنها را برای او ببرد که یکنفر آمد و خبر داد که «آئورلیانوی دوم» از خطر جسته است. در حقیقت هنوز یک هفته نشده بود که حالش خوب شد و دو هفته بعد بهبودی بازیافته‌اش را با ضیافت‌های مکرر جشن گرفت. دوباره به زندگی در نزد «پتروکتس» ادامه داد ولی هر روز به دیدن «فرناندو» می‌رفت و بعضی اوقات در آنجا می‌ماند تا با خانواده‌اش غذا بخورد. درست مثل این بود که روابط او برعکس شده باشد، او شوهر پتروکتس و دوست همسرش شده بود. «فرناندو» احساس راحتی می‌کرد. در بحبوحه جدایی، تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد، مشق کردن «کلاوسن» به هنگام خواب بعد از ظهر و نامه‌های بچه‌هایش بود. در نامه‌های بلند و بالایی که هر پانزده روز برای آنها می‌فرستاد، حتی یک حرف راست پیدا نمی‌شد. ناراحتی‌های خود را از آنها پنهان می‌کرد. تأثر خانه‌ای را که با

وجود نوری که بروی گل‌های تراس می‌افتاد و با وجود هوای نمناک ساعت دو بعداز ظهر، و با وجود جشن‌ها و مراسمی که روز به روز در خانه رو به فزونی بود، هر روز بیشتر شبیه خانهٔ اربابی پدر و مادرش می‌شد، از آنها پنهان می‌کرد. «فرناندو» سرگردان شده بود. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» شب‌های بی‌خوابی بود. از وقتی که به دیدن سرهنگ «جرینلدو مارکز» رفته بود تا برای شروع جنگ از او یاری بطلبد، فقط مواقعی از کارگاهش بیرون می‌آمد که برود پای درخت بلوط وسط حیاط، ادرار کند. حاضر به دیدن هیچ‌کس غیر از سلمانی نبود، آن هم هر سه هفته یکبار. اغذیه‌ای را که «اورسولا» روزی یک دفعه برای او می‌آورد، می‌خورد و با اینکه با شوق و حرارت سابق ماهی‌های کوچک خود را می‌ساخت، ولی هنگامی که فهمید مردم آنها را فقط به عنوان یک یادگار باستانی می‌خرند، نه به عنوان جواهر، از فروختن آنها منصرف شد. عروسک‌های «رمدیوس» را که از هنگام ازدواجشان، تزئین اتاق خوابشان بود، در حیاط آتش زد. «اورسولا» فهمید پسرش چه می‌کند ولی نتوانست جلوی او را بگیرد. به او گفت: «قلب تو از سنگ است.» او گفت: «موضوع قلب نیست، اتاق پراز بید شده است.»

«آمارانتا» هنوز مشغول دوختن کفن خود بود. «فرناندو» نمی‌فهمید چرا او اغلب برای «ممه» نامه می‌نویسد و حتی برایش هدیه می‌فرستد، ولی حتی حاضر نیست نام «خوزه آرکادیو» را هم بشنود. وقتی دلیلش را از «اورسولا» سئوال کرد، «آمارانتا» پیغام داد: «می‌میرید و دلیلش را نمی‌فهمید.» این جواب او را کنجکاوتر کرد، «آمارانتا»ی مغرور و دراز، همیشه چند زیرپیراهنی توری می‌پوشید و وقار او پس از گذشت سالیان سال هنوز پا برجا بود. انگار صلیب باکرگی بر روی پیشانی داشت، ولی او درحقیقت آن صلیب را در دست بسته در پارچهٔ سیاه خود، به همراه می‌برد، پارچه سیاهی که حتی موقع خواب هم از دست بازنمی‌کرد و شخصاً آن را می‌شست و اطو می‌کرد. زندگی‌اش در دوختن پارچهٔ کفن، خلاصه شده بود. به نظر می‌رسید که روزها می‌دوزد و شب‌ها می‌شکافد، ولی نه به امید پیروزی بر تنهایی، بلکه به دلیل ادامهٔ تنهایی بود.

نگرانی اصلی «فرناندو» در طول سال‌های جدایی با شوهرش این بود که

«ممه» قرار بود برای گذراندن اولین تعطیلات تابستانی‌اش به آنجا بیاید و «آئورلیانوی دوم» را آنجا نبیند. ولی توافقی مسئله را حل کرد، قرار گذاشتند که وقتی «ممه» برگشت، پدر و مادرش چنان با هم توافق کنند که نه تنها دختر فکر کند که «آئورلیانوی دوم» شوهر باوفایی است، بلکه حتی نگذارند متوجه حالت ماتم‌زده خانه شود. هر ساله، فقط دوماه «آئورلیانوی دوم» نقش شوهرنمونه را بازی می‌کرد و جشن‌هایی با بستنی و کیک ترتیب می‌داد و دخترک همراه با نواختن کلاوسن به خوشحالی ظاهری آن خانه کمک می‌کرد. از ابتدا معلوم بود که رفتارش کمتر شبیه مادرش است. بیشتر شبیه «آمارانتا» بود، در دورانی که «آمارانتا» هنوز بیشتر از دوازده یا چهارده سال نداشت و، قبل از آنکه عشق «پی‌یر کرسپی» به وجود بیاید و وقتی که زندگی را با رقص و سرور و شادی می‌گذراند. اما «ممه»، برخلاف «آمارانتا» و افراد خانواده، آن حالت تنهایی را نداشت. به نظر می‌رسید خود را با دنیای روز کاملاً وفق داده است. معلوم بود که از خانه خوشش می‌آید و تمام سال را با امید شوق و شعفی که با ورود او به آنجا در جوان‌ها پیدا می‌شد، می‌گذراند و این حس، شباهت عجیبی به رفتار میهمان‌نوازانه پدرش داشت. اولین نشانه این ارث رسواکننده، در سومین باری که «ممه» برای گذراندن تعطیلات به آنجا آمد، روشن شد. بدون هیچ اطلاعی، «ممه» به همراه چهار خواهر روحانی و شصت و هشت همکلاسی خود وارد شد که از طرف خودش آنها را دعوت کرده بود. «فرناندو» با غرولند گفت: «وای چه مصیبتی! درست مثل پدرش وحشی است!»

مجبور شدند از همسایه‌ها تخت و رختخواب قرض بگیرند و نوبتی سر میز غذا بخورند و برای حمام گرفتن ساعت مخصوصی را مقرر کنند. چهل نیمکت قرض گرفتند تا بچه‌ها روزها به این طرف و آن طرف پراکنده نشوند. واقعاً مصیبتی بود، دختران جوان و پرهیاوو، هنوز صبحانه نخورده، برای نهار نوبت می‌گرفتند و سپس بلافاصله برای شام، و در عرض کمتر از یک هفته، فقط یک بار برای گردش بیرون رفتند. هنگام شب، راهبه‌ها از شدت خستگی، دیگر حتی قادر به حرف زدن هم نبودند و گروهی از دختران خستگی‌ناپذیر هنوز در حیاط، سرودهای مذهبی می‌خواندند. یک روز، اورسولا که قصد داشت موضوعی را به آنها بگوید و سر راهشان

را گرفت، کم مانده بود زیر پا له شود. بار دیگر راهبه‌ها سخت پریشان شدند، زیرا سرهنگ بدون توجه به حضور دختران در حیاط، کنار درخت بلوط ادرار کرد و باز «آمارانتا» نزدیک بود آنها را از ترس بکشد. هنگامی که در آشپزخانه می‌خواست به سوپ نمک بزند، یکی از خواهران روحانی از او پرسیده بود که آن گرد سفید رنگ چیست و او در جواب گفته بود: «مرگ موش!»

شب اول، دختران قبل از خواب، چنان شلوغ‌بازی برسر رفتن به توالت درآوردند که آخرین نفر آنها ساعت یک بعداز نصف شب نوبتش شد. آنوقت «فرناندو» هفتاد و دو لگن خرید که فقط مشکل شب‌ها را حل می‌کرد و مشکل در روز بیشتر شد. از وقتی سپیده می‌زد، دخترها لگن به دست، پشت درتوالت صف می‌کشیدند تا لگن خود را بشویند. تعدادی از آنها تب کردند و بعضی از نیش پشه و مگس مریض شدند، ولی با این همه همگی آنها در مورد سختی‌ها و مصائب از خود رشادت فراوانی نشان دادند. هنگامی که از آنجا رفتند، گل‌ها همه خرد شده بودند و در میان اثاثیه خانه چیز سالمی پیدانمی‌شد و دیوارهای خانه پراز نوشته و شعار و طرح و شکل شده بود. ولی «فرناندو» همه آن صدمات و تلفات را بخشید، چون تازه می‌توانست پس از رفتن آنها نفس راحتی بکشد. لوازم مقروضه را به صاحبانشان پس داد و لگن‌ها را در اتاق «مکلیادس» گذاشت، از آن به بعد به آن اتاق، «اتاق لگن» اتلاق می‌شد. به نظر سرهنگ آن اسم بهترین اسمی بود که برای آن در نظر گرفته شده بود، زیرا با اینکه افراد فامیل تعجب می‌کردند که چرا اتاق «مکلیادس» از آن همه گرد و غبار در عرض آن همه سال مصون مانده است، به نظر او یک زبانه‌دانی بیشتر نبود.

در همان هنگام، «خوزه آرکادیوی دوم» دوباره پیدایش شد. بدون اینکه با کسی سلام و علیک کند، از تراس گذشت و مستقیماً پیش سرهنگ رفت و در را به روی خود بست. «اورسولا» با اینکه نمی‌توانست او را ببیند، صدای پوتین‌های افسری او را شناخت و تعجب کرد که او تا چه حد از فامیل خود فاصله گرفته است. سرنوشت و سرشت خود او، او را حتی از برادر دوقلوی خود که در کودکی همبازی‌اش بود، جدا کرده بود. قد بلند و لاغر بود و قیافه‌ای جدی داشت. چهره ماتم‌زده‌اش



بیشتر شبیه به اعراب جنگ‌های صلیبی بود و پرتوی چهرهٔ هم‌رنگ پائیزش، بیشتر از هرکس به مادرش، «سانتا سوفیا دلایه‌داد» شباهت داشت. «اورسولا» خود را از این بابت که به فکر او نیافتاده بود، سرزنش کرد ولی وقتی او را بار دیگر در خانه احساس کرد و فهمید که سرهنگ او را در ساعت کارش به کارگاه خود راه داده است بار دیگر عقیدهٔ همیشگی خود را تصدیق کرد که او جای خود را با برادر دوقلویش عوض کرده است، چون این او بود که باید اسمش «آئورلیانو» می‌شد، نه کس دیگر. کسی از جزئیات زندگی‌اش اطلاعی نداشت. یک بار فهمیدند که آدرس ثابتی ندارد و در خانهٔ «پیلار» مشغول تربیت خروس جنگی‌هایش می‌باشد و گاهی هم در آنجا می‌خوابد ولی، بیشتر شب‌ها را در خارج از خانه می‌گذرانند. «خوزه آرکادیوی دوم» بدون هیچ دلبستگی و جاه‌طلبی، همانند ستاره‌ای کم شده در منظومه شمسی «اورسولا»، به هر سو سرگردان بود.

درحقیقت، از آن روز بسیار دوری که «سرهنگ مارکز» او را به سربازخانه برده بود، او دیگر به آن خانواده تعلق نداشت و نه حتی به هیچ جای دیگر. این قدیمی‌ترین خاطره‌اش نبود بلکه تنها خاطره‌ای بود که از دوران کودکی خود به یاد داشت. دیگر نمی‌دانست آن خاطره را در کدام بخش از زندگیش جای دهد: خاطرهٔ مرد پیری که با لباس کهنه، با کلاهی زیبا تعریف می‌کرد، از میان قاب نورانی پنجره برایش قصه‌های زیبا تعریف می‌کرد، خاطرهٔ مبهمی بود فاقد هرگونه حسرت و پند، برخلاف خاطرهٔ مرد تیرباران شده که مسیر زندگیش را تغییر داده بود و هرچه سنش بیشتر می‌شد برایش آشکارتر می‌گشت. درست مثل اینکه گذشت زمان او را به آن خاطره بیشتر نزدیک می‌کند. «اورسولا» سعی کرد توسط او سرهنگ را به ترک از زندان کارگاهش مجبور سازد. به «خوزه آرکادیوی دوم» گفت: «او را به سینما ببر. می‌دانم از سینما خوشش نمی‌آید ولی حداقل کمی هوا می‌خورد.» چیزی نگذشت که فهمید «خوزه آرکادیوی دوم» هم مثل سرهنگ، گوشش به التماس‌های او بدهکار نیست و هردو، با حسی نفوذناپذیرتر از محبت و عشق، مسلح گشته‌اند. با اینکه هیچ‌کس نفهمید آن دو در کارگاه سرهنگ چه صحبتی کردند، ولی «اورسولا» پی‌برد که رابطه‌ای میان آن دو هست که آنها را به هم نزدیک‌تر می‌کند.

حقیقت این بود که حتی «خوزه آرکادیوی دوم» هم قادر نبود، سرهنگ را از آن زندان نجات دهد. هجوم دختران راهبه حوصله او را به کلی سر برده بود، با اینکه عروسک‌های زیبای «رمدیوس» را از بین برده بود، ولی به بهانه اینکه اتاقش پر از بید شده است. ننوایی در کارگاهش زده بود و از آن پس، حتی مواقعی که برای قضای حاجت به حیاط می‌رفت، «اورسولا» موفق نمی‌شد حتی با او کلمه‌ای حرف بزند، می‌دانست که او به غذاهایی که او برایش می‌برد، نگاه هم نمی‌کند. آنها را گوشه‌ای می‌گذاشت تا ساختن یک ماهی کوچک طلایی تمام شود فرقی نمی‌کرد که روغن روی سوپ بماسد و غذایش سرد شود. از وقتی سرهنگ «جرینلدو مارکز» پیشنهادش را در مورد ادامه جنگ رده کرده بود، کج خلق تر شده بود، در خود فرو رفته بود و به خانواده‌اش طوری نگاه می‌کرد که گویی مرده است، هیچ عکس‌العمل آدم زنده در او یافت نمی‌شد تا اینکه روزی، از خانه بیرون رفت تا عبور سیرکی را تماشا کند. آن روز هم برای سرهنگ مانند بقیه روزها بود. ساعت پنج صبح از خواب بیدار شده بود. از روز شنبه دائماً باران می‌بارید و سرمای شدیدی را در استخوان‌هایش حس می‌کرد. مثل همیشه خود را درون پتویی پیچیده بود و زیرشلواری بلند ضخیمی به پا داشت که به خاطر راحتی‌اش می‌پوشید و به خاطر شکلش، آن را «خشتک محافظه کاران» می‌نامید. شلوار تنگی پوشید ولی دگمه‌هایش را نینداخت، دگمه طلایی همیشگی را هم به یقه پیراهنش نبست. قصد داشت حمام بگیرد، پتو را روی سرش کشید، به سبیل‌هایش دستی کشید و برای ادرار به حیاط رفت. هنوز آن قدر به طلوع آفتاب مانده بود که «خوزه آرکادیو بوئندیا» زیر درخت بلوط چرت می‌زد. سرهنگ مثل همیشه او را ندید.

جمله گنگی را که شبخ پدرش، هنگام ترشح داغ ادرار روی کفش‌هایش، به او گفت، نشنید و حمام را به بعد موکول کرد. نه به خاطر باران و سرما بلکه به خاطر مه حزن‌انگیز اکتبر. در مراجعت به کارگاه، بوی فتیله‌ای را که «سانتا سوفیا دلایه داد» داشت روشن می‌کرد، حس کرد. در آشپزخانه منتظر ماند تا قهوه جوش بیاید و قوری قهوه تلخ بدون شکر خود را به کارگاه ببرد. مثل همیشه، «سانتا سوفیا دلایه داد» از او پرسید که چه روزی از هفته است و او جواب داد: «سه شنبه یازدهم اکتبر».

همچنان که نور ملایم آتش، چهره آن زن را قابل رویت می‌ساخت، سرهنگ یک مرتبه به یاد آورد که در یک روز یازدهم اکتبر هنگام جنگ، با اندیشه اینکه زنی که کنار او خوابیده است، مرده، پریشان از خواب پریده بود. زن مرده بود. نمی‌توانست تاریخ آن روز را فراموش کند، چون زن، ساعتی قبل از مرگ تاریخ آن روز را از او پرسیده بود. همان‌طور که قهوه می‌جوشید، او بدون دلتنگی، و فقط به خاطر کنجکاو، به یاد آوردن زنی ادامه داد که چون به هنگام تاریکی نزد او آمده بود، هیچ‌وقت نه نامش را فهمیده بود و نه صورتش به خاطرش بود. در میان خاطرات آن قسمت از زندگی، هرگز به خاطر نیاورد که آن زن در اولین ملاقات کم مانده بود در اشک‌هایش غرق شود و ساعتی قبل از مرگ به او قول داده بود که تا آخر عمر دوستش بدارد. وقتی با فنجان قهوه‌اش به کارگاه برمی‌گشت، دیگر نه به او فکر می‌کرد و نه به زن‌های بسیار دیگر. چراغ را روشن کرد تا ماهی‌هایی را که درون جعبه‌ای ریخته بود، بشمارد. هفده ماهی طلایی بود. از وقتی تصمیم گرفته بود آنها را بفروشد، روزی دو ماهی می‌ساخت و وقتی بیست و پنج ماهی می‌شد، آنها را ذوب می‌کرد و دوباره از نو می‌ساخت. تمام صبح کار کرد. به هیچ چیز فکر نکرد و حتی متوجه نشد که ساعت ده باران به قدری شدید شده بود که کسی از جلوی کارگاه او رد شده و فریاد زده بود که درها را ببندید وگرنه خانه را آب می‌برد. حتی به خودش هم فکر نکرده بود تا اینکه «اورسولا» نهار او را آورد و چراغ را خاموش کرد. گفت: «چه بارانی!» سرهنگ گفت: «اکتبر.»

وقتی این حرف را می‌زد سرش را از روی اولین ماهی روز بلند نکرد، چون می‌خواست در چشم‌هایش یاقوت کار بگذارد. وقتی کار ساختن ماهی تمام شد و آن را داخل جعبه انداخت، شروع به خوردن سوپش کرد و سپس، آرام، گوشت سرخ شده با پیاز و برنج و موز پخته را با هم مخلوط کرد و خورد. اشتهاش هرگز تغییر نمی‌کرد. بعد از نهار استراحت کرد. طبق عادتش، او هرگز تا وقتی دو ساعت از خوردن غذایش نمی‌گذشت، نه کار می‌کرد، نه چیزی مطالعه می‌کرد و نه حمام می‌گرفت و چنان اعتقاد به این کار داشت که چندین بار عملیات جنگی بسیار مهمی را متوقف ساخت تا گروهان دچار سوء هاضمه نشود. در ننوی خودش دراز کشید و پس از چند دقیقه

خوابش برد. خواب دید که به یک خانه متروکه که دیوارهای سفید دارد، وارد شده است و اولین موجودی است که به آنجا پامی‌گذارد. در خواب خود به یاد آورد که شب قبل هم همین خواب را دیده است و همان طور بیشتر شب‌های سال‌های اخیر، و می‌دانست اگر از خواب بیدار شود، رویای آن خواب از نظرش محو خواهد شد. در حقیقت، یک دقیقه بعد سلمانی در کارگاه را زد، سرهنگ فوراً از خواب بیدار شد. به سلمانی گفت: «امروز نه، جمعه بیائید.»

موهای سفید در ریشش به چشم می‌خورد، ولی او تراشیدن آنها را لازم نمی‌دانست، قصد داشت جمعه که می‌خواهد موهایش را کوتاه کند، ریشش را هم بزند. عرق خواب عصر، زخم‌های زیربغل را به یادش آورد. باران بند آمده بود ولی هنوز هوا ابر بود. سرهنگ ائورلیانو بوئندیا چنان آروغ محکمی زد که مزه غذای ظهر تماماً به دهانش منتقل شد و گویی به خاطرش آمد، پتویش را به سرکشید تا به توالت برود. بیش از همیشه آنجا ماند. در مدتی که در توالت بود به خاطر آورد که آن روز سه شنبه است و «خوزه آرکادیوی دوم»، به دلیل اینکه امروز روز پرداخت حقوق کمپانی موز است، به کارگاه او سرزده است. این یادآوری نیز مانند تمام خاطرات گذشته، بدون هیچ دلیلی به جنگ کشانیده شد، به خاطر آورد که روزی سرهنگ «جرینلدو مارکز» به او قول اسبی را که بر روی پیشانی‌اش ستاره‌ای داشت، داده بود، و دیگر از آن صحبتی به میان نیامده بود. به یادآوری خاطرات پراکنده‌ای پرداخت، ولی آنها را به صورت گنگی به یاد می‌آورد. یاد گرفته بود که چگونه با سردی به آنها فکر کند و هیچ جای احساسی باقی نگذارد. وقتی به کارگاه برگشت و دید باران بند آمده است، فکر کرد برای حمام گرفتن فرصت خوبی است ولی «آمارانتا» قبل از او به حمام رفته بود. سپس شروع به ساختن دومین ماهی کرد. می‌خواست دم ماهی را بسازد که خورشید با چنان درخشندگی و قدرتی از زیر ابر بیرون آمد که نور، همچون صدای کشتی کهنه، ناله کرد. هوای صاف و بی‌آلایش گویی از وجود مورچه‌های بالدار معذب بود. احساس کرد نیاز به دستشوئی دارد ولی خود را ننگه داشت تا ساختن ماهی طلایی دوم را هم به پایان برساند. ساعت چهار و ده دقیقه، هنگامی که داشت به سوی حیاط می‌رفت، صدای ساز و آواز و طبل و فریاد بچه‌ها به گوشش رسید و

برای نخستین بار پس از جوانی خود، با اراده پای در دام دلتنگی نهاد و به یاد آن بعداز ظهر با شکوه که به همراه پدرش به جستجوی یخ رفته بود، افتاد. «سانتا سوفیا دلایپه داد» کارش را در آشپزخانه رها کرد و به بیرون خانه دوید و فریاد زد: «سیرک آمده.»

سرهنگ آنورلیانو بوئندیا به جای رفتن پای درخت بلوط، به طرف بیرون خانه دوید و قاطی کسانی که به تماشای سیرک آمده بودند، شد. زنی را دید که لباس طلایی به تن داشت و سوار بر فیل بود، شتر افسرده‌ای را دید، خرسی را دید که لباس انسان به تن کرده بود و گروه موسیقی را با یک قاشق و کاسه همراهی می‌کرد. دلقک‌هایی را که در انتهای سیرک پشتک می‌زدند و هنگامی که سیرک از آنجا رفت و جز هوای پر از مورچه‌های بالدار و چند نفر که از روی تعجب گویی شاخ درآورده بودند، چیز دیگری برجای نماند، بار دیگر چهره‌تنهایی خود را دید و آن وقت با فکر سیرک به طرف درخت بلوط رفت و در همان حال سعی کرد سیرک را به خاطر بیاورد، ولی موفق نشد. سرش را مانند جوجه‌ای در لاک خود فرو برد و همچنان که پیشانی‌اش را به تنه درخت بلوط تکیه داده بود، بدون حرکت ماند. خانواده‌اش او را تا ساعت یازده صبح فردا پیدا نکردند و آن هم هنگامی بود که «سانتا سوفیا دلایپه داد» برای خالی کردن زباله به حیاط رفته بود و چشمش به لاشخورهایی افتاده بود که قصد داشتند به سوی زمین پرواز کنند!

## فصل ۱۴

آخرین تعطیلات «ممه»، همزمان با سوگواری سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بود. در آن خانه غمزده، محلی برای جشن و سرور نبود، همه با هم آهسته حرف می‌زدند و غذا را در سکوت می‌خوردند و روزی سه بار تسبیح می‌انداختند و حتی نواختن کلاوسن هنگام خواب ظهر نیز جنبه عزا داشت. با وجود نفرت پنهانی نسبت به سرهنگ، این «فرناندو» بود که تحت تأثیر مراسمی که دولت به یادبود دشمن مرده خود انجام داده بود، فرمان آن سوگواری را صادر کرده بود. بنا به توافق همیشگی، «آئورلیانوی دوم» در مدت تعطیلات دخترش به خانه برمی‌گشت و «فرناندو» کاری کرد تا شاید بار دیگر مقام همسر رسمی را به دست آورد، چون سال بعد «ممه»، خواهر کوچولوی تازه‌ای را که تازه هم به دنیا آمده بود، در آنجا دید که برخلاف تمایل مادر، نامش را «آمارانتا اورسولا» گذاشته بودند.

تحصیلات «ممه» به پایان رسیده بود. مدرکی گرفته بود که بوسیله آن می‌توانست در کنسرت‌ها، کلاوسن بنوازد. با مهارتی که او در نواختن آهنگ‌ها محلی در مراسمی که به افتخار پایان تحصیل او ترتیب داده شده بود، از خود نشان داد، این مدرک تصدیق گردید. همگی میهمانان، شخصیت او را تحسین کردند. اخلاق و رفتار بچگانه او هیچ‌گونه مناسبتی با فعالیت‌های جدی او نداشت، اما وقتی که پشت کلاوسن می‌نشست، به دلیل رشد زودرس، حالت آدم بزرگی را داشت. اخلاقش همیشه این‌طور بود. دراصل، استعداد مشخصی نداشت و فقط به خاطر رضایت مادر و

رعایت حکومت دیکتاتوری او بود که همیشه نمرات عالی گرفته بود. حتی اگر وادارش می‌کردند در رشته دیگری تحصیل کند، باز هم همان اتفاق می‌افتاد. سختگیری «فرناندو» و اخلاق به‌خصوصی که در تصمیم گرفتن به جای دیگران داشت، از دوران کودکی او را ناراحت کرده بود و به همین خاطر حاضر بود هرگونه کاری حتی مشکل‌تر از نواختن ساز بکند تا با سخت‌گیری «فرناندو» روبه‌رو نشود. در مراسم فارغ‌التحصیلی، فکر کرده بود که شاید با آن تکه کاغذ، که به خاطر خلاص شدن از دست «فرناندو» گرفته بود، راحت شود. اطمینان داشت که «فرناندو» دیگر نگران آن ساز موسیقی نخواهد شد، سازی که حتی راهبه‌ها هم آن را یک جسد مومیائی شده موزه فرض می‌کردند. در سال‌های اول فکر می‌کرد در پیش‌بینی‌اش اشتباه کرده است، زیرا بعد از آن با آنکه نه تنها در سالن خانه، بلکه در تمام جشن‌ها و رسومات رسمی و غیررسمی شهر «ماکوندو»، نیمی از اهالی را به خواب فرو می‌برد، «فرناندو» باز هم هر تازه‌واردی را دعوت می‌کرد تا استعداد دخترش را تحسین کنند. فقط پس از مرگ «آمارانتا» بود که وقتی خانواده برای مدتی دوباره عزاداری را از سرگرفت، «ممه» موفق شد در جعبه کلاوسن را قفل کند و کلید آن را در کشوی گنجهای بگذارد، بدون اینکه «فرناندو» بتواند کسی را مقصر بداند که کلید را گم کرده است. «فرناندو» با مهربانی هرچه بیشتر از او راضی بود و از تحسین‌های مردم احساس غرور و افتخار می‌کرد و بالاخره به او اجازه داد تا خانه همیشه پراز دوستانش باشد و عصرها را در کشتزار بگذراند و با «آئورلیانوی دوم» و خانم‌های مطمئن به سینما برود، البته با این شرط که پدر روحانی در موعظه‌ای اجازه رفتن به سینما را صادر کرده باشد. در طی این ایام بود که استعداد واقعی او ظاهر می‌شد. خوشبختی او درست قطب مغایر نظم و انضباط بود: در جشن‌های پرهیاهو، در صحبت در مورد عشاق و در ملاقات‌های طولانی با دوستان دخترش. کشیدن سیگار را یاد گرفته بودند در مورد مردها با هم صحبت می‌کردند و یک بار سه شیشه نوشابه به دست آوردند و «ممه» هیچ‌وقت آن شب را فراموش نمی‌کرد که همان‌طور که آدامس نعنا می‌جوید وارد خانه شد و بدون آنکه کسی متوجه آشوب درون او بشود، سرمیز، جایی که «فرناندو» و «آمارانتا» در سکوت محض مشغول خوردن شام بودند،

نشست. پس از گذراندن دو ساعت در اتاق خواب دوستان دخترش، پس از آن همه خنده و وحشت، اشک از چشمانش جاری شده بود. در پایان آن دلهره، شجاعت غیرقابل تصویری به دست آورده بود، شجاعتی که در فرار از شبانه روزی هرگز به دست نیاورده بود، تا با عبارتی بدین گونه به مادرش بگوید که بهتر است کلاوسن را دور بیاندازد. بالای میز نشسته بود. سوپ جوجه از گلویش پائین می‌رفت و به معده‌اش که می‌رسید، گویی روح زندگی در او می‌دمید. آنوقت «فرناندو» و «آمارنتا» را در هاله‌ی متهم‌کننده واقعیت دید. با زحمت جلوی خود را گرفت تا قهر بچه گانه و فیس و افاده آن دورا به رویشان نیاورد. از دومین باری که برای گذراندن تعطیلات به خانه آمده بود، پی‌برده بود که پدرش فقط برای حفظ ظاهر در خانه زندگی می‌کند و با شناختن «فرناندو»، و سپس با شناختن «پتروکتس»، حق را به جانب پدرش داد. حتی او هم ترجیح می‌داد دختر مادر خودش نباشد. «ممه» در عالم خواب، با لذت وافر به فاجعه‌ای فکر کرد که اگر همان لحظه با صدای بلند می‌گفت، رخ می‌داد. حالت تنفر درونی‌اش چنان بسیار بود که «فرناندو» گفت: «چه شده؟» «ممه» جواب داد: «هیچی، حالا می‌فهمم که چقدر شما را دوست دارم.»

آمارانتا فوراً از آن همه نفرت در جمله‌اش، یکه خورد ولی «فرناندو» چنان احساساتی شد که وقتی نیمه شب «ممه» از خواب بیدار شد و شدیداً استفراغ کرد، نزدیک بود از ترس بمیرد. یک شیشه روغن کرچک به او داد و روی سرش یخ گذاشت و پنج روز تمام به او اجازه نداد از بستر بیرون بیاید و دستورات دکتر تازه وارد فرانسوی را بر روی او اجرا می‌کرد. دکتر، پس از دو ساعت معاینه به نتیجه مطلوب خودش رسید که آن یک مرض زنانه است. «ممه» که شجاعتش را از دست داده بود، درمیان نومیدی جز تحمل، هیچ راه دیگری نداشت. «اورسولا» با اینکه آن روزها کاملاً بینائی‌اش را از دست داده بود، ولی روز به روز حضور ذهن و هوشش بیشتر می‌شد و تنها کسی بود که دلیل آن مرض را تشخیص داده بود، فکر کرد: «هرچه می‌خواهند بگویند، ولی این امراض فقط برای کسانی که بیش از حد نوشابه می‌خورند پیش می‌آید.» ولی فوراً این فکر را از سرش بیرون کرد و حتی خودش را به خاطر این فکر، سرزنش کرد. «آئولیانونی دوم» با دیدن حال دخترش، سخت پریشان شد و به



خود قول داد که از آن پس به دخترش بیشتر رسیدگی کند و به این صورت بود که دوستی صمیمانه‌ای بین پدر و دختر آغاز شد که پدر را برای مدتی از ضیافت‌ها، و دختر را از حکومت مستبدانه «فرناندو»، جدا ساخت. برخلاف انتظار، مادر دچار هیچ‌گونه بحرانی نشد. «آئورلیانوی دوم» تمام کارهای خود را به تعویق می‌انداخت تا بیشتر اوقات خود را با دخترش بگذراند و او را به سینما و تماشای سیرک ببرد. او آخر، به خاطر ناراحتی از چاقی بیش از حدش که سدی بود برای بستن بند کفش‌هایش و به خاطر اشتهای زیادش، مرد اخمویی شده بود. کشف کردن دخترش باعث شد دوباره خوش خلق گردد. «ممه»، در دوران شکوفائی زندگیش بود. زیبا نبود، درست مثل «آمارانتا»، در عوض دختری ساده و خوش‌برخورد بود که در وهله اول همه از او خوششان می‌آمد. غرور و حسد «فرناندو»ی بینوا در مقابل روحیه ساده دخترش تحریک می‌شد. برعکس، آئورلیانوی دوم، او را تشویق می‌کرد. هم او بود که «ممه» را از اتاق خواب دوران کودکی که دور تا دور آن چشمان زلزده قدیسین باعث وحشت دوران بلوغش می‌شد، نجات بخشید. اتاق خواب بزرگ و مبله‌ای با یک تخت‌خواب که دور تا دور آن پرده‌های مخمل بود و یک میز توالت زیبا، برای او فراهم کرد. حتی متوجه نشد که دارد عیناً اتاق «پتروکتس» را برای او تهیه می‌بیند. نمی‌دانست چقدر پول به «ممه» می‌دهد. هر صبح دخترش را از محصولات آرایشی که به فروشگاه بزرگ کمپانی موز می‌رسید، مطلع می‌ساخت. اتاق «ممه»، پر از سنگ‌هایی بود که ناخن‌هایش را با آنها سوهان می‌کرد، مسواک، قطره‌ای برای خمارکردن چشم، و بسیاری لوازم آرایشی جدید که هر بار «فرناندو» وارد اتاق می‌شد با تصور اینکه میز توالت دخترش مثل میز توالت‌های زن‌های فرانسوی است، وحشت می‌کرد. به هر صورت، اوقات «فرناندو» بین «آمارانتا اوسولای» کوچک و ارتباط با پزشکان نامرئی، تقسیم می‌شد طوری که وقتی از همدستی پدر و دختر آگاه شد، تنها کاری که توانست بکند این بود که از «آئورلیانوی دوم» قول بگیرد تا او را به خانه پتروکتس نبرد. تقاضای بیهوده‌ای بود چرا که «پتروکتس» آنقدر از رفاقت پدر و دختر ناراحت شده بود که حتی نمی‌خواست اسم دختر را هم بشنود. «پتروکتس» شدیداً از «ممه» وحشت داشت، گویی قدرتی به او می‌گفت که کافی است «ممه» اراده کند تا در

مأموریتی که «فرناندو» موفق نشده بود، پیروز شود: سلب عشقی که او تصور می‌کرد تا ابد مالک آن است. «آئولیانوی دوم» مجبور شد برای نخستین بار قیافه گرفتن و مشاجره پتروکتس را تحمل کند و حتی می‌ترسید نکند چمدان‌هایش دوباره راه خانه همسرش را پیش بگیرند. این اتفاق رخ نداد. هیچ‌کس «آئولیانوی دوم» را بهتر از «پتروکتس» نمی‌شناخت و می‌دانست که چمدان‌ها را هرکجا بفرستد، همانجا خواهد ماند، چون «آئولیانوی دوم» شدیداً از اسباب‌کشی نفرت داشت. به همین سبب، چمدان‌ها همانجا ماندند و «پتروکتس» برای به دست آوردن و تصاحب کامل مرد خود شروع به کاری کرد که «ممه» قادر به انجام آن نبود. این کار هم زحمت بیهوده‌ای بود، چون «ممه» حتی قصد دخالت در کارهای خصوصی پدرش را نداشت و تازه اگر هم چنین می‌شد، حق را به «پتروکتس» می‌داد. برای «ممه» حتی وقتی نبود تا به آزار و اذیت دیگران پردازد، همان‌طور که در مدرسه آموخته بود، خودش اتاقش را تمیز می‌کرد و جارو می‌زد، صبح‌ها به کارهایش می‌رسید و در ترانس گلدوزی می‌کرد و با چرخ کهنه «آمارانتا» خیاطی می‌کرد. بعد از ظهرها، وقتی همه می‌خوابیدند، دو ساعت مشق کلاوسن می‌کرد، این کار را برای آرام کردن «فرناندو» لازم می‌دید. عصرها خود را مرتب می‌کرد و یکی از لباس‌های راحتش را می‌پوشید و کفش راحتی به پا می‌کرد و اگر با پدرش برنامه‌ای نداشت، به خانه دوستانش می‌رفت و تا وقت شام آنجا می‌ماند. خیلی کمتر اتفاق می‌افتاد که «آئولیانوی دوم» به دنبالش نیاید و او را به سینمانبرد.

در میان دوستان دخترش سه دختر اهل امریکای شمالی بودند که از منطقه سیم‌خاردار بیرون آمده بودند و با دخترهای اهل «ماکوندو» دوست شده بودند. یکی از آنها «پاتریشیا براون» بود. آقای براون، به خاطر حق‌شناسی از میهمان‌نوازی «آئولیانوی دوم»، «ممه» را به مجالس رقص شنبه شب دعوت می‌کرد و این تنها مجالسی بود که خارجی‌ها و اهالی محلی به آن دعوت می‌شدند. وقتی «فرناندو» از این موضوع مطلع شد، برای مدتی «آمارانتا اورسولا» را از یاد برد و بلوایی به پا کرد و به «ممه» گفت: «هیچ فکرش را کرده‌ای که سرهنگ زیر خاک چه فکری خواهد کرد؟» طبیعتاً به پشتیبانی «اورسولا» نیاز داشت. ولی پیرزن نابینا، برخلاف انتظار

همه گفت که هیچ اشکالی در آمد و رفت با دختران امریکایی هم سن و سالش نمی‌بیند، البته به این شرط که پروتستان نشود. «ممه» به عقیده مادر بزرگش بسیار احترام می‌گذاشت، روزهای بعد از مراسم رقص، صبح زود بیدار می‌شد تا به کلیسا برود. مخالفت «فرناندو» تا روزی ادامه یافت که «ممه» به او گفت که امریکائی‌ها می‌خواهند او برایشان کلاوسن بنوازد و او را خلع سلاح کرد. کلاوسن دوباره از خانه بیرون رفت و به خانه «آقای براون» منتقل شد. از آن به بعد نه تنها همیشه به مجالس رقص شنبه دعوت می‌شد، بلکه هفته‌ای یکبار یکشنبه روزها، در ضیافت نهار و شنا در کنار استخر شرکت می‌جست. «ممه» شنا را کاملاً آموخت و تنیس را بسیار سریع یاد گرفت و گوشت خوک ایالت ویرجینیا با آناناس خورد و ناگهان در میان مجالس رقص و تنیس و استخر شنا، زبان انگلیسی را فرا گرفت. «آئورلیانوی دوم» از پیشرفت دخترش چنان خوشحال شد که از یک فروشنده سیار یک دایرةالمعارف انگلیسی که در شش مجلد بود، خرید و «ممه» در ساعات بیکاری خود به خواندن آن مشغول شد. از خود بیخود شدن خود را مانند خاطره‌ای از دوران کودکی به یاد آورد و به نظرش چنان مسخره آمد که آن را برای «آئورلیانوی دوم» تعریف کرد. به نظر پدرش مضحک تر رسید، طبق معمول که هرگاه «ممه» اسراری را برایش بازگو می‌کرد می‌خندید، از خنده نزدیک بود بمیرد، گفت: «اگر مادرت بفهمد.» از «ممه» قول گرفته بود تا او را از اولین ماجرای عشقی خود با خبر کند و «ممه» برایش تعریف کرد که از یک جوان موخرمایی امریکایی که برای گذراندن تعطیلات به نزد پدر و مادرش آمده بود، خوشش می‌آمده است. «آئورلیانوی دوم» خندید و گفت: «خیلی خوب است! اگر مادرت بفهمد!» ولی «ممه» به او گفت که پسرک به کشور خود برگشته است و دیگر از او خبری ندارد. هوش و دانایی «ممه» صلح خانه را پایدار کرده بود. «آئورلیانوی دوم» بیش از گذشته، وقت خود را صرف «پتروکتس» می‌کرد و گرچه دیگر نه جسماً و نه روحاً مانند گذشته حال و حوصله ضیافت را نداشت، ولی هر موقع پایش می‌افتاد، جشنی ترتیب می‌داد. در خانه، «آمارنتا» همچنان به دوختن کفن خود مشغول بود و «اورسولا» روز به روز بیشتر می‌پوسید و بیشتر در ژرفای تاریکی فرو می‌رفت و تنها چیزی که در میان تاریکی می‌دید، شبح «خوزه آرکادیو

بوئندیا» در زیر درخت بلوط بود. «فرناندو» دوباره حکومت خانه را به دست گرفت، نامه‌های ماهانه به پسرش «خوزه آرکادیو»، دیگر با دروغ همراه نبود، فقط مکاتبات خود را با پزشکان نامرئی از او پنهان می‌کرد. پزشکان گفته بودند که در روده بزرگ بچه غده‌ای است و می‌خواستند او را برای یک عمل تلهپاتیک آماده کنند.

ظاهراً می‌رفت که صلح بر قصر کوفته خانواده «بوئندیا» سایه بگسترده که مرگ ناگهانی «آمارانتا» آشوبی دیگر به راه انداخت. واقعه‌ای غیرمنتظره بود. «آمارانتا» با وجود پیری و تنهایی، هنوز راست قامت و بسیار سالم بود. از عصر روزی که برای آخرین بار «سرهنگ جرینلدو مارکز» را از خود راند و در را به روی خود قفل کرد تا گریه کند، دیگر کسی از افکارش خبری نداشت. هنگامی که از اتاق بیرون آمد، تمام اشک‌های خود را به دور ریخته بود. وقتی «رمدیوس خوشلکه» به آسمان‌ها رفت و وقتی «آئورلیانو» را قتل‌عام کردند، حتی قطره‌ای اشک نریخت، همچنان که بر مرگ «سرهنگ آئورلیانو بوئندیا» که بیش از هرکسی در دنیا دوستش داشت و فقط وقتی علاقه‌اش را نشان داد که جسدش را در زیر درخت بلوط پیدا کردند، گریه نکرد. به دیگران کمک کرد تا جسد را از آنجا ببرند و لباس نظامی به تنش کرد و ریشش را تراشید و موهای سرش را شانه کرد و به سبیل‌هایش روغن مالید. کسی نفهمید که در آن حرکات چه علاقه‌ای نهفته است، چون همگی به اندازه «آمارانتا» با مراسم مرگ آشنایی داشتند. «فرناندو» از این موضوع احساس شرم می‌کرد که او ارتباط مذهب کاتولیک را با زندگی نفهمیده است و فقط ارتباط آن را با مرگ درک کرده است، انگار کاتولیک بودن مذهب نیست و فقط یکی از وظایف مرده‌شورهاست «آمارانتا» چنان در گرد و غبار خاطرات خود غرق شده بود که آن پوزش‌های حساس را نمی‌فهمید. با همه احساسات و دلتنگی‌هایش، پیر شده بود. هنگامی که به آهنگ‌های والس «پی‌یر کرسپی» گوش می‌داد، از ته قلب می‌خواست مثل همان روزهای دوران جوانی‌اش با آنها زار بزند، گویی زمان هیچ تغییری در او نداده بود. صفحات موسیقی خود را که به دلیل رطوبت و پوسیدگی به دور انداخته بود، دائماً در ذهنش می‌چرخید و به نواختن ادامه می‌داد. گاهی اوقات از اینکه چرا در مسیر زندگیش آن همه بدبختی و رنج کشیده است، چنان مشوش

می‌شد که سوزن خیاطی در انگشتانش فرومی‌رفت. ولی هرچه بیشتر زجر می‌کشید، بیشتر عصبانی می‌شد. همان‌طور که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بدون هیچ برنامه‌ای به جنگ فکرمی‌کرد، «آمارانتا» هم به «ربکا» می‌اندیشید، با این تفاوت که برادرش موفق شده بود آن را خنثی کند ولی او برعکس، آن را تشدید کرده بود. تنها چیزی که از خدا خواسته بود این بود که مکافات مرگ را بعد از ربکا گریبان‌گیر او کند. هر بار که از جلوی خانه او می‌گذشت و ویرانی و خرابی خانه را می‌دید، با فکر اینکه دعاهایش مستجاب می‌شوند احساس راحتی می‌کرد. عصر یک روز، همان‌طور که در تراس مشغول خیاطی بود، به‌طور ناگهانی احساس کرد که وقتی خبر مرگ ربکا را برایش بیاورند، او را در همان محل، با همان حالت، نشسته بر روی صندلی و در زیر همان نور خواهد بود. همان‌جا به انتظار نشست، مثل کسی که منتظر نامه‌ای باشد. دگمه‌هایی را که دوخته بود می‌کند و دوباره می‌دوخت تا بدین نحو، وقت‌کشی کند. هیچ‌کس نفهمید که «آمارانتا» برای «ربکا» کفن زیبایی دوخته است. هنگامی که «آئورلیانو تریست»، ربکا را دیده بود و برای او تعریف کرده بود که تبدیل به روحی شده است و پوستش پوسیده است و روی سرش فقط چند تار مو دیده می‌شود، «آمارانتا» تعجبی نکرد، زیرا از خیلی وقت پیش تصویر او را همان‌طور در ذهنش مجسم کرده بود. قصد داشت پس از مرگ «ربکا» جسدش را تزئین کند و چهره او را با روغن جلا دهد و کلاه گیزی برایش در نظر بگیرد. می‌خواست جسد زیبایی درست کند، با یک کفن سفید و تابوتی با آستر مخمل و لبه قرمز رنگ، و سپس طی تشییع جنازه باشکوهی جسد را به دست کرم‌ها بسپارد. با چنان نفرتی آن نقشه را واریسی می‌کرد که وقتی فکر کرد حتی اگر می‌خواست از روی علاقه چنین کاری بکند، آن همه دقت به کار نمی‌برد، از وحشت به خود لرزید. ولی اجازه نداد این نقشه از فکرش فرار کند. تنها چیزی که نقشه او کم داشت آرزوی نهایی خود او بود، و آن آرزو این بود که خود او قبل از «ربکا» نمیرد. این‌طور نشد، ولی «آمارانتا» در لحظات آخر احساس گناه نمی‌کرد، برعکس، حس کرد وجودش از هرگونه غم و ناراحتی رسته است و باعث گردید مرگ را خیلی زودتر بشناسد. چندی پس از رفتن «ممه» به شبانه‌روزی، یک روز عصر در هوای گرم و طاقت‌فرسا، مرگ را مشاهده کرد که کنارش در تراس

نشسته است و به همراه او خیاطی می‌کند. «آمارانتا» فوراً او را شناخت. اصلاً وحشتناک نبود. زنی بود با لباس آبی رنگ و گیسوان بلند، چهره‌اش کمی قدیمی و کمی شباهت به «پیلار» داشت. گاهی اوقات که در آشپزخانه به او کمک می‌کرد، فرناندو هم حضور داشت، و با اینکه وجود مرگ چنان حقیقی و راست بود که حتی از «آمارانتا» خواهش می‌کرد که سوزن را برایش نخ‌کند، ولی «فرناندو» هرگز او را ندید. مرگ به اونگفت چه وقت باید بمیرد و حتی نگفت که او قبل از «ربکا» خواهد مرد، فقط به او فرمان داد تا روز ششم آوریل، شروع به دوختن کفن خود کند. به او اجازه داد تا هر قدر مایل است دوختن آن را طول بدهد، ولی باید با صداقت و درستی آن را بدوزد، همان‌طور که کفن ربکا را آماده کرده بود. مرگ به او قول داده بود که در شب همان روزی که دوختن کفن به پایان برسد، بدون درد و رنج و وحشت خواهد مرد. آمارانتا گفت برایش نخ‌کتانی زمختی آوردند و از آنجا که می‌خواست هرچه بیشتر وقت تلف کند، خودش پارچه کفن را ریسید. آنچنان با دقت به این کار ادامه داد که چهار سال تمام تافتن آن به طول انجامید و سپس، گلدوزی شروع شد. همان‌طور که کار دوختن کفن به پایان می‌رسید، بیشتر می‌فهمید که فقط معجزه‌ای می‌تواند مرگ «ربکا» را جلوتر از مرگ او بیندازد. همان وقت بود که به مفهوم زنجیره‌ای ماهی‌های کوچک طلایی سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» پی‌برد. زمان و مشکلات فقط بر روی پوست تن او اثر گذاشته بود و قبلش عاری از هرگونه بغض و کینه‌توزی بود. ناراحت شد که چرا مرگ سال‌ها پیش به سراغش نیامده بود. از تنفر و انزجاری که یک شب در کلمات «ممه» احساس کرده بود، دلگیر شد، چون مربوط به خود او می‌شد. خودش را در وجود یک دختر دیگر تکرار شده می‌دید. خود او با اینکه قلبش با کینه منحرف شده بود، در آن سن و سال آرام و بی‌گناه و ساده می‌نمود. در آن هنگام پذیرفتن سرنوشت چنان برایش راحت شده بود که حتی با اینکه از مرگ خبر داشت، اصلاً ناراحت نمی‌شد. تنها هدفش تمام کردن کفن بود. به جای اینکه، مثل اوایل دوختن آن را طول بدهد، کارش را سریع‌تر کرده بود. یک هفته قبل از مرگش، حساب کرد آخرین سوزن دوخت را شب چهارم فوریه به بدن کفن فرو خواهد کرد و بدون اینکه از این موضوع چیزی بگوید، از «ممه» خواهش کرد که کنسرت کلاوسن را که قرار بود

فردای آن تاریخ انجام گیرد، جلو بیندازد. ولی «ممه» به او بی‌اعتنایی کرد و آن وقت «آمارانتا» سعی کرد کار دوختن کفن را هر طور شده چهل و هشت ساعت به تعویق بیندازد و حتی فکر کرد مرگ آرزویش را برآورده خواهد کرد، زیرا شب چهارم فوریه طوفان شد و اداره برق مرکزی صدمه دید. ولی او، ساعت هشت صبح فردای همان روز، آخرین سوزن را به کفن خود زد. کفنش، بزرگ‌ترین اثر هنری بود که تا عصر زنی گلدوزی نکرده بود. خیلی آرام، اعلام کرد که غروب خواهد مرد. خانواده‌اش و تمام شهر را خبر کرد، زیرا اعتقاد داشت که می‌شود بدی‌های یک عمر را با برآوردن یک آرزوی دنیوی جبران کرد و پیش خود فکر کرد هیچ کاری بهتر از این نیست که برای آن دنیا، از این دنیا نامه ببرد.

هنوز ظهر نشده در تمام شهر «ماکوندو» پیچید که «آمارانتا بوئندیا» هنگام غروب می‌میرد و به آن دنیا می‌رود تا نامه‌های مردم را به مرده‌های آن دنیا برساند. ساعت سه بعداز ظهر یک صندوق بزرگ پر از نامه در سالن بود. بعضی‌ها پیغام شفاهی به اولی دادند و او در دفتر کوچکی اسم و تاریخ مرگ مرده را یادداشت می‌کرد و می‌گفت: «ناراحت نباشید، به محض رسیدنم پیغام شما را به او خواهم داد.» به نظر می‌رسید که نقش یک آدم مسخره را بازی می‌کند. نه احساس درد می‌کرد و نه می‌ترسید، حتی به خاطر انجام وظیفه، کمی هم جوان‌تر شده بود. مثل همیشه، قامت بلندش چابک و سریع بود و اگر گونه‌های برآمده و چند دندان ریخته‌اش را کنار می‌گذاشتی، کمتر از سن اصلی‌اش نشان می‌داد. شخصاً دستور داد نامه‌ها را در صندوق قیراندودی بگذارند و حتی به آنها گفت که آن را کجا بگذارند تا نم نکشد. صبح، سراغ یک نجار فرستاده بود تا تابوتش را اندازه بگیرد. وسط اتاق ایستاده بود، گویی می‌خواهند برایش اندازه لباس بگیرند. در ساعات آخر عمرش، به قدری فعال شده بود که «فرناندو» تصور کرد او همه را مسخره کرده است. «اورسولا»، که تجربه به او ثابت کرده بود که تمام افراد خانواده «بوئندیا» بدون درد و رنج می‌میرند، یقین داشت که «آمارانتا» مرگ خود را پیش‌بینی کرده است ولی به هر حال شدیداً نگران شد چون می‌ترسید برای نیل به مقصودشان و رسیدن زودتر نامه‌ها و پیغام‌هایشان «آمارانتا» را زنده به گور کنند. در نتیجه مشغول خلوت کردن خانه شد و ساعت چهار

بعد از ظهر بود که با فریاد و فحش و ناسزا همه مراجعان را از خانه بیرون کرد. تا آن ساعت «آمارانتا» اموالش را بین فقرا تقسیم کرده بود و روی تابوتش یک دست لباس و کفش راحتی‌های خود را گذاشته بود تا در طول مسافرت مرگ بپوشد. این احتیاط را از دست نداد، چون به یاد آورد که وقتی سرهنگ مرد، مجبور شده بودند برایش یک جفت کفش بخرند، چون از او فقط یک جفت دمپایی پوشیده باقی مانده بود. کمی قبل از ساعت پنج «آئورلیانوی دوم» و «ممه» آمدند تا او را برای کنسرت ببرند و از اینکه خانه برای مراسم تشییع جنازه آماده شده بود، تعجب کردند. در آن لحظه اگر فقط یک نفر زنده بود، «آمارانتا» بود که حتی فرصت کرده بود میخچه‌های پایش را با تیغ ببرد. «آئورلیانوی دوم» و «ممه» با خداحافظی مسخره‌ای رفتند و به او قول دادند که شنبه آینده برای یادبودش، مراسم باشکوهی ترتیب دهند. «کشیش آنتونی» به محض شنیدن خبر مرگ چند ساعت بعد «آمارانتا»، با یک نفر از طلبه‌هایش برای انجام آخرین مراسم مذهبی وارد خانه شد و یک ربع معطل ماند تا «آمارانتا»، مرده بعد از این، از حمام بیرون بیاید. کشیش وقتی «آمارانتا» را با آن پیراهن بلند و گشاد دید، فکر کرد او را مسخره کرده‌اند و طلبه را بیرون فرستاد و فکر کرد بهترین فرصت است تا پس از بیست سال سکوت «آمارانتا»، از او اعتراف بگیرد. ولی «آمارانتا» به راحتی به او گفت که احتیاج به هیچ‌گونه آرامش روحی ندارد. «فرناندو» که احساس رسوایی می‌کرد، بدون اینکه در نظر بگیرد کسانی که حرفش را می‌شنوند چه برداشتی می‌کنند، با صدای بلند گفت خدا می‌داند «آمارانتا» چه گناه بزرگی مرتکب شده است که حاضر است مرگ با کفاره را به شرم اعتراف، ترجیح دهد. آنوقت «آمارانتا» روی تخت خوابید و «اورسولا» را مجبور کرد تا جلوی همه به باکره‌بودنش شهادت دهد و برای اینکه «فرناندو» بشنود با صدای بلند گفت: «بهتر است بعضی‌ها فکر باطل به مغزشان راه ندهند. «آمارانتا بوئندیا» همان طور که پاک به دنیا آمده، همان‌گونه هم این دنیا را ترک می‌کند.»

دیگر از جایش بلند نشد و همانجا دراز کشید و همان‌گونه که مرگ به او فرمان داده بود تا در تابوت قرار بگیرد، گیسوانش را به روی گوش‌هایش ریخت. سپس از «اورسولا» آینه‌ای گرفت و پس از چهل سال و خرده‌ای، برای اولین بار به



چهره شکسته خود خیره شد و تعجب کرد که تا چه حد به تصویری که او در ذهنش از خود خیال می‌کرد، نزدیک است. «اورسولا» از آرامش اتاق پی‌برد که هوا رو به تاریکی است. به او التماس کرد: «با فرناندو» خداحافظی کن. یک لحظه آشتی، بهتر از یک عمر دوستی است.» «آمارانتا» در جوابش گفت: «حالا دیگر بهتر نیست.»

وقتی صحنه روشن شد و «ممه» قسمت دوم کنسرتش را آغاز کرد، بی‌اختیار به یاد «آمارانتا» افتاد. در اواسط کنسرت کسی چیزی در گوشش زمزمه کرد و برنامه متوقف شد. وقتی «آئورلیانوی دوم» به خانه رسید، با زحمت فراوان راه را از میان جمعیت باز کرد تا بتواند جسد زشت و بی‌رنگ دوشیزه پیر را به همراه روبان سیاه‌رنگ همیشگی‌اش ببیند که در اتاق، کنار صندوق نامه‌ها، در کفن بسیار زیبایش پیچیده شده بود.

پس از نه روز عزاداری «اورسولا» دیگر نتوانست از جا بلند شود. «سانتا سوفیا دلایه‌داد» از او مراقبت می‌کرد و برایش غذا و آب می‌برد تا او خود را بشوید و او را در جریان اخبار جدید «ماکوندو» قرار می‌داد. «آئورلیانوی دوم» زیاد به دیدن او می‌آمد و برایش لبالس می‌آورد. «اورسولا» آنها را با دیگر ضروریات روزمره‌اش کنار تختش می‌گذاشت. در مدت کمی دنیای کاملی کنار دستش بنا کرد. موفق شد «آمارانتا اورسولا»ی کوچک را که خیلی به خود او شباهت داشت، به خود علاقمند سازد. به او خواندن یاد داد. حضور ذهن و قدرت او در رسیدگی به امور شخصی‌اش همه را مطمئن ساخت که او سنگینی یک قرن عمر خود را به راحتی تحمل می‌کند و گرچه معلوم بود که چشمانش خوب نمی‌بیند، ولی هیچ‌کس نمی‌فهمید که او کاملاً نابینا است. آن هنگام، چنان مراقب زندگی خانه بود که و آن چنان دقیق بود که اولین کسی بود که متوجه ناراحتی و غم پنهانی «ممه» شد. به او گفت: «بیا اینجا. حالا که فقط من و تو هستیم، به من پیرزن بگو که چه چیزی این قدر تو را ناراحت کرده.»

«ممه» با لبخندی از صحبت کردن خودداری کرد. «اورسولا» هم اصرار نکرد و هنگامی که متوجه شد «ممه» دیگر به دیدن او نمی‌آید، کاملاً مطمئن شد. می‌دانست که از همیشه زودتر حاضر می‌شود و برای خروج از خانه اصلاً آرام و قرار ندارد. می‌دانست که شب‌ها در اتاق بغلی، تا صبح بر روی تخت می‌غلند و حتی

پرزدن یک پروانه ناراحتش می‌کند. روزی شنید که دارد به دیدن «آنورلیانوی دوم» می‌رود و تعجب کرد که همیشه به دنبال او می‌آمد و بیشتر متحیر شد که چرا «فرناندو» متوجه این موضوع نگردیده است. کاملاً واضح بود که «ممه»، خیلی پیش از آنکه «فرناندو» او را در حال و رانداز کردن مردی در سینما ببیند و در خانه جنگی به راه اندازد، در جریان مرموزی، در دیدارهای عجولانه و نگرانی مرگبار، به دام افتاده بود.

«ممه» دچار چنان حواس‌پرتی شده بود که «اورسولا» را متهم کرد که جاسوسی او را کرده است، ولی در حقیقت، خودش باعث رسوایی‌اش بود. مدتی بود ردپاهایی از خود به جا می‌گذاشت که حتی احمق‌ترین افراد هم به آن شک می‌بردند و «فرناندو» به دلیل گرفتاری روابط خود با پزشکان نامرئی متوجه آن نشده بود. با این وجود تا حدی متوجه سکوت‌ها و پرش‌های ناگهانی و تغییرات درونی ضد و نقیض دخترش شد. اعمال او را ظاهراً با بی‌اعتنایی و قلباً مستبدانه، زیر چشم داشت. به او اجازه داد باز هم با دوستانش به گردش برود، به پوشیدن لباس‌هایش به هنگام میهمانی‌های شنبه شب کمک می‌کرد و سئوالاتی نمی‌کرد که او را به شک بیندازد و منتظر فرصت مناسبی بود. شبی، «ممه» گفت می‌خواهد با پدرش به سینما برود ولی چیزی نگذشت که «فرناندو» از خانه «پتروکتس» سر و صدای جشن و شادی و موسیقی شنید. سپس لباس پوشید و به سینما رفت و در میان ردیف‌های تاریک سینما، بر روی یک صندلی، دخترش را دید. در آن موقعیت نتوانست بفهمد دخترش کنار چه کسی نشسته ولی از میان خنده‌های کرکننده جمعیت، صدای او به گوشش خورد که می‌گفت: «عزیزم، متأسفم». بدون اینکه حرفی بزند، او را از سینما بیرون کشید و در خانه، در اتاق خواب را به روی او قفل کرد.

صدای آشنای مردی را که فردای همان روز به دیدنش آمده بود، فوراً شناخت. جوان رنگ و رو رفته‌ای بود با چشمان سیاه و ماتم‌زده، اگر «فرناندو» کولی‌ها را دیده بود، از دیدن چشمان او حیرت نمی‌کرد. جوانک چنان شاعرانه بود که هر زنی اگر کمی از «فرناندو» احساساتی‌تر بود، می‌فهمید که چرا دخترش عاشق او شده است. کت و شلواری نخی به تن داشت که از قیافه افتاده بود و از سیاهی

کفش‌هایش مشخص بود که نبردی سخت با سفیدکهای روی آن داشته است. کلاهی حصیری در دست داشت که روز شنبه پیش آن را خریده بود. هیچ‌وقت به آن اندازه نترسیده بود ولی مؤدب بودنش مانع از تحقیرش می‌شد. به هر حال، «فرناندو» با یک نظر حدس زد که او مکانیک است و فهمید که کت و شلوار پلوخوری خود را پوشیده است. «فرناندو» به او مجال نداد حرفی بزند و حتی اجازه نداد داخل خانه شود و مجبور شد در را به روی او ببندد، چون خانه پر از پروانه‌های زردرنگ شده بود. به او گفت: «از اینجا برو، شما نمی‌توانید به خانه مردم محترم وارد شوید.»

«مائوریشیو بابیلونی» نامش بود. در «ماکوندو» به دنیا آمده بود و بزرگ شده همانجا بود. در تعمیرگاه کمپانی موز، شاگرد مکانیک بود. یک روز عصر که «ممه» با «تیشیا براون» به آنجا رفته بود تا ماشینش بگیرند و به گردش در کشتزارها بروند، با او آشنا شده بود. راننده مریض بود، قرار شد ماشین را او براند و بالاخره «ممه» توانسته بود کنار راننده بنشیند و شاهد کارهای او باشد. برخلاف راننده همیشه، «مائوریشیو بابیلونی» به او درس رانندگی عملی داد. این موضوع هنگامی پیش آمد که «ممه» به خانه «آقای براون» آمد و رفت می‌کرد و خانم‌ها هنوز لیاقت رانندگی را نداشتند. به همین سبب، «ممه» به همان اطلاعات فنی رانندگی قانع شد و تا چند ماه بعد «مائوریشیو بابیلونی» را ندید. بعدها به یاد آورد که در آن گردش، حالت مردانگی او تا چه حد او را شیفته خود ساخته است، با اینکه از دستان بزرگ او خوشش نمی‌آمد و حتی بعداً به «پاتریشیا» هم گفت که از خود راضی بودن او هم بسیار ناراحتش می‌کند. اولین شنبه‌ای که با پدرش به سینما رفت، دوباره او را دید که کت و شلوار نخی خود را به تن کرده است و چند ردیف جلوتر از آنها نشسته است. متوجه شد که او به جای دیدن فیلم دائماً به عقب نگاه می‌کند و به او خیره شده است. منظورش این بود که می‌خواست به نحوی نظر «ممه» را به طرف خود جلب کند. «ممه» از پر روئی او ناراحت شد. عاقبت «مائوریشیو بابیلونی» نزد آنها آمد تا با «آئورلیانوی دوم» سلام و علیک کند. تازه آنوقت بود که «ممه» فهمید آنها همدیگر را می‌شناسند. پسرگ در اولین اداره برق «آئورلیانو تریست» کار کرده بود و بسیار مؤدب با پدر او برخورد می‌کرد. این موضوع «ممه» را قدری راحت کرد. هیچ‌وقت با هم تنها

نبودند و کلمه‌ای به جز سلام و خداحافظی عادی رد و بدل نکرده بودند. شبی «ممه» خواب دید او دارد از یک کشتی در حال غرق شدن نجاتش می‌دهد، وقتی از خواب بیدار شد، به جای خوشحالی، عصبانی و ناراحت شد. چون «ممه» عکس آن را می‌خواست، در حقیقت درباره هر مردی آن را می‌خواست. با این حال آرزوی دیدارش را کرد. این میل در طول هفته دائماً بیشتر می‌شد و روز شنبه به حدی رسید که وقتی «ماتوریسیو بایبلونی» در سینما به او سلام کرد، خیلی جلوی خود را گرفت تا او متوجه نشود که قلبش دارد از دهانش بیرون می‌آید. در حالت گنگ و نشئه‌ای برای اولین بار دستش را به سوی او دراز کرد و «ماتوریسیو» اجازه یافت تا با او دست بدهد. لحظه‌ای بعد، «ممه» از عمل خود پشیمان شد. همان شب فهمید تا وقتی پوچی هوسش را به «ماتوریسیو» نفهماند، هرگز آرام نخواهد شد و تمام هفته بیشتر مضطرب می‌شد. به هر کاری دست زد تا «پاتریسیا» برای گرفتن ماشین او را هم با خود ببرد و بالاخره از یک پسرک موخرمائی اهل امریکای شمالی کمک گرفت که برای گذراندن تعطیلات به «ماکوندو» آمده بود. به بهانه دیدن اتومبیل‌های جدید، به همراه او به تعمیرگاه رفت. «ممه» از همان لحظه که او را دید، از گول زدن خود دست برداشت و واقعیت را قبول کرد. از سویی نمی‌توانست از وسوسه تنها ماندن با «ماتوریسیو» فرار کند و از سوی دیگر با اعتقاد به اینکه او همه چیز را فهمیده است، باعث می‌شد که احساس حقارت کند. «ممه» گفت: «آمده‌ام اتومبیل‌های جدید را ببینم.» او گفت: «بهانه خوبی است.»

«ممه» احساس کرد که او به خود بسیار مغرور است و به دنبال راهی گشت تا او را تحقیر کند ولی او فرصت نمی‌داد. خیلی آرام به او گفت: «وحشت نداشته باشید، این اولین باری نیست که یک زن به خاطر یک مرد، چنین عملی انجام می‌دهد.» «ممه» چنان میخ‌کوب شد که بدون دیدن مدل‌های جدید اتومبیل از در تعمیرگاه بیرون رفت. تمام شب در بسترش غلت خورد و از حقارت گریه کرد. پسر موخرمائی که در واقع «ممه» از او بدنش نمی‌آمد، در نظرش مبدل به یک بچه شیرخواره شده بود. همان وقت بود که متوجه پروانه‌های زرد رنگ شد که نشانه ظهور «ماتوریسیو» بودند. قبلاً هم آنها را دیده بود ولی پیش خود فکر کرده بود که آن پروانه‌ها به خاطر

بوی بد رنگ، آنجا جمع شده‌اند. چندین بار هم صدای به هم خوردن بال‌های آنها را در سینما دور و بر خود شنیده بود. «مائوریشیو» از آن عده افرادی بود که همیشه به کنسرت و سینما و کلیسا می‌رفت و «ممه» احتیاج نداشت تا او را ببیند تا بفهمد او در آنجاست، پروانه‌های زردرنگ همیشه آنجا بودند. روزی «آئورلیانوی دوم» چنان از صدای بال‌های پروانه‌ها کفری شد که «ممه» احساس کرد که باید تمام ماجرا را برای او تعریف کند ولی پس از کمی فکر به این نتیجه رسید که پدرش این‌بار، مثل گذشته نخواهد خندید که: «اگر مادرت بفهمد، چه می‌گوید!» صبح یک روز، «فرناندو» مشغول رسیدن به گل‌های حیاط بود که ناگهان از ترس فریاد کشید و «ممه» را از آنجا که ایستاده بود دور کرد. آنجا همان محلی بود که «رمدیوس خوشکله» به آسمان پرواز کرده بود. برای یک لحظه «فرناندو» تصور کرده بود ممکن است آن معجزه بار دیگر برای دخترش تکرار شود، چون صدای به هم خوردن بال‌هایی به گوشش خورد که قلبش کم مانده بود از کار بایستد. درست همان موقع «مائوریشیو بابلونی» همراه با هدیه‌ای وارد شد که می‌گفت هدیه‌ای است از طرف «پاتریشیا براون». «ممه» سعی کرد قرمز شدن چهره‌اش را پنهان کند و ناراحتی خود را فراموش کرد و فقط وقتی که از او خواست چون دست‌هایش کثیف شده است، جعبه را به گوشه‌ای بگذارد، موفق شد لبخندی طبیعی بزند. تنها چیزی که «فرناندو» در آن پسر دید، پوست رنگ و رو رفته‌اش بود. چند ماه بعد، بدون اینکه یادش باشد او را قبلاً هم دیده است، همین حالت را در او دید. گفت: «مرد عجیبی است، از قیافه‌اش معلوم است، همین روزها می‌میرد.» «ممه» فکر کرد مادرش از پروانه‌ها وحشت کرده است. وقتی شاخه‌های خشک گل‌ها را بردند، دست‌هایش را شکست و هدیه‌اش را به اتاق خود برد تا باز کند. نوعی اسباب‌بازی ساخت چین بود که از پنج جعبه، یکی پس از دیگری تشکیل شده بود. داخل آخرین بسته یادداشتی بود که معلوم بود دست خط آدم ناشی است: «شنبه در سینما منتظرت هستم.» «ممه»، از اینکه جعبه مدتی در کنار حیاط مانده است و ممکن است «فرناندو» مشکوک شده باشد، وحشت کرد. گرچه از شهامت و رشادت «مائوریشیو بابلونی» بسیار خشنود بود، ولی به امیدواری بیش از حد او، دلش سوخت. «ممه» می‌دانست شنبه شب

«آئورلیانوی دوم» گرفتار است. با این وجود در تمام طول هفته مضطرب بود و وقتی روز شنبه رسید، پدرش را راضی کرد تا به تنهایی به سینما برود و پس از پایان فیلم دنبال او بیاید. تا زمانی که چراغ‌های سینما روشن بود، پروانه‌های دور سر او پرپر می‌زدند و وقتی چراغ خاموش شد، «مائوریشیو» آمد و کنار او نشست. «ممه» احساس بی‌قراری و ضعف می‌کرد، حس می‌کرد درون باتلاقی فرو می‌رود، باتلاقی که مثل چیزی که در خواب دیده بود فقط او، مردی که بوی روغن و گریس می‌داد و در تاریکی مشکل می‌توانست او را ببیند، توانایی نجات او را از آن باتلاق داشت. او گفت: «اگر نمی‌آمدید، دیگر هیچ‌وقت مرا نمی‌دیدید.»

ممه لبخندی زد و گفت: «چیزی که از تو ناراحت می‌کند این است که همیشه آن چه را نباید بگویی، می‌گویی.» می‌خواست در بوی روغن بدن او که با صابون شسته شده بود، غلت بزند. در بحبوحه آن دیوانگی، کمی قبل از مرگ «آمارانتا»، ناگهان از آینده‌ناستوار خود برخوردار شد. سپس از کسی شنید زنی هست که با ورق، آینده را پیش‌گویی می‌کند و پنهانی نزد او رفت، «پیلار تنرا» بود. «پیلار» به محض دیدن او موضوع را فهمید، به او گفت: «بنشین، من برای پیش‌بینی زندگی افراد خانواده‌بوئندیا، احتیاجی به ورق ندارم.» «ممه»، نمی‌توانست و هیچ‌وقت هم نفهمید که آن جادوگر صدساله مادر بزرگ خود اوست، درست همان‌گونه که نمی‌توانست قبول کند که او با چه واقع‌بینی بیرحمانه‌ای به او گفت که تب عشق فقط در بستر فروکش می‌کند و بس. «مائوریشیو» هم همین عقیده را داشت، اما «ممه» قبول نمی‌کرد و می‌گفت که این عقیده یک مکانیک است. فکر کرد عشق یک طرف، عشق طرف دیگر را شکست می‌دهد، زیرا سرشت مردها این است که وقتی سیر شدند، گرسنگی را انکار می‌کنند.

همان شبی که «فرناندو» آنها را در سینما غافلگیر کرده بود، «آئورلیانوی دوم» با افسردگی به اتاق خواب «ممه» که در آن زندانی شده بود، برای دیدنش رفت، اطمینان داشت که دخترش اسراری را که به او مدیون است برایش فاش خواهد کرد ولی «ممه» همه چیز را انکار کرد. چنان به خود ایمان داشت و در تنهایی خود آرام بود که «آئورلیانوی دوم» نتیجه گرفت که دیگر هیچ چیز آنها را به هم نمی‌پیوندد و

دوستی و یکرنگی فقط فکر بیهوده‌ای از گذشته است. با تصور اینکه ارباب اسبق بودن، باعث خواهد گشت حرف‌هایی از «مائوریشیو» در بیاورد می‌خواست پیش او برود ولی «پتروکتس» او را متقاعد کرد که این جور مسائل مربوط به زن است. بدین ترتیب بر سر دوراهی قرار گرفت. فقط امید به این داشت که شاید تنهایی مشکل دخترش را حل کند.

«ممه» اصلاً خود را ناراحت نشان نمی‌داد. برعکس، «اورسولا» از اتاق بغلی صدای خواب راحت او را می‌شنید و متوجه آرامش حرکات او، غذا خوردن، و سلامت مزاجش، بود. پس از یک ماه و چندی مجازات، تنها چیزی که خاطر «اورسولا» را نگران کرده بود این بود که «ممه» برخلاف همه، صبح‌ها حمام نمی‌رود و ساعت هفت شب حمام می‌کند. چند بار پیش خود فکر کرد که به او وجود عقرب‌ها را گوشزد کند ولی «ممه»، با این تصور که او جاسوسی‌اش را کرده، به قدری از او فاصله گرفته بود که «اورسولا» تصمیم گرفت مزاحم او نشود. غروب که می‌شد خانه پراز پروانه‌های زرد رنگ می‌شد. شب‌ها وقتی «ممه» از حمام بیرون می‌آمد، «فرناندو» را می‌دید که با مگس‌کش دیوانه‌وار به جان پروانه‌ها افتاده است و با خود می‌گوید: «چه فاجعه‌ای! همیشه به من گفته‌اند پروانه‌ها بدیمن‌اند.» یک شب، وقتی «ممه» در حمام بود، «فرناندو» اتفاقاً به اتاق او رفت. به قدری پروانه در اتاق بود که جای نفس کشیدن نبود. «فرناندو» چادری برداشت تا آنها را از اتاق بیرون براند و با دیدن ضمادهای خردل که بر روی زمین افتاده بودند و ارتباط آن با حمام‌های شبانه دخترش، مثل یخ وارفت. برخلاف بار اول منتظر فرصت مناسب نشد. شهردار جدید شهر را فردا ظهر برای نهار دعوت کرد. شهردار جدید هم مانند او اهل شمال بود. از او خواست تا پشت خانه نگهبانی بگذارد، چون فکر می‌کرد که شب‌ها مرغ‌هایش را به سرقت می‌برند. آن شب، «مائوریشیو بابیلونی» می‌خواست کاشی‌های سقف حمام را بردارد تا وارد منزل شود که نگهبان به طرف او شلیک کرد. گلوله به ستون فقراتش خورد و تا آخر عمر علیل شد. در پیری و بی‌کسی، بدون فریاد و اعتراض، و بدون پشیمانی، با زجر خاطره‌ها و پروانه‌های زردرنگی که مدامی به دنبالش بودند، مرد. همه او را طرد کرده بودند، درست مثل دزدهای مرغ.

## فصل ۱۵

آخرین ضربات مهلک به شهر ماکوندو، از زمانی شروع شد که پسر «ممه بوئندیا» را به خانه آوردند. در آن دوران، ایام به گونه‌ای بود که کسی وقت و حوصله فزولی در رسوائی‌های خانوادگی را نداشت. «فرناندو» از این فرصت استفاده کرد و بچه را از دید مردم مخفی نگاه داشت مجبور بود او را قبول کند، چون در موقعیتی که او را برایش آوردند، امکان ردکردنش نبود. برخلاف میل باطنی خود مجبور شد تا آخر عمر او را تحمل کند، زیرا در برابر حقیقت، چنان جسارتی در خود ندید که او را در حوض حمام خفه کند. او را به کارگاه قدیمی سرهنگ خدایامرز برد و در را به روی او قفل کرد. «سانتا سوفیا دلایه‌داد» را به نحوی قانع کرد که بچه را در بسته‌ای روی رودخانه پیدا کرده است. «اورسولا» تا وقت مرگ، موضوع بچه را نفهمید. «آمارانتا اورسولا»ی کوچولو هم که یک بار وارد کارگاه شده بود، داستان جعبه روی رودخانه را باور کرد. «آئورلیانوی دوم» که بر اثر رفتار بی‌رحمانه همسرش نسبت به «ممه»، تقریباً کاملاً از او جدا شده بود، پس از سه سال یعنی پس از آوردن بچه به خانه، تا روزی که بچه از فرصت کوچکی استفاده کرد و از کارگاه گریخت و برای لحظه‌ای روی تراس ظاهر شد، از وجود او کاملاً بی‌خبر بود. موهای به‌هم ریخته‌ای داشت و کاملاً عریان بود. ظاهراً به انسان‌های امروزی شباهتی نداشت و بیشتر شبیه تصویر انسان‌های اولیه در دائرةالمعارف بود. فرناندو حساب هدف‌گیری گلوله نامرئی سرنوشت را نکرده بود. این بچه، متولد شده تکرار شرمی بود که او خیال می‌کرد تا ابد



از خود دور کرده است. همزمان با بیرون آوردن «مائوریشیو بابلونی» خرد شده از زیر آوار، «فرناندو» به فکر نقشه‌ای افتاد تا آثار آن لکه ننگ را به طور کلی از بین ببرد. فردای همان روز، بدون مشورت با شوهرش، چمدان خود را بست. درون یک ساک کوچک مقداری لباس برای دخترش گذاشت و نیم ساعت قبل از رسیدن قطار به اتاق او رفت و گفت: «رنتا، بیا برویم.»

توضیحی راجع به آن نداد. «ممه» هم منتظر توضیح نبود. نمی‌دانست به کجا می‌روند، چون اگر او را حتی به کشتارگاه هم می‌بردند، برایش فرقی نمی‌کرد، از لحظه‌ای که صدای شلیک گلوله و فریاد جگرخراش «مائوریشیو» را شنیده بود، دیگر حرف نزده بود و تا آخر عمر هم چیزی نگفت. وقتی مادرش به او گفت که از اتاق خوابش بیرون بیاید، نه موهایش را شانه کرد و نه دست و صورتش را شست. حتی سوارشدن به قطار هم برای او به منزله خواب بود و پروانه‌های زرد رنگ را که برای بدرقه‌اش آمده بودند، ندید. «فرناندو» هیچوقت نفهمید و حتی نخواست بفهمد که آن سکوت بتونی در اثر عزم راسخ دخترش بود یا به دلیل ضربه آن واقعه زبانش بند آمده است. «ممه»، متوجه سفر خود از میان ناحیه جادویی نشد. کشتزارهای پرسیا و بی‌نهایت موز را ندید. خانه‌های سفید خارجیان را، باغ‌های سوخته از گرد و غبار و گرما را، زن‌هایی را که لباس‌های آبی راه‌راه و شلوارک‌های کوتاه به پا داشتند و در جلوی خانه‌ها مشغول بازی ورق بودند، ارابه‌هایی را که بار آنها تماماً موز بود و در جاده‌های خاکی به کندی پیش می‌رفتند، حوری‌هایی را که مثل ماهی در آب‌های زلال رودخانه، به بالا و پائین می‌جهیدند، کلبه‌های فقیرانه و رنگارنگ کارگران را، کلبه‌هایی که در آنها پروانه‌های زرد رنگ پرپر می‌زدند را، کلبه‌هایی را که بچه‌ها جلوی آن، روی لگن نشسته بودند و زن‌های آبستن به قطار و مسافران‌ش فحش و ناسزا می‌گفتند، ندید. همه آن مناظری که وقتی از مدرسه به خانه بازگشته بود بسیار خوشحالش می‌کردند، حالا بدون لرزش از کنار قلبش عبور می‌کردند. از پنجره به بیرون نگاه نکرد، حتی وقتی که رطوبت گرم و کشنده کشتزارها تمامی یافت و قطار راه خود را از میان دشت شقایق که لاشه ذغال شده کشتی بادبانی اسپانیایی هنوز در آنجا دیده می‌شد ادامه داد و به طرف دریای کف کرده و کثیفی که در حدود صد سال

قبل، امید خوزه آرکادیو بوئندیا را به یأس مبدل ساخته بود، پیش رفت. ساعت پنج عصر، هنگامی که به آخرین ایستگاه ناحیه باتلاقی رسیدند، «ممه»، فقط به خاطر اینکه فرناندو پیاده شده بود، از قطار پائین آمد و سوار درشکه‌ای بی‌شبهت به یک خفاش بزرگ نبود، شدند. از میان شهر غم‌گرفته‌ای گذشتند که وجود نمک بسیار، خیابان‌های طولانی‌ش را تکه‌تکه کرده بود. صدای پیانویی به گوش می‌رسید، درست مثل صدایی که فرناندو در دوره بلوغ خود در ساعات بعداز ظهر شنیده بود. سواربر کشتی کهنه‌ای شدند که چرخ چوبی‌اش صدای گرگر شعله می‌داد و فلزهای زنگ زده‌اش همانند دهانه کوره می‌لرزید. «ممه»، در کابین را به روی خود بست. فرناندو دوبار در روز بشقاب غذایی کنار بسترش می‌گذاشت و دوبار در روز بشقاب دست‌نخورده او را از همانجا برمی‌داشت. «ممه» قصد نداشت که مخصوصاً غذا نخورد، بوی غذا دلش را به هم می‌زد و معده‌اش، حتی آب را هم قبول نمی‌کرد. نفهمیده بود که آبستنی بر ضماض خردل فائق آمده است. همان‌طور که «فرناندو» هم تا یک سال بعد که بچه را به خانه آوردند، نفهمیده بود. در آن اتاق خفقان‌آور کشتی که فضای آن با اصوات و لرزش‌های کناره‌های فلزی و از برخورد با لجن و گل به وجود آورده بود، خفقان‌آورتر شده بود، «ممه» حساب روزها را از دست داد. از موقعی که آخرین پروانه زرد رنگ لای چرخ بادبزن کشته شد، خیلی گذشته بود و «ممه» مطمئن شد که «مائوریشیو» مرده است. با این حال مایوس نشد. وقتی سواربر قاطر، از دشت اسرارآمیزی که آنورلیانوی دوم به دنبال زیباترین زن جهان در آن گم شده بود عبور می‌کردند و هنگامی که از جاده سرخپوستان گذشتند و به شهر غم‌باری که صدای سی و دو ناقوس سوگواری، در خیابان‌های سنگفرش و تو در توی آن طنین انداخته بود وارد شدند، او همچنان به «مائوریشیو بابلونی» فکر می‌کرد. آن شب را در قصراربابی متروک سپری کردند. بر روی تخته‌هایی که فرناندو در سالن مملو از علف سبز گذاشت خوابیدند و در مقابلشان پرده‌های بلند و تاریک بود. «ممه» حس کرد که در کجا هستند زیرا به هنگام بی‌خوابی آقایی را دید که لباسی سیاه به تن داشت و همان کسی بود که در یکی از شب‌های بسیار دور کریسمس، داخل یک جعبه سربی به خانه آنها آمده بود.

فردای آن روز، پس از اجرای مراسم نماز در کلیسا، «فرناندو» او را به ساختمان مرده‌ای برد و «ممه» با به‌خاطر آوردن داستان‌های مادرش از صومعه‌ای که برای ملکه شدن در آنجا تربیت شده بود، فوراً آنجا را شناخت و پی‌برد که اینجا آخر سفر است. در حینی که «فرناندو» در اتاق مجاور مشغول صحبت کردن با شخصی بود، «ممه» در سالنی که دیوارهایش با اشکال کاردینال‌ها، شطرنجی شده بود، ماند و از شدت سرما به خود لرزید. هنوز یک پیراهن کتانی با گل‌های سیاه به تن داشت و پاهایش از سرمای دشت‌های شمال ورم کرده بود. همان‌طور در وسط سالن ایستاده بود و به نور زردرنگی که از میان شیشه‌های رنگی به داخل می‌تابید، خیره شده بود و به «مائوریشیو بابلونی» فکر می‌کرد که راهبه‌ی زیبایی وارد شد، بسته‌ی محتوی سه دست لباس او را در دست گرفته بود و درحین عبور از کنار ممه، به او گفت: «بیا برویم، رنتا.»

«ممه» دست او را گرفت و سر به‌زیر همراهش راه‌افتاد. آخرین باری که فرناندو او را دید، هنگامی بود که می‌خواست قدم‌های خود را با قدم‌های خواهر روحانی هماهنگ کند و درب فلزی نرده‌ای پشت سرش بسته شد. «ممه» هنوز در فکر مائوریشیو بود، به بوی روغن موتور او و به انوار پروانه‌های زردرنگ گرد سرش، بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند تا آخر عمر، تا وقتی که سحرگاه یکی از روزهای پائیزی دور دست، پیر و قرنوت، با سرتراشیده و اسم عوضی، در بیمارستان ملال‌آوری در شهر کراسویا مرد، هر روز به او اندیشیده بود.

«فرناندو» با قطاری که پلیس از آن محافظت می‌کرد به ماکوندو برگشت. در طول سفر متوجه ناآرامی مسافران شد، آمادگی ارتش در شهرهای بین راه نشان دهنده این بود که به زودی حادثه‌ای رخ خواهد داد. ولی «فرناندو» تا وقتی به «ماکوندو» نرسید، خبری در این مورد به‌دست نیاورد. با ورودش برای او تعریف کردند که خوزه آرکادیوی دوم، کارگران کمپانی موز را به اعتصاب تحریک می‌کند. «فرناندو» پیش خود فکر کرد: «همین یکی کم بود، یک خرابکار در خانواده!» دو هفته بعد، اعتصاب آغاز شد ولی چنانچه انتظار می‌رفت، نتایج وخیمی به‌بار نیاورد. تنها خواسته کارگران این بود که روزهای یکشنبه مجبور نباشند موز بچینند و

بسته‌بندی کنند. این تقاضا چنان منصفانه بود که حتی کشیش آنتونی هم حق را به کارگران داد، زیرا آن را منطبق بر احکام آسمانی می‌دید. این پیروزی و عملیاتی که در ماه‌های بعد شروع شد، خوزه آرکادیوی دوم تنبل و بی‌بو و خاصیت را از حالت ناشناسی درآورد. آن زمان همه معتقد بودند که تنها خاصیت او این بوده است که باعث ازدیاد زن‌های فرانسوی می‌گشته است. با همان قاطعیت تصمیمی که در مورد خروس جنگی‌هایش به کار برده بود تا در رودخانه، کشتیرانی تأسیس کند، از مباشرت خود در کمپانی موز کنار گرفته و طرف کارگراها را گرفت. چیزی نگذشت که برچسب توطئه‌گر جهانی علیه نظم عمومی براو چسبانده شد. یک شب، در طول هفته‌ای که اوضاع با شایعات اسرارآمیز به هم ریخته بود، به هنگام خروج از یک جلسه مخفیانه، ناشناسی چهارگلوله به طرف او شلیک کرد که به طور معجزه‌آسایی از آنها جان سالم به‌در برد. در ماه‌های بعد اوضاع چنان وخیم شد که حتی اورسولا از گوشه عزلت و تاریکش به آشفتگی آن پی‌برد و چنین به نظرش آمد که دوباره به ایام پرخطر گذشته باز گشته است، به هنگامی که آنولیانو در جیب‌هایش چاشنی بمب حمل می‌کرد. سعی کرد با خوزه آرکادیوی دوم صحبت کند و او را از گذشته مطلع سازد ولی آنورلیانوی دوم می‌گفت که از هنگام سوءقصد به بعد هیچ‌کس از جای او خبر ندارد. اورسولا گفت: «درست عین آنورلیانو. انگار تاریخ دارد تکرار می‌شود.»

فرناندو از اوضاع آشفتۀ آن روزها در امان بود. پس از دعوی مفصلی با شوهرش برسر این که بدون مشورت با او در مورد آینده «ممه» تصمیم گرفته است، رابطه خود را با جهان خارج قطع کرد. آنورلیانوی دوم خود را آماده کرده بود تا به کمک پلیس اعاده حق از دخترش کند ولی «فرناندو» کاغذهایی جلوی او گذاشت که ثابت می‌کرد دخترش با میل خود به صومعه رفته است. در حقیقت «ممه» وقتی در بزرگ آهنی صومعه بسته شد، با همان بی‌تفاوتی که به آنجا پای گذاشته بود، آن اوراق را امضا کرده بود. ولی آنورلیانوی دوم صحت آن مدارک را قبول نکرد، همان‌طور که هیچ وقت باور نکرد، «ماتوریشیو» برای دزدیدن مرغ به خانه آنها رفته بوده است. در ضمن این مصالحه، این سود را برای او داشت که با وجدان راحت، باز به آغوش «پتروکتس» پناه ببرد، جایی که بار دیگر مجالس پر سر و صدای خود را از

سرگرفت. «فرناندو» که با وضع آشفته و متشنج شهر غریبه بود و به پیش‌بینی‌های بد اورسولا هم توجهی نمی‌کرد، آخرین مرحله نقشه خود را نیز به انجام رسانید. به پسرش «خوزه آرکادیو» که به زودی کشیش می‌شد نامه نوشت و توضیح داد که خواهرش، «رنتا»، بر اثر ابتلا به بیماری استفراغ سیاه، مرده است. سپس تربیت و نگهداری «آمارانتا اورسولا» را به «سانتا سوفیا دلایه‌داد» سپرد و خود بار دیگر به مکاتبه با پزشکان نامرئی که در اثر حوادث حول و حوش ممه، نیمه‌کاره مانده بود، مشغول شد. پیش از هر چیز، تاریخ عمل به تأخیر افتاده را تعیین کرد، اما پزشکان نامرئی در پاسخ به او گفتند که تا هنگامی که اوضاع در ماکوندو متشنج است، این عمل صحیح نیست. ولی «فرناندو» به قدری عجول و غافل از جو زمانی بود که طی نامه دیگری مفصلاً برای آنها شرح داد که اوضاع به هیچ وجه آشفته نیست و فقط تقصیر دیوانه‌گیری‌های برادر شوهر اوست که در آن دوران مشغول فعالیت در اتحادیه کارگران بود، درست مثل زمانی که شهوت خروس جنگی و تأسیس خط کشتیرانی او را سرگرم کرده بود. تا روز چهارشنبه بسیار گرمی که یک خواهر روحانی مسن در حالی که سبدی در دست داشت، در خانه را زد. هنوز «فرناندو» نتوانسته بود با پزشکان نامرئی به توافق برسد. وقتی «سانتا سوفیا دلایه‌داد» در را باز کرد، فکر کرد که خواهر روحانی هدیه‌ای آورده است و خواست سبد را به زور از دست او بگیرد. ولی او مانع شد چون دستور داشت آن سبد را بسیار مخفی و محرمانه به دست سرکار خانم «فرناندو بوئندیا» بدهد. درون سبد بچه «ممه» بود. مدیره صومعه «فرناندو» طی نامه‌ای شرح داده بود که بچه دو ماه قبل به دنیا آمده و آنها این اجازه را به خود داده‌اند که نام او را همان نام پدر بزرگش، «آئورلیانو» بگذارند زیرا مادر بچه هیچ حرفی نزده است و عقیده خود را نگفته است. خون «فرناندو» از این آزار و اذیت سرنوشت، سخت به جوش آمد ولی جلوی خواهر روحانی به روی خود نیاورد. لبخندزنان گفت: «می‌گوئیم که بچه را درون سبدی بر روی رودخانه پیدا کرده‌ایم.» خواهر روحانی گفت: «کسی باور نخواهد کرد.» «فرناندو» جواب داد: «مردم روایت انجیل را باور کردند، پس دلیلی ندارد حرف من را قبول نکنند.»

خواهر روحانی تا رسیدن قطار بعدی، در منزل آنها ماند و همان‌طور که از

محافظه کاری او انتظار می‌رفت، کلمه‌ای از وجود بچه صحبت نکرد ولی «فرناندو» که او را شاهد بی‌آبرویی خود می‌دانست، گله کرد که چرا مثل سابق قاصدهای بدخبر را به دار نمی‌کشند. همان موقع بود که پیش خود فکر کرد وقتی خواهر روحانی از آنجا برود، بچه را در حوضچه خفه کند ولی جرات نیافت و ترجیح داد از خود صبر و حوصله نشان دهد تا لطف خداوند او را از شر آن بلا راحت سازد.

هم زمان با یکساله شدن «آئورلیانو»ی جدید، اوضاع عمومی ناگهان آشفته شد. «خوزه آرکادیوی دوم» و دیگر رهبران اتحادیه کارگران که تا آن وقت مخفیانه کار خود را ادامه می‌دادند، ناگهان در یک روز آخر هفته ظاهر شدند و در تمام دهات منطقه پرورش موز، شروع به تظاهرات کردند. پلیس فقط به حفظ نظم عمومی اکتفا کرد، ولی دوشنبه شب رهبران آن تظاهرات را از خانه‌هایشان بیرون کشیدند و زنجیرهای فولادی پنج کیلویی به پایشان زدند و به زندان استان مرکز فرستادند. «خوزه آرکادیوی دوم» به همراه «لورنسو گویلان» که در انقلاب مکزیکی درجه سرهنگی داشت و به ماکوندا تبعید شده بود و این‌طور که خودش می‌گفت شاهد عملیات شجاعانه رفیقش «آرته میوکروز» بوده است، نیز جزء این عده بودند. ولی سه ماه بعد آنها را آزاد کردند، زیرا بین دولت و کمپانی موز برسر تغذیه زندانیان اختلاف نظر پیش آمده بود. این بار اعتراض کارگران نسبت به کمبود لوازم بهداشتی در منازل، عدم وجود خدمات درمانی و وضع خراب و نابسامان کار بود. علاوه بر آن، اظهار می‌داشتند که مزد آنها را به جای پول با کوپن می‌دهند که آن هم فقط برای خرید ژامبون ویرجینیا از فروشگاه کمپانی موز اعتبار دارد. علت زندانی کردن خوزه آرکادیوی دوم این بود که گفته بود: «این روش کوپن دادن کمپانی موز، حيله‌ای است که کمپانی برای صرفه‌جویی در هزینه کشتی‌های حامل میوه خود، به کار بسته است، زیرا اگر چنانچه برای فروشگاه‌های کمپانی موز نبود، کشتی‌ها مجبور بودند خالی به بنادر حمل موز برگردند.» از دیگر اعتراضات کارگران، همه اطلاع داشتند. پزشکان کمپانی موز، بیماران را بدون معاینه به صف می‌کردند و پرستاری یک عدد قرص سبز رنگ روی زبانشان می‌گذاشت و هیچ فرق نمی‌کرد که مریض‌ها به مالاریا مبتلا باشند یا امراض مقاربتی و یا یبوست. این نحوه معالجه چنان رایج بود

که بچه‌ها چندین بار پی‌پی در صف می‌ایستادند و به جای اینکه قرص را قورت بدهند آن را به خانه می‌بردند تا از آن به جای ژتون بینگو استفاده کنند. خانواده‌های کارگران، در کلبه‌های ویران شده‌ای در هم می‌لولیدند. مهندسین برای این خانه‌ها توالی در نظر نگرفته بودند و هر کریسمس یک توالی متحرک به آنجا می‌آوردند که مورد استفاده پنجاه نفر بود. همان وکلای پیر و فرتوت سیاه‌پوشی که در گذشته سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را دوره می‌کردند و اکنون وکلای کمپانی موز بودند، این اتهامات را با پررویی هرچه تمام‌تر رد می‌کردند. زمان زیادی طول کشید تا خواسته‌های عمومی کارگران رسماً به کمپانی موز ابلاغ شود. آقای «براون»، با اطلاع از این موضوع، واگن رؤیایی خود را به قطار بست و به همراه چند تن از رؤسا از ماکوندو ناپدید شد. با این حال، روز شنبه بعد، یکی از آنها را در یکی از محله‌های بدنام پیدا کردند و او را وادار کردند رونوشت ابلاغ خواسته‌های کارگران را امضا کند. وکلای سیاهپوش در دادگاه اثبات کردند که آن مرد هیچ ارتباطی با کمپانی موز نداشته است و برای رفع شک و شبهه، او را به اتهام کلاهبرداری زندانی کردند. مدتی بعد، آقای براون را که مخفیانه در یک کویه درجه سه قطار مسافرت می‌کرد، غافلگیر کردند و به امضای رونوشت دیگرش مجبورش کردند. فردای آن روز، آقای براون، با موهای مشکی در دادگاه ظاهر شد و در برابر قضات به اسپانیولی غلیظی صحبت کرد. قضات اعلام کردند که آن شخص، آقای براون مدیر کمپانی موز نیست، بلکه یک فروشنده مظلوم گیاهان دارویی به نام «راجوبرتو فونه‌کا» و متولد ماکوندو است. و چیزی نگذشت که وکلای سیاهپوش علناً تصدیق مرگ آقای براون را که توسط کنسولگری و وزیران خارجی مهر و امضا شده بود و مبنی بر این بود که این شخص روز نهم ژوئن ماه گذشته، در شیکاگو زیر ماشین آتش‌نشانی رفته و له و لورده شده است، به همه کارگران نشان دادند. کارگران دیگر ذله شده بودند، از مقامات ذی صلاح ماکوندو دست شستند و شکایات خود را به دیوان عالی رساندند و تازه آنوقت بود که قانون‌گذاران اظهار داشتند که آن اعتراضات اصولاً هیچ‌گونه ارزشی ندارد، زیرا کمپانی موز نه در گذشته و نه در حال حاضر، به هیچ وجه کارگر نداشته است و چند نفری هم که در آن به عنوان کارگر مشغول به کار شده بودند، قرارداد موقتی

داشتند. و بدین طریق داستان ژامبون ویرجینیا و قرص‌های معجزه‌گر و توالت‌های متحرک نیز باطل شد و رأی محکمه به عنوان حکمی مبنی بر: «کمپانی موز هیچگاه کارگر نداشته است»، اعلام شد.

اعتصاب از هم پاشید. کشت نیمه‌کاره ماند، میوه‌ها چیده نشد و گندید و قطار صد و بیست واگنی بر روی خط آهن همانند نعش باقی ماند. کارگران بیکار در داخل شهرها انباشته شدند. خیابان ترک‌ها، مثل اینکه هر روز شنبه است، چندین روز پی در پی پر جوش و خروش شد و اتاق بیلیارد و هتل یعقوب تمام مدت، روز و شب پر بود. روزی که از سوی دولت اعلام شد ارتش قصد دارد تا بار دیگر نظم عمومی را برقرار کند، «خوزه آرکادیوی دوم» هم آنجا بود. با اینکه او اهل پیشگویی نبود، این خبر برایش به منزله اعلام مرگ بود، مرگی که از همان روز دوردستی که سرهنگ «جرینلدو مارکز» او را به دیدن منظره‌ی یک تیرباران برده بود، منتظرش بود. با این وجود، این خبر شوم او را چندان هم نگران نکرد، نقشه‌ی خود را عملی کرد و تیرش به هدف اصابت کرد. مدتی بعد، صدای طبل و شیپور و شلوغی دویدن و فریادزدن مردم به او اخطار کرد که نه تنها بازی بیلیارد بلکه بازی آرام و تک نفره‌ای هم که از صبح آن روز تیرباران شروع کرده بود، بالاخره به پایان رسیده است. سپس به خیابان رفت و آنها را دید. مجموعاً سه سرهنگ بودند که مارش نظامی‌شان زمین را تکان می‌داد. همگی کوتاه قد و درشت هیکل و بیرحم بودند، مثل اسب عرق می‌ریختند و بوی لاستیک سوخته می‌دادند و استقامت و پایداری مردان شمالی را داشتند. با اینکه عبورشان یک ساعت طول کشید، ولی چنان به نظر می‌رسید که چندین گروهانند که زنجیره‌ای پشت سر هم می‌آیند، چون همه یک شکل بودند، مشت‌های ارادل که همگی به سنگینی کوله‌پشتی‌های سفت خود آشنایی داشتند و شرم اسلحه‌های سرنیزه‌دار خود را به راحتی تحمل می‌کردند. «اورسولا» از سایه‌ی ظلمت خود صدای آنها را شنید و با دست، صلیبی به روی خود کشید. «سانتا سوفیا دلایه‌داد» که مشغول اطو کردن رومیزی دست‌دوزی بود، لحظه‌ای به خود آمد و به پسرش «خوزه آرکادیوی دوم» اندیشید که اکنون بدون تغییر حالت در چهره‌اش مشغول تماشای سربازان، در جلوی هتل یعقوب، بود.



طبق قوانین نظامی صلاحیت رأی داوری به عهده ارتش بود، با این وجود هیچ اقدامی برای مصالحه صورت نگرفت. به محض پایان یافتن رژه ارتشیان در ماکوندو، سربازان سلاح خود را کنار گذاشتند و شروع به چیدن موزها کردند و دوباره قطار را به راه انداختند. کارگران که تا آن موقع فقط انتظار می‌کشیدند، به بیشه‌ها رفتند و با تنها اسلحه خود، یعنی چاقو، خرابکاری را شروع کردند. کشتزارها را به آتش کشیدند. ریل‌های راه‌آهن را قطع کردند تا از عبور قطار که به زور مسلسل پیش می‌آمد، جلوگیری کنند. خطوط تلفن و تلگراف را قطع کردند. منبع‌های آب پر از خون شد. آقای «براون» که در محدوده محافظتی ماکوندو زنده و سالم بود، با حمایت ارتش، به همراه خانواده و همشهری‌های خود به محل مناسبی منتقل شد. چیزی نمانده بود که جنگ مرگبار بی‌سابقه داخلی آغاز شود که مقامات مسئول به کارگران اطلاع دادند که در ماکوندو گرد هم آیند. اعلام شد فرمانده کل نظامی و غیر نظامی استان، جمعه آینده، برای رسیدگی به موضوعات، به آنجا خواهد آمد.

«خوزه آرکادیوی دوم» بین جمعیتی بود که از سحرگاه روز جمعه در ایستگاه قطار جمع شده بودند. پس از تشکیل جلسه رهبران اتحادیه کارگران، او و سرهنگ گویلان، موظف بودند تا داخل جمعیت شوند تا هر موقع لازم آمد، آنان را رهبری کنند. وقتی متوجه شد ارتش دور تا دور میدان را مسلسل گذاشته است و بخش سیم‌خاردارکشی شده کمپانی موز با چندین توپ محافظت می‌شود، احساس کرد در دهانش آب شور مزه‌ای جمع شده است. حدود ساعت دوازده، بیش از سه هزار نفر، کارگر و زن و بچه، منتظر قطاری که وارد نمی‌شد، در منطقه جلوی ایستگاه گرد آمده بودند به طوری که به خیابان‌های آن حوالی که با ردیف‌های مسلسل بسته شده بود، فشار می‌آورد. جمعیت بیشتر به بازار شرق شباهت داشت تا جمعیت منتظر. دکه‌های غذا و نوشابه را از خیابان ترک‌ها به آنجا کشانیده بودند و جمعیت انتظار و گرمای سوزان را با شادمانی تحمل می‌کرد. کمی قبل از ساعت سه شایع شد که قطار تا فردا هم نمی‌رسد. جمعیت خسته و نالان، آهی از سر خجالت کشید. ستوانی روی بام ایستگاه رفت و از محلی که چهار مسلسل به سوی مردم نشانه رفته بود، مردم را دعوت به سکوت کرد. در کنار «خوزه آرکادیوی دوم»، زنی چاق و پابرنه با دو

کودک که یکی در حدود چهارسال و دیگری یازده سال داشت ایستاده بود. زن، بچه کوچک را بغل کرد و بدون اینکه «خوزه آرکادیوی دوم» را بشناسد از او خواست بچه دیگر را از زمین بلند کند تا بهتر بفهمد چه می‌گویند. «خوزه آرکادیوی دوم» بچه را بر روی شانه‌هایش قرار داد. سال‌ها بعد، گرچه کسی حرف‌های آن بچه را باور نمی‌کرد، اما او همچنان تعریف می‌کرد که ستوان به وسیله یک بلندگو، اعلامیه شماره چهار فرماندهی کل نظامی و غیرنظامی استان را خوانده بود. اعلامیه به امضای «ژنرال کارلوس کرتس ورگاس» و معاون او «سرگرد انریک گارسیا ایسازا» در سه برگ کاغذ هشتاد کلمه‌ای، اعتصابیون را گروهی خرابکار می‌نامید و به ارتش اختیار تام می‌داد تا به سوی آنها شلیک کنند و آنها را از بین ببرند.

بعد از قرائت متن اعلامیه، در میان سوت‌های کرکننده جمعیت، سروانی روی بام ایستگاه رفت و اجازه خواست تا صحبت کند. جمعیت ساکت شد. سروان آرام و خسته گفت: «خانم‌ها و آقایان، پنج دقیقه وقت دارید تا متفرق شوید.» صدای سوت و فریاد جمعیت دو برابر شد و صدای شیپور، آغاز پنج دقیقه مهلت را در خود بلعید. کسی تکان نخورد. سروان دوباره تکرار کرد: «پنج دقیقه تمام شد. یک دقیقه دیگر آتش می‌کنیم.»

«خوزه آرکادیوی دوم» که وجودش را عرق سردی دربر گرفته بود، بچه را پائین آورد و به مادرش سپرد. زن گفت: «از این نامردها بعید نیست که شلیک کنند.» «خوزه آرکادیوی دوم» فرصت نکرد حرفی بزند چون درست در همان لحظه صدای سرهنگ «گویلان» را شنید که کلمات زن را تکرار می‌کرد. «خوزه آرکادیوی دوم» که از تشویش و عظمت آن سکوت عمیق، و یقین به اینکه هیچ قدرتی قادر نخواهد بود آن سیل جمعیت را که چنان با طعم مرگ آشنایی داشت، از جا تکان بدهد نشئه بود، خود را از پشت سر کسانی که جلوی او بودند بالا برد و برای نخستین بار در طول عمرش صدایش را بلند کرد و فریاد برآورد: «پدرسگ‌ها! این یک دقیقه آوانس هم ارزانی خودتان.» با پایان گرفتن سخنان او، آنچه به وقوع پیوست نه تنها او را نترسانید بلکه حالت عجیبی به او بخشید.

سروان دستور آتش داد و فوراً چهارده مسلسل از او اطاعت کردند. ولی

همه چیز بسیار مستخره می‌نمود، انگار مسلسل‌ها با گلوله‌های دروغین شلیک می‌کردند، زیرا همان‌طور که صدای نفس نفس زدن مسلسل‌ها و تف‌کردن گلوله‌ها شنیده می‌شد، جمعیت هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. از جمعیتی که گویی در آن لحظه، غیرقابل نفوذ و همچون سنگ می‌نمود، نه صدای آه بلند می‌شد و نه ضجه ناله. و ناگهان از یک سوی ایستگاه فریادی مرگبار، آن حالت روحانی را در هم کوفت: «وای... مادر!» صدایی تکان دهنده همچون زمین لرزه و نفسی بمانند انفجار قلعه آتشفشان، از جمعیت بلند شد و با قدرتی خارق‌العاده در همه جا پخش شد. «خوزه آرکادیوی دوم» فقط فرصت کرد بچه را از روی زمین بلند کند. زن با شش فرزند دیگرش در میان موج و سیل جمعیت گم شده بود.

سالیان سال بعد، آن بچه، با وجودی که همه او را پیرمرد دیوانه‌ای می‌نامیدند، تعریف می‌کرد که چطور «خوزه آرکادیوی دوم» او را روی سرش گذاشته بود و غرق در وحشت جمعیت، به دنبال خود به خیابانی در آن حوالی کشانده بود. وضعیت و موقعیت بچه آن‌گونه بود که می‌توانست ببیند که جمعیت، همان‌طور که از همدیگر بالا می‌رفتند، به سر پیچ خیابانی رسیده بودند. مسلسل‌ها شروع به شلیک کردند. چندین صدا هم‌زمان فریاد کشیدند! «خودتان را روی زمین بیندازید! خودتان را روی زمین بیندازند، می‌خواستند به میدان کوچک برگردند. وحشت همانند دم هیولایی می‌جنبید و آنها را از سویی به سوی دیگر درهم می‌برد و می‌فشرده. همه جا شلیک پایان ناپذیر مسلسل بود. محاصره شده بودند. درون گردبادی به دام افتاده بودند، گردبادی که کم‌کم ضخامت خود را از دست می‌داد، چون کناره‌هایش درست مثل پوست پیاز، با چاقوی سیری ناپذیر مسلسل‌ها بریده می‌شد. بچه چشمش به زنی افتاد که در محلی که به‌طور معجزه‌آسایی از آن حمله در امان مانده بود، زانو زده بود و دستان خود را صلیب‌وار بالا گرفته بود. «خوزه آرکادیوی دوم» هم در همان لحظه که با چهره خونین به زمین افتاد، بچه را زمین گذاشت و قبل از آنکه آن لشکر عظیم، تمام منطقه را در خود ببلعد، به زانو درآمد.

وقتی «خوزه آرکادیوی دوم» به هوش آمد، در ظلمت به پشت افتاده بود.

متوجه شد که در قطاری بی سر و ته و آرام مسافرت می‌کند و موهای سرش از خون‌های خشکیده به هم چسبیده است و استخوان‌هایش از درد می‌خواهد بترکد. احساس کرد می‌خواهد به دور از وحشت و رعب، ساعت‌های متمادی بیارامد. روی پهلوی دیگرش که کمتر درد می‌کرد غلتید و تازه فهمید که هم سفر مرده‌هاست. به جز راهروی قطار همه جا مملو از جسد بود. حتماً چند ساعت از آن قتل عام گذشته بود، چون اجساد، همگی به سردی یخ بودند. کسانی که اجساد را در واگن‌ها ریخته بودند، سر فرصت آنها را منظم روی هم گذاشته بودند، درست همان طور که صندوق‌های موز را بدان‌گونه روی هم می‌چیدند. «خوزه آرکادیوی دوم»، برای فرار از آن کابوس، از واگنی به واگن دیگر می‌رفت و در میان نوری که گاه و بیگاه از خارج به داخل قطار می‌تابید، مرده‌های مرده، زن‌های مرده، و بچه‌های مرده را دید که به سوی دریا برده می‌شوند تا مثل موز گندیده به آب ریخته شوند. در میان اجساد فقط توانست یک زن را بشناسد که در میدان نوشابه می‌فروخت و سرهنگ «گویلان» را که هنوز قلاب کمر بند نقره‌ای‌اش را محکم در دست گرفته بود. وقتی به اولین واگن رسید، خود را در میان تاریکی به بیرون انداخت و آن قدر منتظر ماند تا تمام هیكل قطار از جلوی او رد شود. بزرگترین قطاری بود که تا به حال دیده بود. حدود دویست واگن باربری داشت و سه لوکوموتیو، یکی در وسط و دو تا در دو سر آن. قطار چراغ نداشت، حتی چراغ خطر سبز و قرمز را هم نداشت. با سرعت از آنجا دور شد. در قسمت بالای واگن‌ها، بر روی سقف، علامت سیاه سربازان مجهز به مسلسل دیده می‌شد.

پس از نیمه شب رگبار سختی گرفت. «خوزه آرکادیوی دوم» نمی‌دانست از روی قطار به کجا فرود آمده است، فقط این را می‌دانست که با رفتن در جهت مخالف قطار به ما کوندو خواهد رسید. پس از سه ساعت پیاده‌روی سر تا پا خیس با سردردی سخت، توانست در نور سحرگاهی، اولین خانه‌ها را تشخیص دهد. با شنیدن بوی قهوه، به آشپزخانه‌ای رفت که در آن زنی بچه به بغل روی اجاق خم شده بود. خسته و نالان گفت: «سلام، من خوزه آرکادیوی دوم بوئندیا هستم.» برای اینکه مطمئن شوند زنده است، اسمش را کامل و با مکث تکرار کرد. کار درستی بود، زیرا زن با

دیدن او که آن طور کثیف و آغشته به خون بود، او را یک شبیح پنداشته بود. پتویی برایش آورد تا در حینی که لباس هایش خشک می‌شوند، آن را به دور خود بپیچد و برای شستن زخم هایش آب گرم آورد، زخم هایش سطحی بود. پارچه تمیزی به او داد تا دور سرش بپیچد. سپس برایش یک قوری قهوه برد، تلخ و بی شکر، همان طور که شنیده بود جزء رسومات خانواده بوئندیا است. «خوزه آرکادیوی دوم» تا تمام قهوه اش را نخورد، حرفی نزد. سپس گفت: «حتماً حدود سه هزار نفر بودند.» زن پرسید: «چه گفتید؟» او توضیح داد: «مرده‌ها. حتماً تمام کسانی بودند که در ایستگاه جمع شده بودند.» زن با نگاه ترحم آمیزی او را نگاه کرد و گفت: «در اینجا کسی نمرده است. از زمان عمو بزرگت، سرهنگ، هیچ اتفاقی اینجا نیافتاده است.»

در سه آشپزخانه‌ای که «خوزه آرکادیوی دوم»، قبل از رسیدن به مقصد، وارد آنها شد، همه همین حرف را به او زدند: «کسی کشته نشده است.» از جلوی میدان ایستگاه گذشت، میزهایی را که روی آنها اغذیه می‌فروختند، روی هم انباشته بودند. آنجا هم اثری از قتل عام دیده نمی‌شد. خیابانها در زیر باران یکنواخت بود و خانه‌های در و پنجره بسته که نشانی از زندگی در داخل خود نداشت، خالی بود. تنها نشانه انسانی، صدای ناقوس‌ها برای انجام مراسم نماز بود. در خانه سرهنگ «گویلان» را زد. زن حامله‌ای که چندبار او را دیده بود، در را به روی او بست و وحشترده گفت: «او از اینجا رفته و به مملکت خودش برگشته است.» جلوی در ورودی منطقه محافظت شده، طبق معمول دو پاسبان بومی ایستاده بودند که انگار زیر باران تبدیل به سنگ شده بودند. پوتین‌های لاستیکی به پا داشتند و بارانی پوشیده بودند. سیاهپوستان آنتیل در محله خود مشغول خواندن سرودهای مخصوص شنبه بودند. «خوزه آرکادیوی دوم» از روی دیوار به داخل خانه پرید و آشپزخانه رفت. «سانتا سوفیا دلایه‌داد» صدایش را کمی بلندتر کرد و به او گفت: «نگذار فرناندو ترا ببیند. الان از خواب بیدار می‌شود.» پسرش را به «اتاق لگن» برد و تخت سفری قراضه مکلیادس را برایش آماده کرد و ساعت دو بعداز ظهر وقتی «فرناندو» خواب بود، بشقاب غذایی برایش برد.

«آئورلیانوی دوم» که محبوس باران، در خانه مانده بود، در ساعت سه بعداز

ظهر هنوز منتظر بند آمدن باران بود. «سانتا سوفیا دلایه داد» مخفیانه او را خبر کرد و او در آن ساعت، برای دیدار با برادرش، به اتاق مکلیادس رفت. او هم واقعه قتل عام و قطار پر از اجساد را که به سوی دریا پیش می‌رفت، باور نکرد. شب پیش اعلامیه فوق‌العاده‌ای که برای اطلاع عموم بود، خوانده بود. در آن چنین اظهار می‌شد که کارگران، ایستگاه را ترک کرده بودند و در دستجات آرام به خانه‌های خود رفته بودند و رهبران اتحادیه کارگران با حس میهن پرستانه خود، خواسته‌های خود را به دو نکته کاهش داده بودند، بهبود وضع درمانی و ساختن توالت در خانه‌های مسکونی کارگران. آقای براون با شنیدن این موضوع نه تنها شرایط جدید را پذیرفت، بلکه حاضر شد که برای خاتمه یافتن اختلاف، مخارج سه روز جشن را هم بپردازد، ولی هنگامی که از او پرسیدند که چه وقت حاضر به امضای متن صلح می‌باشد، مرد امریکایی شمالی از میان پنجره به آسمان ابری نگریست و با شبیه گفت: «وقتی باران تمام شود. تا وقتی باران می‌آید، هیچ‌گونه فعالیتی انجام نخواهیم داد.»

سه ماه می‌شد که باران نمی‌بارید و کم‌کم داشت خشکسالی می‌شد. هنگامی که آقای براون تصمیم خود را اعلام کرد، رگباری شروع به باریدن کرد که، «خوزه آرکادیوی دوم» را به هنگام بازگشت به ماکوندو تماماً خیس کرده بود، و وسعت آن تمام مناطق زیرکشت موز را در بر گرفت. هفته بعد هنوز باران می‌آمد. قطعنامه رسمی دولت که چندین هزار بار به وسیله انواع وسائل ارتباط جمعی پخش شده بود، عاقبت مورد قبول واقع شد: هیچ‌کس کشته نشده بود. کارگران، خوشحال و راضی به سر خانه و زندگی خود برگشته بودند و کمپانی موز فعالیت را تا پایان باران متوقف ساخته بود. حکومت نظامی به دلیل اینکه ممکن است مردم در اثر رگبار سیل آسا، احتیاج به کمک فوری داشته باشند، برقرار بود و ارتش در سربازخانه مستقر شده بود. در تمام مدت روز نظامی‌ها در میان سیل باران قدم می‌زدند، شلوار خود را بالا می‌زدند و با بچه‌ها مشغول قایق‌بازی می‌شدند. و هنگام شب، پس از شیپور خاموشی، با قنداق تفنگ در خانه‌ها را خرد می‌کردند و افراد مشکوک را از منازل خود بیرون می‌کشیدند و به همراه خود به سفری بدون بازگشت می‌بردند.

همچنان، قتل عام خرابکاران و شورشیان و آتش زندگان اعلامیه شماره

چهار ادامه داشت ولی نظامی‌ها این موضوع را حتی به خویشاوندان قربانیان که برای گرفتن خبر در ادارات فرماندهی جمع می‌شدند، نمی‌گفتند و به زور به آنها می‌گفتند: «حتماً خواب دیده‌اید. در ماکوندو نه خبری شده است، نه می‌شود، نه خواهد شد، اینجا شهر خوشبختی است.» و بدین گونه، قتل عام را با کشتن سران اتحادیه کارگران خاتمه دادند.

«خوزه آرکادیوی دوم» تنها کسی بود که از این کشتار جان سالم بدر برد. یکی از شب‌های ماه فوریه صدای قنداق تفنگ‌هایی که به در کوفته می‌شد شنیدند. «آئورلیانوی دوم» که همچنان منتظر بند آمدن باران بود تا از خانه بیرون برود، در را به روی شش سرباز و فرمانده آنها باز کرد. آنها که کاملاً خیس شده بودند، بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنند خانه را، اتاق به اتاق و گوشه به گوشه، گشتند. اورسولا، وقتی چراغ را روشن کردند، از خواب بیدار شد. تا وقتی تجسس ادامه داشت، نفسش را در سینه حبس کرده بود و دستانش را به حالت صلیب‌وار، هر کجا که سربازان می‌رفتند می‌چرخاند. «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» توانست به پسرش که در اتاق مکلیداس خواب بود، خبر دهد ولی او متوجه شد که برای فرار خیلی دیر شده است. به همین سبب، وقتی «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» از اتاق بیرون رفت، او پیراهنش را به تن کرد و کفش‌هایش را پوشید و منتظر ورود آنها، بر روی تخت، نشست. در آن لحظه مشغول جستجو در کارگاه زرگری بودند، افسر دستور داده بود قفل در را باز کنند و با چرخش سریع فانوس نگاهی به میزکار، به شیشه‌های اسید و لوازمات دیگری که همان‌طور که صاحبشان آنها را رها کرده بود، برجای خود مانده بودند، بیندازند. ظاهراً مثل این بود که فهمیده است کسی در آن اتاق زندگی نمی‌کند. با این وجود از «آئورلیانوی دوم» پرسید که آیا شغل او زرگری است، و او برایش شرح داد که آن اتاق، کارگاه «آئورلیانو بوئندیا» بوده است. افسر گفت: «آه! چراغ را روشن کرد و دستور داد چنان اتاق را گشتند که حتی هیجده عدد ماهی کوچک طلایی را هم که در قوطی حلبی پشت شیشه‌ها مخفی شده بود، پیدا کردند. افسر دانه دانه آنها را نگاه کرد و سپس گویی حالت انسانی به خود گرفت و گفت: «اگر اجازه می‌دهید یکی از اینها را بردارم. روزگاری این ماهی‌ها نشانه قدرت و ویرانی بودند ولی حالا فقط

حکم یادگاری دارند.» افسر جوانی بود، مثل پسر بچه‌ها، خجالتی نبود و خوشروئی ذاتی خود را تا آن لحظه نشان نداده بود. «آئورلیانوی دوم» یکی از ماهی‌ها را به او داد. افسر چشمانش مثل بچه‌ها برق زد، ماهی طلایی را در جیبش گذاشت و بقیه را در قوطی ریخت و سرجایش قرار داد. گفت: «یادگاری باارزشی است. سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» یکی از بزرگترین مردان ما بوده است.» ولی، چند لحظه تبدیل به انسان شدن، در رفتار رسمی او تغییری نداد. هنگامی که به پشت در اتاق مکلیادس که قفلی بر روی آن بود، رسیدند، «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» با نومییدی بی‌حدی گفت: «صد سال است کسی در این اتاق زندگی نکرده.» افسر دستور داد قفل را باز کردند و چراغ نفتی را به دور آن چرخاند. درست در لحظه‌ای که نور چراغ به روی چهره «خوزه آرکادیوی دوم» افتاد و «آئورلیانوی دوم» و «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» چشمان براق او را دیدند، احساس کردند که پایان یک اضطراب و آغاز اضطرابی دیگر است که فقط تسلیم به سرنوشت، آینده را روشن خواهد نمود، ولی افسر با نور چراغ به جستجوی خود ادامه داد و چیزی نظرش را جلب نکرد، تا آنکه در گنجی را باز کرد و درون آن هفتاد و دو لگن دید که به روی هم انداخته شده بودند. سپس چراغ اتاق را روشن کرد. «خوزه آرکادیوی دوم» آماده فرار، باجذبه‌تر و متفکرتر از هر وقت، کنار تخت نشسته بود. در انتهای اتاق، کتاب‌های پاره‌پاره شده و اوراق لوله شده دیده می‌شد. میز کار تمیز و مرتب بود. مرکب قلم هنوز تازه بود. ولی افسر فقط به لگن‌ها خیره شده بود. پرسید: «چند نفر در این خانه زندگی می‌کنند؟» «آئورلیانوی دوم» جواب داد: «پنج نفر.» افسر چیزی سر در نیاورد. به محلی خیره شده بود که «آئورلیانوی دوم» و «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» در آن نقطه «خوزه آرکادیوی دوم» را می‌دیدند. خود «خوزه آرکادیوی دوم» هم متوجه شد که افسر، بدون اینکه او را ببیند نگاهش می‌کند. افسر چراغ را خاموش کرد و در را بست.

وقتی در اتاق بسته شد، «خوزه آرکادیوی دوم» مطمئن شد که جنگ او خاتمه یافته است. سالیان قبل سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» با او از زیبایی جنگ سخن گفته بود و کوشیده بود آن را با تجربیات خود به او نشان دهد. او حرفش را قبول کرده بود. ولی شبی که سربازان، بدون اینکه او را ببینند به او نگاه کرده بودند، «خوزه



آرکادیوی دوم» به این نتیجه رسید، که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» یا یک هنریشه بوده است و یا یک آدم احمق. چون نمی‌فهمید او برای توضیح حدسیات خود در جنگ، چرا به آن همه الفاظ احتیاج داشته است در حالی که کافی بود فقط یک چیز می‌گفت: وحشت. ولی در اتاق مکلیادس، در پناه آن نور ماوراءالطبیعه، به دور از باران و با حس ناپدید شدن، آرامشی به دست آورده بود که در زندگانی خود هیچ‌گاه به دست نیاورده بود. تنها ترسی که داشت این بود که مبادا او را زنده زنده بسوزانند. وحشت خود را نزد «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» اعتراف کرد و او قول داد با تمام وجود در مقابل مرگ مبارزه کند تا نگذارد او را زنده بسوزانند. «خوزه آرکادیوی دوم» احساس آرامش و دلگرمی کرد و بار دیگر مشغول بررسی نوشتجات «مکلیادس» شد و هرچه بیشتر چیزی از آنها سر در نمی‌آورد، بیشتر کنجکاو می‌شد. وقتی به صدای یکنواخت ریزش باران که پس از مدتی تبدیل به نوعی سکوت شد عادت کرد، تنها چیزی که باعث برهم زدن آرامش او شد، آمد و رفت «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» بود. عاقبت از او خواست تا ظرف غذایش را پشت پنجره بگذارد و در را برای همیشه قفل کند. سایر افراد خانه او را فراموش کردند، حتی «فرناندو» هم از وقتی فهمیده بود نظامی‌ها بدون اینکه او را ببینند نگاهش کرده بودند، ترجیح می‌داد او را نبیند. بعد از شش ماه که او در اتاق را به روی خود قفل کرده بود و از طرفی ارتشیان ماکوندا را ترک کرده بودند، «آئورلیانوی دوم» که به دنبال کسی بود تا در انتظار متوقف شدن باران، هم صحبتش باشد، قفل در را باز کرد. به محض گشودن در بوی تعفن شدیدی به مشامش رسید و چشمش به لگن‌ها افتاد که بر روی زمین قطار شده بود، از هر کدام چندین بار استفاده شده بود. «خوزه آرکادیوی دوم» که تقریباً موهای سرش ریخته بود، بدون توجه به آن بوی بد و تهوع‌آور، همچنان مشغول خواندن نوشته‌هایی بود که چیزی از آنها سر در نمی‌آورد. با صدای باز شدن در، سرش را بلند کرد ولی همان یک نظر کافی بود تا تکرار تقدیر لاعلاج جدش را در او نظاره کند.

«خوزه آرکادیوی دوم» فقط گفت: «بیشتر از سه هزار نفر بودند، حالا دیگر

اطمینان دارم تمام افرادی بودند که در ایستگاه قطار گرد آمده بودند.»

## فصل ۱۶

مدت چهار سال و یازده ماه و دو روز، ریزش باران ادامه یافت. در این بین اوقاتی هم بود که باران ریز می‌شد، آن وقت همه، لباس‌هایشان را می‌پوشیدند و با قیافه‌های مضحک، منتظر می‌شدند تا پایان باران را جشن بگیرند، ولی چیزی نگذشت که مردم عادت کردند که این دوران را پیش‌درآمد دو برابر شدن باران بیندارند. طوفان‌های مرگبار باریدن می‌گرفت و گویی آسمان می‌خواهد از بالا به پائین بیفتد و از قسمت شمال، گردباد سقف خانه‌ها را با خود می‌برد و دیوارها را خرد می‌کرد و در کشتزارها، ریشه آخرین درختان موز را از خاک بیرون می‌کشید. درست همان گونه که در دوران مرض بی‌خوابی به آن مبتلا شده بودند- و اورسولا در این مدت، دائماً به آن می‌اندیشید- آن بلای آسمانی باعث شده بود که همه در مقابل یکنواخت بودن زندگی مبارزه کنند. «آتورلیانوی دوم» از آن جمله کسانی بود که برای مقابله آن بیش از پیش خود را سرگرم ساخت. شبی که با جمله آقای براون باران باریدن گرفته بود، برای انجام کاری به خانه رفته بود. «فرناندو» می‌خواست چتر کهنه‌ای را که در گنجه پیدا کرده بود به او بدهد ولی او گفت: «احتیاجی نیست. می‌ماند تا باران بند بیاید.» البته قول او چنان پایه و اساس نداشت ولی او به آن وفا کرد. زیرا لباس‌هایش در خانه «پتروکتس» مانده بود، هر سه روز یک بار تمام لباس‌هایش را در می‌آورد و با زیرشلواری به انتظار می‌نشست تا لباس‌هایش را

بشویند. برای اینکه حصوله‌اش سر نرود، در خانه، هرچیزی که به تعمیر احتیاج داشت تعمیر کرد. لوله‌ها را درست کرد و قفل‌ها را روغن زد و آنها را محکم کرد. چندین ماه بود که او را همراه یک جعبه ابزار، که حتماً گولی‌ها، از زمان «خوزه آرکادیو بوئندیا» در آنجا جا گذاشته بودند می‌دیدند که، به هر طرف می‌رود. کسی نفهمید که به خاطر آن ورزش غیرعادی بود یا به خاطر یکنواختی زمستان و فعالیت‌های زورکی، که کم‌کم شکمش مثل بادکنک سوراخ شده شروع به خالی شدن کرد و چهره لاکپستی‌اش، برافروختگی خود را از دست داد و غنغبش آب شد و به هر حال آن قدر وزن کم کرد تا دیگر قادر بود که خودش خم شود و بند کفش‌هایش را ببندد. فرناندو وقتی دید که او از یک طرف در ساعت‌ها فتر می‌گذارد و از طرف دیگر آنها را بیرون می‌آورد، پیش خود فکر کرد که شاید او هم به مرض سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» گرفتار شده که از یک سو می‌ساخت و از سوی دیگر خراب می‌کرد - مثل سرهنگ با ماهی‌های طلایی، «آمارانتا» با دوختن کفن، «خوزه آرکادیوی دوم» با نوشته‌های «مکلیادس»، و «اورسولا» با خاطرات گذشته‌اش. ولی این‌طور نبود. موضوع این بود که باران رفته رفته در همه چیز رسوخ می‌کرد، به طوری که وقتی اگر خشک‌ترین دستگاه‌ها را سه روز یک بار روغن نمی‌زدند، از داخل آن گل می‌روئید. هوا چنان آبکی بود که ماهی‌ها می‌توانستند از در وارد شوند و داخل اتاق شنا کنند و از پنجره‌ها بیرون بروند. صبح یک روز اورسولا از خواب بیدار شد و احساس کرد عمرش در سستی آرامی رو به اتمام است. خواهش کرده بود او را حتی اگر روی یک تکه تخته هم شده به نزد کشیش آنتونی ببرند. وقتی غلتی زد «سانتا سوفیا دلایه‌داد» متوجه شد که در سرتاسر پشت او زالوها جا خوش کرده‌اند. پیش از اینکه زالوها تمام خون بدن او را بمکند، آنها را از پشتش کنند و سوزانند. برای خارج شدن آب از داخل خانه در اتاق‌ها جوی کنند، تا بتوانند از دست قورباغه و حلزون راحت شوند و کف زمین را خشک کنند و بار دیگر با کفش در خانه راه بروند. «آئورلیانوی دوم» که اوقات خود را وقف گرفتاری‌های جزئی کرده بود، متوجه نشده بود که کم‌کم دارد پیر می‌شود. تا اینکه روزی که روی صندلی نشسته بود و مشغول تماشای تاریکی زود هنگام بود، بدون اینکه از تحرک به سوی عشق خشک فرناندو که با گذشت زمان زیبایی‌اش

حالت متینی به خود گرفته بود، بازگردد ولی باران، تحرک را در او کشته بود. با خود فکر می‌کرد که اگر این باران که تقریباً یک سال بود می‌بارید، در گذشته باریده بود او چه‌ها می‌کرد، دائماً خود را مشغول و سرگرم می‌ساخت. او کسی بود که قبل از اینکه شیروانی در ماکوندو به وسیله کمپانی موز مد شود، به آنجا شیروانی وارد کرده بود. قصد داشت سقف خانه «پتروکتس» را شیروانی کند تا با صدای ریزش بارانی که در آن مدت می‌بارید، با او احساس محرمی بیشتری کند. ولی حتی خاطرات جوانی نیز شعله عشق را در قلبش نیفروخت، مانند این بود که تمام انرژی خود را در طی آخرین خوش‌گذرانی‌ها از دست داده بود و فقط این امتیاز برایش باقی مانده بود که آنها را بدون ناراحتی و ندامت به خاطر بیاورد. انگار آن سیل به او فرصت داده بود تا تفکر کند. وقتی با ابزار کار در خانه سرگرم شد و فهمید چه کارهای مفیدی می‌توانسته انجام دهد و نداده است، در خود احساس دلتنگی دیر هنگامی کرد، ولی این احساس خانه‌نشینی که در او ریشه دوانیده بود، نتیجه یک کشف نو یا درس اخلاق نبود، باران آن را از زیر خاک روزهایی بیرون کشیده بود که او در اتاق «مکلیادس» داستان‌های زیبا و شگفت‌انگیز قالیچه پرنده و جانوران دریایی که کشتی را با تمام مسافرینش می‌بلعیدند، می‌خواند. در همان ایام بود که بر اثر یک لحظه غفلت، «آئورلیانوی کوچک» روی تراس ظاهر شد و پدر بزرگش بی به وجود زنده او برد. موهای سرش را زد و لباس به تنش کرد و به او آموخت که از مردم ترس نداشته باشد و به زودی روشن شد که بچه، با گونه‌های برجسته و نگاه‌های مرموز و حالت تنهایی‌اش درست مثل «آئورلیانوی دوم»، ماجرا را همان گونه که هست قبول می‌کند، آن همه عذاب نمی‌کشید و خود را از شر آن اضطرابی که از سال پیش در وجودش رخنه کرده بود، راحت می‌ساخت. «آمارانتا اورسولا» که تازه دندان درآورده بود، خواهرزاده خود را به عنوان یک اسباب بازی می‌پنداشت که او را از حالت یک نواختی باران نجات می‌داد. «آئورلیانوی دوم» به یاد دایرةالمعارف انگلیسی افتاد که دیگر کسی در اتاق قبلی «ممه» به سراغ آن نرفته بود. عکس‌های رنگی آن، خصوصاً عکس حیوانات را، نشان آنها می‌داد و کمی بعد نقشه‌های جغرافیایی و عکس‌هایی از سرزمین‌های دور دست و شخصیت‌های سرشناس را به آنها نشان می‌داد. چون انگلیسی بلد نبود

و فقط می‌توانست شهرها و چهره‌های مشهور را بشناسد، برای رضای حس کنجکاو بی‌چهارپایه‌ها، شروع به جعل اسم و افسانه‌های من درآوردی کرد.

«فرناندو» واقعاً فکر کرد شوهرش در انتظار بند آمدن باران است تا دوباره پیش معشوقه‌اش برگردد. در اولین ماه‌های بارندگی از این می‌ترسید که نکند شوهرش به اتاق او بیاید و او مجبور شود اعتراف کند که بعد از تولد «آمارانتا اورسولا» دیگر هیچ احساسی به او ندارد. دلیل مکاتبه پنهانی با پزشکان نامرئی هم که با وضع خراب پست قطع شده بود، همین بود. در اولین ماه‌های بارندگی، بعد از آنکه با خبر شدند که قطارها در اثر بارندگی شدید از ریل خارج می‌شوند، نامه‌ای از سوی پزشکان نامرئی، او را مطلع ساخت که آنها نامه‌هایشان را دریافت نمی‌کنند. سپس، با قطع شدن مکاتبه، به این فکر افتاد که ماسک پلنگی را که شوهرش در کارناوال خونین به صورتش زده بود، بزند و با اسم جعلی برای معاینه پیش پزشک کمپانی موز برود. ولی از کسی شنید که کمپانی موز قصد دارد تشکیلات خود را به یک منطقه خشک انتقال دهد. آن وقت بود که کاملاً ناامید شد و منتظر بند آمدن باران نشست تا دوباره وضع پست عادی شود و مکاتباتش را از سر بگیرد. در عین حال، عذاب‌های پنهانی را با خیالات خود تسکین می‌داد چرا که حاضر بود بمیرد و خود را به دست تنها دکتر ماکوندو نسپارد، دکتر فرانسوی که مثل چهارپایان، غذایش علف بود. به امید اینکه «اورسولا» بتواند برای درد او دواپی پیدا کند، به نزد او رفت ولی اخلاق بیجایش که از شرم، لغات را به گونه‌ای دیگر ادا می‌کرد، باعث می‌شد که آنچه را باید اول بگوید، آخر می‌گفت و یا برعکس به جای گفتن لغت «زائیدن» «دفع کردن» و «سوزش» را «ترشح» می‌گفت. به همین دلیل، اورسولا فوراً به این نتیجه رسید که مرض او به «رحم» مربوط نیست و بخشی از روده‌های او را شامل می‌شود و به او گفت که صبح ناشتا کلم بخورد. اگر برای آن مریضی که به جز برای خود مریض به هیچ وجه ننگی به همراه نداشت، و به خاطر گم شدن نامه‌ها نبود، باران برای «فرناندو» هیچ اهمیتی نداشت، زیرا زندگی او به نحوی گذشته بود که انگار همیشه باران می‌آمده است. عادات همیشگی خود را حفظ کرد و حتی کاهشی هم در آنها نداد. وقتی پایه‌های میز نهار خوری بر روی آجر و پایه صندلی‌ها روی سنگ استوار

شده بود تا پای کسانی که غذا می‌خورند خیس نشود، او همچنان رومیزی نخی خود را می‌انداخت و سرویس چینی غذاخوری را می‌چید و به هنگام شام شمعدان‌ها را روشن می‌کرد و روی میز می‌گذاشت، چون معتقد بود که هیچ بلایی نمی‌تواند رسم و رسومات را بر هم زند. دیگر هیچ‌کس به خیابان نرفته بود. اگر به اراده و میل «فرناندو» بود، نه تنها از زمان شروع باران بلکه خیلی قبل از آن، کسی پایش را از خانه بیرون نمی‌گذاشت، چون او عقیده داشت که در را به این خاطر درست کرده‌اند که همیشه بسته باشد و فضولی در وقایعی که در بیرون از خانه اتفاق می‌افتد، کار افراد فاسد است. با این حال وقتی خبر رسید که گروه تشییع‌کنندگان جنازه سرهنگ «جرینلدو مارکز» از خیابان عبور می‌کنند، خود او اولین کسی بود که کنجکاو شد و با اینکه آن مراسم را از میان پنجره نیمه‌باز مشاهده می‌کرد، ولی به قدری ناراحت شد که مدت‌ها بر سستارادگی خودش لعن و نفرین می‌فرستاد. نمی‌توانست مراسمی از آن غم‌انگیزتر در مغزش مجسم کند. تابوت را در یک گاری گذاشته و روی آن را با برگ موز پوشانیده بودند، ولی به قدری باران شدید و خیابان‌ها پر از گل و شل شد که هر چند قدم که به جلو می‌رفتند، چرخ‌گاری به گل می‌نشست. ریزش باران غم‌انگیز، پرچمی را که روی تابوت کشیده بودند، کم‌کم خیس کرد. همان پرچم خونینی که جنگجویان آن را نپذیرفته بودند، کمربندش را هم روی تابوت گذاشته بودند، همان کمربندی که همیشه قبل از داخل شدن به اتاق گلدوزی «آمارانتا»، از کمرش باز می‌کرد تا مسلح به نزد «آمارانتا» نرود. در پشت گاری، آخرین بازماندگان پس از معاهده نیرلاندا که جان سالم بدر برده بودند، شلوارهای خود را بالا زده بودند و با پای عریان در گل و شل گام برمی‌داشتند و عصایی به یک دست و دسته‌گلی از گل‌های مقوایی که بر اثر ریزش باران رنگ پس داده بودند، به دست دیگر گرفته بودند. مانند ضجه‌ای خیالی، از خیابانی که نام سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بر آن بود می‌گذشتند و در حین عبور، همه به آن خانه نگاه می‌کردند. سرپیچ به طرف میدان چرخیدند و چون گاری در گل فرو رفته بود، مجبور شدند از مردم کمک بخواهند. «اورسولا» با کمک «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» خود را دم در رسانده بود. چنان دقیق به عبور وزین مردم نگاه کرد که هیچ‌کس فکر نکرد که او آنها را نمی‌بیند، چون دست

افراشته‌اش همانند دست جبرئیل، با تکان خوردن گاری به این طرف و آن طرف می‌رفت. فریاد کشید: «خدا حافظ، «جرینلدو»، پسرم. سلام مرا به اقوامم برسان و به آنها بگو وقتی باران بند بیاید پیش آنها خواهیم رفت.» «آنورلیانوی دوم» کمکش کرد تا به اتاقش برگردد و با لحن غیررسمی که همیشه نسبت به او داشت، مفهوم آن خداحافظی را پرسید.

اورسولا گفت: «حقیقت دارد، فقط منتظر باران تمام شود تا بمیرم.»  
 وضع خیابان‌ها «آنورلیانوی دوم» را نگران کرده بود. با اضطراب دیر هنگامی نسبت به سرنوشت حیواناتش تکه پلاستیکی به سرکشید و به خانه «پتروکتس» رفت. او را در حیاط خلوت دید که تا کمرش در آب بود و در حال بیرون کشیدن جسد اسبی بود. «آنورلیانوی دوم» با یک بیل به او کمک کرد و جسد حیوان را غلت دادند و همراه سیلاب گل به بیرون انداختند. از هنگام شروع باران، کار پتروکتس فقط به دور انداختن جسد حیوانات بود. در هفته‌های اول چندبار برای «آنورلیانوی دوم» پیغام داده بود که فکری به حال این حیوانات بکند و او جواب داده بود که عجله نکند و هول نشود چون وقتی باران تمام شود، همه چیز درست خواهد شد. «پتروکتس» باز خبر فرستاد که آب تمام مرغزارها را دارد در خود فرو می‌برد و گله‌های حیوانات دارند به سوی زمین‌های مرتفع که چیزی برای خوردن در آنها وجود ندارد، فرار می‌کنند، زمین‌هایی که پر از پلنگ و طاعون بود. «آنورلیانوی دوم» جواب داده بود که کاری از دست او بر نمی‌آید، وقتی باران تمام شود حیوانات دیگری متولد خواهند شد. «پتروکتس» می‌دید حیوانات دارند گروه گروه از بین می‌روند و فقط فرصت می‌کرد آنها را که در گل ته نشین می‌شدند تکه تکه کند. بدون اینکه کاری از دستش بر بیاید، می‌دید که سیل باران با قساوت هرچه تمام، ثروتی را که زمانی بزرگترین و استوارترین ثروت ماکوندو بود، نابود می‌کند و فقط بوی تعفن و گند از آن باقی می‌گذارد. وقتی بالاخره «آنورلیانوی دوم» به آنجا رفت، در ویرانه‌های اصطبل فقط جسد یک اسب و یک قاطر را مشاهده کرد و «پتروکتس» بدون اینکه خوشحال شود و یا پشیمان باشد، ورود او را با لبخندی طعنه‌آمیز پذیرفت و گفت: «خیلی زود تشریف آوردید!»

پیر شده بود، فقط یک تکه پوست و استخوان. چشمانش که همیشه مانند یک حیوان درنده برق می‌زد، از بس به باران خیره شده بود، ماتم‌زده و رام شده بودند. «آئورلیانوی دوم» بیش از سه ماه آنجا ماند، نه به این خاطر که آنجا احساس راحتی بیشتر می‌کرد بلکه به این خاطر که فرصت نمی‌یافت تا دوباره نایلونی به سرش بکشد و از خانه خارج شود. همچنان که در خانه خود هم گفته بود، می‌گفت: «جای نگرانی نیست، امیدوارم تا چند ساعت دیگر هوا صاف شود.» در طول هفته اول به نقوش چروک‌هایی که زمان و بارش، در چهره پتروکتس جا گذاشته بود، عادت کرد و او را مثل گذشته دید و شوق و شغف او و برکتی را که عشقش در حیوانات می‌دمید، به خاطر آورد و در هفته دوم کمی به خاطر دوستی و مقداری برای گذراندن وقت، شبی او را با نوازش‌های خود بیدار کرد. «پتروکتس» بدون هیچ عکس‌العملی به او گفت: «راحت بخواب.» «آئورلیانوی دوم» چهره خود را در آئینه‌های سقف دید، ستون فقرات «پتروکتس» را که مانند یک سری خرمهره، در پشتش ردیف شده بودند، دید. پی برد که حق با اوست، نه به خاطر وضعیت فعلی، بلکه به خاطر وجود خودشان.

«آئورلیانوی دوم» با اطمینان به این که نه تنها «اورسولا» بلکه همه اهالی ماکوندو منتظر بند آمدن باران هستند تا بمیرند، با صندوق‌های خود به خانه برگشت. به هنگام عبور، به مردم نگاه می‌کرد که در خانه‌های خود نشسته بودند و خیره مانده و دست روی دست گذاشته بودند و به صدای گذشت زمان گوش می‌کردند، زمان وحشی و رام ناشدنی. چنان متوجه باران بودند که دیگر تقسیم زمان به ماه‌ها و سال‌ها، و تقسیم روزها به ساعت‌ها را بی‌فایده می‌دانستند. بچه‌ها با شور و شغف از «آئورلیانوی دوم» استقبال کردند، چون می‌دانستند که باز هم برایشان ساز خواهد زد. ولی از تماشای تصاویر آن دایرةالمعارف انگلیسی بیشتر لذت می‌بردند. به همین سبب از آن روز بار دیگر در اتاق «ممه» گرد هم می‌آمدند و مشغول تماشای آنها می‌شدند. خیال پردازی «آئورلیانوی دوم» قادر بود یک سفینه فضایی را به یک فیل پرنده مبدل سازد که از میان ابرها در جستجوی خواب است. یک بار تصویر مردی را دید که سوار بر یک اسب بود و گرچه لباس عجیبی به تن داشت ولی احساس کرد که او را قبلاً دیده است. پس از آنکه دقیقاً عکس او را واریسی کرد، پی برد که تصویر



سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» است. عکس را به «فرناندو» نشان داد، او هم آن شباهت را تصدیق کرد، نه تنها با سرهنگ، بلکه با تمام افراد خانواده. در واقع، آن عکس تصویر یک جنگجوی تاتار بود. «آئورلیانوی دوم» زمان را بدین گونه مابین مجسمه غول پیکر شهر «رد» و سحرکنندگان مار پیمود تا اینکه زنش به او اطلاع داد که در انبار فقط شش کیلو گوشت نمک زده و یک گونی برنج مانده است. پرسید: «خوب می‌خواهی چکارکنم؟» «فرناندو» جواب داد: «به من ارتباطی ندارد، این کارها وظیفهٔ مردهاست.» «آئورلیانوی دوم» جواب داد: «باشد، وقتی باران بندآمد، یک کاری می‌کنیم.»

به جای رسیدگی به امور خانوادگی، غرق در تماشای دایرةالمعارف شد. حتی روزی ناچار شد برای نهار، فقط یک تکه گوشت و کمی برنج بخورد. می‌گفت: «حالا هیچ کاری نمی‌شود کرد. این باران هم که برای همیشه نمی‌بارد.» هرچه به اتمام مواد غذایی نزدیک می‌شدند، فرناندو اوقاتش تلخ‌تر می‌شد. تا اینکه صبح روزی اعتراضات و طعنه‌های گاهگاهی‌اش تبدیل به طغیان شد. ابتدا مثل ضربات گیتار بود و هرچه بیشتر به نیمهٔ روز نزدیک می‌شد، ضربات آن بلندتر و غیرقابل تحمل‌تر می‌شد. «آئورلیانوی دوم» تا فردای آن روز متوجه آن نشد، سر صبحانه حس کرد که صدای زوزهٔ یکنواختی اذیتش می‌کند، صدایی که یکنواخت‌تر و کرکننده‌تر از صدای ریزش باران بود. «فرناندو» بود که دور خانه می‌گشت و دائماً نق می‌زد که او مثل یک ملکه بزرگ شده، حالا باید در یک دیوانه خانه، کنیزی کند و شوهر تن‌لش و تنبلی دارد که راحت لم داده است و می‌خواهد از آسمان به جای باران نان پائین بریزد و او دارد خودش را از بین می‌برد تا خانه‌ای را که با سنجاق به هم متصل است، از غرق شدن نجات دهد و کلی کار هست که باید انجام شود و این همه باید تحمل کرد و زجر کشید و این همه باید تعمیر و ترمیم کرد... از وقتی که سر از رختخواب برمی‌داشت تا شب که دوباره کپه مرگش را می‌گذاشت، آنقدر نق می‌زد و می‌زد که بالاخره با چشمان پر از خرده شیشه به خواب می‌رفت. بی‌آنکه کسی فردای آن روز به او بگوید که: «صبح به خیر فرناندو، دیشب خوب خوابیدی؟» اما او توفعی هم نداشت که چنین عملی از افراد آن خانواده سربرزند - خانواده‌ای که در ته

قلب همیشه به عنوان یک مزاحم کمکی برای بلند کردن دیگ از روی چراغ و ماکت کج و کوله یک عروسک، غیبت می‌کردند، به او موش کلیسا و حيله گر روباه صفت می‌گفتند و حتی مرحومه آمارانتا هم گفته بود: «او از آن اشخاصی است که به سایه‌اش می‌گوید دنبالم نیا بو میدی.» خدایا، چه حرف‌هایی! و او همه آنها را به خاطر خداوند بزرگ تحمل کرده بود ولی وقتی جانش به لبش رسیده بود که «خوزه آرکادیوی دوم» جانور گفته بود که بدبختی خانواده آنها هنگامی شروع شده بود که یک نفر شمالی پا به خانه آنها گذاشته بود: «فکرش را بکنید یک شمالی زورگو، خدا به فریادمان برسد، دختر یک شمالی کثافت از همان کسانی که دولت فرستاده بود تا کارگران را در ایستگاه قتل عام کنند.» بله، «خوزه آرکادیوی دوم» به احدی به جز او طعنه نمی‌زد، به فرزند «دوکای آلبا»، به زنی که با شکوه و عظمت خود همسران رؤسای جمهوری را به تب و لرز می‌انداخت، به زن اشراف‌زاده‌ای که با خون اصیل خود و با دوازده حرف صد در صد اسپانیولی نام فامیل خود را امضاء می‌کرد و در آن شهر عقب‌افتاده تنها کسی بود که از دیدن شانزده دست قاشق و چنگال و کارد نقره‌ای هول نمی‌شد و تازه آن شوهر خیانت پیشه‌اش می‌خندید و می‌گفت آن همه کارد و چنگال فقط به درد غذا خوردن هزاریا می‌خورد. او تنها کسی بود که قادر بود چشم بسته بگوید شراب سفید و قرمز را چه موقع باید خورد و در کدام لیوان و از کدام طرف باید در لیوان ریخت، نه مثل «آمارنتا»ی دهاتی خدا رحمت کرده که فکر می‌کرد شراب قرمز را باید روز خورد و شراب سفید را شب هنگام. در تمام مناطق کناره‌ای تنها کسی بود که می‌توانست مغرور باشد که در لگن طلا پیشاب می‌کند. و آن وقت سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا»ی خدایبامرز در کمال بی ادبی، مثل عمله‌ها بگوید که: «از کجا این امتیاز را به دست آورده؟ پس حتماً به جای فضله، گل گندم پس می‌دهد.» فکرش را بکنید درست با همین جمله! و باز رنتا، دختر خودش که او را در حین قضای حاجت در اتاق خواب دیده بود به او بگوید که: «البته درست است که آن لگن طلای خالص است و رویش علامت خانوادگی کنده شده ولی داخلش چیزی جز فضولات نیست.» چرا، چون آن ادرار، ادرار شمالی بود. فکرش را بکنید، دختر خود آدم. دیگر از بقیه افراد فامیل چه توقعی می‌شود داشت؟ ولی به هر حال، از

شوهرش کمی بیشتر توقع داشت چون بالاخره خوب یا بد، شوهر و هم صحبتش و معشوق قانونی‌اش بود، شوهری بود که مسئولیت سنگین جداکردن او را از خانه پدری‌اش قبول کرده بود، جایی که هیچ‌گاه کمبودی نداشت و فقط به خاطر سرگرمی و اتلاف وقت، دسته گل تشییع جنازه می‌ساخت و با این وجود آن شوهرش دیوانه‌اش با آن همه سفارش و توصیه او را از خانه پدری جدا کرده بود و به آن دنیای جهنمی آورده بود که آدم از شدت گرما قادر به کشیدن نفس نبود و قبل از آنکه او بتواند دوران روزه خود را به اتمام برساند، اسباب و اثاثیه‌اش را جمع کرده بود و رفته بود تا به او خیانت کند، آن هم با یک زن بی‌ریخت و بدقواره که فقط کافی بود به صورتش نگاه کنی آو! - خوب چه می‌شود کرد این حرف از دهانش در رفته بود - کافی بود به باسن او نگاه کرد که چطور آن را قر می‌داد تا بتوان فهمید که درست برعکس او بود، او که یک زن، یک خانم بود که از لحظه تولد، چه سرمیز و چه در رختخواب، خانم بود. با ترس از خداوند، مطیع او بود و فرمانبر اوامر او، و مسلماً شوهرش نمی‌توانست با او هم مثل بقیه اوقات تلخی کند، بقیه حاضر به انجام هرکاری می‌شدند درست مثل زن‌های فرانسوی و شاید هم بدتر از آنها. فکرش را بکنید، تنها دختر دل‌بند «دنارنتا آرگوته» و «دن فرناندو کارپیه»، به خصوص پدرش که مرد مقدسی بود، یک مسیحی قابل ستایش، با یک لقب ارزنده مذهبی، با پوست روشن و شفاف مثل گونه‌های یک عروس و چشمانی شاد و زنده، مثل زمرد. اینجا «آئورلیانوی دوم» غرغرش را برید و گفت: «این یکی دیگر حقیقت ندارد، وقتی او را اینجا آوردند، جسدش بو گرفته بود.»

«آئورلیانوی دوم» بعد از تحمل یک روز غرولند او، بالاخره میج او را گرفت. «فرناندو» بی آنکه به گفته او اعتنایی کند، فقط صدایش را کمی پائین آورد. آن شب، سر شام، صدای آن غرغر دیوانه‌کننده، بر صدای باران فائق آمده بود. «آئورلیانوی دوم» غذای خیلی کمی خورد. تمام مدت سرمیز سرش را پائین انداخته بود و بلافاصله بعد از شام به اتاق خودش رفت. فردای آن روز، سر صبحانه، «فرناندو» که معلوم بود شب پیش را به خوبی نخوابیده است، به خود می‌لرزید و پیدا بود که تمام عقده‌هایش را از دل بیرون ریخته است. با این وجود وقتی شب شوهرش از او

خواست که در صورت امکان برایش یک تخم مرغ نیمرو کند، او به جای اینکه به راحتی جواب دهد که تخم مرغ‌ها از هفته اول باران تمام شده است، شروع کرد به بد و بیراه گفتن به مردهایی که دائماً به فکر پرستش شکم خود هستند و به قدری رو دارند که سرمیز غذا، جگر فاخته می‌طلبند. «آئورلیانوی دوم» مثل همیشه بچه‌ها را با خود به اتاق «ممه» برد تا با هم به دیدن تصاویر دایرةالمعارف مشغول شوند و «فرناندو» هم به بهانه تمیز کردن اتاق به آنجا رفت تا غرولندهای خود را در آنجا هم به گوش او زورچپان کند و به او بگوید که خیلی پستی می‌خواهد که به آن طفلک‌های معصوم به دروغ بگوید که تصویر سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در دایرةالمعارف است. بعد از ظهر، وقتی بچه‌ها خواب بودند، «آئورلیانوی دوم» رفت و در تراس نشست ولی «فرناندو» در آنجا هم ولش نکرد، ناراحتش کرد، تحریکش کرد، و با غرغر شکست‌ناپذیرش به پر و پایش پیچید می‌گفت از حال به بعد باید سنگ بخورند ولی شوهرش مثل فرمانروایان شرقی در تراس لم داده است و ریزش باران را تماشا می‌کند، البته معلوم است چون او بیکاره‌ای بیش نیست، کسی است که به درد هیچ کاری نمی‌خورد و فقط می‌خواهد همه از او فرمان ببرند و اوامرش را اطاعت کنند. عادت کرده است مال و اموال زن‌ها را بالا بکشد و فکر می‌کند با زن یونس عروسی کرده است که قصه نهنگ را باور کرده بود. «آئورلیانوی دوم»، دو ساعت تمام، بدون اینکه حرفی بزند، درست مثل آدم‌های کر و لال به حرف او گوش داد، تا وقتی که دیگر مغزش مملو از غرولندهای فرناندو شد و دیگر جایی برای بقیه آنها نماند. به آرامی به او گفت: «فرناندو، خواهش می‌کنم خفه شو.» برعکس، فرناندو صدایش را بلندتر کرد و گفت: «چرا خفه بشوم؟ هرکس که نمی‌خواهد صدای مرا بشنود، از اینجا برود.» سپس «آئورلیانوی دوم» عنان اختیار را از دست داد. درست مثل اینکه بخواهد کوفتگی تنش را بیرون کند، به آرامی از جا بلند شد و با خمی حساب شده، گلدان‌های گل و شمعدانی‌ها را برداشت و همه را به طرف حیاط پرتاب کرد. فرناندو شدیداً ترسید چون تا آن موقع متوجه قدرت باطنی و ظاهری خود نشده بود ولی دیگر خیلی دیر بود. «آئورلیانوی دوم» شیشه گنجه ظروف غذاخوری چینی را شکست و بدون عجله، تک‌تک بشقاب‌های چینی را خرد کرد. حرکاتش مرتب و

کند بود، درست مثل زمانی که تمام خانه را با اسکناس پوشانده بود. سپس کریستال‌های دیوار و گلدان‌های نقاشی شده و تابلوهای دختران جوان در قایق‌های گل سرخ و آئینه‌ها را یکی پس از دیگری شکست. از سالن تا انبار هرچه جلوی دستش آمد و شکستنی بود، خرد کرد. دست آخر کوزه گلی وسط آشپزخانه را بلند کرد و از روی تراس به داخل حیاط پرت کرد که همراه با صدای مهیبی تکه تکه شد. بعد دست‌هایش را شست و نایلونی دور سرش گرفت و رفت و قبل از نیمه شب با چند تکه بزرگ گوشت نمک‌زده، چندین گونی برنج و ذرت و چند کارتن موز به خانه برگشت. از آن پس دیگر موضوع کمبود غذا در خانه حل شد.

دوران بارانی برای «آمارانتا اورسولا» و «آئورلیانوی کوچولو»، دوران بسیار خوب و خوشی بود. با وجود سخت‌گیری‌های «فرناندو»، در چاله‌های پراز آب حیاط بازی می‌کردند و مارمولک‌ها را می‌گرفتند و با تیغ تکه تکه می‌کردند و وقتی «سانتا سوفیا دلایه‌داد» حواسش نبود، به خیال اینکه دارند سوپ را مسموم می‌کنند، در آن گرد بال پروانه خشک شده می‌ریختند. سرگرم‌ترین اسباب بازی آنها، اورسولا بود. او را به عنوان یک عروسک شکسته بزرگ قبول داشتند و به دنبال خودشان از این طرف به آن طرف می‌کشیدند و پارچه‌های رنگی به تنش می‌کردند و صورتش را با ذغال، رنگ می‌کردند، یک بار چیزی نمانده بود همان‌طور که چشم قورباغه‌ای را درآورده بودند، چشم او را هم با قیچی باغبانی از جایش درآوردند. ولی از همه بیشتر با یاوه‌گونی‌ها و هذیان‌های او تفریح می‌کردند. تقریباً سال سوم باران بود که گویی چیزی در مغز اورسولا باعث شده بود تا واقعیت هر چیز را از دست بدهد. زمان حال را با زمان‌های بسیار دور گذشته خود اشتباه می‌گرفت، به طوری که یک دفعه، سه روز تمام، برای مرگ مادر بزرگ خود، که صد سال قبل مرده بود، اشک ریخت. چنان قاطی کرده بود که فکر می‌کرد «آئورلیانوی کوچولو»، بچه خودش، سرهنگ است که او را به جستجوی یخ برده و «خوزه آرکادیو» که در آن هنگام هنوز در مدرسه مذهبی بود، پسر بزرگش است که به همراه کولی‌ها رفته بود. به قدری برای بچه‌ها، از خانواده حرف زد که بچه‌ها برای او ملاقات‌های رؤیایی ترتیب می‌دادند، نه فقط با کسانی که مدت‌ها بود مرده بودند بلکه با کسانی که در قرون مختلف زندگی کرده بودند. اورسولا

با موهای سپید و چهره‌ای که درون یک روسری قرمز پیچیده بود، روی تخت می‌نشست و درمیان آن اقوام خیالی که بچه‌ها بدون کوچک‌ترین کم و کسری خصوصیاتشان را برای او شرح می‌کردند احساس خوشبختی می‌کرد، مثل اینکه بچه‌ها آن اقوام را می‌شناسند. «اورسولا» با اقوام خود در مورد وقایع قبل از تولدش صحبت می‌کرد و از شنیدن آن اخبار دلشاد می‌گشت و همگی با هم بر مرگ کسانی که خیلی بعد از مرگ میهمانان رویایی‌اش مرده بودند، گریه می‌کردند. چیزی نگذشت که بچه‌ها فهمیدند اورسولا طی گفتگو با اشباح، همیشه از آنها می‌پرسد که چه کسی یک مجسمه گچی حضرت یوسف به اندازه واقعی خودش در طی دوران جنگ به خانه آورده و به او سپرده بود تا پس از پایان فصل باران برای گرفتنش برگردد و بدین ترتیب بود که «آئورلیانوی دوم» به یاد ثروت بیشمار افتاد که در گوشه‌ای از خانه زیر خاک مدفون بود و فقط اورسولا محل دقیق آن را می‌دانست. ولی حيله‌هایی که او در این باره به کار بست مؤثر نبود زیرا اورسولا در طول مسیر پرپیچ و خم هدیان‌گویی‌هایش قسمتی از ذهن خود را به زور نگاه داشته بود تا از آن راز دفاع کند و آن را فقط به کسی می‌گفت که صاحب اصلی آن مجسمه باشد. چنان در فکر خود خبره و لجباز بود که وقتی «آئورلیانوی دوم» یکی از دوستان مجالس جشن خود را مأمور کرد تا خود را به عنوان صاحب اصلی آن ثروت به اورسولا معرفی کند، اورسولا هم با سئوالاتی دقیق و حقه‌های خاص به خودش آخر او را به دام انداخت.

«آئورلیانوی دوم» با اطمینان از این نکته که اورسولا عاقبت آن راز را با خود به گور می‌برد، به بهانه اینکه می‌خواهد کف حیاط را لوله‌کشی کند، چند عمه و بنا آورد و خودش هم پا به پای آنها مشغول حفاری شد. در طول سه ماه حفاری بدون وقفه، چیزی که حتی شبیه به طلا هم باشد پیدا نکردند. سپس به امید اینکه شاید فال ورق بتواند گره از مشکل او باز کند، به نزد پیلار رفت ولی او گفت تا وقتی که اورسولا ورق‌ها را بر نزند چیزی عایدشان نمی‌شود. با این وجود، حقیقت گنج را تصدیق کرد، و دقیقاً گفت که آن گنج شامل هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا می‌باشد که درون سه کیسه که درشان با سیم مفتولی محکم شده است در دایره‌ای،

به قطر یکصد و بیست و دو متر قرار گرفته که مرکز آن تخت اورسولا است. در ضمن این را هم اضافه کرد که کشف گنج، تا قبل از پایان گرفتن باران ممکن نخواهد بود و وقتی این کار عملی است که خورشید سه ژوئن پی در پی، توده‌های گل را به خاک تبدیل کند. شرح و وصف زیاد و غیرعادی بودن ذکر تاریخ، به نظر «آئورلیانوی دوم» مثل افسانه ارواح بود. با اینکه هنوز ماه اوت بود و برای رسیدن به گنج سه سال وقت لازم بود ولی او به هر حال به حفاری خود ادامه داد. چیزی که سخت او را متعجب و کنجکاو کرد، این بود که فاصله تخت اورسولا تا انتهای حیات دقیقاً یکصد و بیست و دو متر بود. فرناندو، با دیدن شوهرش که دائماً طول خانه را اندازه گیری می‌کرد و از آن بدتر، به حفاران دستور می‌داد تا گودال‌هایشان را یک متر عمیق تر حفر کنند، وحشت کرد که مبادا شوهرش هم مانند برادر دوقلویش دیوانه از آب درآید. «آئورلیانوی دوم» که تمایلات کشف و کنجکاوای را از جدش به ارث برده بود، کم‌کم چربی‌های بدنش آب شد و روز به روز بیشتر به برادر دوقلویش شباهت پیدا می‌کرد. نه فقط از نظر جثه بلکه به خاطر میل به تنهایی. از بچه‌ها فاصله گرفته بود و هر وقت پیش می‌آمد غذایی می‌خورد، سر تا پا پر از گل، در کنج آشپزخانه چیزی می‌خورد و گاهی هم به سئوالات «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» جواب می‌داد. «فرناندو» با دیدن او که آن چنان به سختی کار می‌کرد و زحمت می‌کشید، به تصور اینکه این کوشش و جدیت نشانه از خودگذشتگی است، احساس ندامت و پشیمانی کرد که آن همه با فحش و ناسزا به او حمله کرده بود. ولی «آئورلیانوی دوم» در آن اوقات اصلاً حوصله آشتی کردن از روی ترحم و دلسوزی را نداشت. همچنان خاک‌آلود و گل‌آلود، پس از حفر حیات و حیات خلوت، خاک باغچه را هم زیر و رو کرد و حفاری را آنقدر در قسمت شرقی خانه عمیق کرد که یک شب، همگی از وحشت اینکه زمین لرزه آمده از خواب پریدند. خانه تکان می‌خورد. در حقیقت سه تا از اتاق‌ها داشت فرو می‌ریخت و زمین، از تراس تا اتاق «فرناندو» با شکاف موحش و ترسناکی از هم باز شده بود. با این وجود «آئورلیانوی دوم» دست از حفاری‌های خود نکشید. حتی وقتی که کاملاً مایوس شده بود و تنها امیدش پیش‌گوئی‌هایی بود که پیلار در ورق کرده بود. پی خانه را در قسمت خراب شده محکم کرد و سپس حفاریات خود را در قسمت

غربی آغاز نمود. در هفته دوم ماه ژوئن یک سال بعد هنوز سرگرم حفاری در آن بخش بود که باران آرام شد. ابرها از هم باز شدند و پیدابود که باران به زودی بند خواهد آمد. چنین شد. جمعه یک روز، ساعت دو بعداز ظهر، آفتابی گرد و بزرگ، سرخ و زبر مثل گرد آجر و خنک مثل آب، دنیا را روشن کرد و تا ده سال، دیگر باران نیامد. ماکوندو رو به خرابی بود. آخرین یادگارهای کسانی که وحشیانه وارد شده بودند و وحشیانه هم فرار کرده بودند، در خیابان‌های مردابی به چشم می‌خورد. بقایای اثاثیه و استخوان‌های جانورانی که روی جسدشان گل‌های سرخ کوچکی روئیده بود، همه جا دیده می‌شد و خانه‌هایی که در دوران شهرت موز، مثل قارچ بر روی زمین روئیده بود، متروک مانده بود. کمپانی موز تشکیلات خود را به هم زد و تنها چیزی که در منطقه حفاظت شده باقی ماند، مستی ویرانه بود. خانه‌های چوبی، تراس‌های خنک، و ورق بازی‌های عصر هنگام، گویی قبل از طوفانی که سال‌ها بعد، شهر ماکوندو را از روی نقشه محو کرد، از بین رفته بودند. تنها علامت منطقه‌ای که نابود شده بود، یک لنگه دستکش «پاتریشیا براون» بود که در ماشینی که پیچک دور تا دور آن را پوشانده بود باقی مانده بود. ناحیه جادویی که «خوزه آرکادیو بوئندیا» به هنگام بنیان‌گذاری شهر به جستجوی آن رفته بود، تبدیل به باتلاقی پر از گیاهان کپک‌زده شده بود و از دور کف‌های بدون صدای دریا دیده می‌شد. اولین یکشنبه‌ای که «آنورلیانوی دوم» لباس خشک پوشید و از خانه خارج شد تا بار دیگر با شهر خود آشنا شود، به شدت ناراحت شد. کسانی که از آن سیل زنده در رفته بودند، همان کسانی که قبل از آنکه ماکوندو گرفتار سیل موز شود، در آن زندگی می‌کردند، در خیابان‌ها از دیدن اولین آفتاب لذت می‌بردند. پوست تنشان هنوز از لجن سبز رنگ پوشیده بود و بوی گندیدگی می‌دادند. اما از ته قلب برای بدست آوردن مجدد شهرشان بسیار شادمان بودند. خیابان ترک‌ها دوباره همانی شد که در گذشته بود، مثل وقتی که عرب‌های نعلین‌پوش و حلقه به گوش، دور دنیا می‌گشتند و اجناس خود را با طوطی معاوضه می‌کردند - کسانی که در طول سرگردانی‌های صد ساله خود، ماکوندو را به عنوان شهر ایده‌آل برای زندگی انتخاب کرده بودند. اجناس بازار، داشت از بین می‌رفت. لوازمی که جلوی ویتترین مغازه‌ها گذاشته بودند همگی قشری از



کپک رویشان را گرفته بود. لوازم چوبی را موربانه جویده بود. دیوارها از فرط نمناکی و رطوبت رو به انهدام بودند و با این تفصیل عرب‌های نسل سوم، با همان چهره و در همان جایی که پدرها و پدربزرگ‌هایشان نشسته بودند، جای گرفته بودند. آرام، بدون وحشت و نفوذناپذیر در مقابل زمان و فجایع، نه زنده‌تر و نه مرده‌تر از آن چه که پس از مرض بی‌خوابی و سی و دو جنگ سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» بودند. روحیه‌شان در مقابل خرابی‌های میزهای بازی، دکه‌های اغذیه و اتاق‌های تیراندازی و چادری که در آن پیشگوئی آینده می‌کردند و خواب‌ها را تعبیر می‌نمودند، چنان قوی بود که «آئورلیانوی دوم» با لحن دوستانه‌ای از آنها پرسید که به کدام مرجع اسرارآمیز پناه برده بودند که طی این طوفان زنده ماندند و چطور شد که غرق نشدند. همه آنها، مغازه به مغازه، با لبخند بدون هیچ مشورت قبلی با یکدیگر این جواب را دادند: «شنا».

«پتروکتس» شاید تنها زنی بود که روحیه‌اش با روحیه عرب‌ها مقابله می‌کرد. با چشم خود ویرانی اصطبل‌ها و طولیله‌هایش را که سیل همراه خود برده بود، دیده بود ولی خانه را هنوز سرپا نگه داشته بود. در سال آخر برای «آئورلیانوی دوم» پیغام فرستاده بود ولی او جواب داده بود که نمی‌داند چه وقت به خانه او برمی‌گردد ولی هر وقت برگردد یک صندوق پراز سکه طلا با خود می‌برد تا کف اطاق خواب را مطلقاً کند. آن وقت بود که «پتروکتس» در وجودش به دنبال قدرتی گشت تا در مقابل آن بلا بتواند از او دفاع کند. قسم خورد که ثروتی را که آئورلیانوی دوم جمع کرده بود و طوفان و سیل برباد داده بود، دوباره به دست آورد. تصمیمش چنان شکست‌ناپذیر بود که «آئورلیانوی دوم»، هشت ماه بعد از آخرین پیغام او به نزدش بازگشت. او را سبز چرده و آشفته با پلک‌های لغزان و پوست مخفی در زیر لجن یافت که مشغول یادداشت کردن نمراتی برای لاتاری بر روی چند تکه کاغذ بود. «آئورلیانوی دوم» تعجب کرد، چنان کثیف و با وقار بود که «پتروکتس» کم مانده بود فکر کند کسی که برای دیدن او آمده، نه عشق تمام عمر او بلکه برادر دوقلوی اوست. به «پتروکتس» گفت: «مگر دیوانه شده‌ای، حتماً می‌خواهی استخوان به لاتاری بگذاری.»

سپس «پتروکتس» به او گفت که نگاهی به اتاق خواب بیندازد و «آنورلیانوی دوم» قاطر را دید. پوست حیوان هم مانند پوست صاحبش به استخوان چسبیده بود، ولی درست مثل صاحبش هنوز زنده و مصمم بود. «پتروکتس» او را با خشم خود تغذیه کرده بود و بعد، وقتی علفی پیدا نکرده بود و حتی ذرت و ریشه هم نیافته بود، او را به اتاق خواب برده بود و در آنجا، ملحفه‌های حریر، قالیچه‌های ایرانی، روی تختی‌های ابریشمین، پرده‌های مخمل، و ریشه‌های ابریشمی دور تخت خواب اسقفی، را به او خورانده بود.

## فصل ۱۷

اورسولا زحمت زیادی کشید تا بتواند به قول خود، یعنی مردن بعد از بند آمدن باران، وفا کند. پس از ماه اوت، وقتی باد خشک و سوزانی وزیدن گرفت و بوته‌های گل سرخ را خشک کرد و گل‌ها را مبدل به سنگ کرد و عاقبت شن داغی به روی ماکوندو ریخت که شیروانی‌های زنگ زده و درختان صد ساله بادام را برای همیشه زیر حفاظ خود گرفت، درخشش ذهنی او که در مدت باران بسیار کم شده بود، تشدید یافت. اورسولا وقتی پی برد مدت سه سال به عنوان بازیچه و سرگرمی بچه‌ها بوده است اشک از چشمانش سرازیر شد. صورت رنگ شده خود را شست و کاغذهای رنگی را از خود کند و قورباغه‌ها و مارمولک‌های خشک شده و گردن‌بندهای لوبیا و نخود کهنه عربی را که بچه‌ها به او آویزان کرده بودند از خود دور کرد و برای نخستین بار پس از مرگ «آمارانتا»، به تنهایی و بدون کمک هیچ‌کس، از تخت پائین آمد تا دوباره به زندگی خانوادگی قدم بگذارد. قلب شکست‌ناپذیرش او را در تاریکی ابدی هدایت می‌کرد و اگر پایش به چیزی می‌خورد و یا دستش که آن را بالای سرش گرفته بود به کسی برخورد می‌کرد، فکر می‌کردند که به خاطر سستی و ضعف پیری است که نمی‌تواند به درستی راه برود ولی نمی‌دانستند که او نابینا است. اورسولا احتیاجی نداشت ببیند تا بفهمد گل‌هایی که در دوران اولین تعمیر خانه کاشته بودند در اثر باران و طوفان و حفریات «آنورلیانوی

دوم» نابود شده است و دیوارها و کف اتاق ترک برداشته است و اثاثیه، بی‌رنگ و رو و خراب است و درها از جایشان درآمده است و خانواده کم‌کم تسلیم یأس می‌شود، چیزی که در زمان او حتی فکرش را نمی‌شد کرد. همان‌طور که در میان تاریکی اتاق کورمال کورمال جلو می‌رفت، صدای یکنواخت موربانه‌ها و بیدها را در گنجه و صدای مورچه‌های قرمز درشت را می‌شنید که در طول دوره باران تکثیر شده بودند و اکنون سرگرم جویدن پی خانه بودند. روزی صندوق محتوی مجسمه‌های قدیسین را باز کرد و مجبور شد از «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» کمک بخواهد تا او را از چنگ سوسک‌هایی که از صندوق بیرون ریخته بودند نجات دهد. سوسک‌ها لباس‌های قدیسین را جویده بودند و به مشتی پودر مبدل کرده بودند. می‌گفت: «زندگی در این خانه غیرممکن است. اگر همین‌طور پیش برویم طعمه جانوران خواهیم شد.» از آن به بعد آرامش از او رخت بربست. هنوز سحر نشده از خواب برمی‌خاست و از هر کسی که دستش می‌رسید، حتی از بچه‌ها، کمک می‌خواست. لباس‌هایی را که هنوز قابل استفاده بود در آفتاب پهن کرد و سوسک‌ها را با حشره‌کش قوی از بین برد و لانه‌های موربانه را از روی در و پنجره تراشید و در لانه مورچه‌ها آهک ریخت. این حس ترمیم کردن، او را به اتاق‌های از یاد رفته کشاند. دستور داد اتاقی را که در آن «خوزه آرکادیو بوئندیا»، سالیان سال پیش کار می‌کرد خوب تمیز کردند و کارگاهی را که سرهنگ در آن کار می‌کرد و سربازان، زیر و رو کرده بودند، مرتب کرد و سپس جویای کلیدهای اتاق مکلیادس شد تا آنجا را هم با تمیزی بیامیزد. «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» که می‌خواست به قولی که نسبت به تقاضای «خوزه آرکادیوی دوم» که ممنوع کرده بود تا هنگامی که مطمئن نشده‌اند او مرده است هیچ‌کس نباید به آن اتاق پا بگذارد، به هر دوز و کلکی دست زد تا اورسولا راه آن اتاق را گم کند. اما بعد از سه روز اصرار، بالاخره در را به رویش باز کردند. بوی تعفن به قدری بود که مجبور شد دستگیره در را محکم بگیرد تا روی زمین نیفتد ولی فقط یک ثانیه وقت می‌خواست تا بفهمد که آنجا چه گذشته است. آنجایی که در یکی از اولین شب‌های دوران باران، تعدادی سرباز، تمام خانه را برای یافتن «خوزه آرکادیوی دوم» گشته بودند و او را نیافته بودند. آنجایی که بوی تعفن از هفتاد و دولگن برمی‌خاست.

مثل اینکه همه چیز را با چشم دیده باشد با حالت تعجب گفت: «خدایا! آنقدر زحمت کشیدیم تا تراتریت کنیم و نتیجه‌اش این بود که مثل یک خوک زندگی کنی.» «خوزه آرکادیوی دوم» سرگرم خواندن نوشتجات مکلیادس بود. تنها چیزی که از میان سر و کله‌اش آشفته‌اش هویدا بود، چشمان ثابت و دندان‌هایش بود که از فرط کثیفی به رنگ سبز درآمده بود. با شناختن مادر بزرگش سرش را به سوی او برگرداند و سعی کرد لبخند بزند و بی‌آنکه بخواهد یکی از جملات قدیمی اورسولا را تکرار کرد: «چه انتظاری داشتید، زمان می‌گذرد.» اورسولا گفت: «درست است ولی نه به آن سرعتی که تو می‌گویی.»

با گفتن این جمله یادش آمد که این همان جوابی بود که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» در سلول زندان به او داده بود و پیش خود فکر کرد که بالاخره مطمئن شده بود که زمان نمی‌گذرد بلکه فقط تکرار می‌شود، ولی باز هم تسلیم نشد. «خوزه آرکادیوی دوم» را مثل بچه کوچک دعوا کرد و از او خواست تا حمام کند و ریشش را بتراشد و نیروی خود را در راه پایان دادن به تعمیرات خانه صرف کند. «خوزه آرکادیوی دوم» از فکر ترک کردن اتاقی که باعث آرامش او گشته بود، وحشت کرد. فریاد کشید که هیچ‌کس نمی‌تواند او را از آن اتاق بیرون بکشد، زیرا دوست ندارد قطاری را ببیند که دوپست واگن آن پر از مرده است و هر روز عصر هنگام، ماکوندو را به مقصد دریا ترک می‌کند. فریاد می‌زد: «همه کسانی که در ایستگاه بودند، سه هزار و چهار صد و هشت نفر.» آنوقت اورسولا فهمید که او در دنیایی زندگی می‌کند که تاریک‌تر از دنیای خود اوست. دنیایی غیرقابل عبور و تنها، درست مثل دنیای جد او. او را در داخل آن اتاق به حال خود گذاشت ولی بقیه را مجبور کرد تا دیگر قفل، به پشت در نزنند و هر روز آنجا را تمیز کنند و لگن‌ها را دور بیندازند و فقط یکی از آنها را برای «خوزه آرکادیوی دوم» همیشه نگاه دارند. درست مثل جدش در طی دوران زندگی خود زیر درخت بلوط. «فرناندو»، ابتدا رفت و آمد اورسولا را پای جنون دوران پیری گذاشته بود و به سختی جلوی عصبانیت خود را می‌گرفت، ولی در همان هنگام، «خوزه آرکادیو» از رم برایش نامه نوشت که قبل از آخرین مراسم فارغ‌التحصیلی قصد دارد به ماکوندو بیاید و این خبر چنان او را زنده کرد که از صبح تا

غروب، روزی چهار مرتبه گل‌ها را آب می‌داد تا پسرش از دیدن ویرانی خانه احساس وحشت نکند و به همین دلیل مراسلات خود را با پزشکان نامرئی سریع‌تر کرد، و بار دیگر گلدان‌های پونه و شمعدانی را، حتی قبل از اینکه اورسولا بفهمد که آن گلدان‌ها بر اثر خشم «آنورلیانوی دوم» از بین رفته‌اند، روی تراس گذاشت. مدتی بعد سرویس کارد و چنگال نقره را فروخت و بشقاب‌ها و ظروف لعابی خرید و بدین ترتیب فقر را به گنجه‌ها کشانید، گنجه‌هایی که به سرویس چینی و کریستال عادت داشتند. اورسولا سعی می‌کرد بیشتر کوشش کند. داد می‌زد: «در و پنجره‌ها را باز کنید، گوشت و ماهی سرخ کنید، لاک‌پشت‌های بزرگتر بخرید، بگذارید مردم غریبه بیایند و رختخوابشان را این طرف و آن طرف بیندازند، سر میز بنشینند و هر مقدار که می‌خواهند غذا بخورند، آروغ بزنند، ناسزا بگویند، با کفش‌هایشان همه جا را کثیف کنند و هر کاری می‌خواهند بکنند. این تنها راه فرار از ویرانگی است.» ولی امید بیهوده‌ای بود. او دیگر بیش از اینها پیر شده بود و زندگی کرده بود که بتواند معجزهٔ آبنبات‌ها را تکرار کند. هیچ یک از ادامه دهندگان نسل او نیز قدرت و ارادهٔ او را به ارث نبرده بودند. خانه، از دستورات فرناندو، سر باز زد.

«آنورلیانوی دوم» که با اسباب و اثاثیهٔ خود به خانهٔ «پتروکتس» برگشته بود، به سختی قادر بود چیزی تهیه کند تا خانواده‌اش از گرسنگی نمیرند. او و «پتروکتس» با لاتاری گذاشتن قاطر، چند حیوان دیگر خریدند و توانستند دوباره لاتاری کوچکی به راه بیندازند. «آنورلیانوی دوم» از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌رفت تا بلیط لاتاری بفروشد. بر روی بلیط‌ها نقاشی می‌کرد تا زیباتر و جالب‌تر باشد و شاید نمی‌فهمد که عدهٔ زیادی به خاطر حق‌شناسی و بیشتر به خاطر دلسوزی از او بلیط می‌خریدند، به هر حال حتی برای دلسوزترین آنها، این فرصتی بود تا با پرداخت بیست پزو صاحب یک خوک و با سی و دو پزو صاحب یک گوساله شوند و این امید آنها را چنان به هیجان می‌آورد که سه‌شنبه شب‌ها در حیاط خانهٔ «پتروکتس» به امید اینکه، کودکی که مأمور بیرون کشیدن لاتاری بود شمارهٔ برنده را از کیسه بیرون بکشد، همدیگر را زیر پا له و لورده می‌کردند. به زودی خانه تبدیل به بازار گرمی شد. از عصر، میزهای غذا و نوشابه مهیا می‌شد و اکثر برندگان جوایز، حیوانی را که برده

بودند همانجا می‌کشتند، البته به این شرط که بقیه، پول موزیک و نوشابه را بدهند. وضع چنان شد که «آئورلیانوی دوم» بی‌آنکه بخواهد، ناگهان متوجه شد که نواختن آکوردئون را بار دیگر آغاز کرده است و دارد در مسابقه‌های غذاخوری شرکت می‌کند. تکرار فقیرانه خوش‌گذرانی‌ها قبل باعث شد که حتی خود «آئورلیانوی دوم» متوجه شود که تا چه اندازه روحیه‌اش را از دست داده است و مدیریت اداره جشن‌هایش تا چه اندازه پائین آمده است. کاملاً تغییر کرده بود، وزن صد و بیست کیلویی او به هنگام مسابقه با ماده فیل، اکنون هفتاد و هشت کیلو شده بود. صورت ورم کرده سابقش که به لاک‌پشت شباهت داشت، اکنون استخوانی شده بود. زود حوصله‌اش سر می‌رفت و احساس خستگی می‌کرد. با این وجود، هیچ‌وقت «پتروکتس» او را به این اندازه دوست نداشته بود. شاید دلسوزی او را نسبت به خودش و احساسی که فقر در آنها زنده کرد بود، به عشق تعبیر می‌کرد. حالا که از شر آینه‌هایی که تصویرشان را بر روی سقف ظاهر می‌نمود و در لاتاری برای خرید حیوانات دیگر به فروش رفته بود خلاص شده بودند، در میان مخمل‌ها و پرده‌هایی که قاطر جویده بود، شب‌ها با پاکی و صداقت یک پدر و مادربزرگ بی‌خواب، تا دیر هنگام بیدار می‌ماندند و پول‌هایشان را می‌شمردند، پول خرده‌هایی را که زمانی به دور می‌ریختند، به دقت می‌شمردند. گاهی اوقات وقتی خروس نوید صبح روشن را می‌داد، آنها هنوز مشغول ور رفتن با پول‌های خود بودند؛ از یک قسمت مشت می‌داشتند و روی بخشی دیگر می‌ریختند. یک مشت روی این قسمت تا برای راضی کردن «فرناندو» کافی باشد، مشت روی آن قسمت برای کفش‌های «آمارانتا اورسولا»، این مشت هم برای «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» که از زمان هجوم خارجی‌ها به این طرف برای خود لباس نخریده بود، این برای خرید تابوت اورسولا، این برای خرید قهوه، این برای خرید شکر که هر دفعه شیرینی‌اش کمتر می‌شد، این برای خرید هیزم که هنوز از دوران باران خیس بود، این یکی هم برای خرید کاغذ و جوهر رنگی بلیط‌های لاتاری، و هرچه هم باقی ماند باید به برنده لاتاری گوساله ماه آوریل هدیه می‌کردند، چون تمام بلیط‌ها فروخته شده بود گوساله مریض شد و مرد. این مراسم محقر چنان با پاکی و صداقت صورت می‌گرفت که همیشه پول خرد «فرناندو» از

همه بیشتر بود و این نه از روی دلسوزی و ترحم، بلکه به این خاطر بود که آن دو، آسایش فرناندو را از راحتی خودشان واجب‌تر می‌دانستند، به طوری که یک بار سه روز ذرت پخته خوردند تا فرناندو بتواند رومیزی هلندی بخرد، با این حال هر چقدر کار می‌کردند و هرچه درمی‌آوردند و به هر حيله‌ای که متوسل می‌شدند، و هرچه برای به دست آوردن پول کافی، سکه‌ها را از این رو و آن رو می‌کردند، فرشتگان نگهبان آنان از فرط خستگی خوابیده بودند. در ساعات بی‌خوابی شمارش پول از خودشان می‌پرسیدند که چه اتفاقی باعث شده است تا برکت زاد و ولد بینهایت حیواناتشان فروکش کند و چرا کسانی که تا چند وقت پیش در مجالس دسته دسته پول آتش می‌زدند اکنون از گرانی شش مرغ به قیمت دوازده پزواه و ناله می‌کنند و آن را حساب گرانفروشی و دزدی می‌گذارند. «آئورلیانوی دوم» بدون اینکه چیزی بگوید پیش خود فکر کرد که مقصر اصلی دنیا نیست و این تقصیر قلب «پتروکتس» است که در دوران باران حیوانات را عقیم و پول را کمیاب کرده است. به خاطر فهمیدن حقیقت چنان در قلب او جستجو کرد که به جای منفعت، در آن عشق یافت. وقتی خواست او را مجبور کند که دوستش داشته باشد، خود عاشقش شد. «پتروکتس» هم با تشدید عشق او، بیشتر عاشقش می‌شد و این چنین در خزان عمر بار دیگر به خرافات دوران جوانی معتقد شد که فقر، اسارت عشق است. هر دو با به یاد آوردن خوش‌گذرانی‌های پوچ و آن ثروت هنگفت و آن عشق‌بازی‌های جنون‌آمیز، احساس ندامت می‌کردند که چگونه عمر خود را بیهوده هدر داده بودند تا به تنهایی دو نفره برسند. پس از سالیان سال همدستی بلااستفاده، بینهایت به یکدیگر علاقمند بودند و از سحر و جادوی عشق خود، چه در سرمیز و چه در بستر، احساس لذت می‌کردند و چنان روز به روز خوشبخت می‌شدند که حتی وقتی آن چنان پیر و فرتوت شدند، باز هم مثل دو خرگوش از هم بالا می‌رفتند و مثل دو تا سگ با هم جنگ می‌کردند.

لاتاری سودی نداشت. اوایل آئورلیانوی دوم هفته‌ای سه روز در اتاق کار خود مشغول طراحی بر روی بلیط‌ها می‌شد و حیواناتی را که به لاتاری گذاشته می‌شد با مهارت خاصی، یک گاو قرمز، یک خوک و یا چند جوجهٔ آبی، می‌کشید. با گذشت زمان، بعد از اینکه هفته‌ای دو هزار بلیط طراحی کرد، چنان خسته شد که داد،



حیوانات و اسم و شماره‌ها را روی یک مهر برایش حک کردند و تنها کاری که می‌کرد، مهرکردن، کاغذهای رنگی بود. در اواخر عمر به فکرش رسید که جای شماره‌ها را با معما عوض کند و جایزه بین تمام کسانی که معما را حل کنند تقسیم شود، ولی وقتی به مرحله عمل رسید، متوجه شد که کار بسیار مشکل و خطرناکی است و از ادامه آن منصرف شد. «آئورلیانوی دوم» به قدری گرفتار حفظ آبروی لاتاری خود بود که فرصت نمی‌کرد بچه‌ها را ببیند.

فرناندو، آمارانتا اورسولا را به یک مدرسه خصوصی گذاشت که بیش از شش شاگرد قبول نمی‌کرد، ولی حاضر نشد «آئورلیانو» را به مدرسه بگذارد. معتقد بود همین که اجازه داده است از اتاق خارج شود، خودش خیلی بوده است. به علاوه، در آن دوران مدارس فقط کودکان قانونی ازدواج‌های کاتولیکی را قبول می‌کردند و در شناسنامه «آئورلیانو» که وقتی او را به خانه آوردند زیر پیراهنش سنجاق کرده بودند، نوشته بود که او بچه سر راهی است. به همین دلیل او زیر نظر دلسوزانه «سانتا سوفیا دلایبه‌داد» و گنگی فکری اورسولا بزرگ شد و در محیط کوچک خانه فقط چیزهایی را که مادر بزرگ‌هایش به او یاد می‌دادند، فرا می‌گرفت. کودکی ظریف و باریک بود و چنان کنجکاو که همه را عصبانی می‌کرد ولی به جایش همانند کودکی سرهنگ نگاهی براق داشت که گاهی با درخشش هرچه تمامتر می‌تابید و گاهی مژه می‌زد. وقتی «آمارانتا اورسولا» در مدرسه بود او در خانه کرم می‌گرفت و در حیاط حشرات را شکنجه می‌کرد. روزی، وقتی داشت عقربی را آماده می‌کرد تا در تخت اورسولا جاسازی کند، فرناندو او را غافلگیر کرد و از آن روز به بعد او را به اتاق سابق «ممه» بردند و در همانجا، مشغول تماشای عکس‌های دایرةالمعارف شد. عصر یک روز، اورسولا داشت به خانه آب مقطر می‌پاشید او را در آنجا یافت و با اینکه از وجود او مطلع بود از او پرسید که کیست. او گفت: «من «آئورلیانو بوئندیا» هستم.» اورسولا گفت: «راست می‌گویی. حالا موقع آن است که زرگری بیاموزی.» یک بار دیگر او را با پسر خود اشتباه گرفته بود.

باد گرم و سوزانی که پس از سیل شروع به وزیدن گرفته بود و امواج زنده‌ای به مغز اورسولا رسانده بود، پایان گرفته بود. دیگر هیچ‌وقت عقل خود را به دست

نیامورد. وقتی داخل اتاق می‌شد «پترونیلایگواران» را دید که زیردامنی فلزی خود را پوشیده بود و لباس زرق و برق‌داری به تن کرده بود، همانی که برای میهمانی‌های رسمی می‌پوشید. مادربزرگ خود «ترانکو نیلینا ماریا مینیاتا آلاکوکه بوئندیا» را می‌دید که بر روی صندلی چرخدارش نشسته بود و خود را باد می‌زد، جدش «آئورلیانو آرکادیو بوئندیا» را می‌دید که با لباس فرم گارد نایب‌السلطنه بود، پدر خود «آئورلیانو ایگواران» را می‌دید که دعایی اختراع کرده بود که با خواندن آن، کرم‌ها از بدن گاوها بیرون می‌ریختند. مادر خجول و پسر عمومی دم‌خوک‌دار خود و «خوزه آرکادیو بوئندیا» و پسران مرده خود را می‌دید که همه‌شان روی صندلی‌های محکم شده به دیوار نشسته‌اند، نه مثل یک ملاقات، بلکه مثل مراسم سوگواری. با آنها صحبت می‌کرد و از حوادث چند منطقه در دوران متفاوت برایشان می‌گفت، به طوری که هر وقت «آمارانتا اورسولا» از مدرسه برمی‌گشت و «آئورلیانو» از تماشای عکس‌های دائرةالمعارف خسته می‌شد، او را می‌دیدند که روی تختش نشسته بود و گم‌گشته در راه پریپچ و خم پر از افراد مرده، با خودش صحبت می‌کند. روزی، وحشتزده فریاد زد: «آتش!» و برای مدتی تمام خانه آشفته شد ولی آن چه او می‌دید آتش‌سوزی یک اصطبل بود که در سنین چهارسالگی خود دیده بود. به مرحله‌ای رسید و به قدری زمان حال و آینده را با هم قاطی کرد که در یکی دوباری که قبل از مرگ عقلش سرجایش بود، کسی نمی‌فهمید که او آیا دارد راجع به چیزی که احساس می‌کند حرف می‌زند یا اتفاقی که به خاطر می‌آورد. پلاسیده و گنداب و زنده زنده مومیایی می‌شد، به طوری که در اواخر عمر، تبدیل به اسکلتی شده بود که در میان پیراهن گشادش گم شده بود و دستش را همان‌طور که بالا نگه می‌داشت، درست مثل پنجه میمون بود. چندین روز بدون حرکتی همان‌طور ثابت می‌ماند و «سانتا سوفیا دلایه‌داد» برای اینکه بفهمد او زنده است یا مرده او را محکم تکان می‌داد، او را بغل می‌کرد و قاشق شربت قند به دهان او می‌ریخت. تبدیل به پیرزنی کودک شده بود. «آمارانتا اورسولا» و «آئورلیانو» او را به هر طرف می‌کشاندند و روی محراب می‌نشاندند تا بگویند که فقط کمی از مجسمه دوران کودکی حضرت مسیح، بزرگ‌تر است. عصر یک روز، او را در کمدی پنهان کردند تا طعمه موش‌ها شود. یکشنبه

نخل، وقتی فرناندو به کلیسا رفته بود به اتاق او رفتند. یکی پای اورسولا را گرفت و دیگری پشت گردنش را. «آمارانتا اورسولا» گفت: «طفلکی مامان بزرگ! از پیری مرد.» اورسولا وحشت کرد و گفت: «من زنده‌ام!» «آمارانتا اورسولا» به زور جلوی خنده‌اش را گرفت و گفت: «می‌بینی، حتی نفس هم نمی‌کشد.» اورسولا فریاد زد: «من دارم صحبت می‌کنم!» آئورلیانو گفت: «حتی حرف هم نمی‌تواند بزند، مثل یک سنجاقک کوچولو مرد!» آن وقت اورسولا تسلیم واقعیت شد و آهسته پیش خود گفت: «خدایا، پس مردن، این است؟»

دو روز تمام دعا می‌خواند و روز سه‌شنبه بود که دعاهایش تبدیل به التماس شد و از خداوند خواست که اجازه ندهد مورچه‌های قرمز، خانه را پرکنند و چراغ زیر عکس رمدیوس را همچنان روشن نگه دارد و نگذارد هیچ کدام از افراد خانواده «بوئندیا» با هم ازدواج کنند تا بچه‌های آنها با دم خوک به دنیا نیایند. «آئورلیانوی دوم» فرصت خوبی دید تا از هذیان‌گوئی‌های او استفاده کند و او را مجبور به گفتن محل آن گنج کند، ولی اورسولا گفت: «وقتی صاحبش برگردد، خداوند طلاها را روشن می‌کند تا او بتواند آنها را بیابد.» «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» اطمینان داشت که مرگ «اورسولا» نزدیک است چون در آن هنگام طبیعت حالت عجیبی به خود گرفته بود، گل‌های سرخ بوی علف هرز می‌دادند، یک بسته نخود روی زمین ریخت و نخودهای روی زمین ریخته شده شکل هندسی دقیقی به خود گرفتند، شکل یک ستاره دریایی. شبی پرواز چند شیئی گرد نارنجی رنگی را در آسمان دید.

سحرگاه روز پنجشنبه مقدس او مرده بود. آخرین بار، هنگامی که در طول دوران کمپانی موز به او کمک کردند تا سن خود را حساب کند، به این نتیجه رسیدند که باید یکصد و پانزده سال تا یکصد و بیست و دو سال داشته باشد. تابوتش یک کم بفهمی نفهمی از سبدی که «آئورلیانو» را با آن به خانه آورده بودند، بزرگ‌تر بود. در مراسم تدفینش عده کمی شرکت کردند، از طرفی به خاطر اینکه اصولاً عده کمی مانده بودند که او را هنوز به یاد داشتند، و از یک طرف هم به این خاطر که آن روز هوا چنان داغ شد که پرندگان مثل تکه‌های سنگ به دیوار می‌خوردند و از لای حفاظ‌های فلزی پشت پنجره‌ها می‌گذشتند و در داخل اتاق خواب‌ها تبدیل به نعش

می‌شدند.

فکر کردند شاید طاعون است. زن‌های خانه، از بس که پرندۀ مرده جمع کرده بودند داشتند از خستگی هلاک می‌شدند و مردها، گونی گونی لاشۀ آنها را در رودخانه می‌ریختند. بکشنبۀ عید پاک، کشیش صدساله، پدر آنتونی اظهار داشت که مردن پرندگان ارتباط مستقیمی با «یهودی سرگردان» دارد که شب قبل او را به چشم خود، آنجا دیده بود. می‌گفت که جانوری بود از پیوند یک بزغالۀ نر، و یک کافر ماده، نوعی جانور جهنمی که نفسش همه جا را آلوده می‌کرد و اگر چشم نوعروسی به او می‌افتاد، به جای بچه، جانور عجیب‌الخلقه‌ای به دنیا می‌آورد. مردم توجهی به حرف‌های او نکردند، زیرا فکر می‌کردند که بر اثر پیری مفرط پرت و پلامی گوید. ولی سحرگاه چهارشنبه روزی، زنی همه اهالی را از خواب بیدار کرد. او روی زمین جای پای موجودی سم‌دار و دوپا دیده بود. قالب جای پا، بدان گونه بود که همه اهالی مطمئن شدند که او موجود وحشتناک درست مثل آنچه کشیش توصیف کرده بود، است و همه با هم در حیاط خانه‌هایشان تله گذاشتند و این چنین بود که توانستند او را به دام بیندازند، دو هفته بعد از مرگ اورسولا، «پتروکتس» و «آئورلیانوی دوم» با شنیدن صدای ناله گوساله‌ای، از خواب پریدند. وقتی بلند شدند، تعدادی از مردان، مشغول بیرون کشیدن حیوان از دخمه تنگ و سیخ‌آلود تله بودند. دیگر ناله نمی‌کرد. گرچه جسماً به اندازه یک طفل بود ولی وزن یک گاو نر را داشت و از جای زخم‌هایش خون سبز رنگ و مکدری بیرون می‌زد. بدنش پراز پشم و کثافت بود و پوستش درست مثل ماهی فلس داشت ولی برخلاف اوصاف کشیش اعضای انسانی او بیشتر شباهت به یک فرشته بیمار داشت تا یک انسان. چشمان بزرگ و غمزده‌ای داشت و روی شانۀ‌هایش جای بال‌هایی دیده می‌شد که قطعاً با تبر جدا شده بود. او را در وسط میدان به درختی آویزان کردند تا همه بتوانند او را ببینند. و وقتی شروع به کپک زدن کرد او را سوزاندند، چون نمی‌توانستند تعیین کنند که طبیعت حرامزاده او حیوان است و باید به رودخانه انداخته شود، و یا انسان است و باید به خاک سپرده شود. هیچ‌وقت معلوم نشد که آیا حقیقتاً آن جانور بود که باعث مرگ پرندگان شده بود یا نه، ولی به هر صورت نوعروس‌ها، هیولای عجیب‌الخلقه را نزائیدند و گرمای هوا

نیز تقلیل نیافت.

آخرهای همان سال ربکا مرد. «آرجنیدا»، مستخدم مادام‌العمر او، از مقامات مسئول تقاضای کمک کرد تا در اتاق خوابی را که اربابش سه روز بود از آن بیرون نیامده بود، بشکنند. وقتی در اتاق را شکستند، ربکا را روی تخت، تنها، یافتند که مثل ملخ دریایی در خود فرو رفته بود. سرش کاملاً طاس شده بود و در حال مکیدن انگشتش مرده بود. «آئورلیانوی دوم» مسئول مراسم تدفین شد. قصد داشت خانه را تعمیر کند و به فروش برساند ولی خرابی به قدری در خانه عمیق بود که دیوارها را به مجرد اینکه رنگ زدند، فرو ریخت.

بعد از سیل و طوفان، وضعیت چنین بود. کم‌کم خاطرات، بی‌رحمانه فراموش می‌شدند تا جایی که هنگامی که در آن دوران، به مناسبت سالگرد پیمان نیرلان‌دیا، چند فرستاده از طرف ریاست جمهوری به ما کوندو آمده بودند تا بالاخره مدالی را که بارها توسط سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» رد شده بود، به خانواده او بدهند، یک روز عصر به دنبال کسی گشتند تا بتوانند به آنها بگویند که در کجا می‌توانند یکی از بازمانگان او را بیابند. «آئورلیانوی دوم»، با این فکر که مدال، از طلای خالص است و سوسه شده بود نشان را قبول کند ولی «پتروکتس» او را به خاطر ناشایسته بودن این عمل منصرف کرد، البته درست در مواقعی که فرستادگان نطق‌های خود را برای مراسم آماده کرده بودند. در همان ایام، کولی‌ها نیز برگشتند. آخرین بازماندگان قوم مکلیادس شهر را به قدری مغلوب و اهالی را به قدری دور از دنیای جدید کنونی دیدند که بار دیگر از خانه‌ای به خانه دیگر رفتند و آهن‌ریا را طوری به نمایش درآوردند که گویی حقیقتاً آخرین اختراع دانشمندان بابل است و بار دیگر با یک ذره‌بین بزرگ اشعه آفتاب را متمرکز کردند و مردمی که با دهان باز و از روی تعجب به ظروفی که در حال حرکت بودند، خیره شده بودند، خیلی هم کم نبودند. عده‌ای هم بودند که پنجاه یزومی برداختند و شاهد گذاشتن دندان عاریه یک زن کولی بودند. قطار زردرنگ له و لورده‌ای که با آن نه کسی وارد می‌شد و نه کسی از آنجا می‌رفت و فقط مدت کمی در آن ایستگاه متروک توقف می‌کرد، تنها چیزی بود که از آن قطار طویل و کشیده باقی مانده بود، قطاری که روزگاری آقای براون واگن سقف شیشه‌ای و مبل‌های گران

قیمت خود را به آن می‌بست و یک صد و بیست واگن برای حمل کالا و میوه داشت که فقط عبور آن یک روز عصر طول می‌کشید. فرستادگان مذهبی که پس از گزارش مرگ و میر عجیب پرندگان و قربانی کردن «یهودی سرگردان» به منظور بازجویی آنجا آمده بودند، پدر روحانی آنتونی را در حال بازی «قایم موشک» با بچه‌ها دیدند. فکر کردند گزارش او از روی دیوانگی و کم عقلی دوران پیری سرچشمه می‌گیرد و او را به دارالمجانین بردند. مدتی بعد کشیش «آگوستو آنجل» را به آنجا فرستادند. او یک مبارز جنگ‌های صلیبی بود از نسل جدید، متهور و شجاع و مستبد. شخصاً روزی چند مرتبه ناقوس‌های کلیسا را به صدا درمی‌آورد تا مردم به بیکارگی عادت نکنند و خود از خانه‌ای به خانه‌ای می‌رفت و مردم را بیدار می‌کرد تا به مراسم نماز بروند. ولی یک سال نگذشته بود که خود او هم دچار همان رخوت و سستی شد که فضای آنجا را پر کرده بود. بر اثر آن گرد دائمی که همه چیز را پیر و پلاسیده می‌کرد، و حس رخوتی که خواب بعد از ظهر می‌گذاشت، شکست خورد.

بار دیگر، خانه، پس از مرگ اورسولا رو به ویرانی می‌رفت و حتی اراده قوی و سخت‌گیری‌های «آمارانتا اورسولا» هم نتوانست آن را نجات دهد. سالیان بعد، وقتی او زن خوشبخت جهان شده بود، در و پنجره‌های خانه را باز کرد تا ویرانگی را از آنجا بیرون براند، باغ را تعمیر کرد، مورچه‌های قرمز را که در روز روشن همه جا راه می‌رفتند، کشت و سعی بیهوده کرد تا تمام میهمان‌نوازی‌های از یاد رفته را بار دیگر زنده کند. صومعه‌گرایی سخت‌فرناندو در مقابل یکصد سال خروش اورسولا سد عبور ناپذیری ساخته بود. وقتی وزیدن باد گرم، آرام شد، نه تنها درها و پنجره‌ها را باز نکرد بلکه پنجره‌ها را از بیرون با چوب‌های به شکل صلیب میخ کرد تا خود را زنده به گور کند. مراسلات گران‌قیمت او را با پزشکان نامرئی با شکست روبرو شده بود، پس از تأخیرهای مداوم، در تاریخ و ساعت معین شده در اتاق را به روی خود بست و فقط ملحفه‌ای روی خود انداخت. ساعت یک نیمه شب احساس کرد که دارند صورتش را با دستمالی خیس از مایعی سرد مثل یخ می‌پوشانند. وقتی بیدار شد، خورشید داخل پنجره می‌تابید، روی بدن خود، شکافی هلالی وار یافت که بخیه‌اش زده بودند. قبل از آنکه مدت استراحت تجویز شده تمام شود از سوی پزشکان

نامرئی نامه‌ای دریافت کرد که در آن نوشته شده بود که پس از شش ساعت معاینه دقیق موفق شده بودند مرض او را با بیماری که او آن چنان با وسواس برایشان شرح داده بود، وفق دهند. در واقع عادت او که هیچ چیز را به نام اصلی خود نمی‌نامید، باعث گنجی تازه‌ای شده بود. چیزی که پزشکان نامرئی از عمل از راه دور، در او تشخیص داده بودند، پائین افتادن رحم بود که می‌شد آن را با وسیله‌ای معالجه کرد. فرناندو ناامید شد و سعی کرد اطلاعات بیشتری از آنها به دست بیاورد ولی پزشکان نامرئی دیگر به نامه‌هایش پاسخ ندادند. احساس کرد کم‌کم دارد دیوانه می‌شود و آن وقت تصمیم گرفت دست از خجالت بردارد و معنی آن وسیله‌ای را که پزشکان نامرئی به آن اشاره کرده بودند کشف کند و هنگامی که فهمید که دکتر فرانسوی سه ماه قبل خودکشی کرده و توسط یکی از رفقای نظامی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، برخلاف میل اهالی، در آنجا مدفون شده است. سپس راز خود را به پسرش «خوزه آرکادیو» نوشت و او هم از رم لاستیک‌ها را با یک دست‌ورالعمل فرستاد که فرناندو پس از آنکه حفظ کرد در توالی انداخت تا کسی متوجه نشود که او بیمار است. احتیاط بیهوده‌ای بود چون تنها افراد خانواده هم به او توجهی نمی‌کردند. «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد»، که در تنهایی پیری خود سیر می‌کرد، فقط مقدار غذای مایحتاج روزانه را می‌پخت و تقریباً همه وقت خود را صرف «خوزه آرکادیوی دوم» کرده بود. «آمارانتا اورسولا» که خیلی از نکات زیبایی رمیوس خوشکله را به ارث برده بود، اوقات خود را که در گذشته با شکنجه‌دادن اورسولا تلف کرده بود، اینک صرف درس خواندن می‌کرد. چیزی نگذشت که نشان داد دختری عاقل و دانا و درس‌خوان است. امیدی را که «ممه» در «ائورلیانوی دوم» به وجود آورده بود، بار دیگر در او ساخت. به او قول داده بود که او را برای ادامه تحصیل به بروکسل بفرستد، چیزی که از دوران کمپانی موز مد شده بود. این امید باعث شد تا زمین‌هایی را که سیل از بین برده بود مجدداً زنده کند. مواردی نادر که به خانه می‌آمد فقط به خاطر «آمارانتا اورسولا» بود. گذشت زمان او و فرناندو را با هم بیگانه کرده بود. ائورلیانو هم هرچه بزرگتر می‌شد، منزوی‌تر می‌گشت. «ائورلیانوی دوم» امیدوار بود که فرناندو در اثر پیری کمی دل‌رحم شود و بچه بتواند بی‌آنکه کسی کاری به اصل و نسبش داشته باشد وارد زندگی شهری بشود

ولی «آئورلیانو» تنهایی و انزوا را بیشتر دوست داشت و کمترین علاقه‌ای به دنیایی که از پشت در خانه شروع می‌شد نشان نمی‌داد. هنگامی که اورسولا در اتاق مکلیداس را باز می‌کرد، بچه‌گاهی پشت آن در توقف می‌کرد و گاهی هم به داخل آن نظری می‌انداخت. کسی نفهمید که او چگونه و با چه علاقه‌ای ناگاه به «خوزه آرکادیوی دوم» نزدیک شد. «آئورلیانوی دوم» وقتی مدت‌ها از رفاقت آن دو می‌گذشت متوجهش شد، وقتی شنید بچه دارد در مورد کشتار دسته‌جمعی ایستگاه حرف می‌زند. روزی، سرمیز، کسی داشت می‌گفت که از وقتی کمپانی موز از آنجا رفته، شهر رو به ویرانی است و آئورلیانو درست مثل یک آدم بزرگ فهمید و خلاف آن را گفت. برخلاف عقیده عمومی، او عقیده داشت که تا وقتی کمپانی موز پا به آنجا نگذاشته بود و منحرفش نکرده بود و شیرهایش را نمکیده بود، ماکوندو شهر خوشبخت و رو به پیشرفتی بود. کمپانی موز، باران را برای تأخیر انداختن قول‌های خود به کارگران بهانه کرده بود. طوری صحبت می‌کرد که به نظر فرناندو چنین رسید که نمایش مسخره‌ای است از مباحثات حضرت مسیح با پزشکان. پسرک، مفصلاً توضیح داد که چگونه ارتش بیش از سه هزار کارگر را به رگبار مسلسل بسته بود و چطور اجساد آنها را با قطار دویست واگنی حمل کرده بود تا به دریا بیفکند. فرناندو که مثل همه مردم این حقیقت رسمی را قبول کرده بود که هیچ اتفاقی نیافتاده است، با فکر اینکه بچه دارد تمایلات آنارشیستی سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» را به ارث می‌برد به شدت عصبانی شد و به او امر کرد که خفه شود. برعکس، آئورلیانوی دوم، در گفتار پسرک قضیه برادر دوقلوی خود را باز شناخت. با اینکه همه در آن موقع «خوزه آرکادیوی دوم» را دیوانه می‌پنداشتند ولی در واقع او عاقل‌ترین فرد آن خانه بود، به «آئورلیانوی کوچولو» خواندن و نوشتن یاد داد و به او آموخت که چگونه نوشته‌های روی پوست را بخواند. چنان تعبیر شخصی خود را نسبت به تأثیر کمپانی موز در سرنوشت آینده ماکوندو به او تلقین کرد که سالیان بعد، وقتی آئورلیانو پا به دنیای خارج از خانه نهاد، همه فکر می‌کردند که پرت و پلا می‌گوید زیرا حرف‌هایش اصولاً برخلاف چیزهایی بود که تاریخ درآورده بودند و در کتب درسی چپانده بودند. در آن اتاق کوچک پرت که نه باد گرم به داخل آن نفوذ می‌کرد و نه گرد و غبار، آن دو،



پیرمردی را می‌دیدند که پشت به پنجره کرده بود و کلاه پرکلاغی به سر داشت و از دنیایی که سال‌ها قبل از تولد هر دوی آنها وجود داشت، صحبت می‌کرد. هر دو پی‌بردند که در آن دنیا، همیشه ماه، ماه مارس و روز، روز دوشنبه است و آنوقت فهمیدند که «خوزه آرکادیوی دوم» برخلاف عقیده خانوادگی دیوانه نیست بلکه تنها فردی است که به اندازه کافی عقل و دانش دارد تا بفهمد که حتی زمان هم اشتباه می‌کند و نتیجتاً می‌تواند لحظه‌ای را در یک اتاق، تا ابد برجای نگاه دارد. در ضمن، «خوزه آرکادیوی دوم» موفق شده بود حروف رمز نوشتجات را دسته‌بندی کند. اطمینان داشت که آن حروف با الفبایی چهل و هفت تا پنجاه و سه حرفی مطابقت می‌کند که وقتی جدا از هم هستند بسیار زشت و کریهت‌آمیز، ولی در نوشته‌های دقیق مکلیادس به صورت رخت‌های یک جوری هستند که برای خشک شدن روی طناب محکمی پهن شده باشند. آنورلیانو به یاد آورد که شبیه آن نوشته را در جایی در دایرةالمعارف دیده است. آن را به اتاق آورد تا با نوشته مکلیادس مطابقت کند. در اصل، هر دو نوشته یکی بودند.

در طول ایامی که «خوزه آرکادیو» به فکرش رسیده بود لاتاری را با معما آمیخته کند، از خواب می‌پرید و احساس می‌کرد گلویش گرفته است، مثل بغض. «پتروکتس» آن را هم به پای خرابی اوضاع گذاشت. بیش از یک سال، صبح‌ها، به گلوی او عسل مالید و شربت سینه به خوردش داد. وقتی گلویش تا آن حد بسته شد که دیگر به سختی نفس می‌کشید، به نزد پیلا رفت تا شاید برای معالجه گلویش دارویی گیاهی را به او معرفی کند. مادر بزرگ شکست‌ناپذیر او که با اداره کردن یک محل بدنام محزون و کوچک، به صد سالگی رسیده بود، به معالجت خرافاتی اکتفا نکرد و با فال ورق شور کرد. سرباز دل را دید که گلویش را بی‌بی پیک زخمی کرده است. به این نتیجه رسید که فرناندو با استفاده از روش کهنه سوزن فروکردن به عکس، سعی دارد او را به خانه نزد خود بکشاند ولی از آنجا که مهارت کافی در آن کار ندارد باعث شده است که در گلوی او غده‌ای به وجود بیاید. چون «آنورلیانوی دوم» غیر از عکس عروسی خود، عکس دیگری نداشت و تمام نسخه‌های آن هم در آلبوم خانوادگی سر جایش بود، وقتی زنش نبود تمام خانه را جستجو کرد و بالاخره در ته

کمد شش تایی از آن لاستیک‌ها را پیدا کرد. به تصور اینکه آن حلقه‌های لاستیکی جزئی از وسایل جادوگری است، یکی از آنها را در جیبش گذاشت تا به بیلاز نشان دهد ولی او هم چیزی سر در نیاورد و به هر حال چون به نظرش چیزهای مشکوکی رسید همه آنها را در حیاط سوزاند. به منظور باطل کردن سحر و جادوی احتمالی فرناندو، به «آئورلیانوی دوم» پیشنهاد کرد که یک مرغ را خیس کند و زنده‌زنده زیر درخت بلوط چال کند و او این کار را با چنان آرامش و خلوص نیتی انجام داد که وقتی روی خاک را با برگ‌های خشک پوشاند احساس کرد راه نفسش باز شده است. فرناندو، ناپدید شدن حلقه‌های لاستیکی را به حساب انتقام پزشکان نامرئی گذاشت و در داخل لباس خود، جیبی دوخت و لاستیک‌های جدیدی را که پسرش برایش فرستاد در آنجا نگهداری کرد.

مدت شش ماه بعد از چال کردن مرغ، نیمه شبی، «آئورلیانوی دوم» با سرفه‌های پی در پی از خواب پرید و احساس کرد که در گلویش چیزی مثل خرچنگ می‌خواهد خفه‌اش کند. آن وقت بود که فهمید هر قدر لاستیک جادویی را بسوزاند و هر قدر مرغ زنده چال کند، حقیقت تلخ و ملال‌آور این است که دارد می‌میرد. این را به هیچ‌کس نگفت. از ترس اینکه بمیرد و نتواند «آمارانتا اورسولا» را به بروکسل بفرستد، بیشتر از هر وقت شروع به کار کرد و به جای یک لاتاری، هفته‌ای سه لاتاری به راه انداخت. او را می‌دیدند که سحر در شهر راه افتاده است و حتی در فقیرانه‌ترین محله‌ها مشغول فروش بلیط لاتاری است. اگر کسی می‌دانست که او به زودی خواهد مرد، نگرانی او را می‌فهمید. بلند داد می‌زد: «لاتاری پروردگار. فرصت را از دست ندهید چون فقط هر صدسال یک بار به شما رو می‌کند.» به زور می‌خواست خود را شاد و خوشحال نشان دهد ولی رنگ پریده بود و عرق سردی که از وجودش به پائین می‌ریخت، علائم مرگ بود. گاهی اوقات به زمین‌های کشت نشده می‌رفت تا کسی او را نبیند. لحظه‌ای می‌نشست تا از چنگ خرچنگ‌هایی که می‌خواستند خفه‌اش کنند، استراحتی کند. نیمه شب هنوز در محله‌های بدنام بود و سعی می‌کرد با کلمات محبت‌آمیز، زن‌های تنهایی را که کنار گرامافون‌ها اشک می‌ریختند تسلی خاطر دهد و آنها را به خوش شانس بودن خودشان معتقد سازد.

بلیط‌ها را به آنها نشان می‌داد و می‌گفت: «این شماره چهار ماه است که درنیامده است، فرصت را از دست ندهید. زندگی خیلی کوتاه‌تر از آن است که فکر می‌کنید.» عاقبت همه احترامی را که برایش قائل بودند از دست داد و در دوران آخر عمرش دیگر او را مثل قبل «دن ائورلیانو» صدا نمی‌کردند و آقای پروردگار متعال می‌نامیدند. به مرور زمان صدایش را از دست داد و این اواخر کم‌کم واق می‌زد. ولی باز هم پایداری می‌کرد تا از امیدی که مردم را به حیاط خانه «پتروکتس» می‌کشاند کم نشود. همچنان که کم‌کم صدا در گلویش خفه می‌شد و متوجه می‌شد که دیگر مقاومت ندارد، فهمید که با پول حراج حیوانات نیست که می‌تواند دخترش را به بروکسل بفرستد. سپس به این فکر افتاد که به حراج بزرگ زمین‌های سیل افتاده دست بزند تا کسانی که پول کافی دارند بتوانند آنجا را آباد کنند. چنان با دقت طراحی شد که شخص شهردار، با بیانیه‌ای آن را اعلام کرد و شرکت‌هایی جهت خرید بلیط به بهای صد پزو تشکیل شد و کلیه بلیط‌ها در طول کمتر از یک هفته به فروش رسید. شب با ضیافت‌های حراج، برندگان، مجالس با شکوهی ترتیب دادند که فقط با ضیافت‌های دوران کمپانی موز برابری می‌کرد. «ائورلیانوی دوم» برای آخرین بار آهنگ‌های کهنه و فرسوده فرانسیسکو را با آکوردئون نواخت ولی دیگر نتوانست صدا از خودش درآورد و آواز بخواند.

«آمارانتا اورسولا»، دو ماه بعد به بروکسل رفت. «ائورلیانوی دوم» نه فقط پول حراج بلکه پولی را هم که در طول ماه‌های گذشته پس‌انداز کرده بود، به اضافه وجه ناقابلی که از فروش پینولا و کلاوسن و بقیه لوازم شکسته به دست آورده بود، همه را به او داد. فرناندو تا دم آخر با آن مسافرت مخالف بود و از فکر اینکه بروکسل شهر فاسدی است وحشت داشت، ولی کشیش «آنجل» خیالش را آسوده کرد، به او آدرس یک پانسیون را که مدیریت آن را راهبه‌ها به عهده داشتند، داد و «آمارانتا اورسولا» قول داد که تا اتمام دوران تحصیلی در آن محل زندگی کند. از طرف دیگر کشیش موفق شد او را تحت سرپرستی گروه کشیشان فرانسیسکن که به شهر تولدو می‌رفتند بفرستد. امیداور بودند تا در آنجا افراد مطمئنی را پیدا کنند تا او را به همراه آنها به بلژیک بفرستند. در حینی که برای حل این موضوع نامه‌نویسی

مفصلی آغاز شده بود، «آئورلیانوی دوم» به همراه «پتروکتس»، لوازم «آمارانتا اورسولا» را جمع می‌کردند. شبی که لوازمات او را در یکی از چمدان‌های جهیزیه فرناندو می‌گذاشتند، همه چیز چنان منظم و دقیق چیده شده بود که «آمارانتا اورسولا» از حفظ بود که لباس و دم‌پایی‌های مخملی را که باید در حین عبور از اقیانوس اطلس بپوشد در کدام قسمت چمدان است و پالتوی آبی دگمه فلزی و کفش‌های چرمی که باید هنگام پیاده شدن از کشتی بپوشد، در کجاست. می‌دانست چطور باید سوار کشتی شود تا به داخل آب پرت نشود، می‌دانست که باید، حتی برای لحظه‌ای، از کشیش‌ها جدا نشود و فقط برای خوردن غذا از اتاقش بیرون بیاید و در طول مسافرت به هیچ‌وجه نباید به سئوالات مردم غریبه، چه مؤنث و چه مذکر، جواب بدهد. دارویی برای دل بهم خوردگی به همراه داشت و یک دفترچه دعا که کشیش آنجل به خط خود شش دعای ضد طوفان و سیل در آن نوشته بود. فرناندو برایش کمر بند پارچه‌ایی دوخت تا پول خود را در آن بگذارد، کمر بندی که حتی هنگام خواب هم نباید باز می‌کرد. سعی کرد لگن طلا را که با الکل ضد عفونی کرده بود به او بدهد ولی «آمارانتا اورسولا» از ترس اینکه مبادا همشاگردانش او را مسخره کنند، قبول نکرد. «آئورلیانوی دوم»، چند ماه بعد، به هنگام مرگ، او را همان گونه به یاد می‌آورد که برای آخرین بار دیده بود. هنگامی که با تلاشی نیمه‌کاره، سعی می‌کرد پنجره کویه کثیف درجه دوم قطار را پائین بکشد تا به آخرین توصیه فرناندو گوش کند. پیراهن صورتی رنگ ابریشمی به تن داشت و یک دسته گل بنفشه مصنوعی به شانه چپ خود سوزن کرده بود. کفش‌های چرمی و سگکداری به پا داشت و جوراب سفیدی که به زیر زانوانش باکش محکم شده بود. جثه کوچک و موهایی که روی شانه‌هایش ریخته بود و چشمان باهوشش، همه به اورسولا در همان سن، شبیه بود و وقتی خدا حافظی کرد، بی‌آنکه لبخندی بزند، باز هم عین اورسولا می‌مانست. همان طور که قطار به سرعتش افزوده می‌شد «آئورلیانوی دوم» دست «فرناندو» را گرفته بود تا زمین نخورد و فقط توانست دستش را به طرف دخترش که برای او حرکت میداد، تکان دهد. آن دو، زیر آفتاب گرم بی‌حرکت برجای ماندند و همچنان به قطار که کم‌کم به نقطه سیاه رنگی تبدیل می‌شد، خیره شده

بودند. برای نخستین بار پس از ازدواج خود، زیر بازوی هم را گرفتند.

روز نهم ماه اوت که هنوز نامه‌ای از بروکسل نرسیده بود «خوزه آرکادیوی دوم» مشغول صحبت کردن با «آنورلیانو»، در اتاق مکلیادس بود که یک مرتبه بدون اینکه ربطی به موضوع بحث آنها داشته باشد گفت: «هیچوقت فراموش نکن که بیش از سه هزار نفر بودند و آنها را به دریا ریختند.» سپس روی نوشته‌های پوستی مکلیادس افتاد و با چشمان باز مرد. هم‌زمان با این اتفاق، در بستر فرناندو، برادر دوقلویش از عذاب طولانی خرچنگ‌های فلزی که گلویش را پاره می‌کردند، خلاص شد. هفته قبل، بی‌آنکه حتی بتواند حرف بزند و یا بتواند نفس بکشد در حالی که از لاغری پوست و استخوان شده بود، با چمدان‌های سرگردان و آکوردئونش به خانه خود برگشته بود تا به قول خود عمل کند. پتروکتس در جمع‌آوری وسایل، کمکش کرد. بدون اینکه قطره‌ای اشک بریزد، با او وداع کرد ولی یادش رفت کفش‌هایی را که می‌خواست در تابوت به پا کند، به او بدهد، و به همین دلیل وقتی از مرگ او مطلع شد، لباس سیاه پوشید و کفش‌ها را در کاغذی پیچید و از فرناندو تقاضا کرد تا جسد او را ببیند، ولی فرناندو او را راه نداد. پتروکتس ملتمسانه گفت: «خودتان را جای من بگذارید و ببینید چقدر او را دوست داشته‌ام که این همه پستی و خواری را تحمل کرده‌ام.» فرناندو گفت: «معشوقه‌ها مستحق هرگونه حقارتی هستند. منتظر باشید تا یکی دیگر از فاسق‌های بی‌شمارتان بمیرد و کفش‌ها را به پای او کنید.»

«سانتا سوفیا دلایه‌داد» برای اینکه به قول خود عمل کرده باشد، گلوی «خوزه آرکادیوی دوم» را با کارد آشپزخانه برید تا مطمئن شود که او را زنده زیر خاک نمی‌کنند. دو جسد را در دو تابوت یک شکل گذاشتند و آن وقت همه فهمیدند که دوقلوها، چنانچه در دوران کودکی یک شکل بودند، در مرگ نیز مثل همدیگر هستند. دوستان قدیمی دوران خوشگذرانی‌های «آنورلیانوی دوم» دسته‌گلی روی تابوت گذاشتند که روی رویان صورتی آن نوشته شده بود: «گاوها از هم دور شوید که زندگی خیلی کوتاه است.» فرناندو به قدری از این اهانت ناراحت شد که دسته گل را فوراً به دور انداخت. در آسفتگی ساعت دفن، افراد غمزده‌ای که تابوت‌ها را از خانه خارج کردند، آنها را با هم اشتباهی گرفتند و هر کدام را به جای دیگری دفن کردند.

## فصل ۱۸

تا مدت‌ها ائورلیانو از اتاق مکلیادس بیرون نیامد. داستان‌های زیبای کتاب‌های قدیمی، ترکیب مطالعات هرمن، نوشته‌های مربوط به علم شیطان‌شناسی، کتاب قرون «نوستراداموس» و مطالعاتش در مورد طاعون، همه آنها را به حدی خواند که از بر شد به طوری که وقتی به سن بلوغ رسید از معلومات زمان خود هیچ چیز نمی‌دانست و در عوض کاملاً به دانش مردم قرون وسطی آگاهی یافته بود. هر وقت «سانتا سوفیا دل‌اپیه‌داد» وارد اتاق می‌شد او را در حال خواندن و مطالعه می‌دید. صبح سحر برایش یک قوری قهوه بدون شکر و وقت نهار یک بشقاب برنج با موز پخته می‌برد، این تنها چیزی بود که بعد از مرگ «ائورلیانوی دوم» در خانه می‌خوردند. مواظب او بود، موهایش را کوتاه می‌کرد، شپش‌های سرش را می‌گرفت، و از صندوق‌های کهنه فراموش شده، لباس‌های اندازه او را درمی‌آورد و وقتی که ته سبیلی هم درآورده بود، تیغ ریش‌تراشی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا را به همراه کاسه کوچکی که آب گرم در آن می‌ریخت، برای او می‌برد. هیچ‌کدام از فرزندان سرهنگ، حتی «ائورلیانو خوزه»، به اندازه آن بچه حرام‌زاده به او شبیه نبودند، خصوصاً گونه‌های برجسته و خطوط آشکار و نامهربان لب‌هایش. درست مثل اوقاتی که «ائورلیانوی دوم» در آن اتاق مطالعه می‌کرد و اورسولا خیال می‌کرد او با خودش حرف می‌زند. ولی در حقیقت او با مکلیادس حرف می‌زد. مدتی بعد از مرگ دوقلوها،

هنگام ظهری سوزان، در میان نور آفتاب، پیرمرد ماتم‌زده‌ای را که کلاهی پرکلاغی بر سر گذاشته بود دید. به نظرش می‌رسید که از مدت‌ها قبل از اینکه به دنیا بیاید، تصویر او را در مغزش به وضوح به یاد دارد. «آئورلیانو» دسته‌بندی الفبای نوشته‌ها را تمام کرده بود و به همین سبب، وقتی مکلیادس از او سؤال کرد آیا موفق شده است بداند آن نوشته‌ها به چه زبانی نوشته شده‌اند، او در جواب شک نکرد و گفت: «سانسکریت.»

مکلیادس به او گفت که امکان رجعتش به آن اتاق بسیار محدود است ولی حالا با خیال راحت می‌تواند به طرف چمنزارهای آخرین مرگ خود برود چون «آئورلیانو» می‌تواند تا در سال‌هایی که به یک صد سالگی نوشته‌ها مانده، زبان سانسکریت را بیاموزد و سپس راز نوشته‌ها را کشف کند. خود او به «آئورلیانو» نشانی داد که در کوی باریکی که به رودخانه منتهی می‌شود، در همان خیابانی که دوران کمپانی موز در آن تعبیر خواب می‌کردند، یک مرد فاضل اسپانیولی مغازه کتابفروشی دارد که در آن دستور زبان سانسکریت یافت می‌شود و اگر چنانچه برای خرید آن عجله نکند تا شش سال دیگر موریانه کتاب را خواهد خورد. وقتی که آئورلیانو از «سانتا سوفیا دلایپه‌داد» خواهش کرد که کتابی را که در انتهای راست طبقه دوم کتابفروشی، بین دو کتاب و یک مجموعه شعر از میلتون قرار دارد برایش بگیرد، برای نخستین بار در طول عمرش حسی از خود نشان داده بود. حس حیرت. چون خودش سواد نداشت، دستورات را حفظ کرد و پول کافی را هم با فروش یکی از هفده ماهی طلایی که در کارگاه بود، تهیه کرد. بعد از آن شبی که سربازها خانه را به هم ریخته بودند، فقط او و آئورلیانو محل ماهی‌های طلایی را می‌دانستند. همزمان با تقلیل ملاقات‌های مکلیادس، آئورلیانو در فراگیری زبان سانسکریت پیش می‌رفت. آخرین باری که آئورلیانو او را احساس کرد، مبدل به موجود نامرئی شده بود و با صدایی مبهم و نامشخص می‌گفت: «من در کناره‌های سواحل سنگاپور از تب مردم.» از آن به بعد، اتاق، پر از گرد و غبار، گرما، موریانه، بید و مورچه‌های قرمز شد که با حملات خود کم مانده بود علم و دانش کتب و نوشته‌ها را به مستی خاک مبدل کنند.

مشکل کمبود غذا در خانه وجود نداشت. فردای همان روز که «آئورلیانوی دوم» مرد، یکی از دوستانی که بر روی روبان تاج گل مراسم تشییع جنازه، آن کلمات زشت و رکیک را نوشته بود پیشنهاد کرد مبلغی را که به «آئورلیانوی دوم» بدهکار بود به فرناندو بدهد. از آن پس، هر چهارشنبه، پسر بچه‌ای یک زنبیل آذوقه به خانه می‌آورد که برای یک هفته کافی بود. هیچ‌کس نفهمید که آن غذاها را «پتروکتس» به آنجا می‌فرستد زیرا معتقد است که یک صدقه دائمی، روش صحیحی است برای تلافی تحقیر کسی که او را تحقیر می‌کرده است. با این حال، کینه او خیلی زودتر از آنچه خودش انتظار داشت از قلب او بیرون رفت و از آن به بعد تمام غذاها را از روی غرور و دست آخر به خاطر دلسوزی به آنجا می‌فرستاد. چندین مرتبه وقتی برایش حیوانی نمانده بود تا به لاتاری بگذارد و مردم دیگر به حراج و لاتاری علاقه‌ای نشان ندادند، خودش گرسنگی را متحمل گشت تا فرناندو آذوقه داشته باشد و این کار را تا روزی که مراسم تشییع جنازه فرناندو کاملاً انجام شد، ادامه داد.

تقلیل یافتن اهالی خانه برای «سانتا سوفیا دلایه‌داد» استراحتی بود که پس از نیم قرن و خرده‌ای کار طاقت‌فرسا، لیاقتش را داشت. هیچ‌گاه کسی از او ناله و شکوه نشنیده بود، زنی که نهال آسمانی «رم‌دیوس خوشکله» و وقار اسرارآمیز «خوزه آرکادیوی دوم» را در آن خانواده کاشته بود، زنی که زندگی را صرف بزرگ کردن چند بچه‌ای کرده بود که دیگر حتی به یاد نمی‌آورد فرزندان هستند یا نوه‌هایش و به حدی از آئورلیانو مراقبت می‌کرد که گویی خودش او را به دنیا آورده است. فقط در چنان خانه‌ای می‌شد فهمید که او روی تشکی که در انبار پهن می‌کرد در میان هیاهوی شبانه موش‌ها، می‌خوابیده است و هیچ‌وقت برای کسی تعریف نکرده بود که شبی احساس کرده بود کسی در تاریکی او را نگاه می‌کند و از خواب پریده بود و متوجه شده بود که یک مار خطرناک روی شکمش می‌خزد. این را می‌دانست که اگر چنین موضوعی را به اورسولا می‌گفت، اورسولا او را در رختخواب خودش می‌خواباند، ولی دورانی بود که هیچ‌کس متوجه هیچ چیز نمی‌شد مگر آنکه با صدای بلند، آن را در تراس فریاد می‌زدند، زیرا با هیاهو و شلوغی اجاق آشپزخانه و وقایع پیش‌بینی نشده جنگ و تربیت بچه‌ها، دیگر زمانی باقی نمی‌ماند تا بشود به راحتی و آسودگی



دیگران فکر کرد. «پتروکتس»، که هیچ وقت او را ندیده بود، تنها کسی بود که او را به خاطر می آورد و مواظب بود تا همیشه یک جفت کفش برای پوشیدن بیرون از خانه داشته باشد و همیشه لباسش مرتب باشد، حتی در زمانی که او و آنورلیانوی دوم برای پول درآوردن، تا حد مرگ کار می کردند. فرناندو، اوایل که به خانه آمده بود فکر می کرد آن زن یک مستخدمه مادام العمر است و اگرچه چندین مرتبه شنیده بود که آن زن، مادر شوهر اوست ولی به خاطر آوردن این موضوع از فراموش کردنش مشکل تر بود. ظاهراً «سانتا سوفیا دلایپه داد» از آن وضع هیچ گله و شکایتی نداشت و برعکس، به نظر می رسید که هرچه بیشتر کار می کند، بیشتر ارضاء می شود. دقیقه ای راحت نمی نشست و آن خانه وسیع را تمیز و مرتب نگاه می داشت، خانه ای که از جوانی در آن زندگی کرده بود و در دوران کمپانی موز بیشتر به پادگان شبیه بود. ولی با مرگ اورسولا، هوش مافوق بشری «سانتا سوفیا دلایپه داد» و ظرفیت بی نظیرش رو به کاهش رفت، نه به این خاطر که پیر شده بود بلکه بدین منظور که خانه، در مدت یک روز به سرعت از فرط پیری و کهنگی فرو ریخت، خزه برفی دیوارها را پنهان کرد و علف های هرز بعد از فراگرفتن سرتاسر حیاط از میان سیمان کف تراس جلورفت و آن را مثل شیشه ترکاند و از میان ترک ها همان گل های زردی سر بیرون آورد که اورسولا یکصد سال قبل در لیوان دندان مصنوعی مکلیداس یافته بود. «سانتا سوفیا دلایپه داد» که دیگر نه فرصت و نه وسیله مبارزه با طبیعت را داشت تمام روز از اتاق خواب ها مارمولک ها را بیرون می ریخت و شب دوباره خانه پر از مارمولک می شد. صبح یک روز متوجه شد که مورچه های قرمز سراسر خانه را در خود گرفته اند. سعی کرد با جارو آنها را بکشد و سپس با حشره کش و دست آخر با قلیا به جان آنها افتاد ولی فردای همان روز مورچه ها، پرزور و شکست ناپذیر، سر جای خود مشغول فعالیت بودند. فرناندو که در نامه نگاری به پسر خود مغروق شده بود متوجه انهدام مداوم و بیرحمانه خانه نمی شد. «سانتا سوفیا دلایپه داد» به تنهایی به مبارزه برمی خاست. با رشد سریع علف ها مبارزه می کرد تا نتوانند به آشپزخانه راه یابند. از زوایای دیوارها دائماً تار عنکبوت جدا می کرد ولی بار دیگر به سرعت تنیده می شدند. لانه های مورچه ها را خراب کرد. ولی وقتی فهمید که حتی اتاق مکلیداس

که روزی سه بار جارو نو تمیز می‌شد، مثل دیگر اتاق‌های خانه پر از عنکبوت و گرد و غبار شده است و با وجود تمیز کردن جنون‌آمیز او به ویرانگی و خرابی‌ای تهدید می‌شود که فقط سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» و افسر جوان این را پیش‌بینی کرده بودند، پی‌برد که در این مبارزه راهی جز شکست نیست، سپس لباس پوشیده روزهای یکشنبه‌اش را پوشید و یک جفت از کفش‌های اورسولا و یک جفت جوراب ابریشمی که از آمارانتا اورسولا گرفته بود به پا کرد و با چند دست پیراهنی که هنوز برایش مانده بود بچه‌ای درست کرد. به آئورلیانو گفت: «من شکست خوردم. استخوان‌های پوکیده من دیگر نمی‌تواند این خانه را تحمل کند.» آئورلیانو از او سؤال کرد که به کجا می‌رود و حرکت گنگی از خود نشان داد، گویی قصد داشت بگوید که خودش هم نمی‌داند. اما برای اینکه دقیق‌تر باشد گفت تصمیم دارد پیش دختر عمویی که در «ری اوچا» زندگی می‌کند، برود. حرفش قانع‌کننده نبود. بعد از مرگ پدر و مادرش با هیچ‌کس از ری اوچا مکاتبه نداشت و هرگز نامه‌ای و یا پیغامی به دستش نرسیده بود و در مورد اقوام خود هیچ‌گاه سخنی نگفته بود. او فقط می‌خواست با آنچه دارد از آنجا برود، ولی آئورلیانو، چهارده ماهی طلایی و یک پزو و بیست و پنج سنتاو به او داد و از میان پنجره اتاق او را دید، بچه زیربغل از طول حیاط عبور می‌کرد و پایش را روی زمین می‌کشید و بدنش در زیر فشارهای تمام عمر خم شده بود. او را دید که وقتی از در خانه خارج شد دستش را از میان در داخل کرد تا اطمینان داشته باشد که در کاملاً بسته شده است. دیگر هیچ خبری از او نشد.

موقعی که فرناندو از فرار او باخبر شد یک روز، تمام چمدان‌ها و گنج‌ها و کتوهای را به دقت و ارسی کرد تا مطمئن شود که «سانتا سوفیا دلایه داد» چیزی از آنجا ندرزیده است. وقتی داشت برای نخستین بار در عمرش آتش روشن می‌کرد، دستش سوخت و از آئورلیانو خواست که به او درست کردن قهوه را بیاموزد. به مرور زمان، آئورلیانو به کارهای آشپزخانه رسیدگی می‌کرد. فرناندو وقتی از خواب بیدار می‌شد صبحانه را حاضر می‌دید و سپس، وقتی از اتاقش بیرون می‌آمد که برود و غذایی را که آئورلیانو برایش روی چراغ گذاشته بود تا گرم بماند، بردارد. بعد بشقابش را سر میز می‌آورد تا غذایش را روی میز هلندی و در میان شمعدان‌ها میل نماید.

تک و تنها سرمیز می‌نشست و به پانزده صندلی خالی اطراف میز خیره می‌شد. حتی در چنان موقعیتی هم ائورلیانو و فرناندو همدیگر را در غم تنهایی خود شریک نکردند و هر کدام جدا از هم به زندگی ادامه دادند و هرکس مسئول نظافت اتاق خود بود. تار عنکبوت‌ها، گل‌های سرخ را در خود می‌بلعید و تیرهای سقف را می‌پوشانید و دیوارها را انباشته می‌کرد. در آن هنگام بود که فرناندو متوجه شد که خانه کم‌کم پر از شیخ می‌شود، مثل این بود که همه چیز، خصوصاً اشیاء قابل مصرف روزانه، خود به خود تغییر مکان می‌دهند. مدت‌ها به دنبال قیچی‌ای که مطمئن بود روی تخت گذاشته است می‌گشت، در حالی که چهار روز بود پا به آشپزخانه گذاشته بود، آن را روی پیشخوان آشپزخانه پیدا کرد. ناگهان، در کشوی سرویس کارد و چنگال، حتی یک چنگال هم یافت نمی‌شد، در عوض شش چنگال روی محراب و سه چنگال در آشپزخانه می‌یافت. وقتی می‌خواست نامه بنویسد بیشتر از هر وقت عصبانی می‌شد، دوات جوهر که در سمت راست خود می‌گذاشت در سمت چپ ظاهر می‌شد و کاغذ جوهر خشککن ناپدید می‌شد، و او دو روز بعد آن را زیر بالش خود پیدا می‌کرد. نامه‌هایی که برای «خوزه آرکادیو» می‌نوشت با نامه‌هایی که برای «آمارانتا اوسولا» نوشته بود قاطی می‌شد و او از این می‌ترسید که نکند نامه‌ها را در پاکت‌های اشتباهی بگذارد و چندین بار هم همین طور شد. یک بار قلمش را گم کرده بود و پانزده روز بعد پستیچی آن را برایش آورد- آن را در کیف خود یافته بود. فرناندو فکر می‌کرد این حوادث هم مانند گم شدن حلقه‌های لاستیکی تقصیر پزشکان نامرئی است، نامه‌ای پر سوز و گداز و پر از التماس نوشت تا دست از سر او بردارند ولی برای این کار مجبور شد نامه را نیمه‌کاره رها کند و وقتی به اتاق برگشت، نه تنها نامه‌ای را که شروع کرده بود نیافت بلکه حتی منظور خودش را هم از نوشتن آن نامه از یاد برد. مدتی تصور می‌کرد که همه زیر سر ائورلیانو است. حرکات و اعمال او را زیر نظر می‌گرفت و اشیایی سر راه او قرار می‌داد تا او را در حین جابه‌جا کردن آنها غافلگیر کند ولی پس از مدتی مطمئن شد که ائورلیانو فقط مواقعی از اتاق مکلیادس بیرون می‌آید که بخواهد به آشپزخانه و یا توالت برود و کسی نیست که بخواهد او را دست بیندازد. بالاخره به این نتیجه رسید که همه چیز بستگی به دیوانه‌بازی‌های اشباح

دارد و تصمیم گرفت اشیا را در همان محلی که باید باشند ثابت نگه دارد. قیچی را با نخ طولی به بالای تخت خود محکم کرد و قلم و کاغذ جوهر خشک کن را به پایه آن بست و دوات جوهر را با چسب به قسمت راست میزی که معمولاً روی آن چیز می نوشت، چسباند. مشکل او چیزی نبود که در عرض یکی دو روز حل شود. هنوز چیزی از بستن نخ به قیچی نگذشته بود که دید نخ به اندازه کافی بلند نیست که بتواند از قیچی استفاده کند، مثل اینکه اشباح نخ آن را کوتاه تر کرده بودند. همین بلا سر بقیه چیزها حتی بازوی خود آمد. پس از مدتی دیگر دستش به دوات نمی رسید. «آمارانتا اورسولا» در بروکسل و «خوزه آرکادیو» در رم، هیچ کدام از آن اتفاقات اطلاعی نداشتند. فرناندو برای آنها می نوشت که خوشبخت است. در واقع، همین طور هم بود چون احساس می کرد که دیگر نباید کاری انجام دهد. زندگی، انگار کم کم او را به سوی جهان پدر و مادرش می کشانید، جایی که هیچ کس از مشکلات روزمره عذاب نمی کشید چرا که قبلاً آنها را در ذهن خود حل کرده بود. آن نامه نویسی بی پایان، خصوصاً از دورانی که «سانتا سوفیا دلایه داد»، آنجا را ترک کرد، فهم گذشت زمان را از او سلب کرد. فرناندو خود را عادت داد که تاریخ بازگشت پیش بینی شده فرزندانش را مبدأ قرار دهد و روزها و ماهها و سالها را برحسب آن حساب کند. ولی وقتی فرزندانش چندین بار مکرراً تاریخ بازگشت خود را عقب انداختند، چنان ضربه ای به او وارد آمد که دیگر گذشت زمان را احساس نکرد. به عوض آنکه بی طاقت شود، در مدت تأخیر احساس لذت بسیار می کرد. از اینکه سالها از تعیین تاریخ آخرین مراسم کشیش شدن «خوزه آرکادیو» می گذرد و او هنوز می نویسد که منتظر است تحصیلات خود را در رشته الهیات به پایان برساند و علوم سیاسی را آغاز کند، نگران نشد، چون می دانست که او برسر راهش چه مشکلات فراوانی در پیش دارد. از طرفی، از خبری که ممکن بود برای دیگران کاملاً بیهوده باشد، بسیار خوشحال شد، پسرش پاپ اعظم را ملاقات کرده بود. و هنگامی که «آمارانتا اورسولا» برای او نوشت که نمرات خویش امتیازی به او داده که پدرش پیش بینی آن را نکرده بود و در نتیجه تحصیلاتش بیش از معمول به طول خواهد انجامید، باز احساس خوشحالی می کرد. سه سال و خرده ای از روزی که «سانتا

سوفیا دلایه داد» کتاب دستور زبان را برای ائورلیانو آورده بود سپهری شده بود که او توانست اولین صفحه را ترجمه کند، و این اولین قدم در راهی بود که کسی انتهایش را نمی توانست حدس بزند. ولی ترجمه اسپانیولی آن کاملاً مبهم بود. نسخه اصلی با الفبای رمز نوشته شده بود و ائورلیانو آگاهی کشف رمز را نداشت، ولی چون مکلیادس به او گفته بود که در کتابفروشی اسپانیولی کتاب‌هایی می تواند پیدا کند که در راه کشف مضمون مکاتب از آنها سود خواهد جست، تصمیم گرفت با فرناندو صحبت کند و از او اجازه بگیرد و به سراغ کتاب‌ها برود. درون اتاقی که گرد و خاک جزئی از وجودش شده بود، در پی روش مناسبی برای گفتن خواسته اش می گشت ولی وقتی که فرناندو را می دید که غذایش را از روی چراغ برمی داشت، و این تنها فرصتی بود که می توانست با او صحبت کند، نقشه‌هایی را که در مغزش گردآورده بود از دهانش بیرون نمی آمد و صدا در گلویش حبس می شد. برای اولین و آخرین بار فرناندو را زیر نظر گرفت، به صدای پای او در اتاق خواب گوش می داد، می شنید که به سوی در خانه می رود تا به انتظار رسیدن نامه‌های فرزندانش بماند و نامه‌های خود را به پستی بدهد. شب‌ها تا دیر هنگام به صدای خشک و بی طاقتم او بر روی کاغذ گوش می داد. سپس صدای پائین رفتن کلید چراغ برق و ناله آرام دعاخواندن او را در تاریکی می شنید و به قدری بی طاقتم بود که صبح یک روز گیسوان بلندش را کوتاه کرد، ریش انبوهش را تراشید، شلواری تنگ و پیراهنی که یقه جداگانه داشت و نمی دانست از چه کسی به او رسیده است پوشید و در آشپزخانه به انتظار نشست تا فرناندو برای خوردن صبحانه بیاید. به جای زن همیشگی که سر خود را بالا می گرفت و بسیار خشمگین و سختگیر بود، پیرزنی فوق العاده جذاب و زیبا وارد آشپزخانه شد که شنلی به دوش انداخته بود و یک تاج طلایی کاغذی بر سر داشت. حالتش چنین نشان می داد که در تنهایی اشک ریخته است. فرناندو از آن هنگام که آن لباس‌ها را در صندوق «ائورلیانوی دوم» پیدا کرده بود اکثراً آن شنل بیدخورده ملکه را به تن می کرد. اگر کسی او را در جلوی آینه می دید که از رفتار شاهانه خود لذت می برد، شک نمی کرد که دیوانه شده است، ولی او دیوانه نشده بود، بلکه از آن لباس، فقط برای به یاد آوردن خاطرات گذشته استفاده می جست. اولین باری که آن

را پوشید بی اختیار قلبش گرفت و چشمانش پر از اشک شد، زیرا بوی پوتین‌های یک مرد نظامی به مشامش خورد که در پی او رفته بود تا ملکه‌اش کند. چشمانش از دل‌تنگی رویای از دست رفته درخشیدن گرفت. به قدری احساس پیری و ضعف کرد و چنان خود را از بهترین اوقات عمرش دور یافت که حتی بدترین اوقات عمر را نیز فراموش کرد و تازه پی‌برد که دلش تا چه حد برای عطر گل‌های روی تراس، برای غم غروب، هنگام انگ باختن و حتی برای طبیعت وحشی و افراد متعدد خانه، تنگ شده است. قلب او که از خاکستر فشرده ساخته شده بود و سخت‌ترین ضربات مرگبار واقعیت تلخ روزانه را تحمل کرده بود، با به یاد آوردن اولین خاطرات فرو ریخت. با گذشت سالیان سال، رنج، کم‌کم برای او به صورت عادتی درآمد. در تنهایی خود، انسان شد. با این وجود هنگامی که صبح یک روز وارد آشپزخانه شد و دید پسر جوان تکیده و رنگ پریده‌ای که چشمانش درخشش عجیبی داشت، برای او قهوه می‌ریزد، بیهودگی زندگی، قلبش را درید. نه تنها به او اجازه نداد که به مغازه کتابفروشی سر بزند بلکه از آن پس کلیدهای خانه را هم در همان کیفی گذاشت که لاستیک‌هایش را در آن پنهان می‌کرد. احتیاط بیهوده‌ای بود زیرا آنورلیانو اگر می‌خواست می‌توانست به راحتی آنجا را ترک کند و بعد هم بدون اینکه دیده شود بازگردد، ولی آن جدایی دراز مدت، آن عدم اعتماد نسبت به همه، و آن عادت به فرمانبرداری، ریشه‌های آشوب را در قلب او سوزانده بود. پس به زندان خود فرو رفت و تا مکاتیب را ورق بزند و دوباره ورق بزند و شب‌ها تا دیر هنگام به ناله و گریه فرناندو در اتاق خوابش، گوش فرا دهد. صبح یک روز مثل همیشه برای روشن کردن اجاق رفت و آن جا غذایی را یافت که روز قبل برای فرناندو، گذاشته بود. سپس از لای در اتاق خواب او نگاه کرد و او را دید که زیباتر از هر وقت دیگر، روی تخت دراز کشیده بود و شنل خود را بر روی خود انداخته بود. چهار ماه پس از آن، وقتی خوزه آرکادیو بازگشت او را همان‌طور دست نخورده در همان محل یافت.

هیچ مردی تا به حال این قدر به مادرش شبیه نبود. پیراهنی سیاه رنگ با یقه گرد پوشیده بود و به جای کروات، یک روبان نازک ابریشمی را مثل پایون گره زده بود. چهره‌ای خمار و رنگ پریده و متعجب و لبانی افتاده داشت. موهای سیاه

صاف و براق خود را که شبیه گیسوان مصنوعی مجسمه‌های قدیسین بود، با فرقی راست و کم رنگ در وسط باز کرده بود. دستانی رنگ‌پریده با رگ‌های سبز داشت و انگشتان ظریفش شباهت به انگل داشت. انگشتری طلایی، با یک نگین درشت در وسط به انگشت سیبانه دست چپش کرده بود. وقتی ائورلیانو در خانه را به روی او گشود، لازم نبود بپرسد او کیست. خانه، از عبور او بوی ادوکلنی گرفت که وقتی بچه بود اورسولا روی سرش می‌ریخت تا در ظلمت، رد پای او را پیدا کنند. به نحوی عجیب و اسرارآمیز، خوزه آرکادیو پس از آن همه دوری، هنوز غمگین و تنها بود. مستقیم به طرف اتاق مادرش رفت، جایی که ائورلیانو در کوره پدربدر پدربزرگش، چهار ماه جیوه بخار کرده بود تا طبق فرمول مکلیادس، جسد دست نخورده باقی بماند. «خوزه آرکادیو» هیچ سئوالی نکرد، پیشانی جسد را بوسید. از جیب زیرین لباسش، جایی که هنوز سه لاستیک دست نخورده مانده بود، کلیدهای کمد را درآورد. حرکاتش ثابت و محتاطانه بود و با حالت نشسته ماندنش مغایرت داشت. از درون کمد جعبه کوچکی با آستر حریر بیرون کشید که روی آن علامت خانوادگی دیده می‌شد. داخل آن، نامه‌ای یافت که فرناندو مفصلاً مطالبی را که از او پنهان کرده بود، در آن نوشته بود. همان‌طور ایستاده با حرص و ولع و بی هیچ نگرانی، نامه را خواند و وقتی به صفحه سوم رسید، توفقی کرد و با نگاهی که انگار برای دومین بار دارد ائورلیانو را می‌شناسد، او را ورنانداز کرد. با صدایی که مثل تیغ ریش تراشی برنده بود گفت: «پس بچه حرامزاده تو هستی.» ائورلیانو گفت: «من ائورلیانو بوئوندیا هستم.» خوزه آرکادیو گفت: «برو به اتاق.»

ائورلیانو رفت و حتی هنگامی که صدای عبور ماتمزده و تنهای مراسم تشییع جنازه را شنید، به خاطر کنجکاوی از اتاق خود بیرون نیامد. گاهی اوقات از آشپزخانه «خوزه آرکادیو» را می‌دید که در طول خانه تفحص می‌کند و کم مانده از نفس زدن مضطربانه‌اش خفه شود و به هنگام نیمه شب، صدای پای او را می‌شنید که در اتاق‌های خرابه، می‌گردد. تا چندین ماه صدای او را نشنید، نه به خاطر اینکه «خوزه آرکادیو» با او صحبت نمی‌کرد بلکه چون خود او مایل نبود چیزی رخ دهد. به غیر از نوشته‌ها، فرصت فکرکردن به هیچ چیز را نداشت. پس از مرگ فرناندو، ماهی

طلایی یکی مانده به آخر را برداشت و به سراغ کتابفروشی فاضل اسپانیولی رفت. در راه توجهش به آنچه دید جلب نشد، شاید چون خاطره‌ای نداشت تا با دیدن آنها به یاد بیاورد. اجازه‌ای را که فرناندو به او نداده بود، خودش به خودش داده بود، آن هم فقط برای یک بار و یک هدف خاص و با کمترین فرصت لازم. بدین ترتیب، فاصله یازده بلوک ساختمانی که خانه را از خیابان روده مانندی که در آن تعبیر خواب می‌کردند، جدا می‌کرد بدون کوچکترین مکثی پیمود و نفس‌زنان داخل محل تاریک و چند رنگی شد که به سختی جای جنبیدن داشت و بیشتر به خرابه کتاب شبیه بود تا کتابفروشی. کتاب‌ها با بی‌نظمی در قفسه‌های موربانه خورده و تار عنکبوت گرفته، روی هم ریخته بود. روی میز طولی که مملو از تکه‌های کاغذ و کتاب بود، صاحب مغازه داشت نوشته‌ای، با حروف ارغوانی و دستخطی غیرمحلّی، می‌نوشت. صورت قشنگی داشت و موهای خاکستری رنگی که مثل دم طوطی روی پیشانی‌اش ریخته بود. چشمان آبی رنگش متفکر و نزدیک به هم بود و از مهربانی مردی سخن می‌گفت که گویی تمام کتاب‌های دنیا را خوانده است. شلوار کوتاهی به پا داشت و خیس از عرق بود. از نوشتنش دست نکشید تا ببیند چه کسی داخل مغازه شده است. ائورلیانو در میان آن همه کتاب درهم و برهم برای پیدا کردن پنج جلد کتابی که احتیاج داشت، مشکلی نداشت زیرا کتاب‌ها درست همانجایی بودند که مکلیداس به او نشانی داده بود. بی‌آنکه حرفی بزند، کتاب‌ها و یک ماهی طلایی کوچک را به مرد اسپانیولی داد. مرد، کتاب‌ها را نگاه کرد، چشمانش از هم باز شد، شانه‌هایش را بالا انداخت و با لهجه خاص خود گفت: «حتماً دیوانه شده‌ای.» و کتاب‌ها و ماهی طلایی کوچک را به ائورلیانو برگرداند. به اسپانیولی گفت: «همه را ببر. آخرین کسی که آن کتاب‌ها را خوانده، باید اسحق نابینا باشد، مراقب باش که چکار می‌کنی.»

خوزه آرکادیو، اتاق خواب ممه را تعمیر کرد و پرده‌های مخمل و حریر دور تخت‌خواب شاهانی را رفو و مرتب کرد. حمام منهدم شده را دوباره به راه انداخت. حوض کوچک حمام با لایه ضخیم و سیاه‌رنگ محو شده بود. قلمروی رو به ویرانی خود را با لباس‌های عجیب و غریب و عطرها گوناگون و جواهرات ارزان قیمت به این دو محل انتقال داد. تنها چیزی که او را ناراحت می‌کرد، قدیسین روی محراب



خانوادگی بود. بعد از ظهر یک روز همه آنها را در حیاط سوزاند. صبح‌ها تا نزدیک ظهر می‌خوابید. وقتی به حمام می‌رفت، یک شنل نخی می‌پوشید که روی آن چند ازدهای طلایی کشیده شده بود و سرپایی‌هایی به پا می‌کرد که منگوله‌های زردرنگ داشت و در حمام، مراسم با شکوه و طولانی به جا می‌آورد که بیشتر شبیه به استحمام‌های رم‌دیوس خوشکله بود. قبل از استحمام، آب حوض را با پودرهای مخصوصی معطر می‌کرد. کمی پس از بازگشت به خانه، لباس تافته‌اش را به گوشه‌ای انداخت. چون هم برای آن شهر لباس گرمی بود و هم تنها کت و شلوارش بود. در عوض شلوارهای تنگی به پا می‌کرد که بیشتر به شلوارهای «پی‌یر کرسی»، به هنگام درس رقص، شباهت داشت و پیراهن ابریشمی به تن می‌کرد که حرف اول اسمش را روی محل قلب دوخته بودند. دوبار در هفته لباس‌هایش را در حوض کوچک حمام می‌شست و با شنل خواب خود، به انتظار می‌نشست تا لباس‌هایش خشک شوند. هیچ‌وقت در خانه غذا نمی‌خورد. وقتی هوا کمی خنک‌تر می‌شد، به خیابان می‌رفت و تا دیر وقت به خانه بر نمی‌گشت. سپس به جستجوی مضطربانه خود در خانه ادامه می‌داد و نفس‌زنان به آمارانتا فکر می‌کرد. آمارانتا و نگاه خوف‌انگیز قدیسین در هاله‌ی روشنایی شبانه، دو خاطره‌ای بود که او از آن خانه به یاد داشت. چندین بار، در گرمای مرگ‌آور تابستان رم، در خواب آمارانتا را دیده بود که با دست باندپیچی شده‌اش، از حوضی با لبه‌های مرمری پا بیرون می‌گذارد. برعکس «آئورلیانو خوزه» که سعی داشت تصویر آمارانتا را در حمله‌های خونین جنگ بکشد، او سعی می‌کرد آن را با حالتی زنده نگه دارد، همان‌طور که مادر خود را با داستان‌های پایان‌ناپذیر پاپ شدن سرگرم کرده بود. نه او و نه فرناندو هیچ‌کدام متوجه نشدند که مکاتباتشان، فقط تبادل خیالات است. «خوزه آرکادیو» به محض ورود به رم، مدرسه‌ی طلاب را ترک کرد و فقط به داستان‌های خود ادامه داد تا از میراث هنگفتی که مادرش در نامه‌های خود برایش می‌نوشت، برخوردار گردد. این میراث می‌توانست او را از آن وضع فلاکت‌بار و فقری که در کلبه‌ای از کلبه‌های محله «تراسته‌وره» با دونفر از دوستانش شریک بود نجات دهد. وقتی آخرین نامه فرناندو را که با احساس نزدیکی مرگ نوشته شده بود، دریافت کرد، بقیه افتخار و عظمت افسانه‌ایش را درون

ساکی ریخت و در یک کشتی که مسافران را مثل گله حیوان روی هم ریخته بودند، با خوردن غذای سرد و پنیر کرمو از اقیانوس گذشت. پیش از خواندن وصیت‌نامه فرناندو که شرح و بسط فلاکت و بدبختی‌اش بود، مبل و لوازم خرد شده و علف‌های هرز روئیده روی تراس به او فهماند که تا آخر عمر، به دور از درخشش بیش از حد و هوای جوانی بهار رم در تله‌ای رها نایافتنی به دام افتاده است. در بیخوابی‌های ناشی از تنگی نفس، در خانه پرسیایه که آشوب‌پیری اورسولا، ترس از این جهان را به او ارزانی داشته بود، می‌گشت و عمق بیچارگی‌اش را سانت می‌کرد. اورسولا بخشی از اتاق خوابش را برای او در نظر گرفته بود تا اطمینان پیدا کند او را گم نخواهد کرد و این تنها مکانی بود که می‌توانست از دست اشباحی که بعد از غروب آفتاب در خانه رفت و آمد می‌کردند رهایی یابد. به او می‌گفت: «هر کار زشتی بکنی قدیسین به من می‌گویند.» شب‌های مملو از ترس کودکی‌اش در آن گوشه اتاق خلاصه شده بود و در آنجا تا رسیدن وقت خواب، جایی که از وحشت خیس عرق بود، در زیر نگاه مرموزانه چشمان قدیسین، بر روی چهارپایه‌ای ثابت و بی‌حرکت می‌ماند. شکنجه پوچی بود چرا که او از همان اوان از هرچه احاطه‌اش می‌کرد وحشت داشت آماده بود تا از هرچه در دنیا می‌بیند وحشت کند: زن‌های خیابان که خون را آلوده می‌کردند، زن‌های خانه که بچه‌های با دم دنیا می‌آوردند، خروس جنگی که بانی مرگ مردان می‌شد و عذاب وجدان ناشی از آن که تا ابد گلوی انسان را می‌فشرد، سلاح‌ها که فقط کافی بود به دست زده شود تا محکوم به بیست سال جنگ گردد، کمپانی‌های سست و ناپایدار که پایانش فقط یأس و جنون بود، و خلاصه از تمام چیزهایی که خداوند از لطف و بزرگی بی‌انتهایش آفریده و شیطان آن را نابود ساخته بود. هنگامی که زیر فشار کابوس‌هایش از خواب می‌پرید، قشنگی نور پنجره و نوازش‌های خوب و بی‌آلایش امارانتا، او را از آن وحشت خانمانسوز رهایی می‌بخشید. حتی اورسولا نیز در نور خیره‌کننده باغ، تغییر می‌کرد، چون دیگر از آن چیزهای وحشت‌آور برایش تعریف نمی‌کرد، بلکه دندان‌هایش را خوب تمیز می‌کرد و می‌سائید تا لبخند بی‌نظیر پاپ را داشته باشد، و ناخن‌هایش را تمیز می‌کرد تا هنگامی که پاپ برای زائرنی که از سراسر دنیا به رم آمده‌اند دعا می‌خواند، همه از قشنگی دست‌هایش متحیر

شوند، و او را در ادکلن فرو می‌برد تا بدن و لباس‌هایش بوی عطر پاپ را بدهد. در «کستلگاندولفو»، پاپ را دیده بود که برای زائرین، به هفت زبان نطق ایراد کرده بود. تنها چیزی که نظر «خوزه آرکادیو» را به خود جلب کرده بود، سفیدی و نرمی دست‌های پاپ و درخشش کورکنندهٔ البسه و بوی عطر بود.

«خوزه آرکادیو»، بعد از گذشت یک سال از بازگشت به خانه، برای اینکه از گرسنگی تلف نشود، شمعدان‌ها و لگن طلا را فروخت و در این مابین پی‌برد که تنها سرگرمی «خوزه آرکادیو» این بود که چند نفر پسر از خیابان جمع کند و به خانه بیاورد تا با هم بازی کنند. هنگام خواب بعد از ظهر به همراه آنها به خانه می‌آمد و در همان حین که با هم طناب‌بازی می‌کردند و آواز می‌خواندند و روی مبل‌های خانه کله معلق می‌زدند، او در بین آنها می‌گشت و به آنها درس اخلاق و ادب می‌داد. در آن دوران، شلواری را به تن می‌کرد که از دکان عرب‌ها خریده بود. پسر بچه‌ها درست مانند زمان گذشته به همراه هم‌کلاسی‌های او در خانه شلوغ می‌کردند یا شب‌ها دیر هنگام سر و صدای آواز و رقص آنها به گوش می‌رسید. خانه به صورت مدرسهٔ شلوغی درآمد بود. ائورلیانو تا هنگامی که آنها در اتاق مکلیادس مزاحمش نشده بودند، توجهی به آنها نداشت. صبح روزی، دونفر از بچه‌ها با ضرب و زور در اتاقش را باز کردند و با دیدن مرد کثیف و ریش‌آلودی که پشت میز در حال کشف مکاتیب بود، به خود لرزیدند. جرات نمی‌کردند داخل اتاق شوند ولی از لای شکاف‌های در نگاه می‌کردند و از پنجره کوچک بالای در جانورهای زنده به اتاق پرتاب می‌کردند و یک مرتبه در و پنجرهٔ اتاق را از بیرون با میخ بستند و ائورلیانو یک نیمه روز وقت صرف کرد تا به زحمت توانست در را از داخل باز کند، آنها هم از اینکه کسی تنبیهشان نمی‌کرد راحت بودند، تا اینکه روزی، وقتی ائورلیانو در آشپزخانه بود، چهار نفرشان می‌خواستند اوراق او را از بین ببرند که معجزه‌ای رخ داد و نوشته‌ها از روی زمین بلند شد و همان‌طور در هوا و دور از دسترس بچه‌ها ماند تا اینکه ائورلیانو رسید و آنها را از دست بچه‌ها نجات داد. از آن به بعد دیگر کسی مزاحم او نشد.

چهار بچهٔ بزرگتر، به آرایش خوزه آرکادیو می‌پرداختند. صبح زودتر به آنجا می‌آمدند و مشغول تراشیدن ریش او و ماساژ دادن او با حوله‌های گرم، و تمیز کردن

ناخن‌های دست و پای او می‌شدند و تمام بدنش را با ادوکلن خوشبو می‌ساختند. چندین بار نیز داخل حوض حمام شدند تا او را صابون بزنند و او، در زیر آب به آمارانتا فکر می‌کرد. بعد او را خشک و لباس، تنش می‌کردند. یکی از آنها که موهای بلوند داشت و چشمانش مثل چشمان خرگوش قرمز و براق بود در خانه می‌خوابید. چنان شیفته او شده بود که خوزه آرکادیو را در طول بی‌خوابی‌های ناشی از تنگی نفس، همراهی می‌کرد. شبی در محلی که اورسولا می‌خوابید، نشسته بودند که از میان شکاف‌های سیمان کف اتاق متوجه نور زردرنگی شدند، انگار خورشید از زیر زمین پرتو می‌افکند. هیچ احتیاجی به چراغ نبود، فقط کافی بود تخته‌های خرد شده را از روی محلی که اورسولا همیشه آنجا می‌خوابید بردارند تا سراب گم‌شده‌ای را که «آنورلیانوی دوم» مدت‌های متمادی برای یافتن آن، تن به هرگونه حفاری در همه جای خانه داده بود، بیابند. سه کیسه یافتند که دورشان با سیم مسی بسته شده بود. داخل آنها، هفت هزار و دویست و چهارده سکه طلا یافتند که در تاریکی همچون گوی درخشان، روشن بود.

کشف طلاها مثل انفجار بود. «خوزه آرکادیو» به عوض اینکه با آن ثروت رویایی به رم برگردد، خانه را بهشتی مملو از زینت ساخت. پرده‌های مخمل خرید و پرده‌های دور تختخواب را عوض کرد و کف و دیوارهای حمام را از کاشی‌های زیبا پوشاند و کمد‌های اتاق نهارخوری را مملو از انواع مواد غذایی کرد. انبار خاک گرفته را دوباره ترمیم کرد تا نوشابه‌هایی را که «خوزه آرکادیو» درون جعبه‌هایی که نام خودش بر روی آنها حک شده بود از ایستگاه قطار به خانه می‌آورد، در آن محل نگهداری کنند. یک شب او و چهار پسر بزرگتر جشنی مهیا ساختند و تا سحر شادی کردند. ساعت شش صبح همگی آنها از خواب بیدار شدند و حوض حمام را با شامپاین پر کردند و همگی درون آن پریدند و مثل پرندگان در حال پرواز، در آن فضای طلایی پر از حباب‌های معطر غوطه‌ور شدند. خوزه آرکادیو در اواخر جشن، مغروق از شامپاین، خوابیده بود و به آمارانتا می‌اندیشید. هنگامی که بچه‌ها خسته شدند و به اتاق خواب برگشتند و پرده‌ها را از جا درآوردند تا خود را خشک کنند، در بین راه به آئینه‌های کریستال برخوردند و آنها را خرد کردند و در دعوای بر سر

خوابیدن روی رختخواب، پرده‌های دور آن را پاره کردند، «خوزه آرکادیو» هنوز به آمارانتا فکر می‌کرد. وقتی از حمام به اتاق برگشت، آنها را در اتاق خواب خرد شده و لهیده در حال خواب دید. به دلیل عصبانیت از خسارات وارد به اتاق نبود بلکه به صرف نفرت و انزجاری که در فضای آن جشن نسبت به خود احساس می‌کرد، دیوانه‌خشم شد و از درون یک جعبه که وسایل شکنجه را در آن نهاده بود یک شلاق نه‌طرفه برداشت و همان‌طور که نعره می‌کشید با آن شلاق به جان آنها افتاد و آنها را از خانه بیرون کرد، کاری که حتی با یک عده گفتار نمی‌کرد. به قدری آشفته شد که تنگی نفس گرفت و چندین روز به همان حال بود، درست مثل اینکه جان می‌کند. در سومین شب عذابش، همان‌طور که چیزی نمانده بود خفه شود، به اتاق «آئورلیانو» رفت و از او خواهش کرد که به داروخانه‌ای در آن حوالی برود و برای او گردی بخرد که در چنین حالی استنشاق می‌کرد. و بدین ترتیب بود که آئورلیانو برای دومین بار از خانه خارج شد. پس از عبور از دو سه خیابان، به داروخانه کوچکی رسید که ویتترینش کثیف و خاک‌آلود بود و دختری با زیبایی مخفی مارهای رود نیل دارویی را که «خوزه آرکادیو» روی کاغذ یادداشت کرده بود برایش تهیه کرد. دومین ملاقات شهر متروک، نتوانست آئورلیانو را بیش از بار اول کنجکاو کند. خوزه آرکادیو کم‌کم فکر می‌کرد او فرار کرده است که دید او دوان دوان وارد شد. پاهایش را که از بس یک جا ثابت مانده بود و حرکت نداده بود، ضعیف و بی‌بنیه شده بود، روی زمین می‌کشید. بی‌تفاوتی‌اش نسبت به دنیا چنان بود که وقتی چند روز بعد خوزه آرکادیو قولی را که به مادر خود داده بود زیر پا گذاشت و به او اجازه داد تا از خانه خارج شود و هر کجا می‌خواهد برود، آئورلیانو پاسخ داد: «من، بیرون کاری ندارم.»

مجدداً خود را در اتاق زندانی کرد. «خوزه آرکادیو» برای او، تکه‌های گوشت خوک و مربا می‌برد و چند بار نیز یک لیوان نوشابه برایش برد. او به نوشتجات و مکاتیب توجهی نمی‌کرد و اعتقاد داشت که آنها چیزی جز اتلاف وقت نیست، ولی در عوض توجهش نسبت به دانش پیشرفته و فهم و هوش بیش از حد قوم و خویش و گوشه‌گیری، جلب شد. به این موضوع پی‌برد که می‌تواند زبان انگلیسی را بفهمد و در مدت کشف مکاتیب، شش جلد دایرةالمعارف را مثل یک داستان، از اول تا به آخر

خواند. فکر می‌کرد دلیل اینکه آنورلیانو این همه آگاهی نسبت به رم دارد، خواندن دایرةالمعارف است ولی متوجه شد که او اطلاعات دیگری هم از رم دارد که مربوط به دایرةالمعارف نمی‌شود، مثلاً قیمت اجناس؛ وقتی از او در این باره سؤال کرد، آنورلیانو فقط گفت: «همه چیز روشن است.» آنورلیانو نیز وقتی از نزدیک به «خوزه آرکادیو» فکر می‌کرد، از اینکه می‌دید تا چه حد با روزی که وارد خانه شده بود تفاوت دارد، متعجب شد. می‌توانست بخندد و گاهی به خود اجازه دهد که دلش برای گذشته خانه تنگ شود و از حالت آشفته اتاق مکلیادس اظهار نگرانی کند. نزدیک شدن دو موجود تنهای همخون از رفاقت خیلی فاصله داشت، ولی به هر دو این امکان را داد تا در ژرفای تنهائیشان، احساس تنهایی کمتری کنند - تنهایی که آنها را، به همان نسبت که از هم جدا می‌کرد، به یکدیگر پیوند می‌داد. «خوزه آرکادیو» برای رفع بعضی از مشکلات خانگی که او را کلافه می‌کرد از آنورلیانو کمک می‌گرفت و آنورلیانو هم، می‌توانست در تراس بنشیند و کتاب بخواند و نامه‌های «آمارانتا اورسولا» را که همیشه سر وقت می‌رسیدند دریافت کند و از حمام استفاده کند، جایی که پس از بازگشت خوزه آرکادیو استفاده از آن برای او ممنوع شده بود.

صبح یک روز داغ و خفقان آور، هر دوی آنها با صدای شنیدن زنگ در، وحشزده از خواب پریدند. مرد پیر و سبزه‌رویی بود که چشمان درشت سبزش به او درخشندگی می‌بخشید و روی پیشانی‌اش علامت صلیب حک شده بود. لباس‌های ژنده، کفش‌های پاره و کوله‌پشتی فرسوده‌ای که اسباب و اثاثیه‌اش را در آن ریخته و بر شانهایش انداخته بود، چهره‌گداها را به او داده بود ولی چنان با وقار بود که معلوم بود با ظاهرش تمایز دارد. با نگاه کردن به او می‌شد حس کرد که آن نیروی خفته که به او اجازه زندگی کردن داده غریزه دفاع نبود و فقط عادت به وحشت و ترس بود. «آنورلیانو مادر» بود، تنها پسر بازمانده سرهنگ «آنورلیانو بوئندیا»، که در زندگی طولانی و سرتاسر گریزش زنده مانده بود. خودش را معرفی کرد و ملتسمانه از آنها تقاضا کرد تا او را در خانه پناه دهند، خانه‌ای که در طول زندگی در حال گریزش، به عنوان آخرین تکیه‌گاه فرار به آن اندیشیده بود. ولی «خوزه آرکادیو» و آنورلیانو او را به یاد نمی‌آورند. به خیال اینکه او یکی از همین اوباشان است از خانه بیرونش کردند و

به خیابان انداختند. سپس هر دو از پشت در شاهد اختتام واقعه‌ای بودند که خیلی قبل از آنکه «خوزه آرکادیو» به سن عقل برسد، آغاز گشته بود. دو مأمور که سالیان سال «آئورلیانو مادر» را تعقیب کرده بودند و نیمی از کره‌خاکی را همانند دو سگ به دنبال او بودند، از پشت درختان بادام بیرون پریدند و دو گلوله درست به وسط صلیب پیشانی‌اش فرود آوردند.

«خوزه آرکادیو» از هنگامی که بچه‌ها را از خانه بیرون رانده بود، درانتظار رسیدن خبری از یک کشتی اقیانوس‌پیما بود که قرار بود قبل از کریسمس به سوی ناپل حرکت کند. این را به آئورلیانو گفته بود و حتی قصد داشت به او شغلی بدهد که بتواند با مستمری‌اش زندگی کند چون بعد از مرگ فرناندو دیگر زنبیل‌های آذوقه به خانه آنها فرستاده نمی‌شد. ولی آخرین آرزوی او هم برآورده نشد. صبح یک روز ماه سپتامبر، خوزه آرکادیو، بعد از نوشیدن قهوه‌اش، به حمام رفته بود که چهار پسری که از خانه بیرونشان کرده بود از میان کاشی‌های سقف به پایین پریدند، بدون اینکه به او فرصت دفاع بدهند، با لباس داخل حوض پریدند و آنقدر سرش را به زیر آب نگاه داشتند تا حباب‌های مرگش روی سطح آب، محو شدند. سپس سه کیسه طلا را که فقط خودشان و قربانی‌اشان از محل آن اطلاع داشتند، از خانه ربودند. این اعمال چنان به سرعت و منظم و بیرحمانه صورت گرفت که بیشتر به یک حمله نظامی شباهت داشت. آئورلیانو، در اتاق خود متوجه چیزی نشد. عصر همان روز، وقتی «خوزه آرکادیو» را در آشپزخانه ندید، تمام خانه را به دنبال او گشت و او را در حمام پیدا کرد که در آبهای خوش‌عطر حوض مغروق بود. بزرگ، ورم کرده و هنوز در فکر آمارانتا، فقط همان وقت بود که آئورلیانو پی‌برد که چقدر به او علاقمند شده بود.

## فصل ۱۹

«آمارانتا اورسولا»، در حالی که قلاده ابریشمی به گردن همسرش بسته بود و او را به همراه خود می‌کشید، همراه با اولین حوریان ماه دسامبر که سوار بر نسیم دریایی بودند، بی‌هیچ اطلاع قبلی و مثل عجل وارد شد. پیراهنی خاکستری به تن داشت و گردن‌بند مرواریدی به گردنش انداخته بود که تا زانوانش ادامه داشت، انگشترهای زمرد و طلا به دست داشت و موهایش را پشت گوش‌هایش جمع کرده بود. مردی که شش ماه پیش با او عروسی کرده بود، تنیده اندام بود و اهل بلژیک و سنش از او بیشتر بود، بیشتر به ملوانان شباهت داشت. «آمارانتا اورسولا»، به محض باز کردن در سالن، متوجه شد غیبتش خیلی بیش از آنچه فکر می‌کرده است دراز مدت و منهدم‌کننده بوده است. فریادی کشید که بیشتر از سر خوشحالی بود تا ترس و وحشت: «خدایا، چقدر جای یک زن در این خانه خالی است!»

به قدری اسباب و اثاثیه داشت که روی تراس جانشد. به غیر از چمدان قدیمی که فرناندو قبل از مسافرتش به او داده بود، دو صندوق کم‌دوار و چهار چمدان بزرگ و یک بسته بزرگ برای حمل چترهای آفتابی و هشت جعبه کلاه و یک قفس بسیار بزرگ با پنجاه قناری، هم به همراه داشت. دو چرخه شوهرش را هم از هم جدا کرده و درون جعبه‌ای گذاشته بودند تا بتوان آن را مثل یک ویلن به دست گرفت. پس از آن مسافرت درازمدت، حتی یک روز هم استراحت نکرد. لباس کهنه شوهرش که



به همراه سایر لوازم مورد نیاز موتور سواری او، با خود آورده بود، پوشید و مشغول تعمیر مجدد خانه شد. مورچه‌های قرمز را که تمام تراس را از وجود خود پر کرده بودند، فراری داد. بوته‌های گل سرخ را دوباره احیا کرد. علف‌های هرز را از ریشه درآورد و در گلدان‌های روی تراس دوباره پونه و شمع‌دانی کاشت. چندین نجار و عمله و بنا به خانه آورد تا شکاف‌های کف زمین را بپوشانند و درها و پنجره‌ها را از نو درست کنند و اثاثیه منزل را تعمیر کنند و دیوارها را از داخل و بیرون رنگ سفید بزنند. سه ماه از بازگشت او می‌گذشت که خانه بار دیگر حالت شادی و نشاط دوران پینولا را به خود گرفت. هیچ‌گاه کسی، در هیچ وضعیتی آن چنان آماده خواندن و رقصیدن و بازسازی اشیا و عادات و رسوم کهن نبود. با جارو به جان خاطرات و انباشته‌های اشیا بیپهوده و لوازم خرافاتی که در هر گوشه و کنار به چشم می‌خوردند، افتاد و همه را به دور ریخت. تنها چیزی که برای احترام به اورسولا نگاه داشت، عکس رم‌دیوس در سالن بود. یا صدای بلند می‌خندید و فریاد می‌زد: «ببینید چه تیکه‌ای! یک مامان بزرگ چهارده ساله!» وقتی یکی از بناها به او گفت که خانه پر از ارواح است و تنها راه بیرون کردن آنها، پیدا کردن گنجی است که آنها از خود به جای گذاشته‌اند، خندید و در جواب گفت که درست نیست مردها آن قدر خرافاتی باشند. به قدری ساده و آزاد بود و چنان روحیه روشنفکری داشت که ائورلیانو با آمدن او به خانه نمی‌دانست چه کار کند. امارانتا اورسولا آغوش خود را گشود و فریاد زد: «چقدر وحشتناک! ببینید آدمخوار عزیز من چقدر بزرگ شده است!» قبل از آنکه ائورلیانو بتواند عکس‌العملی از خود نشان دهد، بی‌معطلی یکی از صفحه‌هایی را که آورده بود بر روی گرامافون گذاشت و مشغول یاد دادن رقص‌های جدید به او شد. به او پیراهن‌های روشن و شاد و کفش‌های دورنگ هدیه کرد و او را مجبور کرد تا شلوار کثیفی را که از سرهنگ «ائورلیانو بوئندیا» به او رسیده به دور بیاندازد. هر وقت که مدت زیادی در اتاق مکلیادس می‌ماند و بیرون نمی‌آمد، او را به هر نحوی شده به خیابان می‌فرستاد.

درست مثل اورسولا فعال و ریزنقش بود و زیبایی اغواکننده رم‌دیوس خوشکله را تا حدی به ارث برده بود. در ابتکار مد، استعداد سرشاری داشت. آخرین

مجلات مد که به وسیله پست به او می‌رسید، فقط به این خاطر نگاه می‌کرد که ببیند مدل‌هایی که قبلاً خودش طرح کرده و با چرخ دستی کهنه امارانتا دوخته بود، درست بوده یا نه. در تمام مجلات مد و هنر و موسیقی چاپ اروپا مشترک شده بود و با یک نظر دیدن برایش کافی بود تا پی‌ببرد که دنیا همان‌گونه که او تصورش را می‌کرد پیش می‌رود. به سختی می‌شد درک کرد که چگونه زنی با آن خصوصیات اخلاقی به چنان شهر مرده و گرد و خاک گرفته و متروکی بازگشته است، آن هم با وجود شوهری که به اندازه‌ای ثروت داشت که می‌توانست در هر کجای دنیا که بخواهد به راحتی زندگی کند و به قدری عاشق همسرش بود که اجازه می‌داد قلاده ابریشمی گردنش را به هر کجا که می‌خواهد به دنبال بکشد. به هر حال، با گذشت زمان، قصد او از اقامت در آنجا واضح‌تر شد چون در ذهن نقشه‌هایی که می‌کشید و تصمیماتی که می‌گرفت ارتباط مستقیم به گذراندن یک زندگی راحت و آسوده دوران پیری در ماکوندو داشت. قفس قناری نشان می‌داد که نقشه‌های او تصمیمات زودگذر نیست. پس از اینکه مادرش در نامه‌ای به او نوشته بود که تمام پرندگان مرده‌اند، چندین ماه سفر خود را به تعویق انداخت تا بتواند سوار کشتی شود که در جزایر «فورچونیت» توقف کند و در آنجا بیست و پنج جفت قناری زیبا دست چین کرد تا بار دیگر با پروازهای خود آسمان ماکوندو را پر کنند. این کار یکی از ناخوشایندترین تصمیمات بی‌نتیجه او بود. پرندگان کم‌کم زیاد می‌شدند و «امارانتا اورسولا» جفت جفت آنها را رها می‌کرد و پرندگان هم، به محض آزادی، از آن شهر پرواز می‌کردند و می‌گریختند. بیهوده سعی داشت آنها را به قفسی که اورسولا در طی اولین تعمیر خانه ساخته بود علاقمند کند. بیهوده روی درختان بادام آشیانه‌های مصنوعی می‌ساخت و روی پشت بام‌ها اوزن می‌پاشید و پرندگان داخل قفس را وادار به خواندن می‌کرد تا شاید چه‌چه آنها بتواند پرندگان فراری را به جای خود برگرداند، چون پرندگان در اولین فرصت به آسمان پرواز می‌کردند و دوری می‌زدند و به دنبال جزایر «فورچونیت»، به پرواز درمی‌آمدند. با اینکه یک سال پس از مراجعت «امارانتا اورسولا» هنوز موفق نشده بود با کسی طرح دوستی بریزد و یا جشنی برپا کند ولی هنوز اعتقاد داشت که می‌توان آن محیط آلوده به بیچارگی را نجات داد. شوهرش، «گستن»، مراقب بود تا حرفی بر

خلاف عقاید او برزبان نیاورد، گرچه در همان ظهر دیوانه کننده که پیاده شد فهمید که تصمیم بازگشت همسرش فقط سرابی از دلتنگی است. با اطمینان به اینکه بالاخره واقعیت چهره اصلی خود را به او نشان خواهد داد و او را شکست می دهد، به خود زحمتی نداد تا دوچرخه خود را هم سوار کند. در عوض در لای و لوی تار عنکبوت هایی که عمله ها از دیوارها کنده بودند به شکار تخم های بزرگتر پرداخت. ساعت ها تخم ها را با ناخن از هم باز می کرد و با ذره بین به تماشای عنکبوت های فوق العاده کوچکی که از تخم ها بیرون می آمدند، مشغول می شد. چندی بعد وقتی گستن پی برد که «آمارانتا اولاسولا» فکر خارج شدن از ماکوندو را ندارد، تصمیم گرفت دوچرخه را که چرخ جلویش تقریباً دو برابر چرخ عقبش بود، سوار کند و با کلکسیون درست کردن انواع حشرات آن منطقه، وقت گذرانی کند. گرچه در خلبانی استعداد فراوان داشت، ولی حشرات را در شیشه های بی مصرف مریا می گذاشت و برای استاد جانورشناسی سابق خود، به دانشگاه شهر «لیج»، جایی که دوره عالی حشره شناسی را در آن گذرانده بود، پست می کرد. وقتی می خواست سوار دوچرخه شود، شلوار ورزش و جوراب های کلفت مخصوص کوهنوردی می پوشید و کلاه شرلوک هلمزی به سر می گذاشت ولی وقتی پیاده راه می رفت یک کت و شلوار بسیار تمیز نخی، با کفش های سفید و کروات ابریشمی می پوشید و کلاه حصیری به سر می گذاشت و عصای چوبی به دست می گرفت. چشمان کمرنگش حالت خلبانی او را بیشتر می کرد و سبیل ظریفش مثل پوست سنجاب بود. با اینکه حدوداً پانزده سال از همسرش بزرگتر بود ولی اراده راسخ او برای خوشبخت کردن زنش و داشتن کلیه صفات مشخصه یک عاشق این تفاوت سنی را از میان برمی داشت. در واقع هرکس این مرد چهل ساله را می دید که چنان لباس مرتب و آراسته ای پوشیده است و به گردن خود شال حریر بسته است و سوار یک دوچرخه سیرک می شود امکان نداشت چنین فکری بکند که او با زن خود پیمان عشقی مجنون وار بسته است. و هر دو از آغاز آشنایی، هر هنگام که نیروی عشق بر آنها فائق می آمد، حتی در نامناسبترین جا، با هم به راز و نیاز می پرداختند. ولی گذشت زمان و موقعیت های غیرعادی تر محبت آنها را نسبت به یکدیگر ژرف تر و اصیل تر کرده بود. «گستن»

علاوه بر اینکه عاشق دیوانه‌ای با مخیلات پایان ناپذیر شده بود، شاید در طول تاریخ اولین کسی بود که با هواپیمایش فرود اضطراری کرده بود و کم مانده بود خود را به کشتن بدهد، آن هم فقط به این خاطر که هوس کرده بود در یک منطقه پر از گل‌های بنفشه باشد.

آنها سه سال قبل از ازدواج با هم آشنا شده بودند، هنگامی که با هواپیمای ورزشی بر آسمان مدرسه «آمارانتا اورسولا» پرواز می‌کرد و برای اینکه به میله پرچم مدرسه برخورد نکند، عملیات متهوران‌های انجام داده بود. دم هواپیما که از ورقه‌های آلومینیومی ساخته شده بود به سیم برق برخورد کرد، از آن به بعد، «گستن» بدون در نظر گرفتن دست و پای گچ گرفته‌اش هر آخر هفته به مدرسه شبانه‌روزی مذهبی که «آمارانتا اورسولا» تمام مدت تحصیل در آن زندگی می‌کرد و مقرراتش برخلاف نظر فرناندو چنان هم سخت و مشکل نبود، می‌رفت و او را به همراه خود به کلوب ورزشی می‌برد. عشق آنها، در فاصله نیم کیلومتری از سطح زمین، در فضای روزهای تعطیل دشت‌ها شروع گردید، به همان نسبت که چیزهای روی زمین دورتر و دورتر می‌شد، آنها به هم نزدیکتر و نزدیکتر می‌شدند. آمارانتا اورسولا از ماکوندو برای او حرف می‌زد و آنجا را زنده‌ترین و آرام‌ترین منطقه کره خاکی می‌خواند. از خانه‌ای بزرگ و سرشار از عطر گل پونه سخن می‌گفت و آرزو داشت دوران پیری خود را با شوهر وفادارش در آنجا بگذراند، همراه با دو پسر که اسم‌هایشان به جای «آئورلیانو» و «خوزه آرکادیو»، «ردریگو» و «گنزالو» و دختری که به جای اسم رمیوس، «ویرجینا» نام گرفته باشد. در ذهن خود، آن شهر را به حالت دلخواه درآورده بود و با چنان هیجانی آنجا را به یاد می‌آورد که شوهرش احساس کرد اگر او را برای زندگی به آنجا نبرد، حاضر به ازدواج با او نخواهد شد. با رفتن به آنجا موافقت کرد. چنین می‌پنداشت که مرور زمان همه چیز را حل خواهد کرد ولی وقتی که دو سال از زندگی آنها در ماکوندو سپری شده بود و «آمارانتا اورسولا» درست مثل روز اول بازگشتشان، شاد و قیراق بود، نگرانی شوهر آغاز شد. گستن در طی این مدت همه حشرات قابل تشریح آن ناحیه را تشریح کرده بود و مثل یک بومی، اسپانیایی فرا گرفته بود و حرف می‌زد و تمام جدول‌های مجلاتی را که به آنجا می‌رسید، حل کرده بود، به بهانه آب و

هوا نمی‌توانست آنجا را ترک کند زیرا طبیعت به او کبد صحیح و سالمی بخشیده بود که به راحتی قادر بود گرمای ساعات اول ظهر و نوشیدن آب‌های پر از کرم را تحمل کند. از غذاهای محلی آنجا به قدری خوشش می‌آمد که روزی، یک جا هشتاد و دو تخم «ایگونا» خورد. برعکس او آمارانتا اورسولا، برای خود با قطار کنسرو ماهی و صدف یخی و گوشت و میوه کنسرو شده آورده بود و فقط از آنها می‌خورد. با اینکه نه به دیدن کسی می‌رفت و نه کسی به دیدن او می‌آمد، هنوز لباس‌های مد روز اروپایی به تن می‌کرد و مجله‌های مد اروپا را هر ماهه از طریق پست دریافت می‌کرد. در آن زمان شوهرش هم دیگر حوصله تعریف و تفسیر دامن‌های کوتاه و کلاه‌های باآستر و گردنبند‌های چندین حلقه‌ای را نداشت. به نظر می‌رسید که اسرار «آمارانتا اورسولا» در این پوشیده است که دائماً کاری برای خود ابداع کند تا بیکار نماند. مشکلات خانه را شخصاً حل می‌کرد و با وسواس فرناندو و عادت موروثی خراب کردن و درست کردن دوباره، به همه چیز ور می‌رفت تا روز بعد آنها را درست کند. روحیه جشن و ضیافت در او چنان بسیار بود که به محض ورود صفحه‌های جدید، «گستن» را به سالن خانه می‌کشاند و تا دیر وقت با او تمرین رقص‌های جدیدی را می‌کرد که دوستانش در نامه برای او توضیح داده بودند. تنها چیزی که در خوشبختی آنها کم بود، نداشتن بچه بود، ولی به قولی که به شوهر خود داده بود وفادار بود: «بچه‌دار نشدن تا پنج سال پس از ازدواج».

«گستن» برای خالی نبودن ساعات بیکاری خود، صبح‌ها را در کنار آئورلیانوی خجالتی و در اتاق مکلیادس می‌گذراند. در صحبت با آئورلیانو، از یادآوری زوایا و مناطق پرت کشور خود که او چنان به آنها شناخت داشت که انگار مدت‌های بسیار در آنجا زندگی کرده است، لذت می‌برد. وقتی «گستن» از او سؤال کرد که چطور قادر بوده است اطلاعاتی را که در دایرةالمعارف موجود نیست، به دست آورد، همان جوابی را که به خوزه آرکادیو داده بود، به او هم داد: «همه چیز روشن است.» علاوه بر سانسکریت، زبان‌های انگلیسی فرانسه، کمی لاتین و یونانی هم یاد گرفته بود. در آن زمان، عصرها از خانه بیرون می‌رفت و «آمارانتا اورسولا» مبلغی به عنوان پول توجیبی هنگفتی به او می‌داد. به همین جهت اتاقش به نظر، نمایندگی‌ای از

کتابفروشی فاضل اسپانیولی به نظر می‌رسید. تا دیر هنگام شب مشغول مطالعه می‌شد. گستن اطمینان داشت که منظور او از خرید آن کتاب‌ها این است که معلومات خود را با آن کتابها مطابقت دهد، چون هیچ چیز بیشتر از نوشتجات و مکاتیب به نظر او جالب نبود و تمام مدت صبح را به خواندن آنها مشغول می‌شد. هم «گستن» و هم زنش خیلی میل داشتند او را داخل زندگی خانوادگی کنند ولی ائورلیانو بسیار منزوی بود. به حدی غیرقابل نفوذ بود که تمام هم و کوشش «گستن» برای ریختن طرح دوستی با او به جایی نرسید و بالاخره مرد بلژیکی مجبور شد برای پر کردن ساعات روزانه خود به فکر سرگرمی دیگری باشد و آن وقت بود که به مغزش خطور کرد که یک سرویس پست هوایی دایر کند.

طرح تازه‌ای نبود. هنگامی که با «آمارانتا اورسولا» آشنا شد، مدت‌ها بود پست هوایی تأسیس شده بود، ولی نه در ماکوندو. ازدواج، و تصمیم او برای گذراندن چند ماه در ماکوندو به خاطر دلخوشی همسرش، عملی کردن آن طرح را به تعویق انداخت. ولی وقتی پی‌برد که «آمارانتا اورسولا» قصد دارد انجمنی به منظور اصلاحات عمومی دایر کند و هر وقت او اشاره‌ای به امکان مراجعت می‌کند به او می‌خندید، فهمید که این جریان خیلی بیش از آنچه می‌پنداشته است، به طول خواهد انجامید. به همین دلیل به خیال اینکه در کارائیب هم می‌تواند مثل افریقا پیشقدم باشد، شروع به ارتباط با شرکای از یاد رفته خود کرد. به انتظار عملی شدن طرح، مشغول تدارک تأسیس فرودگاهی در حوزه جادویی شد که در آن دوران بیشتر شبیه به صحرائی به زیر سنگ چخماق بود. مسیر وزیدن باد و موقعیت جغرافیایی ساحل و خطوط مناسب هوایی را تحت مطالعه قرار داد و نمی‌فهمید که اعمالش که آن قدر به عملیات‌های آقای هربرت شباهت داشت کم‌کم اهالی را مشکوک می‌کند که او قصد ندارد خطوط هوایی تأسیس کند، بلکه هدفش کشت درختان موز است. با شادمانی و رضای خاطر از عملی ساختن طرحی که از هرچیز گذشته، استقرار مدام او را در ماکوندو تثبیت می‌کرد، چندین مرتبه به مرکز استان مسافرت کرد و با مقامات مسئول صحبت کرد و مجوزهای لازم را گرفت. در عین حال به مکاتیب خود با شرکایش در بروکسل ادامه می‌داد، مکاتیب‌ای که بی‌شباهت به مراسلات فرناندو با

پزشکان نامرئی نبود. بالاخره موفق شد آنها را متقاعد کند که اولین هواپیما را به همراه یک مکانیک زبردست به نزدیکترین فرودگاه آن حوالی بفرستند تا از آنجا به ماکوندو فرستاده شود. یک سال پس از اندازه‌گیری‌ها و محاسبات دقیق هواشناسی و اطمینان به وعده‌های مکرر کسانی که با آنها مکاتبه داشت، عادت کرده بود در خیابان‌ها قدم بزند و به آسمان خیره شود و به امید ظهور هواپیما، گوش به زنگ باشد.

با اینکه خود آئورلیانو احساس نکرده بود ولی مراجعت «آمارانتا اورسولا» زندگی او را اساساً تغییر داد. بعد از مرگ «خوزه آرکادیو»، مشتری پر و پا قرص کتابفروشی مرد اسپانیولی شده بود و علاوه بر آن، چون در آن ایام آزاد بود و وقت زیادی داشت، کنجکاوی تازه‌ای نسبت به شهر در او به وجود آمد و بدون هیچ ترس و وحشتی به آشنایی با شهر پرداخت. از خیابان‌های ملال‌آور و پر از گرد و خاک عبور می‌کرد و با علاقه‌ای علمی، داخل خانه‌های رو به ویرانی و توره‌های زنگ‌زده پنجره‌ها که با حمله وحشت‌آسای پرندگان پاره شده بودند و مردم لیده بر زیر بار خاطرات را نگاه و سعی می‌کرد شکوه و عظمت ویران‌کننده منطقه کمپانی موز را در نظرش مجسم کند، محلی که استخر شنای خرابه‌اش، تا گردن در کفش‌های کهنه مردم بزرگ و کوچک فرو رفته بود. در خانه‌ای که زیر علف هرز محو شده بود، اسکلت یک سگ گله آلمانی را دید که همان طور با قلاده فلزی ضخیمی به دیوار بسته شده بود و تلفنی که مداماً زنگ می‌زد تا اینکه او گوشی را برداشت و به سخنانی که زنی دوردست و نگران به انگلیسی می‌گفت گوش داد و در جواب گفت که بله، اعتصاب تمام شده، سه هزار جسد را به دریا ریخته بودند و کمپانی موز آنجا را ترک گفته و ماکوندو، بالاخره پس از سالیان سال، آرامش اولیه خود را بازیافته بود. در مسیر راه خود به محله بدنام کشیده شد، محلی که در گذشته برای تفریح دسته دسته اسکناس آتش می‌زدند و اکنون تبدیل به خیابان‌های تودرتویی شده بود که از محله‌های دیگر هم فقیرانه‌تر و فلاکت‌بارتر بود و فقط چند لامپ قرمز کوچک بالای تعدادی از خانه‌ها روشن بود: رقاص خانه‌های خالی که با گل‌های کاغذی تزئین شده بود و داخل آنها، بیوه‌زن‌های تنها و مادر بزرگان فرانسوی و مادرهای بابلی هنوز

در کنار گرامافون‌های شیپوری خود به انتظار نشسته بودند. ائورلیانو توانست کسی را پیدا کند که خانواده‌ او را به یاد داشته باشد، حتی سرهنگ ائورلیانو بوئندیا را هم کسی به یاد نمی‌آورد به جز یک نفر، پیرمردی که مسن‌ترین سیاه‌پوست اهل آنتیل بود و موهای برفی سرش به مانند نگاتیو فیلم عکاسی می‌مانست و هنوز در جلوی خانه‌اش آهنگ‌های سوگوارانه غروب هنگام را می‌خواند. ائورلیانو با همان زبان محلی خود او را که در عرض چند هفته فراگرفته بود با او صحبت می‌کرد و گاهی هم در سوپ کله مرغی که نوه او تهیه می‌دید خود را شریک می‌کرد. نوه‌اش زن سیاه‌پوست غول‌پیکری بود که کفل‌هایش مثل مادیان و سینه‌هایش به مانند خربزه بود و سر دایره‌وارش که با موهایی به مانند سیم خاردار پوشیده شده بود، مثل کلاهخود یک جنگجوی قرون وسطی به نظر می‌رسید. نامش «نیگرمانتا» بود. در آن زمان، ائورلیانو با فروش قاشق و چنگال نقره و شمعدان‌ها و سایر وسایل خانه امرار معاش می‌کرد. وقتی آس و پاس می‌شد، به بازار می‌رفت و کله مرغ‌هایی را که مردم به دور می‌ریختند جمع می‌کرد و به نیگرمانتا می‌داد تا آنها را سوپ کند. وقتی پیرمرد مرد، ائورلیانو دیگر به آنجا نرفت و نیگرمانتا را همچنان در زیر درختان بادام میدان ملاقات می‌کرد. او، با سوت‌های حیوان‌وارش نظر مأموران گشت شب را جلب می‌کرد. ائورلیانو بیشتر با او بود و به زبان خودش با او در مورد سوپ کله مرغی و دیگر غذاهای لذیذ فقیرانه صحبت می‌کرد. خیلی مایل بود بیشتر پیش او بماند ولی او می‌گفت که وجود او مشتری‌ها را فراری می‌دهد. و بدین ترتیب، هنگامی که «آمارانتا اورسولا» به ماکوندو بازگشت و او را همچون یک برادر در آغوش کشید که نفسش بند آمد، ائورلیانو هنوز پسر بود. هر بار او را می‌دید، خصوصاً هنگامی که رقص‌های جدید را به او یاد می‌داد، ائورلیانو همان ضعفی را در استخوان‌هایش احساس می‌کرد که جدش، وقتی پیلار در انبار برایش فال ورق می‌گرفت احساس کرده بود. برای علاج آن عذاب هرچه بیشتر به مطالعه مکاتیب پرداخت و کوشید تا از ستایش‌های صادقانه خاله خود فرار کند. ولی هرچه بیشتر از او پرهیز می‌کرد، بیشتر به انتظار صدای خنده او می‌ماند. اولین شبی که در سایه درختان بادام منتظر نیگرمانتا ایستاد، به نظرش رسید که انتظارش همیشگی است. در وجودش احساس لرزش



می‌کرد و یک پزو و نیم پولی را که از آمارانتا اورسولا گرفته بود در مشتش محکم می‌فشرده. این پول را به خاطر احتیاج از او نگرفته بود، فقط به این وسیله می‌خواست او را هم در ماجرای خود شریک کند. او و نیگرمانتا دیوانه همدیگر شدند. آنورلیانو صبح‌ها مشغول مطالعه و کشف رمز مکاتیب می‌شد و هنگام خواب عصر، به اتاق دود گرفته‌ای می‌رفت که نیگرمانتا به انتظارش بود تا به او پیامزد که چگونه اول مانند کرم سپس مثل حلزون و دست آخر همانند خرچنگ به جان هم بیفتند، سپس، «نیگرمانتا» او را به حال خود می‌گذاشت. چند هفته‌ای گذشت تا آنورلیانو پی‌برد که دور نیگرمانتا نوعی کمر بند نقش بسته است که از جنس زه ویلن ساخته شده است. ولی آن کمر که از محکمی به مانند فولاد بود، نه ابتدائی داشت و نه پایانی زیرا با خود او به دنیا آمده بود و همراه او بزرگ شده بود. تقریباً همیشه غذای خود را درون بستر و در گرمای کشنده و زیر تابش ستاره‌وار نور خورشید که سوراخ‌های ریز شیروانی زنگ زده در اتاق به وجود آورده بود، می‌خوردند. نخستین بار بود که نیگرمانتا دوست ثابتی داشت. خنده سر می‌داد و او را «استخوان شکن» می‌نامید. تدریجاً عاشق او می‌شد که آنورلیانو عشق در خفای خود را نسبت به آمارانتا اورسولا به او اعتراف کرد، عشقی که حتی با وجود نیگرمانتا نتوانسته بود چاره کند. تجربه همان گونه که راه را به روی او می‌گشود، به همان اندازه هم وجودش را به هم می‌انباشت. نزدیکی‌های غروب هنگامی که نیگرمانتا بر زیر سایه‌های میدان قدم می‌زد و آنورلیانو مثل غریبه‌ای از تراس عبور می‌کرد و به آمارانتا اورسولا و گستن که در آن موقع مشغول خوردن شام بودند، به سرعت سلامی می‌کرد و دوباره بی‌آنکه قادر به خواندن و نوشتن و یا فکر کردن باشد، در اتاقش را به روی خود می‌بست. با تشویش و اضطراب، خنده‌ها و صحبت‌ها و حرکات، پیش‌درآمد و سپس انفجار سعادت پر از لذتی را انتظار می‌کشید که شب‌های خانه را از خود انباشته کند. زندگی آنورلیانو، دو سال پیش از آنکه گستن به انتظار طیاره بشینند، بدین صورت سپری می‌شد و تا عصر روزی هم که به کتابفروشی فاضل اسپانیایی رفت، زندگیش به همان گونه بود. در آنجا چهار پسر و راج، مشغول بحث و جدل بر سر روش‌های مختلف برای از بین بردن سوسک در قرون وسطی بودند. پیرمرد کتابفروشی که از علاقه آنورلیانو نسبت به کتاب‌هایی که

فقط برای «پدر روحانی بدا» آنها را خوانده بود مطلع بود، طریقه‌ای به کار برد تا به نحوی ائورلیانو را داخل بحث بکشاند و او حتی بدون اینکه کمی مکث کند شروع به توضیح دادن کرد که سوسک این باستانی‌ترین حشره بالدار بر روی کره خاکی، از دوران انجیل مورد حمله لنگه کفش و سرپایی بوده است ولی از آنجا که نژاد این حشره در برابر هرگونه آلت قتاله، از تکه گوجه فرنگی‌های آغشته به نمک اسید بوریک و سدیم گرفته تا آرد و شکر، مقاومت بی‌نظیری دارد، هزار و ششصد و سه نوع آن در برابر کهنه‌ترین و قوی‌ترین و بیرحمانه‌ترین روش‌هایی که بشر خاکی از آغاز پیدایش آفرینش برای نابود کردنش ساخته بود- به اضافه خود بشر- جان سالم بدر برده است. به همان اندازه که پدیده زاد و ولد به بشر ارتباط داده می‌شد، غریزه دائم کشتن سوسک هم به بشر مربوط می‌شد و اگر سوسک به نحوی از دست این جانداران درنده، زنده مانده، صرفاً به این خاطر بود که به تاریکی پناه برده بود، چون بشر فطرتاً از تاریکی وحشت دارد و سوسک هم فطرتاً از نور می‌ترسد. بنابراین چه در قرون وسطی و چه در زمان حال و چه در آینده، تنها روش عملی و مفید برای از بین بردن سوسک نور آفتاب می‌باشد.

این تفصیل دایرةالمعارفی، شروع دوستی بزرگی بود. ائورلیانو، عصر هر روز آن چهار نفر را ملاقات می‌کرد. نامشان، «الوارو»، «جرمان»، «الفونزو»، «گابریل» بود. اولین و آخرین دوستانی که در عمرش یافته بود، برای شخصی مثل او که تا آن موقع فقط در حقایق انکار ناپذیر نوشته‌های کتابی فرو رفته بود، آن مباحث دراز مدت که ساعت شش عصر در کتابفروشی آغاز می‌گردید و سحرگاه روز بعد در محله‌های بدنام پایان می‌گرفت، بسیار جالب بود. تا آن زمان هیچ‌گاه به فکرش نرسیده بود که ادبیات بهترین اسبابی است که بشر برای به تمسخر گرفتن، مردم، ابداع کرده است. شبی «الوارو» آن موضوع را به او گفت و مدتی گذشت تا ائورلیانو فهمید که این گونه جملات فلسفی، بدون شک از فاضل اسپانیایی سرچشمه می‌گیرد که اعتقاد داشت اگر عقل و دانش نتواند روش تازه‌ای برای یختن نخود به وجود بیاورد، به هیچ دردی نمی‌خورد.

عصر آن روزی که ائورلیانو مشغول بحث در مورد سوسک بود، دنباله بحث به

محل دخترانی کشیده شد که از فرط گرسنگی و فشار فقر، کنار هرکس می خوابیدند. یک محلهٔ بدنام غیرقانونی در حوالی شهر بود. صاحب آن خانمی بود که از بس در را باز و بسته کرده بود، به این کار عادت کرده بود و شاید بر روی آن تعصب داشت. لبخند دائمی و مدامش گویی از زودباوری مشتری‌ها بر روی لبانش نقش بسته بود، چون محلی را که فقط در دنیای خیال وجود داشت، حقیقی می‌پنداشتند. آنجا حتی اشیاء قابل لمس هم حقیقی نبودند، صندلی‌هایی که به محض نشستن بر روی آنها زوارشان درمی‌رفت، جعبهٔ موسیقی که درونش خالی بود و کبوتری که در آن لانه کرده بود، باغ گل‌های کاغذی، تقویمی که سال‌های قبل از ورود کمپانی موز را نشان می‌داد، قاب عکس‌هایی که تصاویر آن از مجلات چندین و چند سال پیش بریده شده بود که هنوز منتشر نشده بود. حتی زنان بدنامی که با صدای صاحبخانه به هر طرف می‌رفتند چیزی جز حالت مجازی نداشتند. لباس‌های چند رنگشان مربوط به موقعی بود که پنج سال کوچکتر بودند.

با اینکه آئورلیانو احساس می‌کرد که آن چهار دوست خود را به یک اندازه دوست دارد، ولی به «گابریل» نزدیک‌تر بود. این علاقه در شبی به وجود آمد که اتفاقاً صحبت از سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» شد و او تنها کسی بود که حرف‌های آئورلیانو را قبول کرد. حتی خانم صاحبخانه هم که خودش را در بحث و مجادلات مشتریان شرکت نمی‌داد گفت که سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» - که در حقیقت همان لحظه‌ای که درباره‌اش صحبت شده بود اسمش را شنیده بود - شخصیت افسانه‌ایی بیش نبوده که مقامات دولتی اختراع کرده بودند تا برای از بین بردن آزادیخواهان دلیلی داشته باشند. اما «گابریل» به واقعیت وجود سرهنگ «آئورلیانو بوئندیا» اعتقاد داشت، چون این فرد دوست نزدیک و صمیمی و رفیق جنگ جد خود او، سرهنگ «جرینلدو مارکز» بود. هر وقت در مورد قتل عام کارگران صحبت می‌شد، این شک و شبهه خاطرات تشدید می‌یافت. هر وقت آئورلیانو به این گونه مسائل اشاره می‌کرد، نه تنها خانم صاحبخانه بلکه حتی دوستان و کسانی که سنشان از او بیشتر بود، جریان قتل عام در ایستگاه و قطار دویست واگنی که به سوی دریا می‌شتافت را رد می‌کردند و با اصرار تمام می‌گفتند که، از همه اینها گذشته، این موضوع در

پرونده‌های قضایی و کتب درسی کلاس‌های ابتدایی هم قید شده است که کمپانی موز هیچ‌گاه وجود خارجی نداشته است. «گابریل» هر کجا خوابش می‌گرفت می‌خوابید. بارها «آئورلیانو» او را در کارگاه زرگری می‌خواباند ولی او تا صبح بیدار می‌ماند و نمی‌توانست از سر و صدای رفت و آمد اشباح بخوابد. لذا او را به خانه «نیگر مانتا» فرستاد.

با وجود این همه آشفتگی، همه افراد گروه سعی داشتند به اصرار فاضل اسپانیایی به عملی دست بزنند که طولانی باشد. هم او بود که با تجارب خود در ادبیات کلاسیک، شبی آنها را مجبور کرد که با خواندن کتاب‌هایش، سی و هفتمین رخداد را در شهری جستجو کنند که اکنون دیگر کسی نه حوصله و نه امکانش را داشت که پس از اختتام دوره ابتدائی به تحصیل خود ادامه دهد. آئورلیانو مجذوب کشف رفاقت و سحر و جادوی دنیایی که فرناندو از او دریغ کرده بود شد و درست هنگامی که داشت پی می‌برد که مکاتیب با پیشگویی‌هایی منظم ترتیب یافته‌اند، دست از کشف رموز کشید. ولی وقتی فهمید زمان کافی دارد تا بتواند کارهای دیگرش را هم انجام دهد، تمام هم و تلاش خود را برای بازیابی کلیدهای رمز به کار بست و به اتاق مکلیادس بازگشت. این وقایع هنگامی پیش آمده بود که «گستن» تازه به انتظار رسیدن هواپیما، چشم به آسمان دوخته بود و «آمارانتا اورسولا» به حدی احساس تنهایی می‌کرد که صبح یک روز وارد اتاق او شد. به او گفت: «سلام آدمخوار، دوباره به غار برگشتی؟»

لباسی به تن کرده بود که خودش آن را طرح کرده بود و گردن‌بند بلند شیشه‌ای به گردن انداخته بود که خود آن را ساخته بود و چهره‌اش زیبایی باشکوهی داشت. وقتی مطمئن شده بود که شوهرش به او وفادار است، طوق ابریشمی را از گردن او باز کرده بود و برای نخستین بار از تاریخ مراجعتش چنین به نظر می‌رسید که کاری برای انجام دادن ندارد. احتیاجی نبود آئورلیانو او را ببیند تا پی ببرد او وارد اتاق شده است. «آمارانتا اورسولا» دست‌هایش را بروی میز گذاشت، نظرش به مکاتیب جلب شد. آئورلیانو در حالی که سعی می‌کرد تا بر سیر و تحول درونی‌اش پیروز گردد، صدای خود را که هر لحظه می‌خواست از او دور شود، دوباره به دست آورد. بر زلدگی

خود که در حال نابودی بود، و بر خاطره‌ای که قصد تبدیل او را به ماهی سنگی هشت پایی داشت چیره شد. برای او در مورد سرنوشت فاضلانۀ علمای سانسکریت، در مورد امکانات علمی پیشگویی آینده از میان زمان، صحبت کرد. از اجبار کشف رمز سخن گفت که چطور با کشف پیشگویی‌هایش قادر خواهند بود از شکست خود جلوگیری کنند، و از دوران «نوستراداموس» و انهدام «کانتبریا» که به وسیلهٔ «سن امیلیانو» پیشگویی شده بود، حرف زد و ناگهان بی‌آنکه حرفش را قطع کند، با غریزه‌ای که از کوچکی در او وجود داشت، دستش را روی دست او گذاشت، به این امید که شاید این عمل نهایی، شک و تردیدش را پایان دهد. او انگشت آنورلیانو را که در دوران کودکی در دست می‌گرفت، در همان حال که به سئوال‌اتش پاسخ می‌داد، درون دست خود نگاه داشت. همان طور ماندند، با ارتباط انگشتان منجمدی که اصولاً هادی هیچ چیز نبود. تا اینکه «آمارانتا اورسولا» از رویای لحظه‌ای خود بیدار شد و دستی به پیشانی خود زد و گفت: «آه، موریانه!» سپس بدون اینکه به نوشتجات روی پوست فکر کند، رقص‌کنان خود را به در اتاق رسانید و از آنجا با دست خداحافظی کرد، درست مثل آن روز عصری که او را به بروکسل فرستاده بودند و او به همان‌گونه از پدرش خداحافظی کرده بود. گفت: «بقیه‌اش را بعداً برایم تعریف کن. یادم رفته بود که امروز باید در لانهٔ مورچه‌ها آهک بریزم.»

هر موقع که از آن طرف می‌گذشت، سری هم به اتاق او می‌زد و همان طور که شوهرش به آسمان خیره شده بود، چند دقیقه‌ای نزد آنورلیانو می‌ماند. آنورلیانو که از آن تغییر حال امیدوار شده بود، بار دیگر با آنها بر سر میز غذا می‌خورد و این کاری بود که پس از بازگشت «آمارانتا اورسولا» هرگز انجام نداده بود. «گستن» از این نظر احساس رضایت می‌کرد. در صحبت‌های بعد از صرف غذا که اکثراً بیش از یک ساعت طول می‌کشید، او غرغرکنان از اینکه شرکایش قصد فریب او را دارند، شکایت می‌کرد. به او خبر داده بودند که هواپیما را با یک کشتی فرستاده‌اند، ولی کشتی‌ای وارد نمی‌شد و هرچه کمپانی‌های کشتیرانی می‌گفتند که نامی از آن کشتی در لیست کشتی‌های جزائر کارائیب وجود ندارد، شرکای او هم پافشاری می‌کردند که هواپیما را فرستاده‌اند و حتی مشکوک شده بودند که شاید «گستن» به آنها دروغ می‌گوید،

مکاتبه آنها چنان بی‌فایده بود که «گستن» تصمیم گرفت دیگر با آنها مکاتبه نکند و به مغزش رسید که برای فیصله دادن به این جریان‌ها، سفری کوتاه به بروکسل کند. با این وجود، وقتی امارانتا اورسولا مخالفت کرد و گفت حاضر است حتی شوهرش را از دست بدهد ولی پایش را از ما کوندو بیرون نگذارد، دیگر کاری از دستش برنیامد. اوایل ائورلیانو هم مانند همه اهالی معتقد بود که «گستن» دیوانه دوچرخه است و دلش به حال او می‌سوخت. بعدها، هنگامی که از خصوصیات اخلاقی مردها اطلاعات عمیق‌تری به دست آورد، فکر کرد شاید تواضع «گستن» از علاقه بی‌حد و حساب اوست. ولی وقتی او را بهتر شناخت و با اخلاق واقعی او که درست مخالف اعمال ظاهرای او بود آشنا شد، با شک و تردیدی کینه‌توزانه متوجه شد که حتی چشم به راه بودن هواپیما هم ساختگی است. تصور کرد «گستن» آن قدر هم که نشان می‌دهد ساده نیست و مردی است صبور و با اراده و مسلط بر کار خود، که قصد دارد همسر خود را با موافق نشان دادن خود شکست دهد و دست رد به سینه او نزند و چنان قید و بندی برای او به وجود بیاورد و او را در تار عنکبوت خود گرفتار کند که روزی متوجه یکنواختی امیدهای بیهوده خود شود و اسباب خود را جمع کند و به اروپا برگردد. دلسوزی اولیه ائورلیانو تبدیل به انزجار بیش از حد او شد. نقشه «گستن» به نظرش بسیار زیرکانه و در عین حال مؤثر می‌رسید. تصمیم گرفت «امارانتا اورسولا» را از نقشه او آگاه کند. «امارانتا اورسولا» سوء ظن او را مسخره کرد. او نفهمیده بود که در ائورلیانو حسی عمیق‌تر از احساس خواهر برادری بیدار کرده است. روزی که داشت در یک قوطی کمپوت را باز می‌کرد، انگشتش را برید، ائورلیانو فوراً آمد تا خون انگشت او را بمکد. با چنان صداقتی این کار را کرد که تمام وجود او شروع به لرزیدن کرد. با ناراحتی لبخندی زد و گفت: «ائورلیانو! مودی‌تر از آنی که خفاش خوبی بشوی.»

غروب یکی از آن روزها، «آلوارو» وارد کتابفروشی شد و با صدای بلند آخرین کشف خود را اعلام کرد: یک پارک جنگلی. نامش «طفل زرین» بود و از یک سالن بسیار بزرگ در هوای آزاد تشکیل می‌شد که نزدیک به دویست حواصیل، در آن گردش می‌کردند و با سر و صداهای کرکننده خود، ساعت را اعلام می‌کردند. گرداگرد

پیست رقص، در محدوده سیم‌کشی شده، در میان گل‌های کاملیای جنگل آمازون، مرغ‌های ماهی خوار چندین رنگ و سوسمارهایی به بزرگی یک خوک و مارهای زنگی با دوازده زنگوله و لاک‌پستی که لاک طلایی داشت و در دریای مصنوعی شنا می‌کرد، دیده می‌شد. یک سنگ عظیم سفید هم در آنجا مشغول گشت و گذار که بسیار آرام و ساکت بود. کافی بود فقط تغذیه شود تا بگذارد سوارش شوند. فضای پاک و بی‌آلایسی داشت و چنین به نظر می‌رسید که همان لحظه آفریده شده بود. نخستین شبی که آنها به آن باغ امیدهای بیهوده رفتند، پیرزن آرام و زیبایی که کنار در ورودی، روی صندلی راحتی لمیده بود، وقتی در بین آن پنج نفر، چشمش به مرد لاغری افتاد که چهره‌ای متعصب داشت و گونه‌های برجسته‌اش کاملاً مشخص بود و از ابتدای خلقت با علامت تنهایی نشان گذاشته شده بود، احساس کرد که زمان به مبدأ و آغاز خود باز می‌گردد. از ته دل آهی کشید و گفت: «آه! آنورلیانو!» داشت سرهنگ آنورلیانو بوئندیا را می‌دید، درست همان‌گونه که او را خیلی پیش از شروع جنگ‌ها و یأس افتخار و تبعید نومیدی در نور چراغ دیده بود، در آن سحرگاهی که به اتاق خوابش رفته بود تا اولین دستور زندگی خود را بدهد: «به من محبت بدهید.» پیلار تنرا بود. سالیان قبل، وقتی به سن صد و چهل و پنج سالگی رسیده بود، از عادت بیهوده شمارش سال‌های عمر دست کشیده و فقط در کنار خاطرات گذشته‌اش به زندگی ادامه داده بود، در آینده‌ای روشن، در پس آینده‌هایی که با تله‌ها و شبهه‌های خصومت‌آمیز نام‌های ورق او درآمیخته بود.

از آن شب، آنورلیانو، در خفای محبت‌های بی‌دریغ جدۀ ناشناس خود پناه گرفت. پیرزن در صندلی چوب بید خورده خود لم می‌داد و گذشته‌های دور را به یاد می‌آورد و از شکوه و بدبختی‌های خانواده و از عظمت نابود شده ماکوندو صحبت می‌کرد. «آوارو» با خنده‌های بلند خود سوسمارها را می‌ترساند و «آلفونزو» از خود داستان‌های عجیبی درمی‌آورد که چگونه هفته گذشته، مرغ‌های ماهیخوار چشم چهار مشتری را که بدرفتاری می‌کردند از کاسه درآورده بودند، و گابریل در کنار دختر دورگه‌ای ایستاده بود و از مردم می‌خواست که برای دوست پسرش که قاچاقچی بود و در شهر ارینوکو زندانی بود، نامه بنویسند. پلیس مرز او را دستگیر کرده بود و پس از

بازرسی بدن او، الماس یافته بود. به قدری در آن محیط گرم و دوستانه، احساس راحتی می‌کرد که عصر روزی که «آمارانتا اورسولا» او را از خود دور کرد، به تنها پناهگاهی که فکر کرد، آنجا بود. می‌خواست فریاد بزند و بغص خود را با کلمات از دهانش به بیرون بتراود ولی در عوض فقط در آغوش پیلاز شروع به گریه کرد. پیرزن، گذاشت تا او کاملاً گریه کند. با نوک انگشتان، سر او را نوازش می‌کرد و بدون اینکه او را مجبور به اعتراف کند، فوراً قدیمی‌ترین گریه تاریخ بشر را شناخت. همان طور که او را تسلی می‌داد گفت: «خوب، پسر، بگو ببینم کیه؟»

وقتی ائورلیانو نام عشق خود را به او گفت، پیلاز خنده‌ای سر داد که اکنون بیشتر به بغبغوی کبوتران شباهت داشت. او از تمام اسرار خانواده بوئندیا اطلاع داشت، زیرا یک قرن پیشگویی با فال ورق و تجربه، به او آموخته بود که تاریخ آن خانواده زنجیره‌وار تکرار می‌گردد و اگر آن پوسیدن لاعلاج پیش نمی‌آمد همان طور باز به چرخش زنجیره‌ای خود ادامه می‌داد. لبخندزنان گفت: «ناراحت نباش، او هر کجا باشد الان منتظر توست.»



## فصل ۲۰

پیلار تنرا، در شب یک جشن، به همان صورت که درون صندلی راحتی چوبی اش لم داده بود و از بهشت خود مراقبت می‌کرد، درگذشت. طبق آخرین آرزویش او را بدون تابوت دفن کردند. هشت نفر، او را به همان‌گونه که روی صندلیش نشسته بود در گودال عمیقی که در وسط پیست رقص کنده بودند، نهادند. دختران دورگه با لباس‌های سیاه و در حالی که از شدت گریه، رنگ از رخشان پریده بود، گوشواره‌ها و انگشترها و سنجاق سینه‌های خود را به درون قبر او ریختند. روی قبر را سنگ قبری که هیچ نام و نشان و تاریخ بر روی آن دیده نمی‌شد، گذاشتند و با انبوهی از گل‌های کاملیای آمازون، آن را پوشاندند. بعد از آنکه به حیوانات سم خوراندند و درها و پنجره‌ها را با آجر و سیمان پوشاندند، با کیف‌های خود که درون آنها شمایل قدیسین و تصاویر کهنه‌روزنامه‌ها بودند، در سرتاسر دنیا پراکنده شدند. پایان خط بود. خرابه‌های قدیمی، در قبر پیلار تنرا و میان آهنگ‌ها و زیورآلات کم‌بها پوشیده می‌شد، همان خرابه‌های کم‌اهمیتی که بعد از آنکه کتابفروشی اسپانیایی، لوازم مغازه‌اش را به حراج گذاشت و اسیر دلتنگی بهاری همیشگی به ولایت مدیترانه‌ای و موطنش بازگشت، هنوز آنجا باقی مانده بود. کسی نتوانسته بود منظور او را پیش‌بینی کند. در بحبوحه شکوه و جلال کمپانی موز، از یکی از آن جنگ‌های پی در پی فرار کرده بود و به ما کوندو آمده بود. کاری بهتر از باز کردن یک کتابفروشی به نظرش نرسیده و سپس کلیه کتب قدیمی چاپ قبل از قرن

پانزدهم و کتاب‌های چاپ اول را به زبان‌های مختلف می‌فروخت و مشتریان گذری، در حینی که منتظر تعبیر خوابهایشان در طرف دیگر خیابان بودند، کتابها را با احتیاط ورق می‌زدند. نیمی از عمرش را در میان گرمای خفقان‌آور کتابفروشی سپری کرد. با خط کج و در عین حال بادقت خود، روی اوراقی که از دفترچه‌های مدرسه‌ای می‌کند، چیز یادداشت می‌کرد. کسی کاملاً نمی‌فهمید او چه می‌نویسد. وقتی ائورلیانو با او دوست شد، دو جعبه بزرگ پر از آن یادداشت‌ها داشت که یادآور مکاتیب مکلیداس بود. چنین به نظر می‌رسید که در طول اقامت در ماکوندو کار دیگری جز این انجام نداده است. فقط با همان چهار دوست خود اخت بود. لوازم آنها را با کتاب معاوضه کرده بود و وقتی که هنوز به دبستان می‌رفتند آنها را مجبور به خواندن نوشته‌های «سنه کا» و «اوید» کرده بود. با نویسندگان ادبیات کلاسیک به حدی آشنا بود که انگار زندگی خود را با آنها گذرانده است، مثلاً می‌دانست که «اگوستین قدیس»، زیر لباس خود یک بلوز پشمی به تن می‌کرد که چهارده سال تمام از تن درنیامورد، و «آرنالدو ویلانو»، از دوران بچگی به خاطر نیش یک عقرب مردانگی خود را از دست داده بود. علاقه وافرش به کتاب و نوشتجات، معجونی از احترام تشریفاتی و نامرئی بود و حتی یادداشت‌های خودش هم از این دوگانگی پیروی می‌کرد. «آلفونزو» که زبان بومی او را یاد گرفته بود، مقداری از نوشته‌های او را، برای ترجمه در جیب خود که همیشه پر از تکه‌های روزنامه و خودآموز حرفه‌های مختلف بود گذاشت و شبی، آن را در باغی گم کرد. وقتی پیرمرد از این موضوع مطلع شد، برخلاف انتظار، شروع به داد و بیداد نکرد و فقط با صدای بلند خندید و گفت که عاقبت ادبیات همین است. با این وجود، هنگامی که می‌خواست به موطن خود برگردد هیچ قدرتی مانع از این نشد که او سه جعبه یادداشت‌هایش را با خود نبرد و حتی وقتی بازرسان قطار قصد داشتند آنها را در واگن باری قطار باربزنند، با کلی بد و بیراه موفق شد تمام آنها را با خود به کوبه‌اش ببرد. در تهیه مقدمات سفر، رنج بسیار کشیده بود. هرچه به ساعت سفر نزدیکتر می‌شد، بیشتر بدخلق می‌شد و این به دلیل تغییر مکان اشیاء بود. هر چیزی را در جایی می‌گذاشت، در جای دیگر پیدا می‌کرد، درست مثل ایامی که اشباح همین بلا را بر سر فرناندو آورده بودند. فحش می‌داد و می‌گفت: «تف توی هر

چه قانون شماره ۲۷ هیئت کلیسای لندن است.»

«جرمان» و «آئورلیانو» مثل بچه‌ها، به او کمک کردند. بلیط و مدارک او را به جیب‌هایش سنجاق کردند. از کلیه کارهایی که باید تا رسیدن به بارسلون انجام دهد، صورتی تهیه کردند. با این وجود او بی‌آنکه متوجه باشد، شلواری را که نصف پول‌هایش در جیب آن بود به دور انداخت. شب قبل از حرکت، بعد از آنکه وسایل خود را آماده کرد و چمدان‌هایش را بست، چشم‌های صدف‌مانندش را به زیر انداخت و تقریباً بی‌رحمانه به کتاب‌های انباشته شده‌ای که در دوران دور از وطن، زندگیش را با آنها دامه داه بود، اشاره کرد و به دوستانش گفت: «تمام این اشغال‌ها را برای شما می‌گذارم!»

سه ماه بعد، از او یک پاکت بسیار بزرگ نامه دریافت کردند که شامل بیست و نه نامه و بیش از پنجاه عکس بود که در اوقات بیکاری سفر گرد آورده بود. با اینکه نامه‌ها هیچ کدام تاریخ نداشت ولی ترتیبشان مشخص بود. در نامه‌های اول با روش همیشگی خود، مصائب سفر را برایشان شرح داده بود که چطور افسر بازرسی اجناس، اجازه نمی‌داد نوشته‌هایش را در کابین خود نگه دارد و چیزی نمانده بود که همه آنها را به دریا بریزد، یا از خرید خانمی که از شماره سیزده کابین خود به شدت ترسیده بود، چون به نظرش این عدد نحس می‌آمده است، و از پیروزی در یک شرط‌بندی سخن گفته بود که به هنگام صرف اولین شام صرفاً به این خاطر که توانسته بود طعم آب چشمه «لریدا» را در چغندرهای سر میز شام تشخیص دهد، برده بود. با گذشت ایام، حوادث کشتی، پیش پا افتاده می‌شد و هر چیزی باعث دل‌تنگیش می‌شد. هرچه کشتی جلوتر می‌رفت، او افسرده‌تر می‌گشت. دل‌تنگی او حتی در عکس‌هایی که فرستاده بود مشخص بود. در اولین عکس‌ها، با وجود آن پیراهن همیشگی که مانند لباس‌های بیمارستان بود و با آن موهای سفید یک دست، در اکتبر درخشان جزائر کارائیب، بسیار خوشحال به نظر می‌رسید. در تصاویر آخر، پالتوی تیره‌رنگی به تن داشت و شال ابریشمی به گردن انداخته بود. آرام و رنگ پریده، روی عرشه کشتی که عزاوارانه و خواب‌آلود در طول دریای پائیزی جلو می‌رفت، ایستاده بود. «جرمان» و آئورلیانو جواب نامه‌هایش را می‌دادند. در طول

ماه‌های اول به قدری نامه نوشت که دوستانش او را حتی از موقعی که در ماکوندو بود، به خود نزدیکتر احساس می‌کردند و غم و ناراحتی او ناشی از ترک ماکوندو در وجودشان کم‌کم از بین رفت. اوایل می‌نوشت همه چیز مثل گذشته است: در خانه زادگاهش حلزون‌های صورتی رنگ هنوز وول می‌خوردند و طعم ماهی دودی روی نان، همان مزه ایام دور هنگام گذشته بود و آبشار ده، هنگام غروب همان طور مثل سابق از خود بوی بخصوصی تراوش می‌کرد. نوشته‌هایش را روی اوراق کتابچه می‌نوشت، با همان خط کج و جوهر ارغوانی رنگ، برای هر کدام از آنها یک پاراگراف می‌نوشت. ولی کم‌کم بی‌آنکه خود متوجه باشد آن نامه‌های تسکین دهنده، به نامه‌های یک دهاتی مایوس تبدیل شد. در شب‌های زمستان، وقتی روی آتش سوپ درست می‌کرد، دلش برای گرمای غیرقابل تحمل کتابفروشی و صوت زرزر خورشید در میان درختان بادام کثیف و خاک گرفته، و سوت ساعت سه بعد از ظهر قطار تنگ می‌شد - درست همان‌گونه که در ماکوندو، برای سوپ روی آتش شب‌های زمستان و هیاهوی قهوه‌فروشان و نوای دل‌آویز پرندگان زودگذر بهاری، احساس دلتنگی می‌کرد. از این دو دلتنگی که گویی دو آینه در مقابل هم بودند، ناراحت و آشفته شده بود. احساس لطیف مجازی بودن را از یاد برد و بالاخره به همه آنها پیشنهاد کرد که ماکوندو را ترک گویند و تمام چیزهایی را که درباره دنیا و قلب بشری به آنها یاد داده بود، فراموش کنند و به آثار «هورس» بخندند و هر کجا که هستند، همیشه به یاد داشته باشند که گذشته دروغ است و خاطره را رجعتی نیست و هر بهاری که سپری می‌شود دیگر بر نمی‌گردد حتی سخت‌ترین و مجنون‌وارترین عشق‌ها هم سست پایه‌اند.

اولین کسی که آن حقیقت را پذیرفت و بدان عمل کرد، «آوارو» بود. ماکوندو را ترک کرد. هست و نیست خود، حتی پلنگی را که در حیاط خانه‌اش بسته بود و با آن مردم را می‌ترساند، فروخت. با پولش یک بلیط مادام‌العمر برای قطاری که دائماً در حال سفر بود خرید. در کارت‌هایی که از ایستگاه‌های بین راه برایشان می‌فرستاد، با حرص و ولع، مناظر بی‌نظیری را که از پنجره کوپه‌اش دیده بود، برای آنها شرح می‌داد، گویی می‌خواست شعر بلندی را که کم‌کم محو می‌شد، بگسلد و به دور

بیندازد: سیاهپوستان آنی در دشتزارهای پنبه لوییزیانا، اسب‌های پرنده در مرغزارهای آبی رنگ کنتاکی، عاشقان یونانی در غروب‌های دوزخی آریزونا، دختری که پیراهن قرمزی به تن داشت و در ساحل دریاچه میشیگان مشغول نقاشی بود و با قلم‌موهای خود برای او دست تکان داده بود- نه به خاطر خداحافظی بلکه به دلیل امید، چون او نمی‌دانست برای قطاری دست تکان می‌دهد که دیگر باز نخواهد گشت. پس از او نوبت «آلفونزو» و «جرمان» رسید که شنبه روزی آنجا را ترک کنند، به تصور اینکه روز دوشنبه برگردند، ولی دیگر از آنها خبری نشد. یک سال پس از اینکه فاضل اسپانیایی ماکوندو را ترک گفت، فقط گابریل در آن شهر باقی ماند. هنوز دستخوش دلسوزی‌های «نیگرمانتا» و هنوز درگیر پاسخ دادن به سئوالات یک مجله فرانسوی بود که سفری به پاریس را جایزه می‌داد. آنورلیانو که مشترک دائمی آن مجله بود، در یافتن پاسخ سئوالات او را یاری می‌داد - بعضی اوقات در خانه او و گاهی در میان جعبه‌های دارو و فضای پر از بوی الکل، در تنها داروخانه‌ای که در ماکوندو باقی مانده بود و «مرسدس»، دوست دختر پنهانی گابریل، در آن زندگی می‌کرد. آخرین ظواهر یک گذشته نابود گشته که هنوز روی پا بند بود، از داخل منهدم می‌گشت و هر لحظه پایان می‌گرفت، بدون آنکه پایان گرفتنش، تمامی داشته باشد. شهر چنان بی‌تکاپو و مرده بود که وقتی «گابریل» در مسابقه پیروز شد و با دو دست لباس و یک جفت کفش و دوره آثار «رابله» راهی پاریس شد، مجبور شد برای راننده قطار دست تکان دهد تا در آن ایستگاه توقف کند و او را سوار کند. خیابان قدیمی ترک‌ها محلی که عرب‌ها، با رسم چندین هزار ساله نشستن جلوی در، به سوی مرگ می‌شتافتند، به دست فراموشی سپرده شده بود. سال‌ها بود از فروش آخرین تکه پارچه‌های داخل ویتترین آنها می‌گذشت و درون آن فقط مدل‌های بدون سر دیده می‌شد. منطقه کمپانی موز که «پاتریشیا براون» سعی می‌کرد در شب‌های طاقت‌فرسای آلاباما، برای نوه‌هایش تعریف کند، مبدل به زمین وسیعی از علف‌های هرز گردیده بود. کشیش پیرمردی که جایگزین پدر آنجل شده بود و کسی حتی حوصله پرسیدن اسم او را نداشت، بر اثر تورم مفاصل و بیماری بی‌خوابی، داخل ننوی خود افتاده بود و همان‌طور که موش‌ها و مارمولک‌ها با هم بر سر ارثیه کلیسا

می‌جنگیدند، به انتظار لطف پروردگار قادر نشسته بود. در ماکوندو، محلی که حتی پرندگان هم آن را از یاد برده بودند، محلی که غبار خاک و گرما به حدی بود که تنفس را تا حدی غیرممکن می‌ساخت، درون خانه‌ای که از صدای هیاهوی مورچه‌های قرمز، خوابیدن، عملی نبود، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا در تنهایی، خلوت کرده بودند، تنها موجودات سعادت‌مند بودند، خوشبخت‌ترین افراد روی کرهٔ خاکی.

«گستن» به بروکسل برگشته بود. از انتظار رسیدن هواپیما خسته شد و روزی لوازم ضروری خود را درون چمدانی ریخت و نامه‌های رسیده را برداشت و رفت، به این منظور که، پیش از آنکه امتیازات او به تعدادی خلبان آلمانی که پروژه‌ای مهم‌تر از آنچه که او برای مقامات استان فرستاده بود، طرح‌ریزی کرده بودند واگذار شود و با هواپیما برگردد.

آمارانتا اورسولا، در خلاء کوتاه مدت جنون خود، به نامه‌های «گستن» جواب می‌داد. به قدری او را دور و گرفتار تصور می‌کرد که بازگستن به نظر غیرممکن می‌رسید. «گستن» در یکی از اولین نامه‌های خود نوشته بود که در واقع، شرکای او هواپیما را فرستاده بودند ولی یکی از خطوط کشتیرانی بروکسل، آن را اشتباهاً بار یک کشتی به مقصد «تانگانیکا» کرده بود و از آنجا، هواپیما را تحویل قبیله پرت و دورافتاده‌ای به نام «ماکوندس» داده بودند. وضعیت موجود چنان همهٔ کارها را آشفته کرده بود که برای پیدا کردن هواپیما، دو سال وقت لازم بود. به همین دلیل «آمارانتا اورسولا» احتمال بازگشت اتفاقی او را از سر بیرون کرد. آئورلیانو هم به نوبه خود، به غیر از نامه‌های فاضل اسپانیایی و اخباری که مرسدس، داروفروش آرام، از گابریل به او می‌داد، ارتباطی با جهان خارج نداشت. اوایل، این تماسی حقیقی بود. گابریل، بلیط بازگشت خود را پس داده بود تا در پاریس بماند و از طریق فروش روزنامه‌های کهنه و شیشه‌های خالی که مستخدمین هتل ملال‌آوری در کوچهٔ «دوفین» بیرون می‌انداختند، امرار معاش می‌کرد. آئورلیانو او را در نظرش مجسم می‌کرد که یک بلوز یقه بسته به تن داشت که فقط در رستوران‌های گوشه خیابانی محلهٔ «مونت پاراناس» که پر از عشاق بهاری بود از تن درمی‌آورد، و روزها می‌خوابید و شب‌ها چیز می‌نوشت و در اتاقی که بوی کلم پخته شده می‌داد، گرسنگی را فریب می‌داد.

اطلاعات او کم‌کم نامطمئن‌تر می‌شد و نامه‌های فاضل اسپانیایی هم‌چنان به ندرت و پر از دلتنگی شد که آئورلیانو عادت کرد همان‌طور به آنها فکر کند که آمارانتا اورسولا به نامه‌های شوهرش می‌اندیشید. هر دوی آنها در دنیایی مختص خود باقی ماندند، جایی که تنها واقعیت روزانه و ابدی، محبت بود و محبت.

در آن دوران پرسعادت و عالم بی‌خبری، خبر بازگشت «گستن» ناگهان مثل انفجاری ترکید. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا چشمانشان را باز کردند و به درون روح خود نگر بستند و دست روی قلب‌هایشان نهادند و به آن نامه خیره شدند و احساس کردند به قدری به هم نزدیک شده‌اند که مرگ را راحت‌تر از جدایی می‌توانند قبول کنند. سپس آمارانتا اورسولا نامه‌ای به شوهرش نوشت که به دور از واقعیت بود. در آن نامه از عشق خود نسبت به او و از بی‌طاقبی انتظار دیدن او سخن راند و ضمناً، عشق خود را نسبت به آئورلیانو تقصیر سرنوشت گذاشت و آن را به شوهرش اعتراف کرد. برخلاف انتظار، گستن جوابی ملایم و حتی سرزنشانه برایشان فرستاد، دو صفحه نامه که از سستی و ناپایداری علاقه داد سخن می‌گفت و در پایان از صمیم قلب برای آنها آرزوی خوشبختی‌ای را می‌کرد که خود او، در مدت کوتاه زندگی زناشویی به آن رسیده بود. عکس‌العمل او چنان دور از ذهن بود که آمارانتا اورسولا از فکر اینکه به شوهرش بهانه‌ای داده بود تا او را ترک کند، شدیداً احساس خواری کرد. شش ماه بعد، گستن از «لئوپولدوایل»، جایی که بالاخره هواپیما را پیدا کرده بودند، برایش نامه‌ای فرستاد که کینه‌اش نسبت به او بیشتر شد، زیرا طی آن نوشته بود که دوچرخه‌اش را برای او پست کنند، تنها چیزی که در ماکوندو جا گذاشته بود و برایش ارزش معنوی داشت. آئورلیانو کینه آمارانتا اورسولا را با صبر و حوصله تحمل کرد و تلاش کرد تا به او نشان دهد که در فقر هم می‌تواند مانند دوران سعادت، شوهر خوبی برای او باشد. وقتی آخرین مبالغ پول‌های گستن هم ته کشید، مایحتاج روزانه محاصره‌شان کرد و چنان همبستگی ناگسستنی میان آنها بوجود آورد که باعث شد همدیگر را درست مثل اوایل، دوست داشته باشند. وقتی پیلار تنرا مرد، آنها انتظار فرزندی را می‌کشیدند.

طی دوران حاملگی، آمارانتا اورسولا سعی کرد به فروش گردن‌بندهایی که از

استخوان ماهی می‌ساخت بپردازد. ولی به غیر از مرسدس که مقدار زیادی از آنها را خرید، مشتری دیگری پیدا نکرد. ائورلیانو برای نخستین بار متوجه شد که استعداد یادگیری زبان، معلومات دایرةالمعارفی‌اش و هوش سرشارش در به خاطر سپردن جزئیات رخداده‌ها و سرزمین‌های دور دستی که تا کنون ندیده بود، درست مثل جعبه جواهرات همسرش که در آن ایام بیش از کل ثروت اهالی ماکوندو قیمت داشت، تا چه اندازه پوچ بود. به طور معجزه‌آسایی به زندگی ادامه می‌دادند. با اینکه آمارانتا اورسولا، خوش اخلاقی و ذکاوت خود را از دست نداده بود ولی عصرها، در حالتی بمیان خواب و بیداری در تراس می‌نشست و تفکر می‌کرد. ائورلیانو کنارش می‌نشست و گاهی اوقات با همان سکوت، تا غروب هنگام با آرامش به چشمان یکدیگر خیره می‌شدند. نداشتن اطمینان از آینده آنها را به سوی گذشته سوق داد. خود را در بهشت گم شده دوران سیل می‌دیدند که در گودال‌های آب حیاط به اینطرف و آنطرف می‌پریدند. آن دوران را می‌دیدند که مارمولک می‌کشتند تا به اورسولا آویزان کنند و او را زنده زنده خاک کنند. با به خاطر آوردن این خاطرات، پی‌بردند که از وقتی به یاد دارند، در کنار یکدیگر خوشبخت بوده‌اند. آمارانتا اورسولا همان طور در ژرفای گذشته دست و پا می‌زد و عصر روزی را به خاطر آورد که وارد کارگاه زرگری شده بود و مادرش به او گفته بود که ائورلیانوی کوچولو پسر سرراهی است و او را درون یک سبد، بر روی رودخانه گرفته بودند. گرچه این داستان به نظرشان به دور او ذهن و ساختگی می‌آمد ولی سند دیگری در دست نداشتند تا حقیقت را جایگزین آن کنند. با در نظر گرفتن همه امکانات از یک چیز مطمئن شدند: فرناندو مادر ائورلیانو نبود. آمارانتا اورسولا از فکر اینکه شاید ائورلیانو فرزند پتروکتس باشد، قلبش به لرزه افتاد. ائورلیانو از وحشت اینکه نکند برادر همسر خود باشد، به خانه پدر روحانی رفت تا در پرونده‌های موربانه خورده و فاسد شده نشانه‌ای از اصلیت خود پیدا کند. قدیمی‌ترین مدرکی که در میان آن اوراق یافت گواهینامه غسل تعمید آمارانتا بوئندیا در سنین بلوغ بود که توسط کشیش نیکانور در دوره‌ای که می‌خواست با فریب‌های شکلاتی خود، وجود خداوند را ثابت کند، انجام گرفته بود. قصد داشت با در نظر گرفتن اینکه شاید یکی از هفده پسر سرهنگ ائورلیانو بوئندیا، باشد خود را مشغول



می‌کرد که فهمید تاریخ غسل تعمید آنها از سن او خیلی بیشتر است. کشیش مریض، با دیدن او که آن طور در پیچ‌وپیچ خانوادگی خود گم و گور شده بود، از روی ننوی خود نام او را سؤال کرد. او جواب داد: «آئورلیانو بوئندیا.» کشیش بسیار مطمئن و محکم گفت: «پس در این صورت بی‌خود وقت خود را تلف نکن. سالیان سال قبل در اینجا خیابانی به این نام وجود داشت و در آن دوران مردم عادت داشتند نام خیابان‌ها را به روی بچه‌های خود بگذارند.»

آئورلیانو از خشم به خود لرزید. گفت: «آه! پس شما هم باور نمی‌کنید.» کشیش گفت: «چه چیز را؟» آئورلیانو پاسخ داد: «این را که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا سی و دو جنگ داخلی کرد و در همه آنها شکست خورد، این را که نیروی ارتش سه هزار کارگر را به مسلسل بست و جسد آنها را درون یک قطار دویست واگنی انباشت تا همه را به دریا بیندازد.» کشیش نگاهی از روی ترحم به او انداخت و گفت: «آه، پسر، برای من همین کافی است که مطمئن باشم، من و تو در این لحظه وجود خارجی داریم، همین و بس!»

و بدین‌گونه، آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، افسانه سبد و رودخانه را پذیرفتند، نه به این خاطر که حقیقتاً آن را باور داشتند بلکه چون برای رهایی از وحشت خود، بدان نیاز داشتند. در حینی که دوران حاملگی سپری می‌شد، آن دو کم‌کم به موجود واحدی تبدیل می‌شدند، تکه‌ای از تنهایی آن خانه می‌شدند که اکنون فقط یک عامل کوچک کافی بود تا ویران شود. فقط فضای ضروری را در اختیار گرفته بودند: از اتاق فرناندو، جایی که از آن به شکوه عشق خود نگاه می‌کردند، تا ابتدای تراس، محلی که آمارانتا اورسولا می‌نشست و برای فرزندی که در راه بود کفش و لباس می‌دوخت و آئورلیانو به نامه‌های فاضل اسپانیایی پاسخ می‌داد. دیگر قسمت‌های خانه دچار خرابی شده بود. کارگاه زرگری، اتاق مکلیادس، و محدوده اولیه و آرام سانتا سوفیا دلایه‌داد چنان در ژرفای جنگل خانگی محو شد که دیگر کسی جرأت نداشت آنها را از آنجا بیرون بکشد. آئورلیانو و آمارانتا اورسولا، همچنان به کاشتن گل و گیاه ادامه می‌دادند و با پاشیدن آهک از دنیای خود دفاع می‌کردند و در مبارزه ابدی میان بشر و مورچه مشغول ترتیب دادن آخرین سنگرهای خود بودند. موهای بلند و

ژولیده، کبودی‌های روی صورت، ورم دست و پاها، تغییر شکل یافتن اندام، قیافه جوان آمارانتا اورسولا را، هنگامی که با قفس قناری‌های بیچاره خود و شوهرش که با قلاده به دنبالش می‌کشید وارد خانه شده بود، تغییر داد ولی در روحیه شاد او اثر نکرد. می‌خندید و می‌گفت: «لعنت به این وضع، چه کسی فکر می‌کرد که عاقبت مثل انسان‌های اولیه زندگی کنیم.» آخرین ریسمانی که آنها را به زندگی پیوند می‌داد در ماه ششم حاملگی از هم گسست. نامه‌ای به دستشان رسید که معلوم بود از طرف آدرس با جوهر آبی نوشته شده بود و مشخص بود دستخط اداری است. نامه حالت پاکی و بیگانگی پیغام‌های خصمانه را داشت. وقتی آمارانتا اورسولا سعی کرد در نامه را باز کند، آنورلیانو نامه را از دست او بیرون کشید. به او گفت: «نه، نامه را باز نکن، نمی‌خواهم بفهمم داخل آن چه نوشته شده است.»

درست همان‌گونه که پیش‌بینی کرده بود، فاضل اسپانیایی دیگر با آنها مکاتبه نکرد. آن نامه خارجی، بدون اینکه خوانده شود، غذای بید شد و روی پیشخوان، در همان محلی که فرناندو روزی حلقه عروسی خود را گم کرده بود، در آتش درونی خبر شوم خود مرد. عاشقان تنها، مخالف جهت آخرین روزهای زندگی قایق می‌راندند، روزهای شوم و مملو از گناهی که در میان تلاش بیهوده آنها برای غرق نشدن و رسیدن به کویر نسیان و از یاد رفتگی، ادامه می‌یافت. آنورلیانو و آمارانتا اورسولا که کاملاً از این خطر آگاهی داشتند، ماه‌های آخر را، دست در دست هم‌دیگر، با عشق پاک و لایزال به انتظار فرزندی که نطفه‌اش در جنون عشق بسته شده بود، نشستند. شبها، وقتی به لاک هم پناه می‌بردند، انهدام آتشفشانی مورچه‌ها و سر و صدای بیدها و صوت یک نواخت و ثابت روئیدن علف اتاق‌های مجاور، آنها را نمی‌ترساند. چندین مرتبه از صدای رفت و آمد مردگان از خواب پریدند. اورسولا را دیدند که برای حفظ بقای نسل خود با قوانین آفرینش به دعوا مشغول بود، «خوزه آرکادیو بوئندیا» به دنبال واقعیت داستان‌وار اختراعات بزرگ می‌گشت، فرناندو دعا می‌خواند، سرهنگ آنورلیانو بوئندیا چهره‌اش با نیرنگ و خدعه جنگ و ماهی‌های کوچک طلایی کریه شده بود، و آنورلیانوی دوم در بحبوحه هیاهوی جشن‌های خود از تنهایی دق می‌کرد. آن وقت پی‌بردند که ارواح با وجود وسواس خود بر مرگ نیز

فائق می آیند و با آگاهی از این موضوع که پس از مرگ حتی مدت ها بعد از آنکه نسل حیوانات آینده، آن بهشت بدبختی و فلاکت را از حشرات بدزدند، حشراتی که خود، آن بهشت را عاقبت از چنگ بشر درآورند، باز عشق وجود خواهد داشت، احساس خوشبختی و سعادت کردند.

ساعت شش بعداز ظهر یکشنبه روزی، آمارانتا اورسولا احساس درد کرد. قابله خنده روی او را روی میز نهار خوری دراز کرد و پاهایش را بلند کرد و آن قدر با ضربات ددمنشانه به شکم او حمله ور شد تا فریادهایش با گریه یک پسر قشنگ محو شد. آمارانتا اورسولا از پشت پرده اشک خود می دید که کودک یکی از بوئندیاهای فوق العاده است، قوی و درشت مثل خوزه آرکادیوها و چشم گشاده و باهوش مثل ائورلیانوها، آماده آغاز نسل آنها را از ابتدا و زدودن آن از هرگونه فساد و انحراف و تنهایی، چرا که آن بچه تنها موجودی بود که در طول آن صد سال، با عشق به دنیا آمده بود. گفت: «یک آدمخوار درست و حسابی است. اسمش را «رودریگو» بگذاریم.» شوهرش مخالفت کرد و گفت: «نه، اسمش را ائورلیانو می گذاریم تا مثل جدش در سی و دو جنگ شرکت کند ولی پیروز شود.»

در همان حالی که ائورلیانو چراغی را بالا گرفته بود، قابله پس از بریدن بند ناف، با پارچه ای مشغول پاک کردن روغن های روی بدن بچه شد. وقتی او را برگرداند، متوجه شدند که چیزی از بشر اضافه دارد. به او نزدیک شدند تا بهتر بتوانند ببینند - بله، یک دم خوک بود.

هیچ احساس وحشت نکردند. ائورلیانو و آمارانتا اورسولا هیچ اطلاعی از جریان خانوادگی دم خوک نداشتند و اخطارهای اورسولا را نیز به خاطر نمی آوردند. قابله، با امکان اینکه می شود وقتی بچه دندان درآورد، آن دم بی استفاده را برید، خاطر آنها را آسوده کرد. سپس، دیگر وقت پیدا نکردند به دم خوک بچه فکر کنند، چون از آمارانتا اورسولا مثل فواره خون می رفت. سعی کردند با گذاشتن تار عنکبوت و ضماد خاکستر از خونریزی جلوگیری کنند، ولی درست مثل این بود که با دست جلوی یک رود جاری را بگیرند. آمارانتا اورسولا، در ساعات اول تلاش می کرد تا روحیه خود را نبازد. دست ائورلیانوی پریشان را گرفته بود و ملتسانه از او

می‌خواست که ناراحت نباشد زیرا اشخاصی مثل او، برای مردن برخلاف میل خود، زاده نشده‌اند. به درمان‌های عجیب زن قابله می‌خندید ولی در همان حال که آنورلیانو به تدریج امید خود را از دست می‌داد، او هم تدریجاً تحلیل می‌رفت. سحرگاه روز دوشنبه، زنی را به آنجا آوردند که در کنار تخت آمارانتا اورسولا دعاهایی خواند که برای بشر و حیوان، هر دو مؤثر بود. ولی خون آغشته به عشق آمارانتا اورسولا، نسبت به هیچ درمانی که از عشق ریشه نمی‌گرفت، حساسیت نداشت. عصر همان روز، پس از بیست و چهار ساعت رنج، و پس از آنکه خونریزی بدون هیچ درمان و مداوایی خود به خود متوقف شد، پی‌بردند که او این دنیا را ترک گفته است. نیم رخ چهره‌اش دوباره به حالت اول برگشت و کبودی آن از بین رفت و صورت مرمرگونه‌اش هنوز لبخند می‌زد.

آنورلیانو تا آن وقت احساس نکرده بود که تا چه حد دوستان خود را دوست دارد و چقدر دلش برای آنها تنگ شده است. آرزو می‌کرد الان همگی آنجا بودند. بچه را در سبیدی که مادرش ساخته بود، نهاد و صورت جسد را پوشاند و بی‌هدف، به دنبال راهی در آن شهر گشت که به گذشته منتهی نشود. به داروخانه رفت و در زد ولی به جای آن یک کارگاه نجاری یافت. پپرزی که در را باز کرد، دلش به حال او سوخت و مصرانه گفت که نه، آنجا هیچ وقت داروخانه نبوده است و او هیچ‌گاه زنی را که گردن ظریف و چشمان خماری داشته و نامش مرسدس بوده است نمی‌شناخته است. آنورلیانو، سرش را به در کتابفروشی فاضل اسپانیایی کوفت و گریه سرداد: می‌فهمید که قصد ریختن اشک‌های عقب‌افتاده مرگی را دارد که نخواسته بود به موقع، با شکستن طلسم عشق بریزد. مشت خود را به دیوارهای سیمانی کوبید و به دنبال پیلاز گشت. به دوایر نارنجی رنگ معلق در آسمان هیچ توجهی نکرد. درون آخرین میکده بازآمده در شهر، گروهی آهنگ‌های «رافائل اسکولونا»، برادرزاده اسقف و وراث «فرانسیسکو»ی پیر را می‌نواختند. صاحب میکده که چون خشک شده بودند، از آنورلیانو خواست تا با او یک نوشابه بنوشد و سپس، آنورلیانو او را با یک نوشابه دیگر میهمان کرد. مرد فاجعه دستش را بازگو کرد و آنورلیانو فاجعه قلبش را، قلب خشکیده‌ای که پژمرده شده بود، چون او را به روی خواهر خود بلند کرده بود.

سپس هر دو با هم گریه سر دادند. وقتی آنورلیانو در آخرین سحرگاه شهر ماکوندو تنها شد، در وسط میدان دستان خود را از هم گشود و خود را آماده کرد تا تمام جهان را از خواب بیدار کند. با تمام وجود فریاد برآورد: «دوستان انسان فقط مشت می نامرد هستند!»

دستان نیگرمانتا او را از سیل استفراغ و اشک بیرون کشید و به اتاق خود برد و ظرف سوپی به او خوراند. با تصور اینکه می تواند او را به این ترتیب آسوده خاطر کند، تکه ذغالی برداشت و بر روی علامات بی اندازه عشق هایی که آنورلیانو به او بدهکار بود خط بطلان کشید و خصوصاً تمام غم های تنهایی خود را به خاطر آورد تا او را در حال گریستن تنها نگذارد. بعد از آنکه او و سحر، با هم، از خوابی کوتاه و وحشتناک بیدار شدند، آنورلیانو احساس کرد که سرش گیج می رود. چشمانش را باز کرد و به یاد بچه افتاد. او را در سبد نیافت. لحظه ای، با خوشحالی فکر کرد که شاید آمارانتا اورسولا از بستر مرگ برخاسته تا از بچه نگهداری کند. ولی جسد، زیرپتویی کهنه، به تکه سنگی تبدیل شده بود. آنورلیانو وقتی به خانه وارد شد در اتاق خواب باز بود، از تراس گذشت و به اتاق نهارخوری رفت. بقایای زایمان هنوز آنجا بود: سیل ملحفه های انباشته شده خون آلود، شیشه های ضاماد خاکستر، و بند ناف بچه که به هم گره خورده بود و در کهنه ای به همراه قیچی و روبان های ابریشمی جمع شده بود. تصور اینکه شاید زن قابله شبانه برگشته تا بچه را با خود ببرد، او را قدری راحت کرد. روی صندلی راحتی نشست، همان صندلی که ربکا در اولین فصل عمر خانه بر روی آن نشسته بود و تدریس گلدوزی می کرد، همان صندلی که آمارانتا بر روی آن نشسته بود و با سرهنگ جریندو مارکز تخته نردبازی کرده بود، همان صندلی که آمارانتا اورسولا بر روی آن برای فرزند آینده شان لباس دوخته بود. متوجه شد که دیگر قادر نیست بار سنگین گذشته را تحمل کند. احساس کرد که با سرنیزه های مرگ آلود دلتنگی خود و دیگران از پای درآمده است. تار عنکبوت های ابدی بر روی بوته های گل سرخ، پیشروی سریع علف ها و صبر و حوصله هوا را در سپیده دم روشن ماه فوریه ستود و سپس بچه را دید، تکه سنگ خشک و متورمی که مورچه ها، هیکلش را از میان سنگ های باغ به سوی لانه خودشان می کشاندند.

آئورلیانو قادر نبود از جای خود تکان بخورد، نه به خاطر اینکه از تعجب برجای خود خشک شده باشد بلکه چون در آن لحظه ناامیدی آخرین کلیدهای رمز مکاتیب مکلیادس را یافت و متن مکاتیب را، کاملاً به ترتیب زمان و مکان بشر، دید: «اولین آنها را به درختی بستند و آخرین آنها طعمه مورچگان خواهد شد.»

آئورلیانو هیچ‌گاه، در هیچ‌کدام از کارهای خود، آن‌چنان حضور ذهن نداشت. مرده‌ها و غم مرده‌ها را فراموش کرد. دوباره درها و پنجره‌ها را با چوب‌های صلیبی فرناندو بست تا نگذارد هیچ وسوسه‌دنیایی او را تحت تأثیر قرار دهد، چون تازه فهمیده بود که سرنوشت او در مکاتیب مکلیادس نوشته شده است. آنها را همان‌طور دست نخورده یافت، در میان گیاهان بیش از تاریخ و حفريات مه‌آلود و حشرات نورانی که هرگونه علائم بشری را از آن اتاق زدوده بودند. نمی‌توانست نوشته‌ها را بیرون بیاورد و بخواند. همان‌طور، سرپا، زیر نور دیوانه‌کننده ساعات ظهر، با صدای بلند و بدون هیچ زحمتی - درست مثل اینکه به اسپانیایی نوشته شده باشد - به کشف رمز مکاتیب پرداخت. شرح وقایع و داستان آن خانواده بود که مکلیادس، با تمام تفصیلات، قبل از آنکه رخ دهد، نوشته بود. آن را به زبان سانسکریت نوشته بود که زبان مادریش بود. خطوط زوج را با رمز مخصوص «امپراطور آگرستوس» و خطوط فرد را با رمز «مبارزان اسپارت»، نگاشته بود. مکلیادس بخش آخر را، آنجا که عشق آمارانتا اورسولا باعث گردیده بود آئورلیانو چندان هم به آن نرسد، به ترتیب زمان ننوخته بود، بلکه صد سال وقایع روزانه را به نحوی متمرکز ساخته بود که بتواند همه با هم در یک لحظه وجود داشته باشند. آئورلیانو، محو زیبایی آن کشف شده بود. با صدای رسا و بلند، بدون اینکه کلمه‌ای را جایبندازد، به خواندن مکاتیبی پرداخت که خود مکلیادس برای آرکاديو خوانده بود و در واقع پیش‌گویی تیرباران شدن او بود. سپس تولد زیباترین زن کره‌خاکی را در آنجا یافت که با جسم و روح خود به آسمان صعود کرد و بخش دو برادر دوقلویی را خواند که بعد از مرگ پدرشان به دنیا آمده بودند و از کشف رمز مکاتیب چشم پوشیده بودند، نه به این خاطر که اراده و یا آگاهی نداشتند، بلکه بدین منظور که هنوز زمان از پیش اعلام شده، نرسیده بود. آئورلیانو که به خاطر یافتن اصل و نسب خود حالت عادی خود را از دست داده بود چند صفحه را

نخوانده ورق زد و آنوقت بود که باد شروع به وزیدن گرفت، بادی گرم و تازه، سرشار از اصوات گذشته و زمزمه گل‌های تراس و نامه‌های نومیدانه که قبل از دلتنگی‌ها آغاز گشته بود. او پی به وجود باد نبرده بود، زیرا درست در همان لحظه داشت اولین علائم اصل و نسب خود را در پدربزرگی عیاش کشف می‌کرد که در پی هوا و هوس، در صحراهای شگفت‌انگیز به دنبال زیبا رویی گشته بود که او را خوشبخت نکرده بود. آنورلیانو او را شناخت. ادامه جاده‌های پنهانی او را گرفت و به لحظه‌ای رسید که خودش در میان عقرب‌ها و پروانه‌های زردرنگ نطفه‌گذاری شده بود. چنان در خواندن مکاتیب مغروقانه سیر می‌کرد که متوجه دومین حمله باد هم نشد، بادی که قدرت بینهایتش درها و پنجره‌ها را از جا درآورد و سقف قسمت شرقی خانه را منهدم کرد و پی خانه را ویران ساخت. آنوقت بود که پی‌برد آمارانتا اورسولا خواهر او نبوده بلکه خاله او بوده است و «فرانسیس دریک» به «ری اوچا» حمله کرده بود تا آنها را بتوانند از لابلای مارپیچ خونین یکدیگر را پیدا کنند و حیوانی افسانه‌ای به وجود بیاورند که نسل آنها را پایانی باشد. ما کوندو به گردبادی خوف‌انگیز تبدیل شده بود که در مرکز طوفان نوح قرار داشت. آنورلیانو یازده صفحه دیگر را نخوانده ورق زد تا وقت خود را با آنچه که از آن مطلع بود، تلف نکند و مشغول یافتن رمز لحظه‌ای شد که اکنون در آن زندگی می‌کرد و همان طور به کشف رمز ادامه داد تا خود را در مقابل آخرین صفحه مکاتیب یافت، درست مثل اینکه خود را در یک آئینه سخنگو ببیند. سپس باز ادامه داد تا از پیشگویی و اطمینان زمان و نوع مرگ خود مطلع شود ولی احتیاجی نداشت به آخرین سطر برسد، زیرا این را فهمیده بود که دیگر هیچگاه، یا از آن اتاق بیرون نخواهد گذاشت. پیشگویی شده بود که شهر آینه‌ها درست در همان لحظه‌ای که «آنورلیانو بابلونی» کشف رمز مکاتیب را به پایان رساند، با طوفان نوح، از روی کره زمین و خاطره بشر محو خواهد شد و آنچه در نوشتجات آمده است، را تکراری نخواهد بود، زیرا نسل‌های محکوم به صد سال تنهایی، فرصت دوباره‌ای بر روی این کره خاکی نخواهند داشت.

# ساعت نوحس

نویسنده: گابریل گارسیا مارکز

مترجم: علیرضا فرهمند

انتشارات محیط





ادبیات امریکای لاتین



انتشارات محیما